





ابریشم زندگی من

نویسنده: یاس صبور (اف.پ)
انجمن رمان های عاشقانه
www.Romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

تقدیم به عزیزترین کسانم در زندگی به خصوص مادرم به پاس تمام زحمتهایی که در زندگی متحمل شد.

آنقدر زمین خورده ام که بدانم

برای برخاستن

...نه دستی از برون

ابریشم زندگی من
...که همتی از درون

لازم است

.....حالا اما...

نمی خواهم برخیزم

در سیاهی این شب بی ماه

می خواهم اندکی بیاسایم

فردا

فردا

برمی خیزم

وقتی که فهمیده باشم چرا

زمین خورده ام

رمان

ابریشم زندگی من

جاده رادوست بدار، کفشهایت رادربیاور و بگذار پایت گرمی و سردی آن رادر آغوش بکشد. عاشقانه در راه بی انتهایش قدم بردارد. ببین درختان کنار این جاده چه حسرت بار و حریصانه راه رفتن عاشقانه ات رادر برابر هستی بیکرانش نظاره گرهستند؟ آدمهای گذشته زندگی منم همان درختان لخت و عریانند که چه بی رحمانه باشاخه های خشکیده و بلند شان اجازه نفس کشیدن رابه من ندادند و به حکم مهمان ناخوانده این دنیا به دست جلاد روزگار سیاه به دار آویختند و در باتلاق زندگی دفن کردند. آنها تخم خشکیده نفرت رادر گوشه سیاه قلبم تا ابد کاشتند.

در انتهای این جاده پراز پیچ و خمهای مبهم و موحش، لابه لای این درختهای عریان پراز حسرت و نفرت انگیز، سرزمینی به نام نور نمایان شد، درختی سبز به انتظار نشسته بود. شاخه آرزوی سبز این درخت چون گیسوانی دختر ببالغ که بر روی سرش گیس شده رشد کرد، دستم را گرفت و مرا از مدفن باتلاق لجنزار و بی کسی بیرون کشید. جانی تازه به این جسم پلاستیده و پژمرده ام بخشید. شاخه آرزو از طرف خدا مأموریت یافت تا آخرین راه همراهی ام کند و آرزوهای نداشته ام را بر آورده کند تا طعم گس بدبختی ام تبدیل به دریایی از قند شود و چه خوب است خدایی که من دارم. فرشته ای به نام مادر برایم خلق کرد تا چون درخت سایه اش بالای سرم باشد و هرگز چتر مهربانی اش از روی سرم کنار نرود.

به نام خدای عشق

نمی دانم سرنوشت مادرم از کجا بابام گره خورده بود که من این چنین در زندگی رومرزه امروزی ام سردرگم شدم و برایم کابوسی شد که بابام هیچ وقت درباره آن حرفی نمی زد. دوست دارم بدانم مادرم کیست که این چنین بردن نامش در خانه یک جرم محسوب می شود؟ چرا هر وقت ازش از بابام سؤال می کنم از حرف زدن درباره اش طفره می رود؟ دوست دارم مثل خواهر و برادرم از هویت مادرم بدانم. از زمانی که چشم گشودم مادر خواهر و برادرم برایم مادری کرده بود. در واقع این حق من است که بدانم مادرم کیست و کجاست؟ اما دریغ از یک کلمه حرف، در خانه آدمی تقریباً خنثی و لجبازی هستم که بابام دوست نداشت و همیشه از این اخلاقم گلایه می کرد. من بهر ادفخاری پسر دوم خانواده و دکترای حقوق دارم. معاون دوم کارخانه بابام و تقریباً وکیل او هستم بیشتر کارهای داخل شرکت را انجام می دهم. همدمم بارید برادر بزرگترم است و صدرا که صمیمی ترین دوست دوران دانشگاهیم بود و الان زیر دست من کار می کند و وکیل شرکت است. رابطه تنگاتنگی با برادرم دارم. او هم دکترای کامپیوتر و معاون اول باباست. او در همه جاهوایم را داشته و دارد. کسی نمی داند که از دو مادر هستیم. با کوچکترین اخم حالم رامی فهمد که چه اتفاقی برایم افتاده است. من هم بدون اونمی توانم در مهمانیها، جلسات مهم کاری و غیره شرکت کنم. با کسی به جز خانواده ام زیاد اُخت نیستم و کاملاً آدم جدی هستم. به هر کسی اعتماد ندارم. از نظر ظاهری شباهت زیادی با بارید دارم. تنها تفاوت ما این است که من پوستم نسبت به برادرم کمی سبزه تر است و رنگ چشمانم عسلی و برادرم قهوه ای تیره و اندامی ورزیده تر از او دارم. افق نامادریم زن خوبی است که نفس کشیدن بدون او برایم سخت است. زمانی که بیست و هفت سال داشتم فهمیدم که مادر واقعی ام نیست. بعد از آن بود که با بابام تا مدت‌ها سر این جریان حرف نزدیم چون تنها حرفش این بود که مادرم مرده است. نه حرف اضافه ای میزد و نه چیزی می گفت. خواهرم بهار تنها دختر خانواده و سرزنده، که گاهی

وقتها با کارهایش لج مرادرمی آورد. دانشجوی سال آخر شیمی است. خانواده ای گرم و صمیمی دارم و این تعصب بابام روی بچه هایش باعث شده که ماهیچ وقت رفتاری خلاف رفتارشان انجام ندهیم تا باعث ناراحتی هم شویم.

بابام با دوست دوران جوانیش آقای باقر موحد رابطه خوبی دارد. او بزرگترین کارخانه ریسندگی در تهران را دارد. یک پسر و دو دختر دارد. تک پسرش، سپهر مدیریت دستگاههای کارخانه و دختر دومش سنماهندسی نساجی و دختر اولش سارا پزشکی است که بایکی از همکاران خودش ازدواج کرده و در یک بیمارستان خصوصی کار می کند. هیچگاه ندیدم بین این دو تایعنی باربدو سپهر اختلافی بوجود بیاید. مثل دو برادر که به قول افق یک روح در دو قالب هستند.

زندگی من بعد از فهمیدن آن ماجرا دستخوش ناملایماتی شد که احساس راحتی کمتری با افق می کردم. او هم تاحدودی فهمیده و سعی می کرد تا چون گذشته رابطه مادری و پسری را محکمتر کند اما مشکل از من است. با اینکه چند سال از فاش شدن این راز می گذرد اما همیشه افق است که قدم جلو می گذارد تا این فاصله را کمتر کند. منم دارم تمام سعی ام را می کنم تا این رابطه شکل بهتری پیدا کند. مهدی فخاری (بابام) خیلی سر این مسئله با من بحث می کرد، من هم مثل همیشه بدون جواب به اتاقم پناه می بردم. خاطرات گذشته چون فیلمی از جلوی چشم می گذشت. غرق در گذشته بودم، خسته از این همه درگیری ذهنی سرم را از روی میز بلند کردم نگاهم به سمت ساعت کشیده شد ساعت یازده شب است و من گذر زمان را احساس نکرده بودم. الان مدتی که ذهنم درگیر آن موضوع شده است. احساس می کنم طی ۱۱ سال عمرم، یک جا از زندگیم دچار خلأ بزرگی شده است که فقط با فهمیدنش این خلأ پر خواهد شد. باختگی بلند شدم، کیفم با سوییچ ماشین را برداشتم و شرکت را ترک کردم. شرکت جدای از کارخانه بود این ایده را با پاداد که کارهای اداری و دفتری جایی سوای از کارخانه صورت بگیرد. دارو هادر کارخانه تولید می شوند اما در شرکت سفارشات و کارهای مهم مثل جلسات و غیره برگزار می شود که اکثر اوقات من و باربد اینجا هستیم. نگاهی گذرا به اتاقها کردم تمام کارمندان خیلی وقت است که رفتند. در شرکت راقفل کردم. سوار بر آسانسور، طبقه هفتم را پایین رفتم. نگهبان ساختمان آقای عطری با دیدنم بلند شد و پرسید: هنوز نرفتی؟ جناب فخاری؟ لبخندی به روی پیرمرد زدم: کارم کمی طول کشید، خسته نباشید. منتظر جواب نماندم و به طرف ماشینم که یک کوپه نقره ای رنگ است رفته و سوار شدم. بایک تک بوق به آقای عطری به سمت خانه حرکت کردم. می دانستم تا به خانه نروم افق همچنان بیدار می ماند و تا وقتی نرسیدم از نگرانی بال بال میزند، این عادتش بود که همیشه خدانگران بچه هایش شود، این از خصلت هر مادری است ولی افق چیز دیگری بود. تمام راه را در فکرم که باید یک سرنخی از مادرم واقعی ام پیدا کنم و به دنبالش بگردم. من به یک هویت دو طرف نیاز داشتم که از طرف پدر خیالم راحت بو و از طرف مادر آشفته و سرگردان بودم پس باید مورد دوم را پیدا می کردم تا خیالم آسوده شود. صدای زنگ موبایل مرا از عالم فکر و خیال به

ابریشم زندگی من

خود آورد. بارب بود حتماً بازنگران شده و می خواهد بداند که کجا هستم. جوابش را دادم: سلام بارب دوراه هستم دارم میام.

-آخه خیلی وقته که شرکت تعطیل شده .

من: تا چند دقیقه دیگه خانه ام... بعد از مکالمه گوشی را قطع کردم اگر می گذاشتی تا صبح باهات بحث می کرد و از این کار خسته هم نمی شد....

تک بوقی زد. نجف باغبان و سرایدار خانه دولنگه در را باز کرد. ریموت را یادم رفته بود با خودم بیاورم، نصف شبی مزاحم این پیرمرد شدم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با عجله وارد ساختمان شدم. طبق معمول افق اولین نفری است که به سمتم آمد و بانگرانی پرسید: چرا اینقدر دیر کردی؟ دلم هزار راه رفت. دلم نیامد بیشتر از این ناراحتش کنم، پیش قدم شدم و به سمتش رفتم، روی گونه اش را بوسیدم: قربان اون دلت بروم کارم کمی طول کشید. بارب با اخمی که داشت و به سمت پله ها می رفت با صدای نسبتاً بلندی گفت: بیایا تا قم کارت دارم. با باروی مبلی نشسته بود و داشت روزنامه می خواند که با هشدار بارب سرش را بلند کرد و نگاهی به من و بعد به ساعت روی دیوار انداخت سرش را به دو طرف تکان داد و دوباره مشغول خواندن شد. فهمیدم که مثل همیشه بی خیال به این موضوع نگاه می کنم. هیچ وقت در کار ما دو برادر دخالت نمی کرد. آن قدری به بچه هایش اطمینان داشت که بیخودی بایکدی گردرگیر نمی شوند مگر بعضی مواقع که واقعاً لازم می شد و خودش باعث فیصله دادن به آن مورد می شد. همین طور از بارب درخواست بود که شش دانگ حواسش به من باشد تا یک وقت دست از پا ختان کنم یعنی به دنبال گذشته ام نروم و در مورد آن کند و کاو نکنم. اما من به دور از چشم بابو بارب دارم یک کارهایی می کنم. به طبقه بالا رفتم خواستم وارد اتاقم شوم که صدای نسبتاً آرام بارب که به چهارچوب در تکیه داده بود مرا به آن سمت کشاند. روبرویش ایستادم و بالحنی پراز خستگی از کار روزانه گفتم: تو را خدا بی خیال شو، خوب کار داشتیم که تا این موقع از شب طول کشید. به صورتی دقیق شد و گفتم: واقعاً گوشه های من مخملیه؟

من: بلا نسبت خر، من غلط بکنم درباره تو همچین فکری بکنم.

بارب: حتماً فکر کردی منم کوتاه میام.

من: بارب من هیچ کاری بدون تو و بابا انجام نمی دهم مطمئن باش. بارب انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت، با حالتی تهدیدوار که عصبانیت چاشنی صدایش کرده بود گفت: ببین بهر ادا! خدا شاهد! بفهمم کاری کردی، دنبال کسی یا چیزی رفتی، بعداً به گوشم برسد هر چه دیدی از چشم خودت دیدی این را آویزه آن گوشت کن و مراد ربهت تهدیدش پشت در اتاقش جا گذاشت. طولی نکشید که دوباره بیرون آمد و گفتم: در ضمن بار آخری بود که اینقدر دیر به خانه میایی

واینبار در رامحکمتر بست. سری به دوطرف تکان دادم و به اتاقم رفتم. در حالیکه لباسهایم را عوض می کردم ذهنم هم درگیر نگرانی باربده بود، از این کارش ناراحت شدم، مثل اینکه یادش رفته که منم بزرگ شده ام و می توانم مراقب خودم باشم و دیگه نیازی به دایه و پرستار ندارم. آنقدر خسته بودم که سرم روی بالش نرسیده خواب بردم...

بهار مثل همیشه گیر داده بود که حتماً به دانشگاه برسانمش. من خودم دیرم شده و باعجله داشتم صبحانه می خوردم، از بهار پرسیدم: چرا بابا نرفتی؟ خیلی شیک برام زبانی کشید و باحالتی طنز و آواز گفت: مگه مغز خر خوردم پسر به این خوشگلی راول کنم بچسبم به یک پیر مرد فکسنی عهد قلقلک میرزا. افق چشم غرّه حسابی به بهار رفت که باعث خنده ام شد. بهار در حالیکه لقمه آخر را به زور قورت میداد از جایش بلند شد و دست مرا به سمت در کشید و با صدایی خفه گفت: خوب راست می گویم دیگه افق جان اینکه ناراحت شدن ندارد. اشاره ای به من کرد و ادامه داد: تازه اگر این دیلاقی بد تیپ را ببرم دانشگاه که باید قیدش را بزنی افق خانم. افق اینبار با تشر گفت: بهار مگه دستم بهت نرسد! حالا شوهر من شد پیر مرد و داداشت شد جام بلور! خجالت بکش این پیر مرده که تا الان خرج تور داده و بهش می گویم ماهیانه ات را قطع کند، این دفعه به من اشاره کرد حالا با این جام بلور برود دانشگاه و پزیده. با خم ظاهری گفتم: اما مان چرا امروز گیر دادی به من؟ افق از روی صندلی بلند شد و ظرف صبحانه اش را درون سینک گذاشت، برگشت و گفت: پسرم تو یک جنگل کبریت بکشی همه چیز چه تروچه خشک باهم می سوزند تو هم الان دقیقاً به آتش این بهار سوختی رفت! بهار خواست ادامه بدهد که دستش را کشیدم و از سالن بیرونش کردم و گفتم: بابا بس کن! اما مان شوخی می کند سپس روبه افق ادامه دادم: هنوز اخلاق این ور پریده دستت نیامده الان چون کارش گیر من است دارم از تعریف می کند تو خودت را ناراحت نکن، کاری نداری؟

افق: نه پسرم برو دیرت نشود یواش رانندگی کن وقتی این بهار باهات باشد اینقدر به حرف میگیرد که حواست را از رانندگی پرت می کند خدا پشت و پناهتان... ماشین را از پارکینگ بیرون بردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. بهار با کمی من من پرسید: داداشی می شود برویم دنبال دوستم؟ می دانم دیرت شده ولی گناه دارد! انگار با این حرف بهار شوک هزارواتی بهم وارد کرده بودند، سرم را سریع به سمتش چرخاندم و گذرا نگاهش کردم قیافه اش را ملوس کرد تا دلم را به رحم بیاورد، دوباره حواسم را به رانندگی دادم و گفتم: بهار من دیرم شده تا حالا م باربده فحش نصیبم کرده آن وقت تو تازه می گویی باید دنبال دوستت برویم او را هم برسانم؟ به تن صدایش حالتی التماس گونه داد و گفت: داداشی! نفسی از سر عصبانیت کشیدم تا سرش دادنزنم از سر صبح داشت روی اعصابم اسکی می رفت، گفتم: آدرس را بگو!... باراهنمایی بهار به سمت خانه دوستش راندم....

نمی دانم چطوری خودم را درون آسانسور انداختم و چطوری بیرون آمدم و وارد شرکت شدم، بدون معطلی به سمت اتاقم رفتم. وارد شدن به اتاق همانا و روبرو شدن با باربدها همان. با عصبانیت داشت نگاهم می کرد. در حالیکه پشت

ابریشم زندگی من

میزم می نشستیم گفتیم: همه اش تقصیر بهار بود باور کن! عین یک کووالا بهم چسبید که به دانشگاه برسانمش. باربداز جایش بلند شد و گفت: من بالاخره یک روز باید تکلیف تو و بهار با هم روشن کنم اگر قرار است تو هر روز این موقع بیایی شرکت، باید در این جا رایتخته کنم.

من: باربده بهتره خودت این رابه بهار بگویی چون از دست تو ناراحت نمی شود و حساب بیشتری می برد، تو این یک مورد به خدامن بی تقصیرم. باربده با تأکید گفت: با هر دو تایان هستم و از اتاق خارج شد. کلافه از درگیر شدن با باربده دستی به موهایم کشیدم و مشغول کارم شدم. آن قدر سرگرم کار بودم که زمان از دستم دررفته بود. در اتاق زده و منشی وارد شد، بعد از یک عذرخواهی گفت: آقای فخاری وقت ناهاره، برادران گفتند منتظر هستند. به ساعت نگاه کردم نزدیک دو بود با سر تشکر کردم... بعد از اینکه کار پرونده زبردستم تمام شده اتاق باربده رفتم. طبق عادت همیشگی بدون درزدن وارد اتاقش شدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: باربده سفارش غذا دادی یا نه؟ من یکی دارم از گرسنگ... با دیدن خانم جوانی که روی مبل روبروی میز باربده نشسته بود بقیه حرفم را خوردم و با شرمندگی گفتم: ببخشید نمی دانستم مهمان داری و سرم به سمت زن جوان کشیده شد. باربده که معلوم بود دارد به زور جلوی خنده اش رامی گیرد گفت: با مهمانان آشنا شو خانم گیتی آصف از شرکت... و روبرو به خانم جوان کرد و گفت: ایشان هم برادرم بهراد فخاری و نایب رئیس شرکت هستند. زن جوان که خانم آصف بود بالبخندی بر روی لب گفت: از آشنایی با شما خوشبختم و مات صورتم شد. یک آن از چشمان منشی رنگ این زن زیبا بدم آمد نگاهش از نوع مرموزی بود که ترس را در وجود آدم می کاشت، بیشتر مرا به یاد جاودگرهای داستان هری پاتر می انداخت. برای احترام به خاطر باربده در جوابش گفتم: منم همین طور.

باربده: بهراد، خانم آصف برای بستن یک قرارداد یکساله اینجا هستند که اگر از کار شرکت ما رضی بودند قراردادشان را دائمی می کنند. همانطور که روی مبل روبروی خانم آصف می نشستیم گفتیم: که اینطور! امیدوارم که قرارداد خوبی برای هر دو طرف باشد، از کار با ما احتمالاً رضی خواهید شد چون شعار شرکت ما صداقت در گفتار و انجام در عمل است.

باربده: خانم آصف فردا به کارخانه می روند تا نزدیک کار ما را ببینند آنجا با بابا بیشتر درباره اش صحبت می کنیم کارهای بستن قرارداد هم باتو است. سری به نشانه‌ی بله تکان دادم. دلم می خواست هر چه زودتر این زن از اینجا برود تا مجبور نباشم قیافه‌ی نحسش را تحمل کنم.

آصف: امیدوارم آقای فخاری! سپس دستش رابه سمتم دراز کرد که من از دست دادن با این خانم چندشم میشد پس نشستن دستها را بهانه کردم. اگر چه از این کار ناراحت شدم اما به روی خودش نیاورد، از جایش بلند شد و ادامه داد: من دیگه رفع زحمت می کنم تا شما هم به ناهارتان برسید، از باربدهم تشکر کرد. بعد از تعارفات رسمی به سمت در اتاق رفت که باربده تادم در بدرقه اش کرد... برگشت، سر جایش نشست و پرسید: نظرت چیه؟ شرکت معرفی هستند، برای شرکت مامی تواند سود زیادی داشته باشد.

ابریشم زندگی من

من: نمی دانم هر چه تو بابا بگوئید به هر حال شما نظرتان را بدهید من هم متن قرارداد را تنظیم می کنم اما گفته باشم شرایط بستن قرارداد با خودت چون من اصلاً از این خانم خوشم نمیاد. نگاهش یک جوری مرموز بود انگار سیاهی شب چشمانش تو دل آدم را خالی می کرد.

باربد: تو همیشه خدابه همه چیز شک داری! مانند چطور می خواهی همسر آینده ات را انتخاب کنی؟ خواهش می کنم هر چه زودتر فکری به حال این شکاکیتت بکن تا دیر نشده و از دست نرفتی. یک چشم سستی گفتم که بانگه تند و تیز باربد مواجه شدم...

تورستوران شرکت نشسته بودیم و درباره محصول جدید کارخانه حرف میزدیم و غذاها را آوردند. بعد از آوردن غذا و در حال خوردن دوباره حرفمان درباره همان موضوع شروع شد که صدای گوشی باربد بلند شد. نگاهی به صفحه اش کرد و لبخندی روی لبش نقش بست.

باربد: جانم ماما جان، خوبید؟

.....-

باربد نگاهی به من کرد که در حال خوردن بودم لبخندی بر لب راندو در جواب افق گفت: چشم مواظب دوردانه ات هستم افق خانم! و در ادامه حرفهایش که حالتی طنز داشتند گفت: ولی بدان یکبار زنگ نزدی اول حال پسربزرگت را بررسی بعد حال این گنددماغ را! کم کم دارم شک می کنم که نکند مرا از پرورشگاه آوردید، اینقدر که هوای این از دماغ فیل افتاده را دارید هوای بابا و بقیه راندارید، من بیچاره که تو آن خانه محو شدم حالا اوای به حال بابا و بهار. مشتم به بازو نشست و خنده باربد بیشتر شد.

.....-

باربد: چشم مادر من، حتماً زود میایم کاری نداری قربانت شوم... بعد از تمام شدن مکالمه، گوشی را خاموش کرد و روی میز گذاشت. منتظر نگاهش کردم که باربد ادامه داد: رئیس دستوراتندام شب زودتر برویم مهمان داریم. سؤالی نگاهش کردم در حالیکه با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می کرد گفت: عمو باقر اینا هستند. دستمال را کنار ظرف انداخت. گوشی اش را از روی میز برداشت و از پشت میز بلند شد. منم همزمان با او بلند شدم و گفتم: باربدمی گویم بیاز خیر این قرارداد بگذر؟! نمی دانم چرا دید خوبی نسبت به این شرکت و این زن ندارم. همراه باربد از رستوران خارج شدم.

ابریشم زندگی من

باربد: به نظر من خانم خیلی خوبی بود من می خواهم که این قرارداد بسته شود، نترس قراردادش را خودم تنظیم می کنم. وقتی باربد با قاطعیت نظرش را اعلام می کرد دیگر جای بحث وجدل نمی گذاشت و کسی حق مخالفت باهاش را نداشت. منم دیگه حرفی در این باره نزدم...

داخل اینترنت خیلی درباره شرکت آصف تحقیق کردم اما چیزی دال بر منفی بودن این شرکت پیدا نکردم. خسته از این همه جستجو لپ تاب را بستم و روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف شدم... مهمانها تا نیم ساعت دیگه می رسیدند. با کلافگی بلند شدم شلوار کتان سورمه ای با پیراهن آبی کاربنی ام را پوشیدم. از تو آیینه خودم را برانداز کردم موهایم را به سمت بالا شانه زدم، از تیپ خودم راضی بودم مهمانی رسمی نبود که نیازه بررسی دقیق داشته باشم. از اتاق بیرون رفتم، وسط پله ها به بهار برخوردم لبخند شیطانی بر لب داشت یک پله پایین تر از من ایستاد و گفت: سلام بر آقای خوش تیپ محله، آقا شماره می دهید تا سر فرصت مزاحم شویم. خوب می دانست از این کار جلف دختر و پسرهای خیابانی در حد نابود شدن خودم متنفرم که از عمد این حرف رازده بود. انگار خطر را احساس کرد که یک پله بالا آمده را برگشت و پایه فرار گذاشت. تا پایین پله ها دنبالش کردم، با جیغ پشت بابا سنگ گرفت و داد زد: بابا جلوی این پسر گنده دماغ تو بگیر و گرنه میزنم شل و پلش می کنم ها.

فخاری: بهراد الان مهمانها رسمی رسند، زشته صدایتان بیرون برود هر کی ندانند خیال می کند که باهم دعوا می کنید. روبه بهار کردم و گفتم: فعلاً بتازان بهار خانم! بالاخره که از سنگرت بیرون میای! و روبه بابا ادامه دادم: به خدادستم به دختر لوس و ور پریده ات برسد خونش حلاله. باربد که از پله ها پایین می آمد از آن بالا گفت: بهار فاتحه ات خونده اس دنبال یک سوراخ موش برای خودت باش.

بهار: من می دانم که تو طرف بهرادی، پس برای هر دو تایتان دارم آقایان از خود راضی! بهراد خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ خانه بلند شد. افق بانگرانی گفت: دیگه کافیه، یک وقت آبروم را جلو خانواده ندا نبرید گفته باشم؟ بهار را مخاطب قرار دادم: بعداً باهم تسویه خواهیم کرد جفجغه خانم! از گفتن این حرف که می دانستم روی این اسم حساسیت دارد به سمت در سالن رفتم تا جانم از دست این دختر در امان بماند. صدای جیغ بهار بالا رفت: مامان باز بهم گفت جفجغه. افق از گفتن این حرف ابتدا لبخند و گفت: خوب راست می گوید بچه ام، همیشه خدا جیغ میزنی یکبار نشد تو آرامش و بی صدا حرفت را بزنی. بهار با حرص گفت: باشه مامان خانم بهم می رسیم. من خوشحال از طرفداری افق برایش ابرویی بالا نداختم. بهار از کل کل با من که چیزی عایدش نشده بود با عصبانیتی ظاهری گفت: جوجه را آخر پاییز می شمارند آقای فخاری کوچک. با ورود خانواده عمو باقر به سالن کل کل کردن من و بهار هم خاتمه پیدا کرد...

ابریشم زندگی من

بحث مامردها به کار کشیده شده بود. گاهی بین حرفهایم حواسم به سمت سنا کشیده میشد. سنا دختر زیبا و خوش برخوردی بود اما هر وقت روی دنده لج می افتاد کسی حریفش نمی شد. گاهی وقتها مثل بهار از اینکه حرصش را درمی آورم خوشم می آید. صدای سپهر که کنار من نشسته بود باعث شد از سنا چشم بردارم: مورد پسند واقع شد؟ با گیجی نگاهش کردم کمی طول کشید تا کنایه اش را متوجه شوم. چشم غره توپی بهش رفتم و گفتم: زهر مار! جدیداً چشمانت عینک لازم شدند ها! لبخند معنی داری زد و گفتم: ببخشید شما درست می فرمایید حالا می توانم یک سؤالی بپرسم؟ منتظر نگاهش کردم با دست زیر چانه اش را خاراند و گفتم: شنیدم که خانمی به اسم آصف برای بستن قرارداد به شرکت آمده بود؟ می دانستم طبق همیشه خبرها را از باربدمی گیرد. دوستی آنها از زمان کودکی شکل گرفته و تا حالا ادامه دارد. نگاهی به باربدمی کردم که با لبخندش روبرو شدم و در جواب سپهر گفتم: من از این خانم اصلاً خوشم نمیاد یک حس بدی بهش دارم پس بهتره سؤالات را از کسی بپرسی که اطلاعات بیشتری از این خانم دارد. منظورم از کسی همان باربدمی بود که سپهر زود گرفت چه می گویم پس باشی طنت پرسید: جان من روش حساس شدی که کسی بهش نزدیک نشود؟ چشمانم داشت از حدقه میزد بیرون: منظورت چیه؟ هنوز در هضم کردن حرفش مشکل داشتم که خنده باربدمی بلند شد و همه سرها به طرف ما برگشت. اخمهایم را در هم کردم و روبه باربدمی گفتم: رو آب بخندی خوب؟ نیست راببدمی. سپهر هم داشت می خندید و تازه منظور سپهر را فهمیدم یک پس گردنی هم سپهر نوش جان کرد که آخش بلند شد و گفتم: الهی دستت بره زیر ساطور! پسره چلغوز، مگه مرض داری میزنی؟ عموباقر پرسید: می شود بگویند جریان چیه ماهم یک کم بخندیم؟ با اخم از جام بلند شدم روبه عموباقر گفتم: ببخشید عموجان اگر یک چند روزی این آقا زاده تان رابه دست من بسپرید یک نابغه ادب تحویل تان خواهم داد. در حالیکه آن دو تاقوز میت هنوز داشتند می خندیدند. باربدمی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفتم: حالا چرا عصبانی میشوی خوب تقصیر خودت بود. بابا وسط حرف باربدمی پرید و پرسید: راستی خانم آصف آمد شرکت؟ با گفتن این جمله خنده آن دو تا دیگه تا گوش فلک رسید و بابا و عموباقر و بقیه با تعجب به آنها نگاه می کردند، خودم دیگه داشتم می خندیدم، فقط یک کلمه گفتم: بله و ماندن راببدمی را بیشتر از این جایز ندانستم، راهم رابه سمت آشپزخانه کج کردم، نرسیده به آشپزخانه تقریباً داد زدم: عسرت خانم پس این شام چی شد...

هنگام خوردن شام بین سنا و باربدمی نشسته بودم سنا آرام پرسید: بحثتان راجع به چی بود که آن دو تاقوز میت داشتند هر دو کرمی خندیدند؟ از گفتن این واژه از زبان سنا آرام خندیدم پس او هم به این دو تالقوب قوز میت داده بود چه تفاهمی! سنا با اخمی پرسید: چیز خنده داری گفتم؟ سری به نشانه منفی تکان دادم.

سنا: پس می شود بپرسم به چی می خندیدی؟

ابریشم زندگی من

من: بعداً بهت می گویم... شام با سکوت صرف شد. بابا از اینکه کسی سر میز غذا حرف بزند بدش می آمد. همه به عادتش آشنا بودند و به قانونش احترام می گذاشتند... دور هم جمع بودیم که ندا خانم پیشنهاد داد تعطیلات آخر هفته رابه ویلایشان در چالوس برویم. همه موافقتشان را اعلام کردند الا من. حوصله بیرون رفتن رانداشتم می خواستم در نبود آنها به دنبال سر نخ از گذشته ام باشم بعد از یکسال دویدن و زحمت توانسته بودم فقط یک سر نخ کوچک پیدا کنم که نور امیددی برایم محسوب می شد و نباید به این آسانی از دستش بدهم. بابام که خیال می کرد بعد از دو سال از صرافت این ماجرا افتادم چیزی نگفت؛ البته برایم عجیب بود که بهانه ای نیاورد اما حالات آنها رفتن به این تعطیلات مهم بود و شک و تردید هادر حاشیه قرار داشتند. من که خوبیها و زحمات بی وقفه افق نمی شوم واقعاً بیشتر از بار بد و بهار هوایم را داشت و دارد ولی من باید بدانم که مادرم کیه و چرا بابانمی گذارد حتی اسمی از او برده شود؟ مگه چکاره بود که بابا باشنیدن اسمش چنان برمی آشفست که تا چند روز اصلاً با کسی حرف نمیزد؟ لااقل یک دلیل بیاورد که مراقب کند تا دست از این ماجرا جویی بردارم... صدای افق مرا از عالم پرسشهای بی جواب و مبهم درونم بیرون کشید و مرا مخاطب قرار داد: پسر من حواست کجاست؟ ندا جان با تو است.

من: ببخشید خاله جان حواسم جایی دیگه بود بفرمایید گوش می کنم! این بار سپهر با کنایه گفت: حواست به شرکت و بستن قرارداد جدید بود؟ چشم غره ای به سپهر رفتیم که دوباره آن دو تا زدند زیر خنده.

بهار: این کلمه شرکت چه چیزی توش هست که تا شما دو تا اسمش می شنوید عین بزمی خندید. با گفتن حرف بهار خنده آنها قطع شد و این دفعه من بودم که می خندیدم.

باربد: بچه تو درس و مشق نداری نشستی اینجا؟ بهار در حالیکه بامیوه خودش را سرگرم کرده بود گفت: معذرت می خواهم داداشی، دیروز سر کلاس کمی شیطنت کردم گفتند اگر فردا با والدینت نیایی، کلاس راحت نمی دهیم از انضباطت هم کم می کنیم. این بار سالن با خنده همه رو هوارفت. سپهر و باربد با عصبانیت به یکدیگر نگاه می کردند و من از این حرص خوردنهای کیفورمی شدم، به بهار گفتم: عیبی ندارد خواهر جان، فردا باربد باهات میاد و انضباطت هم کم نمی شود. بهار هم نامردی نکرد و گفت: پس تا آخر این هفته باربد باید مرابه دانشگاه برساند هفته بعد نوبت تو بهراد جان و هفته بعدش سپهری جان. سپهر با اعتراض گفت: به من چه، من خودم هزار تا کار نکرده دارم. بهار با خونسردی کامل گفت: به من چه! تو هم شریک جرمی، خوب میدانی من با کسی شوخی ندارم. عمو با قدرد حالی که می خندید گفت: منم یک ارفاق می کنم آن هفته ای که نوبت تو است یک کم دیر بیایی کارخانه مشکلی نیست با تأخیرت کنار می آیم. صدای اعتراض سپهر باعث خنده جمع شد.

سنا: خوشم می آید که از رو نمی رود و حقت رامی گیری.

ابریشم زندگی من

بهار: اگر اینطوری نکنم که این دو تاشازده فخری غار تم می کنندوارث مهر و محبت مامان جان راقلمبه یکجا صاحب می شوند سنا جان. بارید با تحکم گفت: بهار همچین می گویی حق، انگار تو یک مشت راهزن زندگی میکنی حالا خوبه عمو اینا غریبه نیستند و گرنه باورشان میشد که حرف هایی میزنی حقیقت دارند. بهار قاچی از سیبش راداخل دهانش برد و قبل از اینکه به آن گاز بزند گفت: شما دو تا دست کمی از راهزن هم نداری دبه قول خودت عمو اینا غریبه نیستند اگر مراقب خودم نباشم شما دو تا مواظبم هستید؟ بابا با تأسف سرش را به دو طرف تکان داد و روبرو به بهار گفت: تو بهار منی، نو کرد خترم هم هستم. بهار کف دستش را بوسید و به سمت بابا گرفت و به آن فوت کرد و گفت: قربان شما بابا جان انشاء... تا صد سال سایه ات بالای سرم مستدام باشد مگه شما دخترتان را تحویل بگیری!

سپهر: عمو جان کسی حریف زبان این خزانتان نمی شود بیچاره کسی که میاد این را بگیرد.

بهار: اولاً این به درخت می گویند بی ادب نه به یک خانم متشخص! اگر من بهت بگویم این خوشت میاد؟ دو ما تو ناراحت شوهر کردن من نباش اونم یک ساده ای مثل تو، به موقع اش گول زبان چربم رامی خورد و به دام می افتد تا آن موقع شما تو خماری بمانید سپهری جان! سپهر سیبی از داخل میوه هابرداشت به سمت بهار پرت کرد که آن را روی هوا گرفت و گازی زد و گفت: ممنون به موقع بود. سپهر با تأسف سری تکان داد... آن شب با بحثها و کل کل کردنهای سپهر و بهار شب خوبی بود و قرار شد که آخر هفته راهم به ویلای چالوس بروند اما من همچنان جوابم منفی بود...

قرارداد شرکت سماگستر را با بابا و بارید بستند ولی من همچنان حس خوبی به این خانم نداشتم. افق وسایل آماده را به بارید داد تا در ماشینش بگذارد و نگران به سمتم آمد و گفت: بهراد! مادر! اگر می آمدی خیالم راحتتر بود. روی گونه اش را بوسیدم و گفتم: مامان جان قربانت شوم مگه من بچه ام! به خدا حوصله ندارم، کارهای شرکت را آوردم خانه انجام بدهم شما نگران نباشید. این بار بهار آمد و برویم ایستاد و از سر تا پا براندازم کرد و بادهان کجی گفت: همچین چنگی به دل نمیزنی کی میاد تو را بدزدد؟ تازه آقا زده بیچاره ضرر هم میکند. افق خندید: بهار جان پسر ما شاء... هزار ما شاء... کم کشته و مرده ندارد ها!

بهار: مگه تو بگویی افق جان! خاله سوسکه هم به بچه اش میگه قربان آن دست و پای بلوریت! حالا حکایت پسر شماست کی میاد به یک علاف گیر بدهد مامان خانم.

من: فعلاً که مامان من را بیشتر از تو تحویل می گیرد جغجغه خانم. دیگه ماندن را جایز ندانستم و پابه فرار گذاشتم. پشت سرم صدای جیغ و دودیدن بهار بود که دنبالم می کرد. خودم را به اتاقم رساندم و در را پشت سرم قفل کردم. با پایش لگدی به در زد و داد گفت: تا بد که اون تونمی مانی آقای از خود راضی.

ابریشم زندگی من

من: فعلاً این توهستم و جایم آمنه و دست توهم بهم نمی رسد. لگد دوم را هم به در زد و گفت: باز کن تانسانت بدهم کی جغغه است و پشت سر صدای بارید بود که می گفت: فعلاً مادر ددی رمان می شود، عجله کن بهار خانم سپس باتن صدای بالاتری مرا مخاطب قرارداد: توهم از خانه بیرون نمی روی چون باید تمام کارهای شرکت برای فردا آماده روی میزم باشند. داشت یادم می رفت دیشب آقای صدرا تماس گرفت و گفت باهات کار دارد.

من: باشه، اول آن بمب اتم را با خودت ببر پایین، اینجوری من احساس امنیت نمی کنم. خنده بارید بلند شد و بهار را کشان کشان به طبقه پایین برد در حالیکه صدای اعتراضش بلند بود و غرمیزد... بارفتن خانواده ام خانه در سکوت بدی فرورفت. همیشه از اینگونه سکوت های بیزار بودم. صدای گوشی باعث شده سمتش کشیده شوم پیامکی از طرف سنا بود که از نرفتنم گلایه داشت. برایش شکلک غمگین را برایش فرستادم یعنی منم ناراحتم. روی تخت دراز کشیدم زود بود با صدرا تماس بگیرم، خواسته بودم به آدرسی که برایش فرستادم برو تا تحقیق کند. صدرا دست راست و یکی از صمیمی ترین دوستانم بود که در بدترین شرایط روحی بعد از فهمیدن اینکه افق مادرم نیست همراه بارید در کنارم بود. گاهی وقتها در نبودنم کارها را انجام میداد و کارهای دادگاه را به هم به اوسپرده بودم. هیچ شکایتی نداشت پسر زنگ و کاری بود و باباهم که یک جورهایی دوستش داشت و در شرکت استخدامش کرد. با این افکار چشمانم گرم خواب شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ساعت ده بود دستی به چشمهای پف آلودم کشیدم. حتماً افق بود و دوباره نگران شده بود با صدای خواب آلودی الوگفتم. افق باشنیدن صدای خواب آلودم گفت: ببخش مادر! خواب بودی؟ بیدارت کردم. دوباره دستی به صورتتم کشیدم و گفتم: باید بیدار میشدم کاری داشتید؟

افق: نه مادر نگران بودم خواستم مطمئن بشوم خوبی.

من: ماما جان، من ۱۱ ساله بچه نیستم. برو خوش باش و نگران منم نباش قربانت بشوم.

افق: باشه پسرم، کاری داشتی تماس بگیر خدا حافظ... لبخندی بر لب نشاندم و با خود زمزمه کردم «امان از دست این مادرها...» گوشی را به دست گرفتم و به صدرا زنگ زدم بلافاصله جواب داد: جانم بهرادی در خدمتم.

من: سلام صدرا، چه کار کردی؟ سرنخی بدست آوردی؟

صدرا با کمی تأخیر جواب داد: ببین بهرادی به سختی توانستم یک سرنخی بدست بیارم اما خبر خوبی برایت ندارم. نگرانی به سراغم آمدن کند دوباره به بن بست برخوردیم گفتم: زود تر بگو که دارم از نگرانی پس می افتم.

صدرا: آدرس را پیدا کردم اما وقتی به آنجا رفتم و پرس و جو کردم گفتند کسی به این اسم نمی شناسند.

من: یعنی چی؟ همین الان پاشو بیاینجا این دفعه باهم میرویم منتظر تم. منتظر جوابش نماندم، سریع گوشی را قطع کردم.

لباس اسپرتی به تن کردم تا وقتی که به پایین شهر میروم زیاد جلب توجه نکنم. پله ها را دو تا یکی کردم و پایین رفتم. تازمانی که باربدو بابا اینجان بودند با خیال راحت می توانستم بدنبال کارم بروم. عشرت داشت در آشپزخانه میز صبحانه را آماده می کرد بادی من گفت: پسر صبحانه آماده است. سریع به سمت در سالن رفتم و گفتم: ممنون عشرت خانم، راستی جایی کار دارم اگر کسی زنگ زد سراغم را گرفت بگو خودم بعداً باهاش تماس میگیرم فعلاً خدا حافظ. نفهمیدم عشرت چی گفت... دم در منتظر صدر بودم که یک ربع بعد رسید. ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و با ماشین من به سمت آدرسی که صدرا داد رفتیم. تمام راه فقط استرس داشتم که نکند دوباره به خانه اول برگردم. نمی دانم چه مدت گذشت که با حرف صدرا به عالم واقعیت برگشتم که می گفت: اینجاست، ماشین را سرنش کوچه ای پارک کردم. نگاهی به اطراف کردم منطقه ای شلوغ بود. اسمش جنوب شهر بود و با آدمهای فقیر و متوسط. به صدرا نگاهی کردم و گفتم: مطمئنی که اینجاست.

صدرا با کمی دلخوری گفت: دستت درد نکنه حالایک چیزی هم بدهکار شدیم. برای اینکه دلخوری اش را برطرف کنم بانا راحتی گفتم: ببخش به خدا این قدر استرس دارم که نگو... بدون حرف باهم از ماشین پیاده شدیم. به دنبال صدرا راه افتادم او قبلاً اینجا آمده بود و مسیر را می دانست. محله کثیفی بود بچه های کوچک با وضع اسف باری در حال بازی با یکدیگر بودند. بودن مادر آنجا خیلی تابلو بود به خصوص با آن ماشینی که سر کوچه پارک کرده بودیم و این اشتباه من بود باید با آژانس می آمدیم تا این جور جلب توجه نکنیم. تیپ اسپرتی با ماشین همخوانی نداشت. داخل کوچه دیگری پیچیدیم. هر کس به طرز خاصی نگاهمان می کرد. چند پسر بزرگسال سر کوچه با وضع بدی نشسته بودند و خنده های چندش آوری بر لب داشتند که حال را به میزدند. صدرا کنار در سبزرنگ و قدیمی ایستاد. چند بار با دست در زد صدایی از پشت در بلند شد که با عصبانیت می پرسید: کیه؟ آمدم در را از جا کنیدی. همزمان با باز شدن در مرد لاغر اندام با صورتی تکیده و کشیده، لباسی فرسوده و کثیف ظاهر شد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که خمار است، یکجوری حرفهایش کشیده ادا می شدند. بادی من صدرا را خمهایش را در هم کرد و گفت: باز که تویی؟

صدرا: ببخشید، اگر ضروری نبود هرگز مزاحمت نمی شدیم. مردنگاهی به من کرد و با دست به سمت اشاره کرد: این دیگه کیه؟ خودت کم بودی یکی دیگر راهم دنبال خودت راه انداختی آوردی! صدرا نگاهی به من کرد و گفت: دراصل این آقا دنبال آدرس هستن و من و کیلشان هستم. با گفتن حرف صدرا چشمهایم چهار تا شد ولی حرفی نزدم. مرد دستی به صورتش کشید و گفت: حالا به من چه! من که کاری باشما ندارم. این بار خودم دخالت کردم و گفتم: ببینید آقا چند تا سؤال دارم که اگر جوابم را بدهید پول خوبی بهت میدهم. مرد با شنیدن اسم پول کمی خمهایش

ابریشم زندگی من

راباز کردوگفت: قربان آدم چیز فهم، خوب از اول می گفتید، حالا این شد یک چیزی و تعارف کرد برویم داخل. بااکراه قبول کردم چاره ای نبود. داخل حیاط یک تخت خیلی قدیمی بایک قالی رنگ ورفته ای رویش بود اشاره کرد که آنجا بنشینیم. وقتی صدرا نشست منم به اجبار نشستم. صدرا بخیندی زد و آهسته گفت: به پرستیژت برخورد! باید تحمل کنی جناب فخاری. اخمی روی پیشانی ام نشست، روبه مرد کردم و گفتم: زیاد وقتتان رانمی گیریم همینکه جواب سؤالاتم را بگیرم زود رفع زحمت می کنیم. مرد از خدا خواسته کنار صدرا نشست. منم اولین سؤالم را پرسیدم: شما از کی اینجا را خریدید؟ مرد جواب داد: بیست سالی می شود.

من: قبل از شما چه کسی اینجا زندگی می کرد؟

مرد: یک زوج جوان.

من: عکسی را که از زیر زمین خانه در صندوقچه قدیمی مادر بزرگ پیدا کرده بودم از جیب کتَم بیرون آوردم و نشانش دادم و پرسیدم: این خانم نبودند؟ البته عکس خیلی قدیمیه. مرد نگاه دقیقی به عکس کرد و بعد از یک مدت گفت: نه یک خانم دیگه ای بود. باشنیدن این حرفش حالم گرفته شد. دوباره پرسیدم: کسی تو این محله هست که خیلی قدیمتر از شما باشه؟ مرد کمی فکر کرد و گفت: ته کوچه یک پیرمردی هست که از همه اهالی قدیمتر است آقای ملکی بهش می گویند شاید او بتواند کمکتان کند. دست در جیب کتَم کردم و دو تراول پنجاه هزار تومانی بهش دادم. مرد بایدن پولها کلی تشکر کرد و ماهم فوراً خانه را ترک کردیم. نگاهی به ته کوچه کردیم یک خانه قدیمی که تنها خانه بن بست کوچه بود. من و صدرا به آن سمت رفتیم. صدرا بادلخوری گفت: عجب آدمهایی پیدامی شوند، به خاطر چندرغاز پول حاضر هستند دین و ایمانشان را بفروشنند. به غرزدنهای صدرا توجهی نکردم به در خانه پیرمرد رسیدیم. کمی مضطرب بودم صدرا دستی به بازویم کشید: امیدت به خدا باشد و زنگ در را زد. کمی طول کشید تا پیرمردی در را باز کرد. هر دو سلام کردیم. پیرمرد با تعجب ما را نگاه می کرد، آرام پرسید: باکی کار دارید؟ صدرا به جای من پاسخ داد: راستش با خود شما کار داریم باباجان. پیرمرد دوباره پرسید: چه کاری از دست من پیر برمی آید جوان؟ صدرا این بار صریح گفت: اگر اجازه بدهید بیاییم داخل برای توضیح می دهیم شما راه مسایه تان که چندخانه جلوتر هست به مامعرفی کرده. پیرمرد نگاه دقیقی به ما نمود انگار شک داشت که ما را به داخل دعوت کند بالاخره تردید را کنار گذاشت و از جلوی در کنار رفت... روی سکویی که جلوی اتاقی بود نشستیم هر چه اصرار کرد داخل شویم قبول نکردیم. صدرا بالحن ملایمی گفت: باباجان به ما گفتند که شما قدیمی ترین فرد توی این محله هستید برای همین مزاحم شدیم. راستش چند سؤال داریم که ممکن هست شما جوابشان را بدانید که اگر بتوانید جواب بدهید تا عمر داریم مدیونتان خواهیم بود. صدرا خوب میدانست که چطوری باید حرف بزندات توی دل طرف جاباز کند. پیرمرد که اسمش حسن بود گفت: آره باباجون من پنجاه سال بیشتر است که تو این محل زندگی می کنم اگر کاری از دستم

ابریشم زندگی من

بربیاید و کار شمارا راه بیندازد خوشحال می شوم. عکس راز جیب کتم بیرون آوردم و به سمت حسن آقا گرفتم و پرسیدم: باباجان شما صاحب این عکس رامی شناسید؟ پیرمرد عکس را از دستم گرفت مدتی به آن نگاه کرد. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و گفت: عکس قدیمیه ولی این خانم خیلی برایم آشناست.

من: بین آقا بزرگ، این قضیه خیلی برایم اهمیت دارد، خواهش می کنم بیشتر فکر کنید. حسن آقا دوباره به عکس خیره شد دستی به سرتاسش کشید و پرسید: اسمش چیه پسر؟

من: ملکه، ملکه عابدی. پیرمرد ناگهان سرش را با تعجب بلند کرد و پرسید: چرا دنبالش می گردید آن هم بعد از این همه سال جوان؟ من و صدرا به یکدیگر نگاه کردیم اینبار با شتاب پرسیدم: شما این خانم رامی شناسید؟ حسن آقا: باباجان بهتره شر برای خودتان درست نکنید این حرف را از من پیرمرد گوش کنید.

من: ولی من باید پیداش کنم گذشته من به گذشته این خانم گره خورده. حسن آقا: چی می خواهی درباره اش بدانی جوان؟ منی که تا به حال به هیچ بنی بشری التماس نکرده بودم حالا کارم به جایی رسیده بود که باید التماس این پیرمرد را هم بکنم پس حالت التماسی به تن صدایم دادم: خواهش می کنم، قول میدهم به کسی در این مورد حرفی نزنیم. صدرا همینطور به من که به پیرمرد اصرار می کردم نگاه می کرد بالاخره او هم گفت: باباجان به خاطر خدا، باور کنید دو ساله که دنبال این خانم می گردیم تا چند روز پیش که آدرس اینجارا به ما دادند. حسن آقا باشک پرسید: مطمئن باشم که به کسی در این باره حرفی نمی زنید یعنی اینکه اسمی از من برده نمی شود؟

من: قول میدهم که اسمی از شما برده نمی شود به من اطمینان کنید. حسن آقا گفت: قضیه مال سی سال پیش است. آن موقع این خانم تنها اینجاست زندگی می کرد. گفته بودند که شوهر دار دو ماهی دوباره بهش سر میزند. آن موقع من درست نمی شناختمش آخه تازه وارد بود. تا اینکه بعد از شش ماه مردی با ظاهری کاملاً موقر و متین به دیدنش آمد. تازه فهمیدیم شوهرش... چند ماه گذشت و آن مرد دوباره بعد از شش ماه پیدایش شد. من می خواستم باهاش حرف بزنم که چرا یک زن جوان و زیبارا تک و تنهاتوی یک محله پراز آدم شرورول کرده است تو این محله گرگهای درنده و وحشی زیادی زندگی می کنند به خصوص وقتی یک زن زیبارا تنها گیر بیاورند که فاتحه اش خوانده بود. نمی دانستم چرا، ولی دلم به حال آن زن می سوخت. اما امان از دل ساده! چندبار آن زن را در نبود شوهرش با مردهای مختلفی دیدم... تا اینکه یک روز دوباره آن مرد آمد، شک را کنار گذاشتم و رفتم و قضیه را بهش گفتم. آن مرد که بعداً فهمیدم شوهرش است آنقدر عصبانی شد که با عجله به سمت خانه رفت... حسن آقا سکوت کرد و آهی کشید. صدرا نگاهی به من و سپس رو به پیرمرد کرد و پرسید: بقیه ماجرا را بگوید! چی شد؟ حسن آقا این دفعه نگاهی به من کرد و ادامه داد: نمیدانم چی شد که زن از خانه زد بیرون و با داد و فریاد کمک می خواست. تمام محله تو یک چشم به هم زدن داخل کوچه ریختند. شوهر آن زن بین چند نفر از خدابی خبری جان روی زمین افتاده بود... یک وضعی بود. مرد را بیمارستان بردند و بعد از مدتی

ابریشم زندگی من

دیگر آن زن را تو محله ندیدم. من با چشمانی سردرگم و سؤالی به حسن آفانگاه کردم و پرسیدم: چطور؟ یعنی چی که بعد از مدتی بدون هیچ موردی آن زن را ندیدید؟ مگه می شود یکی توی روز روشن غیبش بزند و هیچکس ازش خبری نداشته باشد؟

حسن آقا: آن موقع که ما دیدیم! اما بعدها از اهل محله شنیدم که آن زن حامله بوده و شوهرش برای اینکه زن بچه اش را سالم و بدون ناراحتی به دنیا بیاورد او را از آنجا برده بود، اما جریان آن چندمردی را که آن روز پیش آن زن بودند راهرگز کسی نفهمید.

من: شما هیچ چیز دیگری به خاطر ندارید؟ شاید آن مردها اشخاص نزدیک آن زن بودند یعنی برادر یا خویشانش. حسن آقا سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. اینبار صدرا پرسید: حسن آقا سرنخی، چیزی که بشود ما را به این زن نزدیک کند، ندارید؟ حسن آقا آهی کشید و گفت: باباجان این قضیه به سی سال پیش برمی گردد. من با حالتی التماس گونه به حسن آقا گفتم: خواهش می کنم باباجان. حسن آقا سری تکان داد و دلش به حال سوخت و گفت: یادمه که اهل محله می گفتند به کرج رفته بود آدرسش هم... بود. ولی گفتم که هیچ اسمی از من برده نمی شود من آفتاب لب بام هستم نمی خواهم این آخر عمری تو در درسری بگفتم. من و صدرا با تشکر از حسن آقا و دادن اطمینان بهش خانه اش را ترک کردیم... در سکوت رانندگی می کردم. حرفهای پیرمرد بدجوری آشفته ام کرده بود و من حریص تر برای فهمیدن این زندگی ناقص، تلاش می کردم. تمام مدت در مسیر خانه فکرم را آن زن مشغول کرده بود و صدرا به خوبی فهمیده بود که به این سکوت نیاز دارم و حرفی نمی زد...

ماشین را کنار ماشین مامان پارک کردم. ساعت چهار بود و هنوز ناهار نخورده بودیم. باهم وارد ساختمان شدیم. عشرت با دیدن ما گفت: معلوم هست شما کجا بید؟ دلم هزار راه رفت. کتم را از تن بیرون آوردم و روی دست مبل انداختم و خودم را روی اولین مبل پرت کردم و گفتم: عشرت خانم فقط یک چیزی بده بخوریم که داریم از گرسنگی هلاک می شویم. عشرت همانطور که وارد آشپزخانه میشد با صدای نسبتاً بلندی گفت: تا شماها آبی به دست و صورتتان بزنید میز را چیدم. صدرا با غرزدن گفت: باز نکات بهداشتی این عشرت خانم شروع شد. خندیدم و گفتم: مگه این عشرت از تو یک پسر تمیز و بهداشتی بسازد. با پایش محکم به پایم زد و با خم گفت: هر هر، تو که مبادی بهداشت و تمیزی هستی چه گلی به سرت زدی که حالا من بزنم؟ چشم غره ای به صدرا رفتم و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم گفتم: باشه به عشرت خانم می گویم که چه القاب شریفی تو شرکت بهش میدی. صدرا با حرص گفت: تو با عشرت غلط می کنی که... و نگاهش به پشت سرم ثابت شد. رد نگاهش را گرفتم که به عشرت رسیدم، داشت با صورتی سرخ شده از عصبانیت به صدرا نگاه می کرد. به زور جلوی خنده ام را گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. خدایی قیافه صدرا با دیدن عشرت در آن حال دیدنی و خنده دار بود...

دوهفته ای از جریان حسن آقاودادن آدرس گذشته بود.طی این دوهفته ،کارصدراشده بودگشتن دنبال ملکه عابدی.غیبتهای طولانی صدرا ، باربدرامشکوک کرده بود.می ترسیدم که نکندباربدچیزی بفهمدآخه اوهم جاسوسهای خودش راداشت واین افرادبرای اطلاع رسانی از وضعیت کاری کارمندان چه درکارخانه وچه درشرکت بودند.البته من اسم جاسوس رابرایشان انتخاب کرده بودم ودیدخوبی به این افراد نداشتم به خصوص که بخواهندزیرآب مراپیش برادرم بزنند،ازطرفی هم این حق رابه باربدمیدادم،اگراین افرادنبودندهرکسی که دلش می خواست هرکاری توی شرکت یاکارخانه می کردواین زیرکی باربد را می رساندوبابابه همین خاطراوراریاست شرکت کرده بود.یک روز عصرِتابستان که هوا خیلی گرم بود،همینطورکه سرگرم کاردردفترم بودم،دربازوباربدباختم واردشد.سرم رابلندکردم وباقیافه برزخی اش روبروشدم.یک لحظه شک کردم که چیزی فهمیده وگاوم دوقلوکه نه شش قلوزااییده که اینطوروارداتاق شده است،نفسم رادرسینه حبس کردم.درباربت وآمدروی صندلی روبروی میزنشست وبدون مقدمه پرسید:گیتی آصف تازگیها با تو تماسی نداشته؟نفس حبس شده ام را آزادکردم وابرویی درهم کشیدم وگفتم:نه،چطور؟اتفاقی افتاده؟پفی کرد وگفت:چندروز پیش با باباقرارداشته که به کارخانه برود وسفارشاتش راتحویل بگیرد،هنوزخبری ازش نشده است می ترسم حرفت درست ازآب دربیاید.با خیالی راحت گفتم:من ازاول هم گفتم که ازاین خانم خوشم نمی آیداما مرغ تویک پاداشت دادش من.باربدهاشک گفت:می توانم بپرسم چراهردفعه این حرف رامی زنی؟نکندتوچیزی میدانی ونمی گویی؟تکیه ام رابه صندلی دادم وگفتم:چیزی نمی دانم ولی هنوزم هم می گویم که حسی خوبی نسبت به این خانم ندارم،احساس می کنم یک جای کارش می لنگد ولی نمی دانم کجای کارش!

باربد:توبه اقتضای شغلت مجبوری به همه شک کنی،ولی من وبابانه.

من:باشه هرچه توبگویی من تسلیم،هرچه باشد رأی بااکثریت است.

باربد:راستی این صدراکجاست؟چندوقتی هست نمی بینمش؟سعی کردم خودم راخونسردنشان بدهم پس گفتم:مدتی که مادرش مریض است، اجازه دادم که کارهای سبک راانجام بدهدتابیشتربه مادرش برسد. بنده خدااوهم همین یک پسررادارد وهمچنین مواقعی هست که بایدبه دادش برسد.باربدهبلندشدوگفت:بایدجبران کم کاریهایش رابکندوگرنه مجبوری که توجورش رابکشی.چشمانم رابه علامت مثبت روی هم گذاشتم وگفتم:چشم دادش جان تونگران شرکت نباش،حواسم به همه جاهست.مجبوربودم که جورش رابکشم چون ازصدراخواسته بودم که دنبال کارمن باشد،بایدباصدراهماهنگ کنم یک وقت سوتی ندهدبارفتن باربدفوری گوشی رابرداشتم وتماس

گرفتم به محض الوگفتن صدرا تمام توضیحات لازم را دادم و با خیالی آسوده گوشی را قطع کردم، نفس آسوده ای کشیدم باید بیشتر مراقب باشم تا به درد سر نیفتم...

هر سه نفر در دفتر بار بد در حال مذاکره درباره قرارداد جدید با شرکت دیگری بودیم که در با شدت باز شد و صدای بلند و سر حال بهار در اتاق پیچید: سلام بر و کلا و مهندسین مملکت. پشت سرش سنا بود که با شرمندگی سلام کرد و گفت: ببخشید به بهار گفتم که در بزنیم... وسط حرفش پریدم و گفتم: سلام لطفاً در پشت سرتان ببندید، نیازی به عذر خواهی هم نیست به این جور کارهای بهار عادت داریم. این روی سنا دیدنی بود بهار خرابکاری می کرد سنا خجالتش را می کشید. بهار مستقیم رفت کنار بار بد نشست و روبه من گفت: آفرین پسر گلم اصلش همین است که باید عادت کنی البته با هر سه تایی شما هستم ها. سنا صندلی کنار بهار را انتخاب کرد و نشست، وقتی دید بهار از رو نمی رود خجالت را کنار گذاشت و روبه بهار گفت: الهی لال بشی که هر جادست گل به آب بدهی شرمندگی اش را من بیچاره باید بکشم تو که عین خیالت نیست. برایم جالب بود تا چند دقیقه پیش خجالت می کشید و الان به گونه ای دیگر رفتار می کرد. بار بد بالبختند گفت: سنا جان خودت رابه زحمت نینداز بهار با واژه شرمندگی بیگانه است. کلاً تو دایره فرهنگ لغتش کلمه ای به نام شرمندگی وجود ندارد این را که تو باید بهتر از هر کسی بدانی. همه به این حرف بار بد خندیدیم که باعث عصبانیت بهار شد و به بار بد تو پید: شما دو تا برادر هیچ وقت چشم دیدن مرانداشتید چون در دانه بابا و ماما من هستم حسودی می کنید، از قدیم گفتند حسود هرگز نیا سود. صدرا بلند شد و گفت: ببخشید بهار جان ما تو جلسه بودیم که جفت پا پریدی وسط آن و روبه بار بد ادامه داد: من کار دارم، برمی گردم شرکت جهان نو و قرارداد را آنجا تنظیم می کنم شما هم بهتره هر چه سریعتر با خانم آصف تماس بگیرید که وقتی رفتیم آنجا برایم کلاس نگذار دو چند ساعت مرا معطل خودش کند چون زیاد از این خانم خوشم نمی آید. ابروهای بار بد با تعجب بالا رفت و گفت: نمی دانم این خانم چکار کرده که نه تونه بهر ادنی تو انید ریخت این خانم را ببینید. صدرا بادهان کجی گفت: پس من تنهانیستم که دید خوبی نسبت به این خانم ندارم. بار بد در جواب سؤال صدرا گفت: خیال راحت خودم با هاش تماس می گیریم و هماهنگ می کنم. صدرا روبه من کرد و گفت: بیابرون کارت دارم. بهار باد لخوری گفت: یک دفعه بگو ما غریبه هستیم دیگه.

صدرا: حرفی که می خواهم بزنم مردانه است بهار خانم.

سنا: من به بهار گفتم بگذار روز دیگه ای بیایم اما گوش نکرد.

صدرا: سنا خانم بحث سر مزاحمت نیست گفتم که حرفها مردانه است اگر دوباره حرف من به بهار جان بر نخورد. برای اینکه به این بحث های خاله زنی خاتمه دهم ببخشیدی گفتم و اتاق رابه همراه صدرا ترک کردم. روی دو صندلی وسط سالن نشستیم صدرا گفت: میروم سراصل مطلب، دیروز توانستم یک سرنخ دیگه ای پیدا کنم. هیجان درونم را بروز ندادم پرسیدم: خوب، نتیجه ای هم به دست آوردی؟

ابریشم زندگی من

صدرا: راستش نمیدانم این آدرسی را که تازه بدست آوردم تاچه حد درست است، اما دیروز وقتی داشتم برمی گشتم احساس کردم یک نفر تعقیب می کند برای احتیاط، دیگه دنبال آدرس نرفتم تاوقت مناسب و بهتری پیدا کنم. من: ازت میچکرم امیدوارم که بتوانم برایت جبران کنم.

صدرا: تو داداشم نداشته ام هستی نیازی به جبران نیست، اینقدر درحکم بزگواری کردی که این کارها جبران آنهانی شود. دستی به شانه صدرا کشیدم و گفتم: دیگه این حرفهاران زن که ناراحت می شوم توهم مثل باریدهستی. تشکر کرد، بلند شد و به دنبال کارش رفت. بعد از رفتن صدرا به اتاق برگشتم سنا و بهار هم آماده رفتن بودند گفتم: فقط می خواستید جلسه ما را بهم بزنید، برای ناهار تشریف داشته باشید.

سنا: من یکی عجله دارم انشاء... دفعه بعد که آمدیم باید یک خرج پرو پیمان بدهید و رو کرده من: مخصوصاً شما بهراد خان فخاری. دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: چرا همیشه من باید خرج شکم شماها را بدهم نوبتی هم که باشد نوبت آن سپهر خسیس است که هی از زیر شام یا ناهار در می رود. بارید خندید و بی مقدمه گفت: هفته بعد جمعه، دربند ناهار با سپهر، اما چیزی بهش نگویند تا سوپرا بزن شود. سنا بصورت نمایشی تهدید وار گفت: بدجنس هابرای دادش من نقشه می کشید اگر به سپهر نگفتم. بهار نیشگونی از بازوی سنا گرفت که دادش به هوارفت و گفت: زهرمار، نمی توانی مثل آدم حرفت را بزنی. من و بارید داشتیم به حرکات و حرفهای آن دوتامی خندیدیم که بهار گفت: هرهر هر رو آب بخندید مگر آمدید سیرک که اینجوری می خندید. بارید که سعی داشت خنده اش را مهار کند گفت: برو تا کارمندا نفهمیدند رییس شان بادودلقک دارد از خنده روده برمی شود. سنا پشت چشمی نازک کرد و در کمال آرامش دست بهار را گرفت و به سمت در کشاند و قبل از بیرون رفتن گفت: شما دوتا که از دوتا دلقک، دلقک تر هستید پس تا هفته آینده که در دربند همدیگر را ببینیم، حتماً این دوتا دلقک شمارا سوپرا بزن خواهند کرد و بالبخند خبیثی در اتاق را محکم پشت سرش بست. بارید: معلوم نیست دوباره چه خوابی بر ایمان دیدند.

من: بگذار خوش باشند به موقع ماهم جوابشان را خواهیم داد فعلاً تو ذوقشان زن گناه دارند. بارید بعد از مکثی نسبتاً طولانی نگاهش را به طرفم زوم کرد و پرسید: راستی صدرا چه حرفی با تو داشت که نتوانست جلوی بقیه بزند؟ خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: گفتمی صدرا! یادت باشد که با آصف تماس بگیری و هماهنگ کنی صدرا از معطلی بدش می آید و به سمت اتاق خودم رفتم. نمی دانستم اگر آنجا می ماندم چه جوابی باید بهش می دادم...

روی تخت دراز کشیدم و با گوشیم و رفته بودم که صدای جیغ بهار بلند شد. بانگرانی و ترس از اتاق بیرون آمدم. در اتاق بهار باز بود. با سرعت به سمت اتاقش رفتم با دیدن صحنه رو برو دهانم باز مانده بود. بارید مارمولک بدست دنبال

بهار بود و بهار هم جیغ میزد و برای بار بدخط و نشان می کشید. بار بد مرتب یک جمله را تکرار می کرد: بگو غلط کردم و بهار با سرتقی می گفت: عمر آگه این کار را بکنم و همینطور دنبال هم بودند، به سمت بار بد رفتیم و یقه پیراهنش را از پشت کشیدیم و پرسیدیم: چکاری کنی؟ بار بد از دو بییدن دنبال بهاریقه اش را از دست من رها کرد و روی صندلی وسط اتاق نشست و گفت: بازی اجازه رفته سر و سایلیم، میدانم که من بدم می آید کسی برود سراغ وسایل شخصیم ولی عمدتاً این کار را می کند. بهار که آن طرف تخت ایستاده بود و نفس تازه می کرد گفت: چند بار گفتیم که آن ادکلنت را بده، اما اینقدر خسیس هستی که به کسی چیزی نمیدهی! منم با اجازه خودم رفتم سراغ کمدت. در این بین صدای افق که معلوم نبود از کی دم در اتاق ایستاده و به حرفهای آنها گوش میداده، شنیده شد: شما هیچ وقت بزرگ نمی شوید و با تأسف سری تکان داد، روبه بار بد کرد: مثلاً دکترا گرفتی و رییس یک شرکتی، ماندم با این کارهایتان کار مندها چطوری از تو حساب می برند و تو بهار، ناسلامتی دانشجویی ولی عین سگ و گربه بهم می پرید. خوشم می آید هر وقت مامان این دو تارا دعوا می کرد حساب کار دستشان می آمد. مخصوصاً بار بد که همه تو شرکت از حساب می برند ولی تو خانه او از مامان حساب می برد و با این فکر خنده روی لبهایم پررنگتر شد که با خم بار بد مواجه شدم و سرم را پایین انداختم تا بیشتر خنده ام نگیرد. مامان خیلی شیک روبه من کرد و با همان اخم گفت: تو هم دست کمی از آن دو تا نداری، موقع اش که بشود از این دو تا بدتری و از اتاق بیرون رفت و من با دو چشم از حدقه در آمده به جای خالی مامان نگاه می کردم. بهار گفت: خوشم آمد که حال تو را هم گرفت.

بار بد: زهرمار، دختره جفجغه. این بار بهار چنان جیغ بنفشی کشید که ما دو تا گوشهایمان را باد و دست گرفته بودیم افق بیچاره مثل سگته زده ها خودش را به اتاق رساند معلوم بود که هنوز پایین نرفته بود. نگرانی در صدایش موج میزد: چی شده بهار؟

بهار از فرصت به دست آمده سواستفاده کرد و پشت سرافق رفت و با گریه ظاهری که افق هم باورش شده بود گفت: این دو تا شازده برام خط و نشان می کشند که یک جایی تنها گیرم بندازند و یک بلایی سرم بیاورند. من و بار بد هاج و واج به دروغ بهار، فقط نگاهش می کردیم. افق هم با یک چشم غره به هر دو می مادست بهار را گرفت و از اتاق بیرون رفتند. لحظه آخر بهار برگشت و زبان دومتری اش را تاته بیرون کشید و با یک لبخند خبیثی همراه افق رفت.

بار بد: |||| دیدی این ور پریده را، همچین دروغ گفت که از صد تا راست بهتر بود. نگاهی به مارمولک توی دست بار بد کردم و از دیدنش صورتم را جمع کردم و گفتم: آن جانور را دور ببیند از حالم بهم خورد با این کارهای تو اوضاع مان بهتر از این نمی شود و اتاق را ترک کردم...

قهقهه بهار و سنا و مهتاب (دوست بهار) ماشین را پر کرده بود. طبق قولی که به دخترها داده شده بود روز جمعه صبح زود به سمت دربند در حرکت کردیم. خانواده ها همراهمان آمده بودند. اکیپ دخترها با من و سپهر کامل شده بود. بقیه هم

ابریشم زندگی من

باماشینهای خودشان آمده بودند. ماشین رادریپارکینگ پارک کردم، همه پیاده و منتظر بقیه شدیم. وقتی همه جمع شدیم به سمت کوه راه افتادیم. جوانترها جلو تر از بزرگترها در حال حرکت بودند. بهار و صدرا و سپهر مثل همیشه باهم در حال کل کل بودند و باعث خنده بقیه می شدند. وقتی بهار کم می آورد دست به دامن من یابارد میشد. از کوه کمی بالا رفتیم که سارا دختر بزرگ عمو با قررویی تخته سنگی نشست گفت: من دیگه نمی توانم بالاتر بیایم، خیلی گرسنه ام شده. سبحان شوهر سارا گفت: خانمم راهی نمانده الان می رسیم. اعتراض بقیه بلند شد و سارا به ناچار با کمک سبحان تاقهوه خانه سنتی که در آن اطراف بود راه آمد. روی اولین تخت نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: به چه هوای خوبی! طبق معمول اکیپ جوانترها روی یک تخت نشستند. هر کس یک چیزی سفارش داد. صدرا که کنارم نشسته بود پرسید: مگه قرار بوده که خانواده خاله ات هم بیایند. با تعجب به طرف صدرا برگشتم و گفتم: نه! چطور؟ صدرا با چشم و ابرو به روبرو اشاره کرد. ردنگاه صدرا را گرفتم علاوه بر من سپهر و سنا هم متوجه شدند. با دیدن خانواده خاله اخم هایم درهم شد و با غرولند گفتم: حالا این روز خوش یمن به مدد شینا کامل می شود.

صدرا: تنها راهش این است که خودت را به بی خیالی بزنی. صدای بهار با اخم همراه شد: اینها اینجا چکار می کنند! کسی دعوتشان کرده؟ افاق به روبرو خیره شد و با دیدن خواهرش موضوع را فهمید و با تشریح بهار هشدار داد. اخمهای بهار درهم رفت و زیر لب غرمیزد.

باربد: بهار کافیه!

بهار: بفهمم اینهارا کی خبر کرده دونه دونه موهای سرش رامی کنم .

صدرا خندید و گفت: نیازی نیست فعلاً با حرص خوردن موهای تودارندمی ریزند. سنا و مهتاب باهم خندید که بهار با چشم غرّه آنها را ساکت کرد. سلام بلند شینا همه را به خود آورد هر کدام جوابش را داد. آرایش غلیظی داشت ولی دختر زیبایی بود و کسی نمی توانست ایرادی از چهره اش بگیرد. شینا بدون تعارف بالای تخت آمد و مستقیم رفت کنار باربدو شاهین هم بین من و صدرا نشست. کمی جابجا شدیم تا جاباز تر نشود. شاهین نسبت به خواهرش معقول تر بود و رعایت برخی از موارد را می کرد و این باعث شده بود دید بهتری از او نسبت به شینا داشته باشم. شاهین باشوخی گفت: به موقع آمدیم درسته؟

من: آره و تعارفی کردم تا صبحانه بخورد.

شاهین: نه سفارش می دهم، نوش جان....

ابریشم زندگی من

شینا با باربد شریک شده بود و گاهی با حرکات جلفش برایش لقمه می گرفت. این کارش حسابی حال باربد را گرفته بود و منم جداگانه از کارهایش داشتم حرص می خوردم. بعد از خوردن صبحانه باربد پیشنهاد پیاده روی را داد که بزرگترها مخالفت کردند.

عموباقر: مادیگه پیر شدیم و پای رفتن به کوه را نداریم شماها راحت باشید، بروید و خوش باشید. بابا روبه بچه ها کرده گفت: دیر نکنید که موقع ناهار اینجا باشید. شینا همچنان که بازوی باربد را چسبیده بود با عشوهِ گفت: عمویک امروز آآمدیم در بند گیر ندهید، اگر دیر کردیم شما ناهار تان را بخورید ما جوانترها هم رستوان بالای کوه غذایی خوریم. بهار با مزه گفت: یک وقت رودل نکنی دختره از خود راضی، نگاه، دادش بدبختم را چطور آب لیمو کرده. مهتاب و سنا که کنار بهار بودند سعی کردند جلوی خنده شان را بگیرند اما مهتاب نتوانست، صورتش را به طرف دیگری کرد و از خنده ریسه رفته بود که بانیشگون بهار صدای آخش بالا رفت اما هنوز رگه های خنده تو صدایش موج میزد و روبه بهار کرده گفت: زهر مار بازو مو کبود کردی. بهار بدون جواب دادن به مهتاب به سمت بالای کوه حرکت کرد و بقیه را با خود همراه کرد. من مانده بودم که این دخترها گاهی اوقات چطور کنار هم دوام می آورند با این همه ادا و اطوارشان...

اکیپ دخترها جلو تراز ما بود. من و صدرا عمداً از بقیه دور ماندیم تا درباره موضوع همیشگی ازش سؤال کنم... صدرا پرسید: حالا چکار کنم؟ بگذارم تا یک مدتی آنها از آسیاب بیفتند بعد دوباره شروع به تحقیق کنم؟ من: نه تو ادامه بده من حواسم به بابا و باربد است.

صدرا: مطمئنی؟

من: آره. صدرا دیگر حرفی نزد و به جلو خیره شد. با دیدن شینا که هنوز بازوی باربد را محکم گرفته بود خندید و با طنز گفت: خداییش بهم می آیند.

من: عمراً اگر من یکی بگذارم به باربد نزدیک شود.

صدرا: اگر باربد دوستش داشت چی؟

من: اگر شده زمین و زمان را بهم میدوزم ولی نمی گذارم باربد خودش را بدبخت کند. صدرا با حسرت آهی کشید و گفت: کاش منم یک برادر مثل تو داشتم. دستم را به گردنش انداختم و گفتم: تو برادر دوم هستی صدری

جان. چنان بادستش به عقب هولم داد که به خنده افتادم چون به مخفف بودن اسمش حساس بود. زنگ خطر را احساس کردم و به طرف بچه ها دویدم. می دانستم اگر بمانم زنده ام نمی گذارد...

بعد از یک پیاده روی طولانی و سرازیر شدن از کوه طبق گفته بابا برای ناهار خودمان را رسانیدیم. موقع خوردن ناهار باز شینا کنار بار بدنشست. بار بد وقتی عصبی میشد مرتب دست به موهایش می کشید و نفس محکمش را بیرون میداد که از کوره در نرود و الان درست همان طور شده بود کم کم داشت عصبی میشد. دلم به حالش سوخت، جایی بین خودم و شاهین که طرف راستم نشسته بود باز کردم و گفتم: بار بد می شود بیایی اینجا بشینی می خواهم درباره یک موضوعی باهات حرف بزنم، خیلی مهم است. بار بد با چشمهای گرد شده نگاهم کرد ولی از پیشنهادم لبخندی زد و آمد کنارم نشست. شینا خواست به سمتش بلند شود که گفتم: شینا خانم خصوصیه، لطفاً شینا چهره ای درهم کرد و سر جایش نشست. بار بد آهسته گفت: ممنون که از دست این کنه نجاتم دادی. بالبخند رو به بار بد گفتم: قابلی نداشت، ماکه یک برادر بیشتر نداریم و مخلص اونم هستیم. بار بد: ما هم مخلصیم. از آن سمت سفره صدای اعتراض سنا و بهار بلند شد که با صدرا کل کل می کردند.

شاهین: اینها همیشه همینطور هستند. مهتاب که کنار شاهین نشسته بود و گفت: همیشه که نه، ولی همه اش تقصیر صدراست که صدای بهار را در می آورد.

بار بد: نه اینکه بهار هم کم می آورد. شاهین با تعجب به حرفهای ما گوش میداد. با آوردن غذاهای صدرا با بهار کل می انداخت... ناهار با کل کل های صدرا و بهار تمام شد. من که هیچ چیز از غذایم نفهمیدم...

ناهار که صرف شد دوباره شینا خودش را به بار بد چسباند. مهتاب با شاهین کمی دور تر نشسته بودند و آرام حرف میزدند. صدرا با بهار هنوز جروب بحث می کرد. نگاهی به اطراف انداختم سنا با گوشی موبایلش در حال بازی بود. برای اینکه از تنهایی بیرون بیایم به سمت رود کوچکی که کمی دور تر از تختها قرار داشت رفتم توافکارم غرق بودم که صدای سنا از پشت سرم شنیدم، پرسید: همراه نمی خواهی؟ برگشتم سمتش و منتظر نگاهش می کردم تا بیاید... هر دو با هم کنار رود هم قدم شدیم. سنا سکوت را شکست و گفت: چرا سعی نکردی دوباره برادرت را از دست دختر خاله ات نجات بدهی؟ من که به جای بار بد این گردش زهرم شد. دستهایم را توی جیب های شلوارم کردم و گفتم: چکار کنم مثل کنه بهش چسبیده و دست بردار هم نیستند، دیدی که چند بار سعی کردم نشد! این دختره کنه راهم روسفید کرده. سنا لحظه ای ایستاد و سرش را به جایی که شینا و بار بد بودند، کرد و گفت: گناه دارد، دلم برایش می سوزد.

من: تازه اینکه چیزی نیست، مثل اینکه یک نقشه هایی هم برایش کشیده که خدایه داد بار بد برسد. سنا منظورم را سریع گرفت و به صورتم زل زد و با ابروهایی که از تعجب بالا پریدند و قیافه اش را با مزه کرده بود پرسید: احیاناً منظور

ابریشم زندگی من

که عروسی اوو باربدنیست؟ وقتی لبخندی روی لبم رادید قیافه اش درهم شد و گفت: باربد بیچاره شدرفت! خنده ام گرفت و پرسیدم: چیه؟ نگرانش شدی؟ سری به نشانه‌ بله تکان داد و گفت: طفلک باربد! این جمله را خیلی دلسوزانه بیان کرد که دل منم به حال باربد سوخت اما باربدهم که پسر دست و پا چلفتی نبود که نتواند خودش را از دست شینا رها کند. ماندم چرا از صبح تا حالا حرفی نزده بود، صبر من به جای او تمام شده بود و حال من از این گردش بابودن شینا داشت بهم می خورد. دختری نجسب و پرازافاده که به دل نمی نشست. توی این افکار بودم که همه می ای توجه مارابه خودش جلب کرد. سبحان زیر بغل باربدر گرفته بود و به سمت ماشین من میبرد. بقیه مخصوصاً بابا و مامان نگران دنبالش بودند. نگران شدم من و سنا با هم به سمت آنها رفتیم. بانگرانی پرسیدم: چی شده؟ سبحان در حالیکه در عقب ماشین راباز کرده بود و باربدر را روی صندلی می خواباند گفت: چیزی نیست فکر کنم فشارش افتاده. سوییچ را از دست صدرا قاپیدم، باقیافه ای درهم گفتم: خودم رانندگی می کنم. سبحان با دودلی گفت: منم میام. سنا و صدرا گفتند: نه ما باهاش میرویم. روبه بابا و مامان کردم و گفتم: نگران نباشید تماس می گیرم. افق با چشمانی گریان گفت: تو را خدا بگذارد منم بیام. پدر دستش را گرفت گفت: نگران نباش بهراد همراهش است. سریع پشت رل نشستیم و با سرعت به سمت بیمارستان راندم. وسط های راه دیدم که باربدر بلند شد و نشست و گفت: آخیش از دست این دختر نجات پیدا کردم. از آینه ماشین به عقب نگاه کردم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. ماشین را کنار اتوبان پارک کردم و کامل به سمت عقب برگشتم. سنا هم دست کمی از من و او رفته نداشت. دیگه با چهره خندان صدرا و باربدر که مواجه شدم چشمانم از این گشاده تر نمی شدند سنا را دیگر نمی دانستم چه قیافه ای پیدا کرده بود. باربدرش را تکان داد و گفت: چرا اینطوری نگاه می کنید؟ تا حالا چیزی به اسم نقشه نشنیدید یا بابا این واژه بیگانه هستی؟ تازه دوزاریم افتاد با عصبانیت گفتم: مرده شور تو اوون نقشه ات را ببرند، بیچاره مامان داشت سکت می کرد آن وقت تو اینجا نشستی می خندی و از نقشه حرف میزنی. صدرا با اخم گفت: فو قش یک زنگ میزنی و از نگرانی درش می آوری، این که دیگه شلوغ کردن ندارد. روبه صدرا کردم با همان عصبانیت گفتم: نکنه نقشه تو بوده؟

باربدر: نقشه من بوده و ربطی به صدرا ندارد، در ضمن شینا شورش را در آورده بود یک کم دیگر می ماندم تاریخ عروسی را هم مشخص می کرد. با آنکه از کار آنها عصبانی بودم نارحت باربدهم شدم حق داشت. هر کس دیگری جای او بود رفتاری بهتر از این نداشت. با آمدن شینا حسابی گردش جمع به هم ریخته شد. به سمت خانه حرکت کردم و تا آنجا کسی حرف نزد. به باربدر گفتم با مامان تماس بگیرد و از نگرانی درش بیاورد... عشرت با دیدن ما از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: پس آقا و خانم کجا هستند؟ خودم را روی مبل پرت کردم و گفتم: ما زودتر آمدیم آنها هم یکی دو ساعت دیگر می آیند.

عشرت: چیزی برایتان بیاورم بخورید؟

صدرا: یک چیز خنکی بیاور، دستت درد نکند. باربد لباس عوض کرد و از پله ها پایین آمد و کنارم نشست دستش روی شانه قرار گرفت و گفت: هنوز از دستم ناراحتی؟ بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: برایت مهم است که ناراحت باشم؟ باربد: معذرت می خواهم دادش کوچیکه.

من: از من نه، باید از مامان عذری خواهی کنی. صدرا به بحث ماد و تانگه می کرد. باربد مظلومانه گفت: اگر مامان بفهمد از خواهرزاده اش فرار کردم از دستم ناراحت می شود آن وقت تومی گویی به مامان بگویم. به سمت باربد چرخیدم و گفتم: باربد به توحق میدهم از دست کارهای شینا حوصله ات سر برود امانه با فرار کردن و این کارهای بچگانه، درست بنشین و باهش حرف دلت را بزن یکبار برای همیشه قال قضیه را بکن نه با بهانه های الکی. این راه جواب نمی دهد. باربد با ناراحتی گفت: تو میدانی که من این کارها نکردم؟ به خدا صدبار چه اما او نمی خواهد با بهانه چه بی بهانه گفتم که بهش علاقه ای ندارم اما گوگوش شنوا! صدرا این بار به حرف آمد: به نظر من کار خوبی کردی باربد، باز هم از این کارها بکن منم کمکت می کنم. چشم غره ای به صدرا رفتم و باربد لبخندی زد و گفت: ای ول داداش به روی چشم. سرم را به دو طرف به عنوان تأسف برای هر دو تکان دادم و دیگر حرفی نزد. می دانستم که حق با باربد است و حرفهای منم با دهنواست...

خانم آصف نگاه خاصی به باربد کرد و لبخندی زد که از این نگاه و لبخندش زیاد خوشم نمی آمد. باربد سرش پایین بود و به گزارشی که در دستش بود نگاه می کرد و وقتی سرش را بلند کرد او هم مثل من بانگاه آصف رو برو شد. به من نگاه کرد و با اخم من لبخندی روی لبش نشست که اخمم دو برابر شد. سنا که کنارم نشسته بود آرام گفت: می شود کمی اخمهایت را باز کنی حالا خوبه باربد خودش متوجه نگاه آصف شده. با تعجب به سمت سنا چرخیدم پس او هم متوجه نگاه و لبخند این خانم شده بود بالحنی عصبی اما آرام گفتم: دختره چشم هیز خجالتش نمی کشد. سنا با کمی شوخی گفت: خوب خوشگلی هزار درد سر هم دارد. منم با بدجنسی گفتم: بهش حسودی میکنی؟ نگاه متعجبی بهم کرد و گفت: واقعاً که، خوبه که توجای باربد نیستی. بطور غیر مستقیم به من می گفت زشت هستم دختره چشم سفید. این بار لبخند خبیثی رو لبم آمد و گفتم: خوشگلی بین خانواده فخاری ها ذاتی است خانم محترم حالا اگر به کسی به این زیبایی ذاتی خانواده فخاری حسادت می کنی مشکل خودش است. سنا با حرص گفت: اگر منظور خودت هستی باید بگویم که از یک کلاغ هم زشت تر هستی کلاغ که چه عرض کنم از یک گودزیلا.

من: ناراحت نباش آخه دیدم داری حرص زیبایی ما را می خوری گفتم از این بعد هر وقت از خانه خارج شدی یک نگاه تو آینه به خودت بندازی ببینی چقدر زشتی. چنان از این حرفم بر آشفت که نامردی نکرد و از زیر میز با پاشنه کفشش محکم زد روی پایم، از درد نمی توانستم داد بزنم و با فکی منقبض شده گفتم: بعداً نتیجه این کارت را می بینی دختره سرتق. لبخند دندان نمایی زد و گفت: فکرش را هم نکن میدانی که اگر پایش بیفتد از بهار بدترم. با صدای باربد هر دو ساکت

ابریشم زندگی من

شدیم. واقعاً فکر می کردم که دختر آرامی است اما اشتباه فکر می کردم این یکی از بهار وحشی تر بود. با تقاضای باربد به این جلسه آمده بود. از جلسه چیزی که متوجه نشدم. تمام فکر سمت سنارفته بود. با تمام شدن جلسه باربد با جدیت گفت: بهر ادبیا تا قم کارت دارم و اخمی روی صورتش نشست. سنال بخندی زد و آرام گفت: خدارحمتت کند برای فاتحه می خوانم تا زود تر بدستت برسد. اخم غلیظی کردم و گفتم: یکی طلبت و بدون حرف به اتاق باربد رفتم. سرش پایین بود و برگه ای را مطالعه می کرد. با صدای بستن در سرش را بلند کرد و به صدلی اش تکیه داد. روی مبل روبرویی نشستم و قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم: نصیحت نکنی که اصلاً حوصله اش را ندارم. همانطور بهم زل زده بود و حرفی نمی زد. هنوز اخمهایش تو هم بود. نفس بلندی کشیدم و گفتم: سرو پا گوشم بفرماید. دستهایش را روی میز گذاشت و تکیه گاه چانه اش کرد و گفت: در مورد یک موضوع دیگه ای می خواهم باهات حرف بزنم.

من: باربد میدانی کلی کار سرم ریخته و باید زود تر بروم انجامشان بدهم، حوصله جواب دادن معماهای تو را ندارم. نگاه خاصش ترساندم ولی به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده؟

باربد: احیاناً گشتن دنبال خانم عابدی یکی از این کارهایت نیست که با عجله داری درباره اش حرف میزنی؟ کمی طول کشید تا منظورش را بفهمم پس داشت بازرسی می کردنه پرسش، گفتم: کی همچین مزخرفاتی را گفته؟ کمی خودش را روی میز جلو تر کشید و گفت: بهراد گوشه هایم مخملی است دیگه نه؟ توفرض کن آقا کلاغه بهم خبر داده. از طرف صدرا که مطمئن بودم ولی نمیدانم چه کسی جاسوسی مارا دارد می کند. با این حال خودم را از تک و تانیندا ختم و گفتم: می شود این آقا کلاغه را بهم معرفی کنی ببینم سیاهه یا سفید؟ شاید توانستم باهاش کنار بیایم! و اینکه ببینم چرا چند فروخته؟ شاید جایی به کار منم بیاید. باربد نچی گفت و ادامه داد: توفرض کن سیاه و سفیده و به درد تو هم نمی خورد اما بدان منبع من موثق است حالا بگو چرا با اینکه بابا از این کار منعت کرده ولی باز دوره افتادی دنبال این زن؟ خواهش می کنم حرفهای تکراری را تحویل ندهی که همه را از حفظم.

من: ببین باربد این حقه من است باید بدانم چرا با با دارد مرا از این حقم محروم می کند.

باربد: آخه اگر چیز خوبی توش بود که تو را از این به قول خودت حقت محروم نمی کرد، بهراد بفهم!

من: چه بخواهید چه نخواهید من دنبال این خانم هستم و تا زمانی که تمام سؤالاتی که مدتهاست دارد مثل خوره وجودم را می خورد نپرسم ساکت نمی نشینم.

باربد: باشه تو برو جلو ببین من هم ساکت می نشینم یانه.

ابریشم زندگی من

من: مثلاً می خواهی چکار بکنی؟ باربده صدلی اش لم دادوگفت: به موقع اش نشانت میدهم. الان هم به باباچیزی نمی گویم پس بهتره است که از این پلیس بازیت دست برداری و حرف گوش کنی.

من: باشه توهم ببین من چکار خواهم کرد. کمی صدایش را بالا برد و گفت: داحمق بفهم خیر و صلاحیت رامی خواهم، آن دفعه که فهمیدی افق مادر واقعیت نیست تا مرز دیوانگی رفتی حالا اگر این خانم را پیدا کنی و تو گذشته اش چیز مثبتی پیدا نکردی و بایک گذشته سیاه ازش روبرو شدی که سر از تیمارستان درمی آوری. دیگه تذکر نمیدهم دفعه بعد باغل وزنجر میایم سراغت به جان مامان دارم راست می گویم و خوب میدانی قسم راست من جان افق است پس خوب روی حرفهایم فکر کن. سرم را پایین انداختم، می دانستم که باربده وقتی جان افق را بخورد حرفش حرف است. وقتی دید که حرفی نمیزنم ادامه داد: دیگه خوددانی، ببینم حرفی هست که بخوای بزنی. سرم را به دو طرف به معنی نه تکان دادم. هنوز اخمهایش در هم بود. وقتی عصبانی می شود هیچ جوره نمی توانم بهش نزدیک شد تا خودش آرام شود. از اتاقش بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم...

باید بیشتر دقت می کردم. با صدرا تماس گرفتم و قضیه را برایش گفتم خواستم که یک نفر مطمئن را پیدا کند و زیر نظر خودش به تحقیق ادامه دهد و نتیجه را مرتب به من اطلاع دهد تا برای مدتی آنها را آسیاب بیفتد. بعد از تماس کیف و سوییچ ماشین را برداشتم و به منشی سپردم که تمام قرارهای امروز را کنسل کند. از شرکت بیرون رفتم. حوصله ماندن در شرکت را نداشتم حسابی کلافه بودم...

در حال رانندگی بودم که صدای موبایلم بلند شد عکس باربده روی صفحه نمایان شد. حتماً دوباره نگرانم بود. دیگه داشت از این نگرانی های بی موردش حالم بهم می خورد. جواب ندادم و ناخودگاه به سمت شرکت موحد میرفتم... یک ساعتی هست که جلوی شرکت، منتظر سنا هستم. موبایلم را برداشتم و بادودلی باهاش تماس گرفتم بعد از دو تا بوق صدایش در گوشی پیچید. شک را کنار گذاشتم و گفتم: الو سنا منم بهراد. سکوت کرده بود مثل اینکه انتظار تلفن از طرف مران داشت. بالاخره صدایش در گوشی پیچید: سلام بهراد، خاله اینا خوب هستند؟ اتفاقی افتاده؟ ته صدایش نگرانی به همراه داشت سریع گفتم: آره همه خوبند، تماس گرفتم که اگر کاری نداری باهم تایک کافی شاپی، جایی برویم، می خواهم درباره یک موضوعی باهات حرف بزنم.

سنا: بگذار با سپهر هماهنگ کنم. تا چند دقیقه دیگه می آیم...

کمی معطل شدم تا از شرکت بیرون آمد. مانند عسلی رنگ و روسری هم رنگش سرش بود. کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و به سمت ماشین آمد و سریع سوار شد. ماشین را به حرکت در آوردم. سنا هم تا آنجایی که جلوی یک کافی شاپ نگه داشتیم حرفی نزد. این خصلتش بود، هیچوقت سؤالی نمی کرد تا طرف خودش بخواید. ماشین را کمی پایین

تراز کافی شاپ پارک کردم و هر دو پیاده شدیم... سفارش دوقهوه باکیک را دادم. با سوییچی که روی میز بود داشتم بازی می کردم که صدای سنا مرا به خود آورد: نمی خواهی بگویی چرا مرا تا اینجا کشاندی؟ دست از بازی کشیدم، به چشمانش زل زدم چشمانش طوسی رنگ بود و به صورت سفیدش می آمد. شالش را کمی جلو تر کشید و دوباره پرسید: بهراد چیزی شده؟ تعجب کردم وقتی باهام تماس گرفتی. سوییچ را کناری گذاشتم و دستهایم را در هم قفل کردم و با صدای آرامی گفتم: می توانم بهت اعتماد کنم. مدتی بدون حرف بهم خیره شد پرسید: چه اتفاقی افتاده که اینقدر پریشانی؟ از وقتی تو ماشین نشستم حواسم بهت هست که آشفته ای. نگاهم را به داخل کافی شاپ چرخاندم تا بیشتر از این به آشفته گی ام پی نبرد. نفسی کشیدم تا لرزشی در صدایم ایجاد نشود. دوباره به سنا خیره شدم و بی مقدمه گفتم: میدانی افق مادر واقعی من نیست.

سنا: این که چیز جدیدی نیست. خانواده من و خودت و چند تا از دوستانت می دانند. نگاهم را به میز دوختم و گفتم: و میدانی که بابام آوردن اسم مادر واقعی ام را در خانه قدماً کرده؟ سنا بلافاصله جواب داد: این راهم میدانم بهتر است یک چیز جدیدی بگویی که من از آن بیخبر باشم. ادامه دادم: راستش بار اولی که با صدرالدنبال مادر واقعی ام می گشتم به یک سرنخ هایی رسیدم امانی دانم بارباز کجا فهمید و به گوش بابا رسانده بود. بابام هم کلی جنگ اعصاب راه انداخت و بهش قول دادم که دیگه دنبال این ماجرا رانمی گیرم تا یک مدتی دست نگه داشتم ولی بعد دوباره شروع کردم. این دفعه خیلی بهش نزدیک تر شدم، اما باز هم بارباز فهمیده است او هم امروز حسابی باهام اتمام حجت کرد، من هم از شرکت بیرون زدم. دنبال یک سنگ صبور بودم که کمی خودم را سبک کنم، نمیدانم چطور از شرکت شماسر در آوردم. دوباره به صورت سنا خیره شدم و گفتم: نمیدانم چرا این حرفها را برای تو زدم ولی یک خواهش ازت دارم اینکه قول بدهی هر اتفاقی از این به بعد بین ما افتاد مثل یک راز پیشت بماند. مدتی توی سکوت بر اندازم کرد و چیزی نمی گفت. منی که به هیچ دختری توجه نمی کردم و آنها را مایه درد سر می دانستم، حالا اینطور راحت به یکی از آنها اعتماد کرده و زندگیم را برایش روی دایره ریخته بودم. سنا از اینکه بهش اعتماد کرده بودم باعث تعجبش شده بود. نگاهم کرد و لبخند محوی روی لبش نشست و گفت: قول میدهم رازت پیش من محفوظ بماند. من: تصمیم گرفتم که تا مدتی خودم نزدیک این تحقیقات نروم اما به صدرا سپردم که یک نفر مطمئن پیدا کند و دنبالش برود ولی مراد جریان تحقیقات بگذارد. سنا این حق من است بدانم مادر کیست، می خواهم وقتی پیدایش کردم جواب تمام سؤالاتی را که تا حالا مثل خوره به جانم افتاده اند را بدهد. ولی فراموش نمی کنم که افق چقدر در حقم مادری کرده و هنوز تا هنوز است بیشتر از بهار و بارباز هوایم را دارد. شانس آوردم که خداهمچین نامادری نصیبم کرده، اگر بگویم نامادری نمک نشناسی کردم او واقعاً برایم مادر است. میدانی سنا نفسم به نفس افق بسته است اگر یک روز خانه نباشد نمی توانم توی آن خانه دوام بیاورم هر جا که باشد دنبالش میروم و برش می گردانم. لبخندی روی لبهایم آمد که

ابریشم زندگی من

سنا داشت با تعجب نگاهم می کرد ادامه دادم: افق بارها به خاطر این عادت می دعوایم کرده «می گوید مردگنده خجالت بکش دیگه وقت زن دادنت هست ولی هنوز مثل بچه های چهارساله رفتار میکنی» میدانم عادت بدی است ولی دست خودم نیست از بس این افق بدعادت می کرده از بس مرابه خودش وابسته کرده و لوس بارم آورده. بعد از تمام شدن حرفهایم نفس آسوده ای کشیدم تا اینکه سنا به حرف در آمد و با حالت جالبی گفت: خوش به حال افق که یک همچین پسری دارد کاش من جای افق جان بودم.

من: داری حسودی میکنی؟ سنا: خم ظریفی روی صورتش نشست و گفت: بله که حسودی می کنم! از این حرف سنا خندیدم و گفتم: بیچاره شوهر آینده ات اگر بداند زن حسود و بدبینی نصیبش می شود فرار برقرار ترجیح میدهد. با این حرف من سنا خودش هم خندید. نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خدای من ساعت یک شده و همزمان صدای گوشی اش آمد کیفش را برداشت و در حالیکه دستش در حال گشتن درون کیفش بود بلند شد و از من فاصله گرفت و به بیرون از کافی شاپ رفت من هم حساب کردم و دنبال سنا رفتم... در تمام طول راه سنا ساکت بود. سکوت را شکستم و گفتم: تلفنی که بهت شده بود باعث سکوت شده؟ با گیجی برگشت سمتم و گفت: هان، چیزی پرسیدی؟

من: گفتم چیزی شده؟ دوباره برگشت سمت پنجره و بیرون را نگاه کرد و گفت: نه چیزی نشده، داشتم به حرفهایم فکر می کردم. دیگر بین ما حرفی زده نشد...

دو هفته ای میشد که از سنا خبری نداشتم. ته دلم یک جورهایی هوس می کرد که دوباره سراغی ازش بگیرم. صدای بلند ناگهانی از جا پراندم با دیدن بهار و لبخند ژکوندش که به چهارچوب در سالن تکیه داده بود اخمی کردم و گفتم: زهرمار، اگر زن حامله ای اینجا بود با این صدای نکره ات که بچه اش می افتاد. در ابست و آمد روی مبل روبرویی نشست، سیبی را از داخل سبدروی میز برداشت و گازی زد و گفت: مگه اینکه تو حامله باشی جناب فخاری کوچک الانم اگر بچه ات سقط شده عذرمی خواهم. اخم هایم بیشتر درهم شدند که با صدای خنده بابا صورتش را به سمتش چرخاندم و گفتم: بابا به جای اینکه یک چیزی بهش بگویند، می خندید. بابا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: تنها کسی که میتواند حرص تو را در بیاورد این دردانه منه. صدای افق از داخل آشپزخانه بلند شد: کی دارد پسر منو اذیت می کنی تا خودم بیایم حسابش را برسم. با حرف افق لبخندی به بابا زدم و گفتم: تحویل بگیر جناب فخاری بزرگ کارتون دیگه تمام است، احتمالاً شب را باید تو خیا بان بخوابی. بابا نگاهی به من کرد در حالی که رگه های شوخی در صدایش موج میزد. بالشتک مبل را از پشت سرش بیرون کشید و به طرفم پرتاپ کرد که جا خالی دادم و گفتم: پدر سوخته داری

ابریشم زندگی من

منوتهدیدمیکنی کاری نکن تلافی اش راتوشرکت سرت خالی کنم. این بارمن وبهارباهم خندیدیم. افق باسینی چای ازداخل آشپزخانه بیرون آمدوکناربابانشست واستکان بابارا جلویش گذاشت وروبه من وبهارکردوگفت: اتفاقاًتواین یک مورداستثایی وجود دارداگرکسی قراره توخیابانها بخوابداین تویی آقابهراد، من شوهرم راباهیچ چیزی تودنیا عوض نمی کنم. دست بابادورشانه افق نشست ولپش رابوسید که باعث شدافق اوراازخودش

دورکندوگفت: چندبارگفتم جلوی بچه هاازاین کارهانکن من خوشم نمی آید. همه به حرکت افق خندیدیم وبهارگفت: مامان برای من وبهرادخیلی خوبه حداقل ماهم یک چیزمثبت هیجده یاد میگیریم وآن هم عشق خالصانه است.

افق: ورپریده توچشمتودرویش کن، درضمن بارآخرت باشه ازاین حرفهامیزنی دخترراچه به این حرفها، قدیمادخترهایک حیایی داشتند ها ولی الان دریغ ازیک جوحیا.

بابا: افق جان اینهادارندسربه سرت میگذارندالان دیگه این چیزهاخیلی عادی شده است.

افق: به هر حال من خوشم نمی آیدتوهم اینقدرلی لی به لالای این دوتا نگذارکه پرروترمیشوند. این بارمن وسط حرفشان پریدم: مامان جان من یکی قول میدهم که اگریکباردیگرچنین صحنه هایی دیدم سعی می کنم نگاهم راجایی دیگربکشانم خوب است. بهاراین بارازخنده ریشه رفت وباعث شدافق عصبانی شودوباغرو لندبگوید: بسه دختره چشم سفید. من هم خنده ام گرفته بودکه باچشم غره افق روبروشدم...

ساعت ده صبح بودکه صدراهمراه باربدواردشرکت شده بودند. صدرا به سمت اتاقش رفت وباربدهم به من گفت که به اتاقش بروم. برگه هایی که در دستم بودندرابه منشی دادم که بایگانی کندوبه اتاق باربد رفتم. تقه ای به درزدم وواردشدم. با اشاره اش جای همیشگی ام که مبل روبروی اش بودندنشستم. حالت تکراری اش که دستش رابه صورتش میکشیدونفس عمیقی بیرون میدادمتوجه شدم که بازعصبی است نگاهش راازسقف گرفت وبه من دوخت پرسیدم: قردادبسته نشد؟ پوفی کردوگفت: نه، مردک عوضی.

من: شرایطشان چی بوده که اینطورعصبی شدی؟ نگاه عصبی اش را بهم دوخت وگفت: مرتیکه برگشته به من می گویداگرسی در صدشرکت رابه من بفروشدقردادبسته می شود. مردک احمق فکر کرده بایابو طرف است.

من: حالاچراخون خودت راکثیف میکنی توهم که قبول نکردی.

باربد: آخه اگرزاوول میگفت که درصدی ازشرکت رامیخواهدعمرآکه میرفتم. لیوانی راپرازآب کردم وگذاشتم جلوش: بااین مردک که سروکله زد، تواین گرماهم که آمدی کلاموتورت جوش آورده، کمی ازاین آب رابخورتا آرام شوی منم میروم یک ساعت دیگه میایم که آرامترشده باشی...

ابریشم زندگی من

از وقتی که صدرا خبر داده آدرس جدیدی پیدا کرده است، برای اینکه باربدشک نکنده بهانه ای هر دو از شرکت خارج شدیم. دلم میخواست که سنا هم در جریان ادامه ماجرا قرار بگیرد برای همین از قبل بهش خبر دادم و آدرس را برایش پیامک کردم. وقتی به کافی شاپ همیشگی رسیدیم سنا منتظرمان بود. صدرا با تعجب پرسید: سنا اینجا چکار می کنی؟ به قیافه پراز تعجب صدرا لبخندی زدم و گفتم: من بهش گفتم بیاید او همه چیز را میداند. صدرا با تأسف سری تکان داد و گفت: حالا مطمئنی به کسی چیزی نمی گوید. به سمت کافی شاپ رفتیم و گفتم: مطمئنم، نگران نباش.. با حرف صدرا، قهوه ای را که داشتم سر می کشیدم پرید تو گلووم و نزدیک بود خفه شوم. سنا محکم به پشتم زد اشک داخل چشمهایم جمع شده بود با صدای خش داری پرسیدم: می شود یکبار دیگه بگویی؟ صدرا نگاهی به سنا کرد و بعد به من و گفت: می گویم این شخص ردش را در زاهدان پیدا کرده. آخرین آدرسش همانی بوده که در کرج بوده است والان در زاهدان زندگی می کنی و زنده است. نگاه نگران سنا را به روی خودم حس کردم بانگرانی گفت: می خواهی بروی زاهدان.

صدرا: نه سنا خانم اول یکی را میفرستم تا مطمئن شوم که آدرس درست است، بعداً به یک بهانه ای من و بهراد با هم به زاهدان میرویم. سنا روبه من کرد و بلافاصله گفت: منم همراهتان میایم.

صدرا: سنا خانم شما باید اینجا باشید که اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد بقیه را در جریان بگذارید. میدانستم صدرا تو دوست به سر کردن دیگران یدی طولانی دارد روبه سنا کردم و گفتم: صدرا عادت دارد از کاه کوه بسازد نگران نباش و باختم به صدرا نگاه کردم که لبخند معنی داری بر لبش ظاهر شد. برای اینکه لبخندش را جمع کند از زیر میز پایش را نشانه رفتم و آخش بلند شد. سنا با چشهای گرد شده پرسید: چی شد آقا صدرا؟ صدرا که هنوز لبخند محوی روی لبش بود گفت: هیچی امروز رفته بودم دیدن یکی از دوستانم یک اصطبل اسب داشت پام زیر سم یکی از این اسب هایش له شد البته معذرت می خواهم تا شما اسب را چه بدانید. بلند شدم و گفتم: خدا خیر بدهد آن اسب را که حداقل می دانست پای کی راله کرده است و با لبخند از آنها جدا شدم و به سمت صندوق رفتم تا حساب کنم.

ساعت دوازده شب بود که سنا تماس گرفت. گوشی را جواب دادم بعد از احوالپرسی با کمی مکث پرسید: بهراد حرفهای صدرا کمی مرا ترسانده نکنه واقعاً بروی زاهدان؟ آخه چیزهای خوبی از زاهدان نمی شنوم. خنده ای کردم گفتم: طوری می گویی چیزهای خوبی نمی شنوم فکر کردم حتماً آنجا جنگ جهانی سوم راه افتاد درسته شهر جالبی نیست ولی همان قدر که شر داخلش هست خوبی هایم دارد دختر خوب.

سنا: خیالم راحت باشد؟ از این همه نگرانی سنا تعجب می کردم ولی من هم از این نوع نگرانی بدم نمی آید بالحن آرامی گفتم: آره نگران نباش تو که بدتر از افاق هستی. سنا پشت گوشی خندید: وای اگر افاق بفهمد که زنده ات نمی گذارد. من

هم خندیدم و گفتم: قرار نیست کسی بفهمد این یک راز است حالا شبت بخیر. سنا هم شب بخیری گفت و گوشی راقطع کردم.

صبح با صدای نکره بهار بیدار شدم با اینکه جمعه بود باز این دختر نمی گذاشت راحت باشیم با صدایی نسبتاً بلند گفتم: بهار به خدا اگر بلند شدم همچنین باطناب می بندمت که به التماس بیفتی این قدر جیغ جیغ نکن جغجغه. بهار این بار بالحن بسیار آرامی که ازش بعید بود گفت: داداش جان بلند شو تازه کله ظهره و مهمان داری. سرم راز زیر پتو بیرون آوردم تا ببینم چرا اینقدر آرام شده که باقیافه های بانمک شینا و سنا مواجه شدم. نزدیک بود شاخ در بیاورم. بهار میدانست بدم می آید هر کسی وارد حریم خصوصی ام بشود برای همین عمداً آنها را آورده بود. من هم در کمال پررویی سرم راز زیر پتو کردم و گفتم: خوش آمدید نمایش تمام شد. مدتی گذشت و دیگر صدایی نیامد به خیال اینکه کسی در اتاق نیست سرم راز زیر پتو بیرون آوردم که بهار با پارچ آب بالای سرم دیدم تا به خودم بجنبم خیس آب شدم. با عصبانیت گفتم: بهار تا شب شده جنازه ات را تحویل افق میدهم. بهار در کمال آرامش گفت: همه سر میز ناهار منتظرت هستند و اتاق را ترک کرد. اگر چه ناراحت بودم اما از گاهای بهار، خودمم خنده ام گرفته بود پررویی تو ذات این دختر بود. بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم و به پایین رفتم خانواده موحد و خاله بودند. سلامی کردم و بین بهار و شاهین نشستیم. سپهر هم روبرویم نشسته بود. عشرت آخرین ظرف غذا را روی میز گذاشت و به آشپزخانه برگشت. ناهار در سکوت خورده شد تنها کسی که فکر کنم چیزی از غذا خوردن نفهمیده بود باربد بود که شینا عین چسب سه قلو بهش چسبیده بود. بعد از ناهار همه توی سالن دور هم جمع شدیم عموا باقر گفت: آقایان محترم یک لحظه همه گوش کنید قصد ما از اینجا آمدن این بوده که به پیشنهاد سپهر آخر هفته رابه باغ چالوس برویم، می خواستیم که بقیه هم نظری بدهند.

افق: اگر بچه هامشکلی نداشته باشند ما خانمها کاملاً موافقیم. بقیه هم موافقت خودشان را اعلام کردند و نتیجه این شد که چهارشنبه عصری حرکت کنند تا دوروز را در آنجا خوش بگذرانند. عموا باقر رابه من کرد و گفت: از طرف من صدرا هم دعوت کن. چشمی گفتم که بهار و سنا با هم هماهنگ کردند که مهتاب را هم دعوت کنند.

بهار: عموجان می توانم مهتاب دوستم را دعوت کنم.

عموا باقر: امان از دست این دختر هامیدانم که کارتان آتیش سوزاندن است نه دخترم اشکالی ندارد تازه می توانی خانواده اش را دعوت کنی بهار و سنا با هم هورایی گفتند که سپهر گفت: کارمان در آمد تا حالا دوتا بودند حالا شدند سه تا. شینا گفت: آقا سپهر مرایاد تون رفت. سپهر به باربد نگاه کرد و خنده اش گرفت که باربد یک کوفت حرص در آوری بهش گفت. دلم به حال باربد سوخت نباید بگذارم مثل اون دفعه گردشش را خراب کند...

ابریشم زندگی من

منشی وارد اتاق شد و گفت: آقای فخاری خانمی به نام آصف آمدند با شما کار دارند. یک تای ابروم رفت بالا و با تعجب گفتم: شاید با برادرم کار دارد و مدیر عامل شرکت است. منشی گفت: نه قربان گفتند با بهره‌ر اد فخاری کار دارند. کمی فکر کردم من که تا حالا با او برخوردی نداشتم یعنی چکار می‌تواند داشته باشد. روبه منشی کردم و گفتم: ده دقیقه دیگه به آقای فخاری خبر بدهید که ایشان هم تشریف بیاورند. منشی چشمی گفت و رفت. بلافاصله در اتاق باز شد و خانم آصف وارد شد. بلند شدم و با احترام خواستم روی مبل رو بروی بنشیند. آصف با لبخند دستش را دراز کرد خوش نداشتم ببینمش چه برسد به دست دادن پس فقط به سلامی اکتفا کردم. از اینکه باهاش دست نداده بودم اخم ظریفی کرد و نشست. نگاهی به اتاق کارم کرد و گفت: خوش سلیقه اید آقای فخاری. تشکر کردم به منشی سپردم دو تا قهوه بیاورد. طولی نکشید که منشی قهوه‌ها را روی میز گذاشت رفت.

آصف: حتماً تعجب می‌کنید چرا به جای اینکه پیش برادران باشم پیش شما آمدم. به صندلی ام تکیه دادم و گفتم: دقیقاً. آصف پاهایش را روی هم انداخت و به مبل لم داد و گفت: چند ماهی از قرارداد شرکت ما با شرکت شما می‌گذرد و الحق که برادران هم سر قول شان هستند.

من: شرکت ما همیشه با صداقت و وفاداری اش پیش رفته که تا حالا موفق بوده.

آصف: بر منکرش لعنت، این برای من افتخار بزرگیه که با شرکت شما همکاری می‌کنم و البته مدیر عامل خوبش.

من: فکر نکنم برای این حرفها اینجا آمده باشید من آدمی هستم که اهل مقدمه چینی نیستم و دوست دارم که طرف مقابلم هم مثل خودم باشد لطفاً بروید سراصل مطلب.

آصف: خوشم می‌آید که مثل خودم هستید من هم آدم مقدمه چینی نیستم پس میروم سراغ اصل مطلب. خودش را روی مبل جابجا کرد و گفت: من آمدم تا با شما یک معامله ای بکنم اگر اهل معامله باشید؟ یک تای ابروم خود به خود رفت بالا و گفتم: منظورتان از معامله چیه؟

آصف: باید مطمئن شوم حرفهایی که اینجا بین خودمان زده می‌شود جایی درز پیدا نخواهد کرد.

من: تا چه حرفهایی باشد.

آصف: شما یکی ضرر نخواهید کرد مطمئن باشید. خیلی مشکوک میزد پس حق داشتم که از اول هم نباید از این زن خوشم می‌آمد، خودم را جلوه سمت میز کشاندم و گفتم: ببینید خانم محترم نه علاقه ای به معامله با شما دارم و نه علاقه ای به حرفهایتان دارم بهتره زودتر اتاقم را ترک کنید چون من نه مثل برادرم حوصله ام زیاده و نه احترام هر کسی را دارم پس هر حرفی هم دارید برای خودتان نگهش دارید لطف عالی متعالی. صورتش از خشم قرمز شده

ابریشم زندگی من

بود در این حین باربد به اتاق آمد و بادیدن آصف متعجب شد. روبه باربد گفتم: داشتند تشریف میبردند. باربد مشکوک نگاهمان کرد که خانم آصف با صدایی پراز خشم گفت: ممنون از پذیراییتان و تنه ای به باربد زدورفت. باربد نگاهش را از آصف گرفت و به من دوخت. من هم تمام قضیه را برایش توضیح دادم. هیچ چوقت من و باربد چیزی را از یکدیگر مخفی نمی کردیم.

باربد: کاش می گذاشتی حرفش را بزندانوقت راحتتر به نیتش پی می بردیم. از پنجره به بیرون خیره شدم که برگ درختان با آمدن پاییز داشتند رنگ عوض می کردند. دست باربد روی شانه ام قرار گرفت و گفت: خودت را ناراحت نکن آدمهای زیادی مثل آصف اطرافمان هستند تو خودت و کیلی و بهتر از من این مسائل را میدانی. دستم را روی دستش که سر شانه ام بود گذاشتم و گفتم: ناراحت نشدم دارم به آصف فکرمی کنم، نمیدانم چرانی تو انم خودم را راضی کنم که از آمدن او و همکاری اش با شرکت، خوشحالم برعکس خیلی بدم می آید.

باربد: نیازی نیست تو باهاش برخورد داشته باشی بگذارش به عهده خودم. برگشتم و باشک گفتم: از این مرموز بودنش می ترسم.

باربد: تونمی خواهی کاری بکنی طرفش من هستم....

روز موعود فرارسید. همین که من و باربد از شرکت آمدیم فقط یک دوش سرپایی گرفتیم. افق و بهار و مهتاب با ماشین بابا رفتند و من و باربد هم سوار بر ماشین من به دنبال صدرا و مادرش رفتیم. قرار شد ابتدای جاده جالوس همدیگر را ببینیم...

نزدیکهای شب بود که به ویلا رسیدیم. سارا و سبحان یک روز جلوتر از ما به باغ آمده بودند و بارویی باز به استقبالمان آمدند. باربد بادیدن خانواده خاله گرامی چینی به پیشانی اش انداخت انگار او هم راضی به آمدن آنها نبود. سبحان به همه خوش آمدگویی گفت. سارا از من پرسید: اینها را چرا دنبال خودتان راه انداختید.

من: سارا جان من دعوت نکردم افق بوده برواز خودش پرس. می دانستم که سارا با افق رودر بایستی دارد. مستی به بازوم زد که خنده ام گرفت و به سمت ساختمان رفتم...

صبح با سرو صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. اتاق من با سپهر و شاهین و باربد و صدرا مشترک بود. رختخوابم را جمع کردم و پایین رفتم. خانمها داشتند بساط ناهار آماده می کردند. مادر صدرا در آخرین لحظه تصمیم گرفت که همراهمان بیاید بادیدن من لبخندی زد و گفت: ظهرت بخیر گل پسر. افق که سرگرم برنج پاک کردن بود سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و گفت: یک چیز سبکی بخورتا دو ساعت دیگه ناهار آماده می شود. به سمت یخچال رفتم و یک لیوان

شیربرای خودم ریختم و بایک کیک سر کشیدم. از آشپزخانه بیرون رفتم و به جمع بچه ها پیوستم. سپهر با آرنجش به پهلویم زد و با سر به طرف باربد اشاره کرد نگاهم به سمت باربد رفت بادیدن شینا که به باربد تکیه و دستش دور کمر باربد بود چشمهایم چهارتا شد تا حالا ندیده بودم که باربد به دختری اجازه داده باشد نزدیک شود، چه برسد به این صحنه دیدنی. باربد بادیدن من کمی خودش را جمع و جور کرد و اخمهایش درهم بود. دخترها داشتند با هم حرف میزدند. بلند شدم و به سمت آنها رفتم. صدرا مثل همیشه داشت با بهار کل کل می کرد. کنار صدرا نشستم و گفتم: شما دو تا نمی خواهید بس کنید. مهتاب چینی به بینی اش داد و گفت: آه، از موقعی که بیدار شدند هیمن طور یکریز دارند تو کله هم می زند. صدای سارا از پشت سر شنیدم که می گفت: کی میاید بازی. همه به سمت سارا چرخیدیم که بایک توپ در دست منتظر بود. همه بلند شدند و اعلام آمادگی کردند و بحث صدرا و بهار هم پایان گرفت. پسرهایک دسته شدند و دخترها هم یک دسته و بازی دژبال شروع شد. آنقدر هیجان بازی بالا بود که زمان از دستمان در رفته بود. شاهین سنرا هدف قرار داده بود و توپ را با شدت به سمتش پرت کرد که سنابه موقع جا خالی داد. از کار شاهین اصلاً خوشم نیامد ولی صدای هورای دخترها بالا رفته بود و سنرا تشویق می کردند. برای اینکه جلوی ادامه بازی را بگیرم گفتم: بچه ها بهتره یک بازی دیگه ای کنیم من یکی خسته شدم. اعتراض همه بلند شد ولی من کنار کشیدم و بقیه هم از بازی کنار کشیدند. همه دور هم در حال حرف زدن بودیم که ماشین مدل بالا و سیاه رنگی وارد ویلا شد. ماشین، کنار ماشین آقای افرا (شوهر خاله ام) پارک شد. کسی که پیاده شد نزدیک بود شاخ در بیاورم. صدرا نگاهی به من کرد. حتی باربد هم تعجب زده داشت نگاه می کرد. صدرا آرام در گوش باربد پرسید: تو آصف را دعوت کردی؟ باربد سرش را به علامت منفی تکان داد. آصف با خنده ای که بر لبش بود به ما نزدیک شد در حالی که شاهین در کنارش بود رو به ماها کرد و گفت: ایشون گیتی آصف هستند و بعد برگشت ما را یکی یکی معرفی کرد. صدرا گفت: ما از قبل هم دیدگر رami شناسیم. شینا که به باربد چسبیده بود گفت: چه جالب آن وقت از کجا آقا صدرا؟ باربد باز ویش را از دست شینا بیرون کشید و گفت: شرکت ما با شرکت ایشان قرارداد دارند.

شاهین: چه جالب. پس نیازه معرفی بیشتر نیست. خانم آصف در حالی که نگاهش به باربد خاص شده بود گفت: آره شاهین جان و بگویم که من و شینا با هم دوست هستیم و به تقاضای او به اینجا دعوت شدم. پوز خندی روی لبم آمد ولی سرم را پایین گرفتم تا شاهین نبیند هر چه باشد مهمان شینا بود و منم به احترام شاهین چیزی نگفتم، ممکن بود به او بر بخورد. جلسه معارفه تمام شد و به سالن رفتیم...

سفره را وسط سالن پهن کردیم. به خاطر زیاد بودن جمعیت میز غذاخوری کوچک بود. آخرین نفر سبحان و سارا بودند که آمدند. آن دو تا حسابی خوش میگذرانند. دست بر قضا مهتاب بین سنا و باربد نشست و بود و طرف دیگر باربد شاهین بود. میشد نگاه حرص خورده شینا بر روی مهتاب را دید. ولی خوب بود که باربد از دست شینا راحت شده بود و با خیال

ابریشم زندگی من

راحت سرگرم خوردن غذایم شدم. ناهار باشوخی های صدرا و بهار وسنا و بقیه صرف شد. بعد از خوردن ناهار برای هضم آن من و صدرا و سپهر به ته باغ رفته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که بهار و سنا هم به ما پیوستند. بهار گفت: این دختره گنده دماغ راکی دعوت کرده؟

سپهر: منظورت کیه؟ بهار اخمی کرد و گفت: این گیتی را می گویم، شیناکم بود این هم بهشون اضافه شده. صدرا: توندیدید اش بگیر حالا چرا اینقدر حرص می خوری.

سنا: حق با بهار است. خیلی نجسب است مثلاً می خواستیم این گردش خانوادگی باشد.

من: می خواهید بروم و بگویم برگردند. سپهر خندید و گفت: جرأتش را داری برو.

من: من با کسی خرده و برده ای ندارم سپهر خان.

بهار: و اسپهر، بهار ادباً هیچکس تعارف ندارد حتماً کاری را که می گوید انجام میدهد نمی خواهد تو شیرش کنی. همه خندیدند.

بهار: حرف خنده داری نزد ما.

سنا: عزیزم به حرف تو نخندیدیم به کار بهار خنده مان گرفت آخه هیچی از این داداشهای تو بعید نیست خانوادگی رک هستی حالا طرف خوشش بیاد یانه، غریبه باشد یا آشنا حرفشان رامیزند.

من: سنا نفر ما یید با همه که اینطور نیستیم.

صدرا: با من که رک تر از اینها هستی آقا بهراد.

من: با تو یکی لازم است که اینطوری رفتار کرد.

سپهر: صدرا پسر خوبیه، حالا اینقدر جرو بحث نکنید یکوقت دعوایی راه نیفتد یک فکری به حال باربد بیچاره کنید که شیناکم بهش آویزان بود آصف هم بهش اضافه شده.

بهار: باربد بلد است چطوری گلیم خودش را از آب بیرون بکشد غصه او را نخورید.

من: خیلی خوب بهار خانم، ببینم وقتی یکی از آنها خودش را به باربد آویزان کرد و شوزن داد داشت آن وقت هم این حرفها را میزنی. بهار عصبانی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: غلط می کنند که به باربد آویزان شوند پس من چکاره

ابریشم زندگی من

ام. صدراوسنا باهم خندیدند سنا گفت: پس یک جوری برو کمک داداشت تا بعداً یکی از این دو تازن دادشت نشود. اخم بهار بیشتر در هم شد و گفت: می خواهی یکی از این عجوزه هارابه این سپهری بخار بچسبانم و تورا تو غم خودم شریک کنم.

سنا: نه عزیزم این سپهری بخار، بی زن بماند بهتر از این است که شوهر این عجوزه ها باشد. سپهر اخی کرد و گفت: دستت در دندکند، یک وقت تعارف نکنید همینطور مرابه یکدیگر پاس بدهید. خندیدنمان باعث شده بود که بارید و آصف یا همان گیتی و شاهین به جمع ما بیایند که برای من زیاد خوشایند نبود. گیتی بلوز حلقه ای جذب و شلوار جین مشکی به پا داشت و موهایش را گوجه ای پشت سرش جمع کرده بود لبخندی زد و گفت: به به جمع اینجا خوب جمعه داشتید به چی می خندیدید؟ سنا: راستش بهار جان یک جوکی گفته بود که شما دیر رسیدید و از این شادی محروم شدید.

شاهین: بهار جان تو هم از این کارها بلدی و رونمیکنی کلک. بهار اخی به صورتش نشست و گفت: نه شاهین جان فقط توبلدی.

بارید: بچه ها کافیه! بهار داشتیم می آمدیم اینجا ما مان گفت بهت بگویم کارت دارد. بهار نگاه می به من سپس به شاهین کرد و با اکراه به سمت ساختمان رفت. سپهر هم دنبالش کشیده شد: صبر کن بهار منم بیایم ، مقداری کار دارم که باید انجام بدهم. می دانستم که سپهر بهانه آورده بود او هم از گیتی زیاد خوشش نمی آمد...

صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه دست بارید را کشیدم و به جای خلوتی در ته ویلا بردم. خیلی از دستش شاکی بودم همانطور که به دنبالم کشیده میشد پرسید: امروز از دنده چپ بیدار شدی؟ جوابش را ندادم تا جای مورد نظرم را پیدا کردم با صدای بلند داد زد: ببینم دیروز اون چکاری بود که کردی؟ بارید نگاهش را دقیق به صورت من دوخت به معنای چیه؟ با حرص گفتم: بارید خودت رابه نفهمی زن! چرا گذاشتی شینا آن غلط اضافی را بکنند؟ درسته از تو کوچکترو ولی دلیل نمی شود که مثل یک چوب خشک بمانم و بروبرنگاه کنم و چیزی نگویم. لبخند محو روی لب بارید مرا جری ترمی کرد. خنده اش رابه زورنگه داشته بود، قدمی جلو آمد و گفت: داداش غیر تیه من، تا آمدم به خودم بجنبم آن دختره احمق خودش را انداخته بود تو بغلم که از شانس بدم تو سر رسیدی خوب چکار می توانستم بکنم و گرنه تو که بهتر میدانی من به هیچ دختری اهمیت نمیدهم چه برسد به دخترهایی امثال شینا.

من: نه که تو هم همچین بدت آمد. بارید از روی شیطنت گفت: چه اشکالی دارد ما هم یک کم ناپرهیزی بکنیم؟ با عصبانیت گفتم: نه تو را خدا! می خواستی بهش بگویی دم در بداست بفرماتو. این بار بارید قهقهه میزد و وقتی قهقهه اش تبدیل به لبخند شد گفت: به خدا بابا اینقدر سخت گیری نمی کنم که توداری میکنی، چشم دادش کوچولو،

ابریشم زندگی من

قول میدهم دیگه صحنه های مثبت هجده راجلوی توانجام ندهم. باشنیدن این جمله اش که داشت مرا مسخره می کرد طاقت نیاوردم و دنبالش کردم که اوهم نماند و فرار را بر قرار ترجیح داده بود. نزدیک ساختمان که رسیدم دست از تعقیبش کشیدم نفسی تازه کردم و باخودم گفتم: آخرش این پسر با این کارهایش مرگ خواهد کرد...

ناهار را در باغ صرف کردیم. بزرگترها برای استراحت به داخل ساختمان رفتند و جوانها هم دورهم جمع شده بودند تا ورق بازی کنند. من و صدرا و سنا هم جای دیروزی ته باغ روی کنده درختی نشسته بودیم و درباره آدرس جدید ملکه بحث می کردیم. طرف صحبت صدرا بود که پرسیدم: چکار کردی توانستی از ملکه عابدی خبری بگیری؟

صدرا: آره، آن شخص رفته تحقیق کرده، به زور توانسته چند سؤال ازش بپرسد و حرف از زیر زبانش بکشد.

سنا: چه سؤالاتی پرسیده؟ حالا واقعاً آن شخصی هست که شما دنبالش هستید؟

صدرا: نمیدانم ولی هنوز اطمینان کامل ندارم یک هفته دیگه اطلاعات دقیق تری بدست میاورم تا آن موقع باید صبر کنیم.

من: پس فقط یک هفته بهت وقت میدهم، الان سه سال است که داریم امروز و فردا می کنیم نمی خواهیم بیشتر از این طول بکشد میدانی که؟ اگر بار بدوباره بفهمد کارم زار است و برای توهم بدمی شود. صدرا با اخم گفت: من دارم تمام تلاشم را می کنم بهراد.

سنا: بهراد جان این جور مسائل وقت میبرد و حوصله می خواهد تو که این همه صبر کردی یک کم دیگرم تحمل کن. یک دستم رابه موهایم کشیدم و دست دیگرم را داخل جیبم بردم تا دستهایم شدت عصبانیت را از خودشان نشان ندهند. صدرا که به تک تک عادت هایم آشنا بود بالحن آرامتری گفت: حق با سنا است بهتره کمی دیگه هم صبر کنی تا به نتیجه بهتری برسیم و با دست پر برویم پیش این خانم به ظاهر مادر سپس از روی کنده درخت بلند شد و گفت: سعی کن دوباره بار بد چیزی نفهمد یک جوری سرگرمش کن، میدانی که یک ساواک به تمام معناست. سنا با شنیدن این حرف به آنی چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و پرسید: یعنی توی شرکت تا این حد ترسناک است. چشم غره ای به صدرا رفتم و به سمت سنا چرخیدم و گفتم: دارم سربه سرت میگذارم.

سنا به بهراد بهتره نیست با بار بد در میان بگذاری؟

من: خوبه دفعه قبل بهت گفتم که بار بد چکار کرد و چه گفت باز حرف خودت را میزنی.

سنا: نمیدانم چرا حس خوبی نسبت به این مسئله ندارم. دست سنارا در دستم گرفتم و گفتم: سنا جان بهتراست حس خوبی داشته باشی چون آینده من در گرو این تحقیقات و قایم باشک بازی است و تکلیف مرادر این بحبوحه سرگردانی و بلا تکلیفی مشخص می کنم.

سنا: بهراد آینده تو کاملاً مشخصه، مادرت افق است و بابات مرد خوشنام و معتبریه به اسم مهدی فخاری، برادرت که جانش را برایت میدهد، بهار هم که از جان و دل تو را می پرستد و برایت خواهر نمونه ای هست، دیگه چی کمی داری که اینطور داری خودت رابه آب و آتش میزنی و پشت پابه این همه بخت و اقبال خودت میزنی؟ یک خانواده کاملاً سالم و مهربان چه چیزی از این مهمتر؟ داری ناخواسته این آرامش را بادست خودت از بین میبری خوب عمومهدی و خاله افق حق دارند که جلوی این کارهای احمقانه تو را بگیرند، بفهمم بهراد آنها بدتور انمی خواهند، برایشان مهم هستی که اینطور جلویت قد علم کردند، شاید مصلحت این است که تو نباید چیزی از گذشته ات بدانی. دست سنارا اول کردم و گفتم: میدانم تمام این حرفهایی را که تو زدی میدانم ولی آن چیزی که در ذهن من نقش بسته چیز دیگری است و سوالاتی که شب و روز اذیتم میکنند، من دنبال جواب آن سوالات هستم فقط همین.

سنا: باشه ولی بدان که من تمام حرفهایم رازدم، کمکت می کنم اما تا جایی که جانت در خطر نباشد بعد از آن رانمی توانم بهت قول بدهم.

من: منظورت چیه؟ سنا برگشت و مقابلم قرار گرفت و گفت: منظورم خیلی واضح بود فکر نکنم چیز مبهمی توی حرفهایم هیم گفته باشم. خیره به سنا شدم اگر کمی دیگر آنجا می ماندم معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد به خصوص اینکه صدرا معلوم نبود کی رفته بود. پس بدون هیچ حرفی از سنا فاصله گرفتم و ماندن را بیشتر جایز ندانستم و جلوتر از او راه افتادم. بابا و عمو با قرو صدرا عصری به سمت تهران حرکت کردند. خانمها خواستند که یک روز دیگر هم بمانند. بابا هم از ما خواست که آنها را تنها نگذاریم و فردا به تهران برگردیم. سپهر و شاهین بزرگترها رابه جمعه بازار بردند، بهار به تنهایی غرمیزد که حوصله رفتن به بازار را ندارد برای همین من و باربدم مجبور شدیم که پیش بهار و سنا و گیتی و سارا و مهتاب بمانیم. شکر خدا سینا با خانمها رفته بود. من و مهتاب سرگرم دیدن برنامه های تلویزیون بودیم و بقیه هم بیرون بودند. مهتاب دو استکان چای و کمی تخمه برای سرگرم شدن پای سریال آورده بود، مرتب درباره سریال حرف میزد و توضیح میداد که آخر سریال چطور تمام می شود بطوری که گفتم: مهتاب، جان من یا بگذار سریال را ببینم یا برو پیش بقیه هنوز حرفم تمام نشده بود که بهار با رنگی پریده وارد سالن شد. تا خواستم ازش بپرسم چی شده که مهتاب سریع پرسید: چی شده بهار چرا رنگت پریده؟ بلند شدم و سؤال مهتاب را دوباره تکرار کردم. بهار آب دهانش را قورت داد و گفت: باربدم... نگذاشتم ادامه بدهد بهار را کنار زدم که از سالن خارج شوم که صدایم زد: بهراد ته باغ هستند همان جای پیروزی... نمیدانم چطوری خودم را رساندم از بس که نگران بودم. باربدم تکیه اش رابه درختی داده بود و سارا بالای

ابریشم زندگی من

سرش وگیتی هم سمت چپش بود. گیتی را کنار زدم و روی زانوخم شدم. بار ببادیدنم گفتم: از دست این بهار. اگر به بار ببود که خودش چیزی نمی گفت پس روبه سارا کردم و پرسیدم: می شود بگویند چی شده؟ سارا نگاهش راست گیتی چرخاند و نامحسوس به او اشاره کرد. چهار دانگ حواس گیتی به بار ببود. بار بید به حرف در آمد: بهر اد چیزی نشده که این قدر شلوغش میکنی فقط کمکم کن بلندشوم. سارا باتن صدای بالایی گفت: بار بید چند بار بگویم بگذار بهار کیفم را بیاورد تا معاینه ات کنم اگر چیزی نبود بعد بلند شو. بالحن عصبی پرسیدم: چی شده سارا؟ سارا انگذاشت بار بید حرفی بزند و گفت: از بالای درخت روی این کنده درخت افتاده و به کنده ای که سمت راست بار بید بود اشاره کرد. بهار و مهتاب باهم آمدند.

بار بید: به خدا حال خوب است. سارا کیف را از بهار گرفت و به حرفهایش اهمیتی نداد. به سمت بار بید رفت و شروع کرد به معاینه کردن. موقعی که دست چپش را بالا برد صدای آخش بلند شد. با عصبانیت گفتم: باز بگو چیزی نشده آخه تو بالای درخت چکار می کردی؟

سارا: الان وقت این حرفهانیست کمک کن ببریمش بیمارستان باید عکسی از دستش گرفته بشود، بعداً هم می توانی سرزنشش بکنی.

گیتی: منم کمک می کنم.

سارا: نیازی نیست دستش آسیب دیده چلاق که نشده. بهار به کمک بهر اد رفت و در بلند کردن به بار بید کمک کرد... مهتاب: بهار تماس گرفت و گفت که تا حدودی توانسته خاله افق را آرام کند که چیزی نشده. به ساعت داخل راهروی بیمارستان نگاه کردم دو ساعتی بود که اینجا بودیم روبه مهتاب کردم و گفتم: خوب شد بهار نیامد و گرنه کی افق را آرام می کرد آرام کردن افق کار حضرت فیله. مهتاب پرسید: آخه بار بید بالای درخت چی میخواست؟ او که اهل این جور کارها نبود؟ به سمت اتاقی که بار بید در آن بستری بود رفتم و به پرسش های مهتاب جواب ندادم، او هم دنبالم آمد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. بالای سرش رفتم توی خواب هم اخم داشت. به سه ساعت پیش فکر کردم که چقدر از دردی که می کشید بیقراری کرده بود و پرستار برای اینکه آرامش کند مسکن قوی بهش زده بود. به سرم بالای سرش نگاه کردم به نیمه رسیده بود. مهتاب کنار آمد و به آرامی گفتم: نگران نباش خدا را شکر فقط دستش شکسته و جایی دیگر از بدنش آسیب ندیده است. روی صندلی کنار تخت نشستیم و گفتم: نمی توانم درد کشیدنش را ببینم اونه فقط برادر بلکه دوستم تو تمام زندگیم بوده، بار بید برای من یک چیزی فرای اینهاست. مهتاب رو مبل رو بروی تخت نشست و با لبخند گفت: خوش به حال بار بید بهش حسودیم می شود، هر وقت بهار از شما دو تا حرف میزند نمیدانی چه با ذوق از رابطه شماها می گوید. ناگهان وسط حرف مهتاب پریدم و گفتم: راستی سنا کجاست؟ مهتاب

خنده اش گرفت وگفت: باید بگویم خوشبختانه هوش خودم یادت نیست گفت میرود چرتی بزند. واقعا فراموش کرده بودم، آهانی گفتم و دوباره به سمت باربد برگشتم دستش را گچ گرفته و یک بالشت بزرگ هم زیرش گذاشته بودند. هوا کم داشت تاریک میشد که دکتر بایک پرستار وارد اتاق شدند. از جایم بلند شدم و سلامی کردم. جواب سلام را داد و دوباره باربد را معاینه کرد و گفت: بیدار که شد مرخص است برایش مسکن و آنتی بیوتیک هم نوشتم که طبق دستور باید مصرف کند. از دکتر تشکر کردم و پرستار هم آنژیوکت سرمی را که تمام شده بود را از دست باربد جدا و هر دو اتاق را ترک کردند. صدای گوشی مهتاب بلند شد می دانستم یا بهار است یا فق. مهتاب از اتاق خارج شد تا جواب دهد. باربد تکانی خورد، سریع کنارش رفتم، سرش سمت پنجره بود و با تکان دوم سمت من چرخید و دیدم پرسید: ساعت چنده؟ دستی به موهای پریشانش کشیدم و گفتم: نزدیک ده، بهتر است بلند شوی دکتر گفت که مرخصی. نگاهی به دستش کرد و اخمی کرد، پرسیدم: درد داری؟ نگاهم کرد و گفت: نه به شاهکار خودم دارم نگاه می کنم. با حالت مشکوکی پرسیدم: تو که آدم بی احتیاطی نبودی بالای آن درخت چکاری کردی؟ گیتی چیزی ازت خواسته بود که بالای درخت رفتی؟ خواست بلند شود که کمکش کردم ولی جواب سؤالم راندا. من هم اصراری نکردم چون می دانستم بهار همه ماجرا را خواهد گفت که اگر بفهمم کارگیتی بوده وای به حالش. از تخت پایین آمد در حالی یک دستش حواله گردنش بود. با کمک من کفشهایش را پوشید. مهتاب هم تلفنش تمام شد و به اتاق آمد با دیدن باربد گفت: خوشحالم که حالت خوبه. باربد آهسته خودش را به من تکیه داد. برگشتم و با تعجب نگاهش کردم و نگران پرسیدم: حالت خوبه؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد. گام اول به دوم نرسید نزدیک بود نقش زمین شود که به موقع گرفتم و به سمت تخت بردمش به مهتاب گفتم که پرستار را خبر کند. باربد خواست مخالفت کند که اجازه حرف زدن بهش راندا. ...

دکتر دوباره معاینه اش کرد و چند سؤال ازش پرسید و برای اطمینان بیشتری سی تی اسکن هم از سرش گرفتند. همه چیز خوب بود. دکتر مرام مخاطب قرارداد داد و گفت: برای احتیاط امشب باید اینجا بماند. همین را تنها کم میدانم که افق دیگر توی خانه بند نمی شود. به مهتاب گفتم به بهار خبر بدهد تا بیشتر از این نگران نشوند ولی به بهار بگوید تا جایی که میتواند نگذارد افق بیاید. باربد لجبازی می کرد که به خانه برویم ولی نگذاشتم و با عصبانیت گفتم: با این گیتی حسابی کار دارم. می خواستم یک دستی بزخم تا خودش جریان را تا برایم تعریف کند.

باربد: به او چکار داری؟ به صورتش زل زدم و گفتم: بهار همه چیز را برایم گفته ولی بهتره از زبان خودت بشنوم. براق شد. با پرویی گفتم: نکند دوستش داری که برایش لاپوشانی می کنی.

باربد: چرا مزخرف می گویی. صورتتم رانزدیک صورتش بردم شمرده شمرده گفتم: پس خودت برایم تعریف کن! خوب میدانی که نمی توانی دست به سرم کنی. نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: خواست برایش طنابی ببندم که

ابریشم زندگی من

دخترها باهاش تاب بخورند منم قبول کردم ولی سارا گفت که نمی خواهد چون فقط گیتی هوس کرده ولی گیتی لج کرده بود خوب منم رفتم بالای درخت ولی موقع پایین آمدن پایم روی شاخه نازکی رفت و افتادم. پوز خند روی لبم را دید و گفت: چیه نکنه فکر میکنی دروغ می گویم؟

من: باربداون خاکستری مخملی خودتی که گیتی این را گفته و توهم قبول کردی ولی بهار چیز دیگری می گفت.

باربدا: مثلاً چی؟ نیچ بلندی گفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم و گفتم: تا خودت نگویی که مزه ندارد ولی همین فردا که از این جا رفتیم من میدانم و گیتی خانم جناب باربدا خان، خوب میدانی که حرفم حرف است.

باربدا: چی رامی خواهی بدانی؟

من: خودت بهتر میدانی، واقعیت را.

باربدا: می خواست پیشنهاد چند روز تو را بهم بدهد ولی قبول نکردم پیشنهادش واقعاً بی شرمانه بود. وقتی جواب منفی مرا شنید برای اینکه بقیه به عصبانیتم پی نبرند بهانه اینکه گیتی خواسته برایش تاب ببندم بالای درخت رفتم. نگاه غضبناکم باعث شد باربدا حساب کار دستش بیاید و بگوید: نگو که بهار چیزی نگفته. وقتی سکوتم را دید فهمید که بهش ناروادم در تختش نیم خیز شد و گفت: واقعاً خیلی بدی بهراد. خنده ام گرفت و گفتم: ازت خواستگاری کرده بود؟ ناگهان پاکت آب میوه را از جلوی من برداشت خواست سمتم پرتاب کند که به علامت تسلیم دستهایم را بالا بردم و گفتم: چاره دیگری برایم نگذاشته بودی گاهی وقتها خیلی لجباز می شوی و هیچ جور نمی شود ازت حرف کشید و با شیطنت ادامه دادم: می گویم این مهتاب دختر خوبی است طفلک از عصری تا حالا پابه پای من دویده صدشرف دارد به این گیتی نجسب. طوری نگاهم کرد که لبخند زدم و یک زهرمار نثارم کرد. در اتاق باز شد و مهتاب وارد شد. نگاه باربدا روی مهتاب بود و لبخند من عمیقتر شد که باربدا زیر لب گفت: نیش تو ببند پسره بی شعور. هر جوری که بود لبخندم را جمع کردم تا تبدیل به خنده نشود. مهتاب پرسید: بهترید باربدا جان؟ صورت من را سمت دیگری چرخاندم تا خنده ام نگیرد. باربدا در جوابش یک ممنونی گفت. مهتاب روی مبل نشست و گفت: وای خدای من راضی کردن افق چقدر سخته نمی دانید چطوری پشت تلفن راضی کردم تانیا.

باربدا: شما هم تو زحمت افتادید، اگر به من بود اصلاً اینجانمی ماندم. بعد مرا مخاطبش قرار داد: بهراد یک آژانس بگیر و مهتاب را برسان و بلا.

ابریشم زندگی من

مهتاب: لازم نیست من به میل خودم آمدم تازه اگر برگردم باغ دلم اینجاست و نگران شما هستم. نمیدانم مهتاب عمدی این حرفها را زد یا بدون منظور ولی من به منظور گرفتم و از باربدر چشم غره ای نصیبم شد. صدای گوشی ام مرا به خود آورد و به باربدر کردم گفتم: آخ آخ جان است من بروم بیرون جواب بدهم...

مهتاب را با اصرار به ویلا فرستادم و باربدر به خاطر درد دستش بهش مسکن زده بودند و خواب بود. نگاهی به ساعت گوشی کردم ساعت هفت بود. دیشب وقتی دکتر برای معاینه دوباره آمده بود گفت که شب باید مراقبش باشم و تمام شب را مجبور بودم بیدار بمانم. کنار پنجره بودم و بیرون را تماشا می کردم که صدای باربدر شنیدم: معذرت می خواهم توهم بیخواب شدی. برگشتم سمتش و روی صندلی نشستم و گفتم: وظیفه ام بود دیگه این حرف را نزن. دستم را گرفت و بوسه ای بر روی آن زد و گفت: خیلی دوست دارم داداشی...

دکتر قبل از ترخیص نکاتی را گوش زد کرد تا بیشتر مراقب باشیم. قبل از اینکه از تخت پایین بیاید پرسیدم: دیگه سرگیجه نداری؟ اخم کرد و گفت: چیه؟ می خواهی یک شب دیگه اینجانگه داری. کمکش کردم تا لباسش را عوض کند و از تخت پایین آمد. بهار را از قبل خبر کرده بودم که دنبالمان بیاید. وقتی وارد سالن شدیم لبخندی زد و باربدر آغوش گرفت و گفت: قربان دادش خودم شوم. بهر ادا و از خودش جدا کرد و گفت: بهاری جان این قدر زبان نریز، اجازده که زودتر از این محیط بیرون برویم بعد هر چقدر دوست داشتی ابراز احساسات کن.

بهار: پس یکر است میرویم تهران.

من: ویلا نمیرویم.

بهار: نه

من: پس مامان چی؟ در حالی که از بیمارستان خارج میشدیم گفت: مادر صدرا و مامان با سارا و سبحان رفتند...

باربدر عقب خوابیده بود و بهار را ندید می کرد از آینه ماشین نگاهش کرد و گفت: هنوز راه نیفتادیم خوابش برد. برگشتم به عقب نگاهی کردم و دوباره به حالت اول برگشتم و گفتم: اثرات مسکنه، دیشب درد داشت بهش مسکن زدند.

بهار: توهم تمام شب را بیدار بودی چشمات قرمز، بگیر بخواب وقتی رسیدیم بیدارت می کنم. منم از خدا خواسته چشم روی هم گذاشتم و نمیدانم کی خوابم برد...

با تکانهای دستی بیدار شدم. گیج خواب بودم به اطراف چشم دوختم بهار ماشین را تا در ساختمان آورده بود. دستی به صورتم کشیدم و گفتم: حتماً خسته شدی ببخش که کمک حالت نبودم. لبخندی زد و گفت: ایستگاه آخره در ضمن

ابریشم زندگی من

بعداً باهات حساب می کنم. مستی به بازوش زدم که اخمهایش درهم شد و گفت: حالا واجب شد که حساب پس بدهی. دستم سمت لپش رفت که سرش راعقب کشید و در حال پیاده شدن گفت: پیش تو امنیت جانی ندارم. خندیدم و پیاده شدم: پس باربد کجاست؟

بهار: قبل از تو بابا آمد کمکش کرد و بردش اتاقش...

آنقدر خوابیده بودم که وقتی بیدار شدم به ساعت نگاه کردم با دیدن عقربه ها روی ده شب چشمهایم چهار تا شد. یادم می آید ساعت سه بعد از ظهر بود که رسیدیم. جلوی آیینه موهایم را مرتب کردم و رفتم طبقه پایین. همه در حال شام خوردن بودند. سلامی گفتم روی صندلی کنار بابا نشستم. افق بشقاب را پر کرد و داد دستم و گفت: خوب خوابیدی.

من: آره ولی واقعا روی خواب راکم کردم، چرا بیدارم نکردید؟

افق: خیلی خسته بودی دلتم نیامد بیدارت کنم.

بابا: این اتفاق چطوری افتاد؟ قضیه یک شب بستری شدنش چی بوده؟

من: افتادنش را نمیدانم از خودش پرس، دیشب دکتر زود مرخصش کرد ولی موقع راه رفتن سرش گیج رفت که برای احتیاط نگهش داشتند. نگاهی به روی میز کردم و باربدر اندیدم. افق که معنی نگاهم را فهمید قاشق غذایش را کنار گذاشت و گفت: شامش رازودتر خورد و رفت خوابید، طفلی پسر من رنگش خیلی پریده بود.

بهار: مامان من بچه که نیست ماشاء... سی و دو ساله اش است.

من: مامان داروهایش را خورد؟

افق: آره.

بعد از خوردن شام تشکر کردم و به افق گفتم: مامان فردا باربدر را بیدار نکنی بگذار چند روزی استراحت کند و بعد روبرو به بابا ادامه دادم: من جای باربد هستم اگر کار دادگاهی یا بانکی داشتید به صدر ابگوینید. بابا با شانه ای گفت و به سمت اتاقم رفتم اما قبل از آن به باربد سری زدم که خواب بود... روی تختم دراز کشیدم. از دیروز سنار اندیده بودم و دلتم بودنش را می خواست تازگیها سر به هوا شده بودم. سنا فکرم رابه خودش مشغول کرده بود...

سرگرم کارم بودم که در زده شد. اجازه ورود دادم آقای ربیعی مسئول بایگانی بود. با سکوتش سرم را از روی انبوه

کاغذ بلند کردم و پرسیدم: کاری دارید؟

ابریشم زندگی من

ربیعی: می خواهم درباره مسئله مهمی با شما صحبت کنم. با تعجب نگاهش کردم. ربیعی با من گفت: نمی خواهم کسی از این موضوع چیزی بفهمد یا اینکه من این اطلاعات را به گوش شمارساندم، هرچه باشد شما به گردن ماحق دارید و نماند و نمکتان را خوردم. از بهت در آمدم و از پشت میز بلند شدم و با دست اشاره کردم بنشینند. در پشت سرش بست و آمد روی اولین مبل نشست، خودم هم روی مبل روبرویی اش نشستم منتظر شدم تا حرف بزند. سرش را پایین انداخت و گفت: راستش مدتی احساس می کنم که آقای دلبر دستش به کار نمی رود یعنی اینکه یک کارهایی می کند که مشکوک میزند.

من: مثلاً چه کارهایی؟

ربیعی: نمی دانم، ولی مدتی هست که دارد دنبال پرونده کیمیا می گردد، چندباری هم درباره آن پرونده یک سؤالاتی می پرسید که من دست به سرش کردم.

من: چه سؤالاتی؟ می توانی بگویی؟

ربیعی: اینکه این پرونده مال چه وقتیست؟ مسؤل آن پرونده کی بوده؟ سؤالاتی از این قبیل.

من: ممنون از اینکه خبر دادی اگر باز هم کنجکاوی کردی یا بهم خبر بده ولی کاری به کارش نداشته باش. ربیعی چشمی گفت و اتاق را ترک کرد. حسابی توفکر رفتم. بلند شدم و به صدرا زنگ زدم و خواستم سریع به اتاقم بیاید. چند دقیقه بعد صدرا پیشم بود روی مبل کنار میز لم داد و پرسید: خیر است! چی شده که ضربتی احضارم کردی؟ خودم را روی میز کشیدم و گفتم: الان ربیعی اینجا بود و چیزی هایی درباره دلبری گفت که نگرانم کرده البته نمی خواهم کسی فعلاً چیزی بداند تا مطمئن شوم. صدرا خودش را جلو کشید و آبرویی در هم کرد و گفت: مثلاً چه حرفهایی؟ من: می گفت درباره پرونده کیمیا خیلی سؤال می پرسد.

صدرا: پرونده کیمیا! کدام پرونده بود؟

من: مربوط به داروهای ام اس است. اگر یادت باشد برای وارد کردن این دارو دو سال پیش گمرک خیلی اذیت کرد در حالی که تمام مدارکمان کامل و بدون نقص بودند.

صدرا: حالا یاد آمد مسؤل آن پرونده که خودت بودی.

من: آره، ولی تعجبم از این است که دلبر پارسل استخدام شده از کجا می داند همچنین پرونده ای داریم.

صدرا: بگذارش به عهده من بطور نامحسوس زیر نظر می گیرمش.

ابریشم زندگی من

من:گفتی نامحسوس!راستی پرونده خصوصی من به کجاکشیده شد.

صدرا:اینجانمی شودگفت می ترسم باربدناگهانی سربرسد.

من:نگران نباش باربداامروزنیامده خیالت راحت.

صدرا:مطمئنی،آخه قبل ازاینکه بیایم اینجااتاق باربدبودم.پوفی کردم وگفتم:این بشراصلاًبه فکرخودش نیست ازمامان خواسته بودم امروز به شرکت نیاید.صدراخندیدوگفت:زدتوبرجکت آره؟عصبی نگاهش کردم وگفتم:خیلی سرتق است.صدرابلندشدوقبل ازبیرون رفتن گفت:لنگه خودته داداش من...به سمت اتاق باربدرفتم منشی اش نبودبدون درزدن واردشدم دیدم نشسته روی صندلی ومشغول مطالعه برگه ای است که روی میزش بود.سرش را بلندوبادیدن من لبخندمسخره ای زدوگفت:ببینم ازاینکه آدم خوشحال نیستی؟ابروی به علامت نه بالا انداختم وگفتم:ازبس که خری اصلاًبه فکرسلامتی ات نیستی.نشستم روی مبل همیشگی ام وگفتم:آدم دربارۀ مسئله مهمی باهات حرف بزنم.کمی نگران شدوپرسید:چیزی شده؟

من:کسی نبایداین موضوع رابفهمدمخصوصاًبابا.منتظرنگاهم می کرد ادامه دادم:یکی ازکارمندهای شرکت تازه پیشم بودمثل اینکه دلبربرای یکی ازشرکت هاجاسوسی می کندیعنی اطلاعات شرکت مارابه آنهاپی فروشدگفتم درجریان باشی بهتراست،این مسئله رابگذاربه عهده من وصدراوقتی مدارکی علیه اش پیداکردیم آن وقت خودم حسابش را خواهم رساندپس تاآن موقع نمی خواهم کسی به جزماسه نفر ازاین ماجرابویی ببرد.سری به علامت تأییدتکان داد...

ساعت سه بودکه دوباره به اتاق باربدرفتم.دفعۀ قبل متوجه پوشش نشدم ازبس که نگران آن مسئله کوفتی بودم ولی حالابادقت نگاهش کردم باتیب اسپرت آمده بودهمیشه ازاینکه بدون کت وشلوارجلوی کارمندانش ظاهرشودمتنفربودولی حالابادستی که به گردنش آویزان بودبیشتر ازخودش بدش می آمد.منتظرماندم تاکارش تمام شود.دفتر اندیکاتورش رابست وبازحمت ازپشت میزش بلندشد.برای لحظه ای اخمی روی صورتش ظاهرشد،نگران پرسیدم:ببینم داروهایت را خوردی یااینکه یادت رفته؟دستی به موهای روی پیشانی اش کشیدوگفت:این قدرصبح عجله داشتم که فراموش کردم الان می رویم خانه می خورم.

من:ازفرداداروهایت توکیفت باشه وسر ساعت می خوری وگرنه کاری می کنم که افق جان به جای یک روزیک هفته توخانه نگه ات دارد. مرابه سمت درهول دادوگفت:توکه ازمامان بدتری صبح باهزارجان و مرگی ازدستش رهاشدم حالا توگیردادی.هردوباهم ازشرکت خارج شدیم.سوارماشین شدم وکمر بندم رابستم.باربدهم بایک دست کمر بندش رابست وحرکت کردم....

ابریشم زندگی من

من: باچی آمدی؟

باربد: باسفینه آمدم، خوب بهار رساندم. حواسم به رانندگی بود که باربد سکوت را شکست و گفت: راستی امروز با با تماش گرفت و گفت که فردا بروی کارخانه.

من: نگفت برای چی؟

باربد: مثل اینکه یکی از بارها اشتباهی به شهرداری فرستاده شده و متقاضی درخواست تخفیف داده آن هم به خاطر تأخیر در ارسال بار، بابا خواسته بروی و قرارداد رانگهی بندازی که آیایک همچین بندی در داخل قرارداد ذکر شده یانه.

من: باشه میروم...

شب خانه عموباقر دعوت بودیم هوا کمی خنک شده بود بلوز آسین بلند زرشکی باشلوار سیاه پارچه ای را انتخاب کردم و پوشیدم موهایم را به سمت بالا دادم و از عطرها همیشه ام استفاده کردم. بهار مرتب از پایین صدایم میزد. وقتی به پایین رفتم افق و بابا با هم گفتند: به چه خوش تیب کردی بالاخره رضایت دادی که از آیینه دل بکنی.

باربد: یادم باشد امشب شوهرت بدهم. بهار خندید و گفت: آخه بوی ترشی اش همه جا برداشته. به دنبال بهار و باربد افتادم که با صدای معترض بابا مواجه شدم. از دنبال کردنشان دست کشیدم ولی با چشم برایشان خط و نشان می کشیدم. سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم... یک ساعت بعد با استقبال گرم عموباقر و خانواده اش روبرو شدیم. آخرین نفر بودم که روی مبل کنار سارا و سنان نشستم چقدر دلم برایش تنگ شده بود انگار سالهاست که ندیده بودمش، سارا حال باربد را پرسید و باربد تشکر کرد.

افق پرسید: آقا سبحان نیستند؟

سارا: امشب شیفت بود.

بهار: خدا این شیفتها را زیاد کند سارا جان.

سارا: یادم باشد به سبحان بگویم یک شوهر از همان بیمارستان برایت پیدا کند تا خدا شیفت شوهرت را هم زیاد کند بهار جان. جمع خندیدند که بهار گفت: اگر گفته شود فقط یک مرد برای ازدواج روی این کره خاکی باقی مانده آن هم دکتر است عمراً زنش شوم.

ابریشم زندگی من

سپهر: آفرین کار خوبی میکنی اگرچه منم یک مردم ولی از نوع دکترش گفتم، بابا هر وقت خواستیم مسافرت یا جایی برویم این دو تا همه اش شیفت هستند اینها اسمن زن و شوهر هستند و گرنه کل زندگی شان خلاصه شده در کار و فعالیت. عموباقربحث راعوض کرد تا بیشتر کش پیدا کند بابا را مخاطب قرار داد و پرسید: مهدی جان از کار چه خبر؟ این بار خاله ندا معترضانه گفت: لطفاً یک امشب را از کار حرف نزنید. عموباقردستهایش را بعنوان تسلیم بالای سرش برد و گفت: چشم خانم هر چه شما بفرمایید.

بابا: زن داداش خیالت راحت امشب فقط بازی و حرف و تفریح...

مستخدم میز شام را آماده کرد و گفت: شام آماده است لطفاً بفرمایید... سر میز شام سنار و بروی من نشسته بود و کنارم بهار و افق. بهار و سنا با یکدیگر کل می انداختند. گاهی هم بار بدو وسط بحثشان می پرید و بیشتر لج دخترها را در می آورد طوری که افق هم صدایش در آمد.

سنا: می گویم داداش بهتره یک گلیم سنتی سفارش بدهیم وقتی آماده شد یک مانتوی شیک برای بهار جان بدوزیم.

بهار: گلیم یکی هم برای تو سفارش میدهیم تا لباس عروست را آماده کنند. خاله ندا با تأسّف سرش را تکان داد و گفت: خدا شما دو تا را شفا بدهد.

افق: باز این سه تا شروع کردند. سارا هنگام بلند شدن از سر میز گفت: مامان جان خدا هر سه را شفا بدهد و دو تا را.

باربد: سارا دستت درد نکند حالا انگ دیوانگی راهم به مازدی!

سنا: شکی توش نیست باربد جان ولی نسبت به بهاریک کم بهتری. باربد خواست حرفی بزند که ندا خانم دخالت کرد: بچه ها اگر شامتان تمام شده بهتره کمک کنید تا ظرفهارا بشورید امروز سلطانی خانم بعد از شام میرود پیش دخترش شما باید کمک کنید.

باربد: عذر من یکی موجه است بایک دست نمی شود کاری کرد.

سپهر: خدا شانس بدهد و با اجبار ندا جان بچه ها همه باهم کمک کردند ظرفهارا جمع و شستند. سنا و بهار فقط غرمیز دند. کنار سنا نشستیم و گفتم: خسته نباشید سنا خانم. بهار که سمت چپم نشسته بود گفت: حالا خوبه همه کمک کردیم ها فقط سنا خانم خسته نباشند؟ سارا سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: همه خسته نباشید بهار خانم حالا خوبه سالی یکبار ظرف هم نمی شویی.

ابریشم زندگی من

افق: راستی باربد جان امروز خانمی به اسم گیتی تماس گرفتند و سلام رساندمی خواست حالت را بپرسد. نگاه دخترها با شیطنت به باربد کشیده شد که باعث خنده افق هم شد. با کنایه گفتم: خدا شانس بدهد داداش. باربد احمی کرد و روبه دخترها گفت: شماها هم نیشتون را ببندید.

سپهر: کاش من هم یک همچین حور و پری نصیبم میشد دیگه غمی نداشتم. هر کسی تیکه ای می پراند تا اینکه صدای خاله ندا در آمد: اینقدر بچه ام را اذیت نکنید.

سپهر: اگر این بچه شماست پس من اینجا چیکاره ام؟

سنا: برگ چغندر.

من: خوردی سپهر جان.

سپهر: نیچ، تازه پی بردم که بچه پرورشگاهیم چون باربد، پسر تازه گمشده ندا خانم پیدا شده.

ندا: سپهر مزخرف نگوهر کی نداند فکرمی کند راست می گویی بلند شو برو با تو و عموم مهدی را بگو بیا ایند چایی بخورند. صدای گوشی ام بلند شد با عذر خواهی از جمع، بیرون از سالن رفتم دیگه بقیه شوخی های بچه هارا نشندم. صدرا بود بعد از سلام پرسیدم: چه خبر؟ چکار کردی؟

صدرا: آدرس ملکه عابدی درست است فقط با آن زنی که صحبت کرده ملکه نبوده.

من: پس کی بوده؟ اصلاً خودش کجاست؟

صدرا: شوهرش نمی گذارد زیاد بیرون بیاید. ولی از پربروز برای معامله ای مشه درفته تاده روز دیگر بر نمی گردد.

من: تواز کجا میدانی؟

صدرا: همان خانمی که مستأجرش بود گفت.

من: حالا به فکر بهانه ای باش که برویم زاهدان.

صدرا: هر دو تایی که نمی شود با هم برویم باربد دست تنها می شود. کمی فکر کردم. صدرا به خیال اینکه تلفن قطع شده الویی گفت.

ابریشم زندگی من
من: دارم فکرمی کنم، نباید این فرصت را از دست بدهیم اگر شوهرش پریروز رفته فقط یک هفته فرصت داریم تا این ملکه
خانم را ببینیم.

صدرا: ببین می توانم یک قرارداد سوری جور بکنم و تو را بفرستم اما مسئله این جاست که نمی خواهم تنهایی به آن
شهر بروی.

من: تا فردا جورش کن با تو یابی تو میروم.

صدرا: حداقل بگذار با هواپیما برویم و برگردیم من مرخصی ردمی کنم و تو هم به بهانه قرارداد خودت را آماده کن
اینجوری تا شب هم برگشتیم و کسی هم شک نمی کند.

من: فکر خوبی پس تا آن موقع... برگشتم تا به درخت پشت سرم تکیه بدهم که با سنامواجهه شدم. اخمی صورتش
را گرفته بود سریع با صدرا خدا حافظی کردم و پرسیدم: از کی اینجا ای؟

سنا: از کی اینجا مهم نیست بگو قراره کجا بروی؟

من: صدرا جای ملکه را پیدا کرده اگر بلیط هواپیما گیرش بیاید فردا صبح به زاهدان میرویم.

سنا: آن وقت باربد را با این وضعیت دست تنهایی گذارید.

من: نترس بهار رامی فرستم کمک دستش مشکلی پیش نمی آید.

سنا: پس صدرا سه تا بلیط بگیرد.

من: سه تا؟

سنا: بله چون بنده هم باشم خواهی آمد البته من به سپهر، با کمی چاشنی دروغ راستش رامی گویم.

من: سنا خواهش می کنم کوتاه بیا، دلم نمی خواهد به خاطر من تو این ماجرا اتفاق بیفتد.

سنا: مگه قراره برای کسی اتفاق بیفتد؟

من: نه! محض احتیاط گفتم. سنا در حالی که به سمت سالن میرفت گفت: پس منم احتیاط می کنم اگر بلیط نگرفتید
مطمئن باش به عمویا باربد قضیه را خواهم گفت. نفسم را با حرص بیرون دادم دختر لجبازی بود و به هیچ صراطی
مستقیم نبود....

ابریشم زندگی من

صدرادوروز بعدبلیط زاهدان گیر آورد. سناتاتوانسته بوداین دوروزرا روی مخ من اسکی بازی کردتابالاخره رضایت دادم که همراه مان بیاید. معمولاًعموباقربه این سادگی هارضایت نمیدادکه سناراباکسی آن هم تنهایی جایی بفرستدولی نمیدانم چی به سپهروعموگفته بودکه عموورا به من سپردتامراقبش باشم ازبس چرب زبان بود. کنارپنجره هواپیماننشسته ومن هم کنارش بودم برگشت نگاهی به من کردو پرسید: اگر بعداًعمووباربدبفهمندچکار میکنی؟ فکرنمیکنی برایت بدشود؟

من: قرارنیست کسی چیزی بفهمدمگراینکه کسی بخواهددهن لقی کند. طلبکارانه گفت: منظورت این است که من دهن لق هستم. چه زودبه خودش گرفت، برای اینکه قائله رابخوابانم تادوباره اعصابم را بهم نریخته گفتم: منظورم تونبودی وبه صدرااشاره کردم که بازاحم کردوصورتش رابه سمت پنجره برگرداندودیگرحرفی ردوبدل نشد...
صدرا: امیدوارم همه چیزخوب پیش برود وگرنه بابات ازدرشرکت آویزانم می کنم.

من: اینقدرآیه یأس نخوان داری تودلم را خالی میکنی ها. لبخندی زد و گفت: بهرادوترس! چشم غره ای رفتم وگفتم: بهتره ساکت باشی به اندازه کافی دلهره دارم نمی خواهدتوتشدیدش کنی وچشمانم را بستم تاصدرادوباره حرفی نزنندکه بهم بریزم....

هواپیمادرفرودگاه زاهدان نشست. نگاهی به ساعت کردم نزدیک ده صبح بود. ماشینی دربست تاهتل گرفتیم. یک اتاق دونفره برای من وصدراواتاق یک نفره برای سناگرفتم. وسایلمان راجابجاکردیم.

صدرا: الان می خواهی برویم یابعدازناهار.

من: بهتره سناراباخودمان نبریم اماآدرس آنجا را بهش بده.

صدرا: که بعداًدنبالمان راه بیفتد.

من: آقای باهوش برای احتیاط گفتم.

صدرا: پس تا من آماده می شوم توبروسناراتوجیه کن اوبیشتر از تو حرف شنوی دارد تااز من. به حرف صدراعمل کردم. در رازدم سریع در باز شد، سنادر آستانه درآماده ظاهر شد. بی اراده دستش را گرفتم وگفتم: سناقرارنیست توهمراه مان باشی اما محض احتیاط آدرس را بهت میدهم، شماره ام را که داری شماره صدراراهم بهت میدهم. سعی می کنیم تا ساعت پنج بیایم. تا آن موقع سعی کن این اطراف چرخی بزنی که حوصله ات سر نرود. لبهای سنا آویزان شد وگفت: تا آن موقع ده بار سخته رازدم.

ابریشم زندگی من
من: خدانکند.

سنا: به خدا! تا آن موقع دلم هزار راه می‌رود که یک وقت بلایی سرتان نیامده باشد.

من: ببین سنا قرار نیست سر کسی بلایی بیاید تو هم نیاز نیست نگران باشی، اما تا وقتی که اینجاهستی ازت می‌خواهم که به هر کسی اعتماد نکنی اینجاست تهران نیست باید خیلی مراقب باشی کاری هم داشتی با خودم تماس بگیر.

سنا: قرار نبود من نباشم. صدرا از اتاق بیرون آمد و به جای من جواب سنا را داد: گاهی اوقات آن چیزی که دلت می‌خواهد بشود نمی‌شود، بهر حال تو هم بجنب دارد دیر می‌شود اگر قراره تمام سوالاتت را بپرسی جوابشان می‌شود قصه حسین کرد شبستری عجله کن تا شب نشده. سنا خندید و گفت: این وسط اگر یک نفسی بکشی هم بد نیست ها. صدرا سری تکان داد و رفت سمت آسانسور. دست سنا را گرفتم و به چشمان طوسی اش خیره شدم و گفتم: دیگه سفارش نمی‌کنم مواظب خودت باش سعی می‌کنم زود برگردم.

سنا: برای شام منتظران هستم یادت نرود ساعت ده شب پرواز داریم.

من: حواسم هست کوچولو. مشتت به بازیم زد که خنده ام گرفت. صدرا صدایم کرد: بهر حال آسانسور آمد. خدا حافظی کردم و سمت آسانسور رفتم و به محض باز شدن در آسانسور داخل شدم. صدرا نگاه معناداری کرد و گفت: تازگیها جلوی بعضی ها خودت را وامی‌دهی.

من: منظورت چیه؟ صدرا لبخند مرموزی زد و گفت: هیچی یک چیزی گفتم. من: صدرا میز من شل و پلت می‌کنم. آسانسور ایستاد و نشد جوابم را بدهد سریع خارج شد. بایک ماشین در بست تا آدرسی که دست صدرا بود رفتیم... منطقه اعیان نشینی بود همه خانه ها ویلایی بودند. صدرا سوتی زد و گفت: خوش به حال چه مامان های با کلاسی داری آن از افق این هم از ملکه خاتون. یکی زدم پس کله اش که صدای آخش در آمد: الهی دستت چلاق شود، گردنم کنده شد.

من: تا تو باشی دیگر مزخرف نگویی. همین طور که پلاک ها را نگاه می‌کردیم صدرا گفت: پیداش کردم همین جاست. خانه ای بزرگ و زیبایی بود از بین تمام ساختمانهای آن منطقه سرتربود. قلبم داشت از دهانم بیرون میزد. صدرا زنگ در را زد حتی از من هم اجازه نگرفت که آمادگی دارم یانه پسره دیوانه. به گفته صدرا مستأجرشان از قبل هماهنگ کرده بود. آیفون تصویری بود برای همین در سریع با تیکی باز شد. وارد خانه شدیم در را پشت سرم بستیم. مستخدمی دم در ورودی اصلی ساختمان منتظرمان بود که با دیدنمان جلو آمد. اصلاً مجال نداد تا حیاط خانه را دید بزنیم.

صدرا: من طالبی هستم و ایشان آقای فخاری هستند. مستخدم که مردی درشت و ورزیده بود بدون هیچ حرفی مارا به

داخل راهنمایی کرد. داخل ساختمان از نمای بیرونش زیباتر بود. ساختمان باعتیقه جات تزیین شده و معلوم بود قدمت بالایی دارند و گر انقیمت هستند تمام فرشها دست باف بودند و تابلو فرشهای ابریشمی روی دیوار خودنمایی می کردند، مبلها همه سلطنتی به رنگ کرم طلایی که چوب آبنوس و دست ساز بودند. با اشاره همان مرد روی مبلهای وسط سالن نشستیم. صدرا آهسته گفت: واقعاً خریپول هستند. با آرنج به پهلویش زدم و گفتم: من دارم از دلشوره قلبم تودهانم می آید آن وقت توبه فکر چه چیزهایی هستی... سرم پایین بود. حس بدی داشتم نمیدانم چرا با این همه گشتن الان دلم نمی خواست که اینجا باشم از یک طرف ته دلم از کرده خود پشیمان بودم و از طرفی دیگر انتظار داشتم چیز خوبی برایم اتفاق بیفتد بین دوراهی گیر کرده بودم تا اینکه عقل بردل پیروز شد و منطقی این بود که به جواب تمام سؤالاتم برسیم. نمیدانم چه مدت گذشت که مستخدم دیگری ورودش را اعلام کرد. عرق سردی به تنم نشست. صدرا که حواسش به من بود آرام دستم را در دستش گرفت و گفت: میدانم سخت است اما بهتره جلوی این زن خودت را واندهی مثل همیشه ظاهرت را حفظ کن. خانمی بلند بالا که آرایش ملایمی داشت باکت و دامن تنگ خاکستری روشن و موهای طلایی و کاملاً جدی وارد سالن شد. با اینکه سنش بالا بود ولی زیادی جوان نشان میداد روی هم رفته زن زیبایی بود. با دستش اشاره کرد که بنشینیم... چند دقیقه ای سکوت همه جار افر گرفت، زن خیره به مانگامی کرد تا اینکه سکوت توسط او شکسته شد و پرسید: منتظرم بگوئید برای چی به اینجا آمدید؟ چه کار مهمی بامن دارید که اینطور با عجله خواستید مرا ببینید؟ از اینکه صدرا با ترفند توانسته بود مستأجر را راضی کند که فقط وقت ملاقات بگیرد خرسند بودم.

صدرا: راستش برای موضوع مهمی به اینجا آمدم ولی چون خصوصی هست می خواهم حرفهایی که زده می شود فقط بین خودمان باشد. زن اخمهایش درهم رفت و گفت: ما اینجا چیز خصوصی نداریم آقای طالبی.

صدرا: فکر کنم زیادی خصوصی هست خانم عابدی و نیاز است که تنها باشیم البته برای ما مهم نیست ولی بعداً برای خودتان دردسری شود. زن با شنیدن این کلمه اخمهایش بیشتر شد و گفت: من خانم الهی هستم نه عابدی می شود پیرسم کی به شما گفته که من خانم عابدی هستم؟

صدرا: این یک مورد را متأسفم نمی شود بگویم ولی مطمئن باشید آن قدر مدرک جمع آوری کردم که به شما ثابت کنم قبلاً خانم عابدی بودید نه الهی! پوزخندی زد و گفت: پس بدون تحقیق اینجا نیامدید.

صدرا: من که گفتم با اطمینان کامل اینجا آمدم پس بهتر است زود برویم سراصل مطلب.

ملکه: من خیلی وقت است که با اسم عابدی بیگانه هستم.

ابریشم زندگی من

صدرا: میدانم خانم الهی واز همه چیز باخبرم باز هم تأکید می کنم به نفع خودتان هست که تنها با هم حرف بزنیم. زن از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت: اصل مطلبی وجود ندارد و من وقتم خیلی با ارزشتر از این حرفهاست آقای محترم نمی خواهد با کلمات بازی کنید، فکر نکنم وقتی برای چرندیات شما داشته باشم.

صدرا: حرفهایی که می خواهیم بزنیم چرندیات نیستند خانم محترم بلکه یک مشت راز سربه مهر هستند که فقط شما می توانید مهر آن راز را بشکنید و پرده از آنها بردارید. فقط خیره به نگاه می کرد گویی حرفهای صدرا تا حدودی بر رویش تأثیر گذاشته بودند منم برای اینکه این فرصت را از دست ندهم گفتم: از شما خواهش می کنم کمی صبر کنید! ما فقط چند سؤال از شما داریم زیاد وقتتان رانمی گیریم قول میدهم! خانم الهی یا همان ملکه اینبار نگاهش مرادف قرارداد تا خواست حرفی بزند حرف در دهانش ماسید و لبهایش بهم دوخته شدند. نمیدانم در من چی دیده بود که یکدفعه ای روی مبل ولو شد. مستخدمی که نزدیکش بود نگران رفت طرفش: خانم حالتان خوب است؟ کمی طول کشید تا به حرف بیاید و به مستخدمهای داخل ساختمان گفت: ما را تنها بگذارید. خانمی که به او نزدیکتر بود گفت: ولی خانم... وسط حرفش پرید و با عصبانیت گفت: گفتم بیرون. سریع سالن خالی از مستخدم شد. صدرا نگاهی به ملکه کرد و پرسید: حالتان خوب است؟ ملکه کمی بر خودش مسلط شد و درست نشست و گفت: کارتان چیه هر چه سریعتر بروید سراصل مطلب.

صدرا: راستش مادنبال یک گمشده هستیم الان سه ساله که دنبالش می گردیم تا اینکه آدرس اینجارا به ما دادند.

ملکه: از من چه کاری ساخته است؟ این دفعه من به جای صدرا گفتم: گفتند که شما از ش خبر دارید. داستان ملکه به وضوح لرزیدند که از نگاه دور نماند دستانش رامشت کرد تا از لرزش بیشتر آنها جلوگیری کند.

ملکه: حالا این شخص کیه که فکر میکنید من اورامی شناسم و جواب سؤالتان رامن میدانم؟

من: می خواهم هر سؤالی را که میپرسم صادقانه جوابم را بدهید.

ملکه: اگر سؤالاتتان زیاد شخصی نباشد و خط قرمز را رد نکنند تا جایی که از دستم بر بیاید جواب خواهم داد فقط کمی سریعتر.

من: راستش من بهر اد فخاری هستم و از تهران این همه راه را آمدم تا حقایقی را از دهان شما بشنوم. رنگ زن دوباره پرید و باز هم زود بر خودش مسلط شد: بفرمایید آقای فخاری.

من: راستش سی سال پیش وقتی به دنیا آمدم مادرم مردوز بردست یک نامادری بزرگ شدم که اگر بگویم نامادری در حقیقت ظلم کردم یک فرشته بود و هست که حتی یک ساعت دوری اش رانمی توانم تحمل کنم، خانواده خوشبختی

ابریشم زندگی من

دارم تا اینکه سه سال پیش بطور اتفاقی و ناگهانی فهمیدم این فرشته مادر واقعی ام نیست. وقتی از بابام سراغ مادر واقعی ام را گرفتم برای اولین بار سرم داد کشید و آوردن اسمش را در خانه قدغاً کرد ولی من بیکار ننشستم و به مدت سه سال دنبالش گشتم تا اینکه آدرس اینجرا به من دادند.

ملکه: سرگذشت بدی داشتی ولی نامادری خوبی داری و خوشحالم که خانواده خوشبختی داری.

صدرا: گفتند که در گذشته شما با شخصی به اسم فخاری آشنا بودید در واقع آشنا نه زنش بودید. از اینکه صدرا تیر خلاصی رازد و اینقدر رک حرفش گفته بود شوکه شدم قرار نبود این قدر زود برویم سراصل ماجرا، به ملکه نگاه کردم، در نگاهش ترس بود ولی خودش رانباخت و گفت: کی یک همچین مزخرفاتی رابه شماها گفته؟

صدرا: دیگر نقش بازی کردن کافیه خانم ملکه عابدی اینقدر سند و مدرک هست که بشود به خاطر اسم جعلی ازت شکایت کرد.

ملکه: زود از خانه من بروید بیرون. تا آنهادر حال بحث بودند دست در کیفم بردم و عکس کهنه ای راکه از آلبوم قدیمی در زیر زمین قرار داشت برداشته بودم و اینکه خودش در کنار بابا در آن عکس بود به همراه صیغه نامه قدیمی، بیرون آوردم، بلند شدم و گذاشتم روی میز و برویی اش و خودم روی مبل کناری اش نشستم و گفتم: سند از این واضح تر و شفاف تر خانم عابدی. نفسش را بیرون داد و با چشمانی لرزان به آن مدارک نگاه می کرد قطره اشکی از چشمش فرو چکید و سرش رابه سمت دیگری چرخاند مثل اینکه بادیدن آن عکس از گذشته اش رنج می برد این مدارک باعث شدند تا تسلیم حرفهای ماشود. با چانه ای که از گریه می لرزید و صدای دورگه ایی گفت: گذشته من گذشته، الان خانم الهی هستم نه عابدی و شوهر دارم.

من: منم نگفتم که شوهر ندارید و اینجاهم نیامدم که بگویم برگردید، علاقه ای به اینکه مادرم باشید ندارم و نمی خواهم مزاحم زندگی ات شوم همانطوری که گفتم چند سؤال دارم اگر به جوابشان برسیم دیگه پشت سرم رانگاه نمی کنم این رابه شرافتم سوگند می خورم. با چشمانی اشکبار به سمتم برگشت و به صورتم دقیق شد و بالبهایی لرزان گفت: درست مثل جوانی های خودش هستی عین سیبی که نصف شده باشد. صدرا در سکوت ما رانگاه می کرد، گفتم: به سؤالاتم جواب میدهی؟

ملکه: چی می خواهی بشنوی و بدانی؟ نگاهش کردم شکر خدا شباهت چندانی به این زن نداشتم که وقتی خواستم توی آینه به خودم نگاه کنم یاد این زن نیفتم فقط رنگ چشمانم شبیه اش بود پرسیدم: چرا بابا اسمت رادر خانه قدغاً کرده؟ چرا تا اسمت رامی آورم تا یک هفته اوقاتش تلخ می شود و با همه اوقات تلخی و سرد بر خوردمی کنم؟ مگر چکار کرده ای که تا این حد از تو تنفر دارد؟ الان هم خبر ندارد که آمدم اینجا و نمیداند که پیدات کرده ام و گرنه

دعوی سختی باهام راه می انداخت. نگاه گذرای به صدر انداخت و سرش را پایین گرفت انگار در برابر صدر امعذب بود با سر به صدر اشاره کردم ماراتنها بگذارد. صدر را بدون حرف سالن راترک کرد. دستمالی از روی جادستمال کاغذی برداشت و چشمانش را از اشک پاک کرد و شروع کرد به حرف زدن: قبل از اینکه چیزی بگویم می خواهم بدانی که دوست ندارم کسی از این راز چیزی بفهمد. سری بعنوان فهمیدم تکان دادم. دماغش را بالا و آه سردی از سردرد کشید و گفت: قضیه مربوط به سی سال پیش است. آن موقع من یک بیوه بودم از یک خانواده متوسط. برادرم آدمهای باغیرت و تعصبی بودند اگر کسی بهم نزدیک می شد و دودمانش را به بادمی دادند منم از این نوع زندگی کردن خسته شده بودم. از حق نگذریم خرج رمی دادند امانمی خواستم سر بار آنها باشم هر چه بود آنها هم زندگی خودشان را داشتند. چون از شوهرم که یک معتاد بود طلاق گرفته بودم برای همین باید یک جوری خرج خودم را درمی آوردم. هر کجا برای کاری رفتم به خاطر زیبایی که داشتم در کنار کار، پیشنهادهای بی شرمانه ای بهم می دادند ولی من قبول نمی کردم تا اینکه بابابات آشنا شدم. مرد با مرای بود نمی دانم چی شد که با هم بیشتر در رفت و آمد شدیم. بابات توی شرکت خودش برایم کار جور کرد. وقتی دستم به دهانم رسید از خانواده ام جدا شدم ولی شوهر سابقم دست از سرم بر نمی داشت و مزاحم میشد. مجبور شدم به مدت یکسال دائم محل زندگیم را عوض کنم دیدم فایده ای ندارد. قضیه بابابات در میان گذاشتم. یک روز بابات آمد و گفت برای اینکه در امنیت باشی و شوهر سابقت و برادرانت دست از سرت بردارند صیغه ات می کنم تا این که شوهر مناسبی برایت پیدا شود و صیغه را باطل خواهم کرد. منم آن موقع به هر چیزی چنگ میزدم تا از آن زندگی نحس و فلاکت نجات پیدا کنم قبول کردم. لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه ای آب خورد و دوباره ادامه داد: ولی خرج و مخارجم رانمی دهد فقط برای رضای خدا این کار را می کنم. بعد از صیغه، من و بابات فقط یکبار با هم رابطه داشتیم و بعد خانه ای در پایین شهر برایم پیدا کرد. دو ماهی یکبار به من سر میزد و به خانواده ام خبر داد که شوهرم است تا خانواده ام دست از سرم بردارند ولی مثل اینکه بدتر عصبانی شدند. با اینکه چهار ماه از صیغه مان گذشته بود و باز هم برادرانم اذیتم می کردند. دو ماهی می شد که با شخصی به نام راغدی در شرکت آشنا شدم، پنهانی همدیگر را می دیدیم. بابات از این موضوع خبر نداشت. مدتی بود که از اشتها افتاده و لاغر شده بودم با اصرار راغدی رفتم آزمایش دادم بهم گفتند که چهار ماهه حامله ام. از جواب آزمایش تعجب کردم چون قرار ما بچه دار شدن نبود. از راغدی خوشم آمده بود و قرار از دواج را گذاشته بودیم اما خبر بارداری من تمام معادلات مان را بهم ریخت... اینجا داستان که رسید سرش را پایین انداخت و من منتظر بودم که ادامه بدهد. نگاهش را با شرم به صورتم دوخت و گفت: می خواهم که از زبان خودم همه چیز را بشنوی تا از زبان دیگران، اگر چه به ضررم تمام شود بابات حق دارد که گفته من مرده ام. سرش را پایین انداخت و ادامه داد: وقتی به خودم آمدم دیدم رسیدم خانه. می ترسیدم چیزی به بابات بگویم چون او از من بچه نمی خواست. رفتم تو اتاق تالباس عوض کنم که صدایی توجه ام را جلب کرد برگشتم تو سالن و با دیدن راغدی تعجب کردم. نمی دانم کلید از کجا داشته که وارد خانه آمده بود. ما زدر آزمایشگاه از هم جدا شدیم ولی آن لحظه

هیچی برایم مهم نبود حتی بابات که ماهی یکبار به زور به دیدنم می آمد دنیا برایم شده بود راغدی لعنتی. راغدی پیشنهاد داد و منم قبول کردم بدون اینکه محرمم باشد. برعکس تمام روزها آن روز بابت بدون هیچ خبری سرزده آمد. وقتی ما را در آن حال دیدانگار دنیا برایم جهنم شد. مدتی توشوک بود. بعد نمی دانم چی شد که به جان راغدی افتاد تا اینکه بدن نیمه جانش را توی حیاط انداخت و سراغ من آمد و نگاه پراز نفرتش نصیبم شد هر چه که بود من زنش بودم و حقش این نبود. با عصبانیت گفت خوبی به تونیا آمده! پس حق با بردار هایت بود که تو را سمت خودشان نمی گیرند از بس که پست و هرزه ای! حیف از من که خواستم بهت کمک کنم، بلند شو تا به یک محضر خانه برویم و صیغه را باطل کنیم. اما من از اینکه دوباره بی پناهم شوم ترسیدم اشکهایم همین طور جاری می شد و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگویم حامله ام. باشنیدن این حرفم تو درگاه خشکش زد و گفت این هم بازی جدیدته. قسم خوردم که نه من فقط دو ماهه که با راغدی آشنا شدم و این اولین بار است که ما را با هم می بیند. رفت تو حیاط و با راغدی هم حرف زد و او هم تأیید کرد. برگه آزمایش را بهش نشان دادم اما باورش نشد. دوباره مرابرد آزمایشگاه و دوباره آزمایش دادم و حرفم را باور کرد ولی باز هم به من اطمینان نداشت. بهم گفت که فقط تا دنیا آمدن بچه باهام راه می آید. دوست نداشتیم بابات را از دست بدهم چون کم کم بهش علاقمند شده بودم. تهدید کردم اگر صیغه را باطل کند میروم و به زنش همه چیز را می گویم. یادم می آید پوز خندی زد و گفت که زنش از همه چیز خبر دارد. او وقتی سرگذشت من را شنیده خودش پیشنهاد داده تا شوهر خوبی برایم پیدا شود صیغه ام کند. نمی توانستم باور کنم که یک همچین زنی هم باشد که خودش به شوهرش چنین پیشنهادی را بدهد. خندیدم و گفتم سر مرا کلاه نگذار من خودم یک زنم امکان ندارد چنین چیزی وجود داشته باشد. وقتی دید که باور نمی کنم خودش مرابرد پیش افق ولی قبلش افق را برده بود تو اتاق و چند دقیقه ای بعد هر دو برگشتند. وقتی تمام جریان را برایش گفتم افق لبخندی زد و گفت: من به شوهرم اطمینان کامل دارم حالا که می خواهد تو را طلاق بدهد و شوهر خوبی هم برایت پیدا شده بچه شوهرم را خودم بزرگ می کنم و طوری بزرگش می کنم که آب تو دلش تکان نخورد. از اینکه بابات حقیقت را به افق نگفته بود بهش حسادت می کردم واقعاً یک زن خوشبخت بود. وقتی توبه دنیا آمدی بابات نگذاشت حتی ببینمت. گفت که هر جایی که می خواهی بروا منی خواهی تو تهران باشی که هوای آن شهر را بانفس کشیدنت آلوده می کنی و پسر من آن هوای آلوده را تنفس کند. بعد از آن از شرکت استعفا دادم و به کرج رفتم و خیلی اتفاقات دیگر برایم افتاد تا اینکه گرفتاریک باند خطرناک شدم آنجا باریس باند آشنا شدم و خودی نشان دادم و باهاش ازدواج کردم. الان مثل یک زندانی باهام رفتار می کنم. اگر بفهمد شماها آمدید و من چیزی گفتم برایتان بدمی شود. سرش را بلند کرد چشمانش از گریه قرمز شده بود. اما من همچنان از کارهای این زن در تعجب بودم. وقتی فهمیدم برای لذت و هوسرانی، خودش را در اختیار دیگران گذاشته حالم بدمی شود. با باحق داشت که آنطور بهم بریزد، هر چه باشد زنش بود اگر چه صیغه اش بود ولی جواب خوبی های پدر من این نبود. از اینکه افق چنین فداکاری کرده بود برایم یک قدیسه شد شاید هم چیزی فراتر از آن. صدرا وارد سالن

شد و گفت: بهر ادساعت شش شده الان سنا تماس گرفت و نگران بود. ملکه یا همان به قول خودش خانم الهی گفت: نمیدانم چی صدات کنم ولی می توانم یک خواهش ازت داشته باشم. نگاه سردگمی بهش کردم که ادامه داد: درسته که بزرگت نکردم درسته بابات نگذاشت حتی ببینمت ولی یک مادرم به آن خدایی که تو بهش اعتقاد داری تو تمام زندگی یک ثانیه ام از فکرت دور نبودم هر سال موقع تولدت تو تنها بییم برات جشن گرفتم عکس سونوگرافی را هنوز دارم، باهات حرف میزدم به خاطر آن نه ماه که حملت کردم بگذار بغلت کنم بگذار مثل تمام مادرای دیگه به آغوش بکشمت فقط برای یکبار. از این زن نفرت داشتم ای کاش به حرف باربدگوش می کردم. ای کاش هیچ وقت اسمش را از زبان افق نمی شنیدم. صدرا داشت مارانگاه می کرد روبرو به خانم الهی کرد و گفت: ببخشید الان مادیرمان شده انشاء... دفعه بعد. صدرا از چیزی خبر نداشت که داشت از دفعه بعد حرف میزد به التماسهای ملکه اهمیتی ندادم و سالن را ترک کردم اگر کمی دیگر آنجایی ماندم از کمبود هوا خفه میشدم. حالم از این زن داشت بهم می خورد. از خانه بیرون زدم باینکه ماه دوم پاییز بود ولی اینجا هوا جهنم بود کیفم رابه صدرا دادم و زیر سایه درختی نشستم. صدرا کنارم نشست و پرسید: حالت خوب است؟ زل زدم به چهره اش و بعد از مدتی سرم رابه عنوان نه بالا بردم حتی حرف زدنم برایم مشکل شده بود.

صدرا: چی بهت گفته بود که اینطور بهم ریختی؟ به زحمت لب باز کردم و گفتم: مرا از اینجا ببر خواهش می کنم. صدرا مدتی در سکوت نگاهم کرد و بدون حرف دست زیر بازیم انداخت و بلندم کرد. در افکارم غرق شده بودم اگر با ما راپیش خودش نگه نمی داشت، اگر مرابه این زن خیانتکار سپرده بود، اگر زندگی ما این خلافتکار گره می خورد... خیلی اگرهای دیگر مغزم داشت از این اگر می ترکید. نمی دانم کی به هتل رسیدیم سنا از نگرانی دم در هتل بود. قیافه منگ مرادید و بانگرانی پرسید: چی شده؟ صدرا فقط گفت ساکت باشد تا به موقع. هنوز تا پرواز وقت بود. صدرا برای شام هم صدایم نکرد از اینکه حالم رادرک می کرد خیلی خوب بود. آن قدر در افکارم غوطه ور بودم که زمان را گم کردم و وقتی به خودم آمدم که در فرودگاه تهران بودیم. صدرا ابتدا سنا را رساند. او هم دیگر حرفی نزده بود چون صدرا قانعش کرده بود که چیزی نپرسد. وقتی ساکم را از دست صدرا گرفتم تعارفش کردم ولی گفت که مادرش تنهاست باید زود تر بروم خدا حافظی کردم و داخل خانه شدم. سکوت تمام سالن را پر کرده بود آهسته پایم را روی اولین پله گذاشتم که صدای افق در سالن پیچید: بهر اد میدانی ساعت چنده؟ نور ملایمی از اتاق بابا و افق سالن را روشن می کرد و میشد نگرانی را در صورتش دید. وقتی حرفی نزدم ادامه داد: توفکر نمی کنی از دیر آمدنت نگران می شوم و دلم هزار راه می رود؟ یک نگاهی به گوشیت بکنی بد نیست مادر جان؟ از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم فقط چشمانم بود که این قدیسه را نظاره گر بود، زن جوانی که با داشتن یک بچه دو ساله آن فداکاری را در حق شوهرش می کنم، زنی که فرزند یکی دیگر را بزرگ می کنم و او را پاره تن خود می داند و از دیر آمدنش خواب به چشمانش نمی آید تا او را سالم ببیند و خیالش راحت شود. بهم نزدیک شده و روبرویم ایستاد و پرسید: چیزی شده بهر اد جان؟ ناخود آگاه در آغوش

کشیدمش و سرش را غرق بوسه کردم و اشکهایم برای اولین بار جلوی این زن یعنی افق بر روی صورتم جاری شد. افق به زور خودش را از آغوشم بیرون کشید و من همان جاروی پله نشستم و سرم را پایین گرفتم تا بیشتر از این اشکهایم را نبیند هر چند که موفق هم نشدم، افق با تعجب داشت نگاهم می کرد، کنار پایم زانو زد و بانگرانی پرسید: بهر احوال خوبه؟ چیزی شده پسر؟ یک حرفی بزن، قلبم دارد از نگرانی بیرون می زند. وقتی سرم را بلند کردم و اشکهایم را دیدم با تعجبی دو برابر دست به صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کرد و گفتم: بهر احوال از دلشوره پس میفتم کسی طوریش شده؟ آخه یک حرفی بزن؟ با همان صدای لرزان گفتم: خدا نکند ماما، الهی بهر احوال پیش مرگت شود و نگرانی را نبینم. افق کنارم روی پله نشست و سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد و گفتم: دور از جان عزیز دلم! نمی خواهی بگویی چی شده؟ این جوری که مرا بیشتر نگران میکنی. با صدایی بغض دار گفتم: نپرس ماما هیچ نپرس. افق روی سرم را بوسید و گفت: باشه! پسر نمی پرسم به شرطی که تو هم دیگه گریه نکنی! من بهر احوال مغرور و مقاوم خودم را می خواهم نه این بهر احوال پریشان و درمانده را. لبخندی برای دلخوشی افق زدم و گفتم: چشم هر چه ماما بخواد شما جان بخواد. اخم ظریفی کرد و گفت: نمی دانم امشب چی شده و چه بلایی سرت آمده ولی خدا نکند که پسر پیش مرگم شود بار آخری بود که یک همچین حرفی زدی خالا هم بهتره بروی بخوابی قیافه ات نشان می دهد که خیلی خسته هستی. بلند شدم و گونه اش را بوسیدم و شب بخیری گفتم و با عجله پله هارا یکی دو تا پشت سر گذاشتم...

با سردرد بدی بیدار شدم و کسل بودم. از اتفاقات و حرفهای ملکه، از اینکه اینگونه یک زن به شوهرش خیانت کند و در حقش نامردی را کامل کرده باشد، اینکه در نهایت خون سردی داستان کثافت کاریش را برای پسرش تعریف کند حال مرا خرابتر می کرد. برای لحظه ای از اینکه خودم را پسرش دانستم چندم شد. نمی خواستم هیچ جوهره او را به خودم نسبت بدهم از همان اول ماهیچ نسبتی باهم نداشتیم که بخوایم بعنوان فامیل درجه یک نام ببریم. مادر من همان افق بود همان قدیسه ای که حتی این نام برایش کم بود، همانی که مرابه نام پسرش بزرگ کرده بعنوان یک فرزند خوانده و همانی که اسمم را در شناسنامه اش ثبت کرد برای اینکه فرزند همیشگی اش باشم نه یک مهمان چند روزه. یکی مثل افق اسم زن را به نیکویی به یدک می کشید و یکی هم مثل ملکه نام زن را به لجن کشیده بود. امروز نمی خواستم اسم این زن را بشنوم. ملکه کاری کرده بود که از این نام بترسم و بعضی از این زنها چه موجوداتی که می توانند نباشند؟ در باز شد، بهار در درگاه در ظاهر شد و گفتم: داداش صبحانه آماده است و خیلی وقته که بارید منتظرت است. پتورا کنار زدم از تخت پایین آمدم، با بیحالی به سمت آینه رفتم که دوباره صدای بهار آمد: بهر احوال خوبه؟ خمیازه ای کشیدم و از آینه نگاهم به بهار دوختم: فقط یک کم سرم دردمی کند. اینبار مهر بانانه پرسید: می خواهی امروز را من به جای تو بروم؟

ابریشم زندگی من

من: نمی خواهد! خودت کلاس داری، یک مسکن بخورم خوب می شوم منتظر دم در ایستاده بود تا با هم به پایین برویم. موهایم را شانه زدم و با هم پایین رفتیم...

تمام مدت توی شرکت آرام بودم. صدرا خوب می دانست علتش چیست. بار بد کمی مشکوک میزدولی چیزی بروز نمی داد. روی صندلی نشسته و از پنجره بیرون را تماشامی کردم که چطوری این قضیه را فراموش کنم تا کمتر آسیب ببینم. در اتاق زده و صدرا وارد شد، در را پشت سرش بست و آمد تکیه اش را به میز داد و سکوت بد اتاق را شکست: بهراد خیلی تابلوهستی! میدانی که بار بد خیلی تیزه و اگر بفهمد اول مراحلقه آویزمی کند بعد حساب تو را میرسد به خصوص اگر به گوش بابات برسد که دیگه واویلاست. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خیلی سخته بعد از سالها بفهمی مادرت کیه و چرا بعضی از کارهایی را که نباید می کرد را کرده، از دیروز دارم فقط به این فکرمی کنم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم، دارم دیوانه می شوم هیچ جوهره نمی توانم فراموش کنم ای کاش به حرف بابا و بهراد گوش می کردم و دنبال این قضیه رانمی گرفتم. صدرا دستی به روی شانه ام کشید و گفت: پس تابلو بازی در نیاور جان من، در ضمن این آقای دلبری واقعاً دارد برای یکی دیگه دلبری می کند باید بیشتر حواست را بهش جمع کنی. با سردرگمی به سمت صدرا چرخیدم و خیره نگاهش کردم. صدرا لبخندی زد و گفت: حق با ربیعی بود، یکی را برایش به پا گذاشته بودم مثل اینکه برای شرکت این خانم آصف کار می کند. چشمانم با تعجب تا آخرین حد ممکن باز شدند. صدرا اخمی کرد و گفت: خواهشاً چشمانت را اینطوری نکن شبیه چشمای بابا قوری شدند.

من: مزخرف نگو! منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟

صدرا: راستش باید مدرک بیشتری جمع کنم تا دست پر بروم پیش این بار بد خان که حرفم را باور کند.

من: ببین! هرچی می خواهی در اختیارت می گذارم فقط تمام حواست به این حرام لقمه باشد تا به موقعش که خودم میدانم چطوری از خجالت این آقا زاده در بیایم. صدرا تکیه اش را از میز گرفت و به سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن گفت: دعا کن که موفق شوم! پس تا بعد...

دو هفته ای از موضوع رفتنم به سیستان گذشته بود. طی این چند روز اصلاً میلی به غذا نداشتم و کم حرف شده بودم حتی صدای افق در آمده بود. به غرزدنهای او هم اعتنا نکردم. سر میز شام با غذایم بازی می کردم که بابا گفت: بهراد اتفاقی افتاده؟ چند روزیه که کم حرف و کم اشتها شده ای؟ افق ادامه حرف بابا را گرفت: منم هر چه ازش می پرسم جواب سر بالامی دهد. در حالی که میز شام را ترک می کردم گفتم: چیزی نیست خوب می شوم و نگذاشتم سؤال دیگری مطرح شود و سریع به اتاقم رفتم. قضیه دلبر هم قوز بالا قوز شده بود. گوشه دلم یک جورایی صدای

ابریشم زندگی من
سناراطلب می کرد پس گوشی را برداشتم باهاس تماس گرفتم. طولی نکشید که صدای نازک و ظریفش در گوشی
پیچید. سلامی کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سنا: خوبی بهراد؟

من: راستش نه! هنوز نتوانستم با این قضیه کنار بیایم انگار توی زندگیم یک خلأ بزرگی ایجاد شده که دارم دست
وپامیزنم ولی به هیچ جایی نمی رسم.

سنا: بهتره این قدر درباره اش فکر نکنی فقط خودت اذیت می شوی.

من: سناتازه یک مشکل دیگری هم به مشکلاتمان اضافه شده که مربوط به شرکت است ولی کسی نباید از این موضوع
چیزی بفهمد تا مدراک محکمتری بدست بیاوریم و مطمئن شویم.

سنا: وای! جدی می گویی بهراد؟ ببین بهتره بیشتر مراقب باشید تورا خدا.

من: صدرا! مأمور این کار کردم که اگر دستش روشود و پریم به پرش بخورد خدای داند که چه بلایی سرش خواهد آورد.

سنا: بهراد خیلی مراقب خودتان باشید. لبخندی روی لبم نشست و برای اینکه بیشتر نگرانش نکنم گفتم: دیگه
کافیه! اطلاعات بعدی را بعداً بهت خواهم داد.

سنا: حالا که نگرانم کردی؟ خندیده بی صدایی کردم از اینکه نگرانم بود ولی ته دلم یک خوشی نامحسوسی شکل
گرفت که برایم تازگی داشت گفتم: باشه خانمی تونگران نباش تا حالا کسی نتوانسته روی دست من بلند شود. لحظه ای
سکوت کرد، آهی کشید و گفت: ممنونم از اینکه مرا لایق اسرار دانستی منم هر کاری که از دستم بر بیاید دریغ نمی
کنم پس روی کمکم حساب باز کن و توی این راه تنهایت نمی گذارم.

من: ممنونم، وقتی باهات حرف میزنم کمی آرام می شوم و از استرسم کاسته می شود البته اگر گاهی اوقات با این
بهار جغجه همراه نباشی. صدای خنده بلندش از پشت گوشی آمد و گفت: اگر بهار بفهمد که دوباره اسم مستعارش
را گفتی زنده ات نمی گذارد.

من: میدانم، مرگم حتمی است و امیدوارم که به گوشش نرسد. خوب سنا کاری نداری فردا صبح
زود باید بیدار شوم. خمیازه اش را از پشت گوشی حس کردم که گفت: نه شبت بخیر. منم شب بخیری گفتم و گوشی
را قطع کردم. لای پنجره اندکی باز بود هوای سردی به داخل اتاق می آمد. بلند شدم و رفتم پنجره را بستم. خواستم به
سمت تخت بروم که در اتاق زده و بار بدوارد شد. دو هفته ای می شد که دستش توی گچ بود. آمد کنار پنجره ایستاد و به

ابریشم زندگی من

بیرون و سیاهی شب خیره شد، لب تخت نشستیم و پرسیدم: دستت چطور؟ برگشت و موشکافانه نگاهم کرد سپس بعد از یک تعلل نسبتاً طولانی آمد کنارم نشست و گفت: بهتره.

من: ببخش تو بدترین موقعیت دست تنهایت گذاشتم که نباید این کار را می کردم.

باربد: مهم نیست بهار کمک دستم بود. سکوتی بینمان برقرار شد. می دانستم هر وقت سکوت می کند حتماً کاری دارد که اینطور عمیق به فکر فرومی رود پس سکوت را شکستم: اگر چیزی می خواهی بررسی بپرس.

باربد: خوشم می آید که تو هم مثل خودم تمام حالاتم را ازبری. خندیدم و گفتم: کور شود آن بقالی که ماستش را شناسد آقا باربد! اما دوستان یکی و دو ساله ای نیستیم ها، یک عمره داریم باهم زندگی می کنیم و دوست هستیم.

باربد: بهر آدمشکلی داری؟

من: از چه لحاظ؟

باربد: خوب میدانی که منظورم چیست؟ مدتی که... نگذاشتم حرفش را ادامه دهد، گفتم: میدانم چه می خواهی بگویی، نه دادشی هیچ مشکلی ندارم اگر هم داشتم تو اولین کسی هستی که بهش خواهم گفت.

باربد: بهر آدم تو که احیاناً دیگه قضیه آن زن را دنبال نمی کنی؟ کمی شک کردم نکند کسی چیزی گفته باشد، آخه باربد افراد خودش را داشت. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: وقتی گفتم نمی روم دنبالش یعنی نمی روم.

باربد: خوبه! خوشحالم که بی خیال این ماجرا شدی چون فقط خودت ادیت می شدی هر چند که ته دلم چیز دیگری می گوید.

من: توجه چیزی درباره این زن میدانی که مرتب مرا ازش بر حذر میداری؟ باربد بلند شد و به سمت در رفت و قبل از اینکه بیرون برود گفت: هر وقت موقعش شود بابا خودش همه چیز را برایت تعریف خواهد کرد پس زور بیهودی نزن شب بخیر...

صدرا به دنبال مدارک بود و من کارهای شرکت و دادگاه را انجام میدادم. وقتی به شرکت برگشتم منشی گفت: آقای فخاری خانم آصف پیش برادران هستند فرمودید که هر وقت ایشان آمدند حتماً خبرتان کنم. باینکه خسته بودم از منشی تشکر کردم و یکر است به اتاق باربد رفتم. عمداً بدون در زدن وارد شدم که با اخمهای باربد مواجه شدم چون از این کارم همیشه شاکی بود. الان کاری به احمو بودنش نداشتم مهم آصفی بود که از باربد چه می خواست؟ آصف که روی نزدیکترین مبل کناری باربد نشسته بود با ورود من خودش را کمی عقب کشید و دستپاچه سلام کرد. جوابش را

دادم و مستقیم رفتم روبرویش نشستم تا حرکاتش را بهتر زیر نظر داشته باشم در حالی که اخمهایم درهم بود از آصف پرسیدم: کاری داشتید که اینجارا با آمدنتان مزین کردید؟ آصف لبخند کجی زد و گفت: کاری با برادرتان داشتم البته خصوصی. ابروهایم بالا پرید و گفتم: تاجایی که میدانم شرکت محل کار است نه مسائل خصوصی در ضمن من و برادرم هیچ چیزی برای مخفی کردن از همدیگر نداریم حتی تو مسائل خصوصی اگر مسئله ای هم هست بهتره در حضور منم بیان شود سپس بار بدرامورد خطاب قرار دادم: مگه نه باربد جان؟ به وضوح اخم های آصف درهم شد. باربد فقط با سر حرفم را تأیید کرد. آصف با موزی گری گفت: البته باربد آقا هماهنگ کرده بودم جناب بهراد خان. نگاهم سریع سمت باربد رفت سرش پایین بود و با گچ دستش وررفته بود. آصف بلند شد و باربد را مخاطب قرار داد: من یک روز دیگه مزاحمتان می شوم جناب فخاری الان باید به یک قرارداد مهم برسیم بعد روزه من کرد و گفت: پنجشنبه این هفته تولدم است خوشحال می شوم که با خانواده تشریف بیاورید. به باربد نگاه کردم تا او نظر بدهد. سرش را بلند کرد و به هر دو می خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: ممنون خانم آصف اگر آن روز برنامه خاصی نداشتیم حتماً خواهیم آمد. کیفش را روی شانه اش انداخت با یک تشکر و خدا حافظی اتاق را ترک کرد. ناگهانی به سمت باربد برگشتم و پرسیدم: تو با این دختره نجسب هماهنگ کردی که به شرکت بیاید؟ انگشتش را به سمت خودش گرفت و با صدایی که سعی می کرد از عصبانیت به بیرون نرود گفت: یعنی من هماهنگ کردم! آن وقت تو باورت شده که من این خانم را به اینجا کشاندم؟

من: آخه دختره احمق همچین گفت هماهنگ کرده گفتم تاریخ عروسیتان را هم مشخص کرده، حق بده هر کسی جای من هم باشد اینطوری فکرمی کند! هنوز صدایش رگه هایی از عصبانیت درش بود: خفه شو بهراد! چقدر ذهنت منحرف شده که تا کجا هانرفته. بلند شد و به پشت میزش رفت، پرونده ای را که روی میز باز بود را بست و تکیه اش را به صندلی داد. بلند شدم و هنگام بیرون رفتن از اتاق گفتم: از این بعد هر وقت این خانم شرکت تشریف آوردند دوست دارم که منم باشم در ضمن بعداً در این باره حرف خواهیم زد الان خیلی خسته ام و مخم نمی کشد، منتظر جوابش نماندم و از اتاق بیرون آمدم. خودم را روی صندلی رها کردم، دور خودم چرخیدم به خیابان خیره شدم، آصف کنار ماشینش بود و داشت با تلفنش حرف میزد. با خودم زمزمه کردم: بچرخ تا بچرخیم گیتی آصف! اگر تو را گیر نندازم به درد لای جرمی خورم. یکماهی میشد که دنبالش بودیم، مدارک مهمی ازش در دست داشتم و با همین اسناد می توانستم به زندان بیندازمش، اما اینکه چطور توانسته یکی از کارمندهای مرا بخرد تا برایش جاسوسی کند را مانده بودم، اینکه اطلاعات این شرکت را برای چه چیزی می خواهد؟ چرا دلبر برای او جاسوسی می کند؟ برای دلبر هم برنامه هایی داشتم، تازگیها اطلاعات مربوط به داروهای وادراتی را کش رفته بود و طوری جعل سند کرده بود که مولای درزش نمی رفت ولی فعلاً دست نگه داشته بودم ببینم چه خوابی برای باربد دیده است؟ هر چه باشد باربد به خاطر شلوغی سرش و با بودن من زیاد به این مسائل کاری نداشت. صدای گوشه ام بلند شد. عکس افق روی گوشی ام خودنمایی می کرد جواب

ابریشم زندگی من

دادم: سلام برایزدبانوی مهر و عشق. صدای افق از پشت گوشی بلند شد: بهراد چند بار بگویم این جوری صدایم نکن و از این القاب متنفرم.

من: جانم مامان بفرما. لحنش آرام تر شد و گفت: بهراد جان یک خواهشی می کنم نه نیار مادر.

من: شما جان بخواه افق جان.

افق: جان سلامت پسر م، می گویم فردا شب خواهرم برای شام دعوت مان کرده، دورت بگردم خواهش من را رد نکن یک فردا شب را آقایی کن و با ما بیو این قدر بهانه دست خواهرم نده.

من: مامان تو هر چه بخوای و هر چه بگویی به دیده منت قبول می کنم و انجام میدهم اما میدانی نظرم چیه خواهش می کنم مرا معاف کنید.

افق: حق بابا بات بود نباید بهت زنگ میزدم و اینکه قبول نمی کنی! باشه مادر مجبور ت نمی کنم پس تایادم نرفته امروز بار بد باید گچ دستش را باز کند باهاش تا بیمارستان میروی؟

من: چشم نیم ساعت دیگه شرکت تعطیل می شود خودم می برم شما نگران نباشید.

افق: چشمت بی بلاکاری نداری پسر م؟ بعد از تشکر خدا حافظی کرد...

بار بد نفس راحتی کشید و گفت: آخیش راحت شدم انگار این گچ یک تن وزن داشت از بس که سنگین بود. دکتر روبه بار بد کرد و گفت: تا یک مدت چیز سنگین بلند نمی کنی و کار زیاد باهاش انجام ندهی. بعد از سفارش های لازم از بیمارستان خارج و به سمت خانه رفتیم...

ساعت نزدیک به یازده بود و هنوز از مامان و بابا خبری نبود. تصمیم گرفتم دوباره به مدارک نگاهی

بکنم. در کمدراباز کردم و اسناد را روی میز گذاشتم. یک بار دیگر با دقت تمام اسناد را بررسی کردم. باید این اسناد را جای امنی می گذاشتم تا خیالم راحت شود. فکری به ذهنم رسید. بلند شدم و سریع اسناد را جمع کردم و سویچ را برداشتم و از خانه بیرون زدم....

جلوی خانه شان پارک کردم و به صدر از ننگ زدم تا پایین بیاید. پنج دقیقه بعد با صدای تیک در، از ماشین پیاده شدم. باهم دست دادیم که صدر ابا نگرانی پرسید: خیر است این وقت شب؟ در سمت شاگرد را باز کردم و پرونده را بیرون آوردم، به سمتش گرفتم و گفتم: این پرونده آصف است می خواهم که آن را جای امنی قایم کنی، به جز توبه هیچکس

ابریشم زندگی من

اطمینان ندارم نمی توانم توی خانه نگه اش دارم باربدهم در جریان است. ابروهایش به طرز جالبی بالا پرید. لبخندی زدم و گفتم: چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

صدرا: تو حالت خوب است؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده؟ نصف شبی زدی بیرون و پرونده به این مهمی رابا خودت برداشتی و دوره افتادی توی شهر که به دست من برسانی؟

من: کجایش عجیب است؟

صدرا: خنگه منظورم این است که فرداهم می توانستی بهم بدهی!

من: خیالم راحت نبود و تا فرداهم خوابم نمی برد. پرونده را از دستم گرفت و سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: خدا شفایت بدهد. نگاهی به ساعت مچیم کردم از دوازده گذشته بود و روبه صدرا گفتم: کاری نداری.

صدرا: بیا تو خدا قل یک چایی بخور.

من: کسی نمی داند که آمدم پیش الان است که باز افاق دوره بیفتد و به فک و فامیل زنگ بزند و سراغم را آنها بگیرد.

صدرا: مگه کجا رفتند که تو با آنها رفتی؟

من: خاله برای شام دعوتشان کرده بود ولی من نرفتم میدانی که میانه خوبی با آنها ندارم.

صدرا: افاق چطور راضی شده بدون تو بروی آن هم با آن همه دل نگرانی که برای تک تک بچه هایش دارد! در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم: به خداما مردها از دست این مامان ها ذله هستیم جرأت نداریم پایمان را کج بگذاریم آن وقت است که اصول و دین ازت می پرسند. سوار شدم و تک بوقی زدم حرکت کردم...

ماشین را پارک کردم و آرام وارد ساختمان شدم. آهسته پله ها را بالا رفتم. از اینکه اینبار افاق سرراهم سبزنشده

بود تعجب کردم. وارد اتاق شدم همین که چراغ را روشن کردم بادیدن باربدهم که توی مبل کنار تخت فرو رفته

بود ترسیدم. در را بستم و باختم پرسیدم: تو اینجا چکار می کنی؟ چیزی می خواهی؟ سوییچ را روی پاتختی انداختم و به

سمت کمدرفتم و تی شرتی را بیرون آوردم و بالباس بیرون عوض کردم. باربدهم این مدت بدون کوچکترین تغییری

درنشستنش نگاهم می کرد. لب تخت نشستم و گفتم: حالا چرا این طور بغ کردی؟ پایش را روی پای دیگرش انداخت و

گفت: مامان تاکی باید نگران تو باشد بهراد؟

ابریشم زندگی من

من: برای چی؟ باز چی شده؟ بابا من دیگه بچه نیستم سی سالمه! به سمتم خم شد و گفت: خیلی احمقی بهراد؛ نمی دانم ماما به چی تو دلخوش کرده تایک کم دیر کنی همه را برای پیدا کردنت بسیج می کند. بادی به غبغبه انداختم و گفتم: چیه؟ حسودی از اینکه مرا بیشتر از بقیه می خواهد؟ محکم یکی پس کله ام زد و گفت: این رازدم اگر یک بار دیگه بیخبر از خانه بزنی بیرون وبه آن گوشی وامانده ات هم نگاه نکنی دفعه بعد خودم گوشت رامی پیچم بین کی گفتم! بدنیست یک کمی هم به فکر این ماما بدبخت هم باشی بلند شد و بایک شب بخیر اتاق راترک. دستم را پس کله ام بردم و غرولند کردم...

با صدای جیغ بنفش بهار بیدار شدم. ای خدایک رحمی کن شوهری برای این دختر پیدا شود و شرش را از سر ما کم کند، از دستش یک لحظه آسایش نداریم. خواب آلود بلند شدم و پله ها را پایین رفتم؛ به این آشپزخانه تکیه دادم و با صدای خواب آلودی پرسیدم: امروز زلزله چند ریشتری بود؟ تمام نگاهها به سمتم برگشت. عشرت بسم... گفت: خدامرگم بدهد این چه ریخت و قیافه ای است؟

بابا: آبی به صورتت میزدی بدن بود. نیش بهار تابناگوش باز شد و گفت: صبح بخیر با جیغ من بیدار شدی داداشی؟ احمی کردم و گفتم: این جیغ چی بود که کشیدی جغجغه؟ لقمه اش را قورت داد و گفت: اولاً صدبار گفتم نگو جغجغه دوماً کاری نکن یک جیغی بدتر از اولی بکشم که گوش هر دو تاتون کر شود و عمل لازم شوید سوماً تقصیر این بار بدبی خاصیت بود و گرنه من که کاری باهاش نداشتم.

بارید: الکی نگو اول تقصیر تو بود که منم دنبالت کردم مردم آزار. با تشر با باهر دو ساکت شدند. تکیه ام را از آشپزخانه گرفتم و سمت سینک رفتم و آبی به صورتم زدم که با اعتراض عشرت مواجه شدم: تونمی دانی من بدم می آید کسی توی سینک ظرفشویی دست و صورتش را بشوید. بدون توجه به غرغر کردنهای او صندلی کنار ماما را بیرون کشیدم و نشستم. ماما در حالی که ظرف خامه و غسل را جلویم گذاشت و گفت: به حریم عشرت احترام بگذار چرا عصبانی اش می کنی؟ لقمه ای برای خودم گرفتم و همانطوری که به سمت دهانم می بردم گفتم: چشم، برگشتم و از عشرت عذرخواهی کردم....

روز پنجشنبه از راه رسید و تراز آنچه که فکرش را کرده بودیم. ماما و بابا قبول نکردند که بامابه جشن تولد بیایند. رفتن ماهم بیشتر برای جمع کردن اطلاعات بود تا خوشگذرانی. صدرا و سنارا با خودمان همراه کردیم. باماشین صدرا رفتیم...

ابریشم زندگی من

به آدرسی که گیتی از قبل برایمان فرستاده بود رفتیم. حدود نیم ساعتی تورا بودیم. وقتی به آنجا رسیدیم ماشینهای زیادی دم یک خانه ویلایی پارک شده بودند. صدرا با در دست توانست جای پارکی پیدا کرد. به بهار و سناسپر دم که از کنار ما دور نشوند...

وارد سالن شدیم جمعیت آنقدر زیاد بود که شتر با بارش پیدانمی شد. مستخدمی جلویمان سبز شد سنا و بهار باکت و شلوار آمده بودند و ما هم چیزی اضافه نداشتیم که به خدمتکار بدهیم وقتی دید چیزی برای دادن نداریم گذاشت رفت. چشم دو ختم در گوشه سالن چند میز خالی بود. با راهنمایی من به سمت خلوت ترین میز سالن رفتیم که در تیررس جوانهای بی قید و بند نبود. صدرا نگاه گذارایی به سالن انداخت سوتی زد و گفت: ببین چه خرجی هم کرده. سالن پر بود از دخترها و پسرهای جوانی که نیمه برهنه لباس به تن داشتند.

سنا: خدای من وضع این جشن که افتضاح است. بهار به نقطه ای اشاره کرد و گفت: بچه ها آنجا را! همه به جایی که بهار گفته بود برگشتیم و نگاه کردیم. گیتی با لباس دو بندی بلند مشکی که از زیر سینه تا کمر منجوق دوزی شده بود، کفشهای پاشنه بلند سیاه و سفیدی که به پاداشت و نیمی از موهایش را به طرز ساده ای با روبان سفیدی بسته و بقیه روی شان اش رها شده بود، آرایش ملایمی داشت و جام شرابی در دستش که به مرد تقریباً شصت ساله ای تکیه داده بود، لبخندی برب داشت و سرگرم حرف زدن با او بود. سنا روبه ما کرد و گفت: تصور من از گیتی این بود که با فجع ترین لباس در این جمع دیده شود، خودمانیم ولی حسابی خانمانه رفتار کرده. با خم ظاهری گفتم: بسه! طوری تعریف می کنید انگار ملکه انگلیس اینجاست.

باربد: حواستان باشد که آمدن ما اینجا هدفمند است نه چیز دیگری. باهم در حال بحث بودیم که صدای گیتی ما را به خود آورد: به به خیلی خوش آمدید فکر نمی کردم که تشریف بیاورید، نگاهی به اطراف کرد و پرسید: جناب فخاری بزرگ رانمی بینم؟ ایشان قابل ندانستند که تشریف نیاورند؟

باربد: خواهش می کنم خانم آصف نفرمایید! با عذر خواهی کردو اینکه کار مهمی برایشان پیش آمده بود.

گیتی: با این حال ما سعادت نداشتیم امشب ایشان را زیارت کنیم. نگاه مرد کناری اش به طور نامحسوسی مرموز شده بود سپس گیتی روبه همان مرد کرد و گفت: ایشان آقای آصف پدر بزرگم هستند بعد تک تک ما را هم معرفی کرد. از اینکه پدرش در جشن نبود تعجب کردم پرسیدم: آقا و خانم آصف تشریف ندارند؟ آقای آصف پوز خندی زد و گفت: برای پسر و عروسم یک مسافرت ناگهانی پیش آمد که مجبور شدند بروند.

باربد: پس ما هم سعادت نداشتیم. با چرب زبانی کامل خودش را به باربد چسباند و گفت: فرصت زیاد است! انشاء... تو ملاقات های بعدی باربد جان. این بار بهار خودش را بیشتر به باربد نزدیکتر کرد مثل اینکه او هم از این

ابریشم زندگی من

گیتی خوشش نمی آمد، پرسید: گیتی جان سرویس بهداشتی کجاست؟ اخم نامحسوسی کرد و گفت: ته سالن سمت راست.

بهار: باربدجان لطف می کنی باهام بیایی آخه اینجا گرگ زیاداست می ترسم یک وقت در نبودمن داداش خوشگلم راتور کنند و از دستم در بیاورند؟ مستیقم داشت به گیتی اشاره می کرد.

گیتی: عزیزم سرویس بهداشتی توهمین سالن است خودت هم می توانی بروی! اگر گهای اینجا هم همه بی آزار هستند نترسید. با اصرار زیاد بالاخره باربد همراه بهار رفت. خنده ام راقورت دادم تا بیشتر از این ضایع شدنش رانبینم. بهار هم خدای کنه بود وقتی به چیزی گیر میداد دیگه کسی حریفش نمی شد و ول کن نبود. گیتی همراه پدر بزرگش بایک عذرخواهی برای خوش آمدگویی به سایر مهمان دور شدند. همین که نشستیم صدرا و سنا از خنده منفجر شدند. هیس بلندی گفتم تا توجه دیگران را جلب نکنند. سنا دستش را روی دلش گذاشت و گفت: خدا بگویم چکارت کند بهار. صدای بهار از پشت سر آمد: دارید غیبت مارا می کنید؟ و کنار من نشست. باربد طرف دیگرم نشست و گفت: بچه ها چیز خاصی پیدا نکردم. از اینکه رفت و آمد نشان زیاد طول نکشید تعجب نکردیم بهار در حالی که آینه را از کیفش بیرون آورده بود و داشت تجدید آرایش می کرد گفت: شماها امشب خیلی مشکوک می زیدمی شود به منم بگویند تا در جریان باشم؟ رژی را که زده بود بانگشت شصتیش کمی پاک کرد تا از حالت جیغ بیرون بیاید در جوابش گفتم: مسئله ای مربوط به من و صدرا است تو مشغول کارت باش. اخمی کرد و گفت: بامن مثل یک بچه ده ساله رفتار نکنید خواهشاً! راضی کردن بهار کار حضرت فیل بود برای همین به سنا حواله اش کردم...

نیم ساعتی بود که من و صدرا تمام ساختمان و افرادش را زیر نظر داشتیم. جالب اینجا بود که دلبر هم به این جشن آمده بود ولی آنقدر مشروب خورده بود که توی حال خودش نبود. با پوفی که از پشت سرم شنیدم برگشتم که باقیافه خسته سنا رو بروشدم لبخندی زدم و گفتم: چیه؟ حالت تو را هم گرفت. روی صندلی دم سالن ولوشد و گفت: به خداراضی نشد هر چقدر بهانه آوردم هر چقدر آیه و حدیث بلد بودم به خوردش دادم، نشد که نشد! دیگه نمی دانستم باید چکار کنم بینم تو که بردارش هستی می توانی قانعش کنی؟ صدرا خندید و گفت: اگر این می توانست که به تو حواله اش نمی کردم من راضی اش می کنم حالا کجاست؟

سنا: همان جای قبلی نشسته. با رفتن صدرا روی صندلی کنارش نشستیم و گفتم: خسته نباشید خانمی! لبخند محوی زد و گفت: هر چه غذا خورده بودم با فک زدن با بهار همه اش هضم شده الان حاضرم یک گاوار درسته قورت بدهم. دستش را گرفتم و گفتم: خودت را اذیت نکن بهار این جوریه یک لشکر هم حریف نمی شود تو که جای خودداری.

ابریشم زندگی من

سنا: پس برای همین انداختیش به جان من بدجنس! بلند خندیدیم که باعث تعجبش شد. ناگهان بلند شد و تکیه اش رابه ستون دم در سالن داد و گفت: چقدر خوبه که گاهی وقتها آدمها هم از دنیای واقعی خودشان فاصله بگیرند و به دور از این دنیای پرهیاهو و پرزرق و برق کمی هم به خودش برسند. کنارش ایستادم و از بالای شانه اش نظاره گر نیم رخ صورتش شدم در این شب و با این آرایش ملایم باکت و شلووار زرشکی خواستنی تر شده بود. به سمتم برگشت و خواست حرفی بزند که دهانش بسته شد، با دیدن نگاه خیره من تعجب کرد. زمانی به خودم آمدم که دستش را جلوی دیدگانم تکان میداد پرسید: خواست کجاست؟ شنیدی چی گفتم؟ برای اینکه بیشتر از این ضایع نشوم گفتم: ببخشید داشتیم به دعوت گیتی فکرمی کردم. نگاه سردرگمش با آن چشمان خوشرنگش در صورتم به چرخش درآمد. لبخند محوی زد و گفت: منظورم از اینکه ما را در این جشن دعوت کرده هدفش چی بوده؟ در حالی که خیلی نیست با ما قرار داد بسته است و اینکه ما چند بار بیشتر هم دیدگر املاقات نکردیم پس چرا باید اینقدر صمیمیت به خرج دهد؟

سنا: آهان! نمی دانم، ولی هر چه به بهانه های مختلف به آشپزخانه، سرویس بهداشتی و گوشه و کنار سالن سرک کشیدم چیزی دستگیرم نشد اما نگاه آتشینش را از بار بدر نمی داشت مثل اینکه حسابی دلباخته و شیفته بار شده. من: آره منم متوجه شدم، در ضمن دلیری را هم دیدم ولی آن قدر مست بود که قدم از قدم نمی توانست بردارد. سنا: جالب شد!

من: این حرفها را اولش کن، می گویم این کت و شلووار چقدر بهت می آید. لبخندی زد و گفت: راستش انتخاب مامان خانم است به خودم بود با همان لباسهای خانه می آمدم.

من: واقعاً این کار را می کردی؟ سرش را بالا و پایین کرد و گفت: اوهوم! من

هیچوقت فرصت این کارها را پیدا نمی کنم یعنی حوصله اش را ندارم.

من: منظورت این است که موقع خرید همراه می خواهی تا نظر بدهد.

سنا: ای بگویی بگویی!

من: اولین دختری هستی که می بینم از خرید کردن لذت نمی برد خوش به حال شوهرت، زن کم خرجی به تورش می خورد.

سنا: اووووووه ه ه ه! کوتا آن موقع!

من: موقعش هم میرسد خانم خانما. خنده بلند می سر داد و گفت: باور کن بهراد اگر مرده بفهمد چه زنی نصیبش می شود همان شب اول دیپورت می کند خانه بابام، تاجایی که من می دانم مرده از خوشگل می خواهند مترسک سر جالیز. اخمی کردم و گفتم: نه هر مردی سنا خانم! بعضی ها از آقایان دوست دارند نشان تنه برای مردش توی خانه آرایش کننده بیرون از خانه! که به نظر من این یک خصلت نادری است که فقط تو داری البته نسبت به همسن و سالهایت. لبخند ظریفی لبان قرمزش را از هم گشود و به نرده تارمی تکیه داد و باغ را نگاه می کرد، اندکی بعد با صدای ظریفش گفت: این هایک مشیت شعار است که آقایان می دهند ولی بگویم من خودم راهمین جوری ساده دوست دارم، نمی خواهم که مرد آینده ام از من یک عروسک بسازد و توی ویتترین بگذارد که دیگران فقط بالذت به من نگاه کنند، من زن بودن زندگی بدون تجملات را بر هر چیز دیگری ترجیح می دهم من می خواهم خودم باشم نه آنچه دیگران برایم خلق می کنند و من اطاعت کنم اینبار برگشت و در چشمانم خیره شد: خانواده ام نظرم رانمی دانند، تو اولین کسی هستی که نمی دانم چطور شد اینهارا برایت گفتم، هر وقت خواستگاری پایه خانه می گذارد از دور و ز قبلش عزامی گیرم که اینبار با چه بهانه ای ردش کنم دیگه صدای بابا و مامان در آمده، من می خواهم که زندگی را خودم انتخاب کنم نه دیگران. یک چیزی ته دلم را قلقلک میداد، بدون در نظر گرفتن محیط و وضعیت ناخود آگاه در آغوش کشیدمش، روی سرش بوسه ای زدم و کنار گوشش نجواگونه گفتم: از این به بعد می توانی روی من حساب باز کنی، هر خواستگاری هم حق ندارد از ده قدمی خانه تان رد شود کافیه قبل از خواستگاری مرا در جریان بگذاری تا خودم نوک آن خواستگار را قیچی کنم. آرام خودش را از آغوشم بیرون کشید. گونه هایش از این همه نزدیکی سرخ شده بود حکایت همان شرم دخترانه! نم چشمانش را با سرانگشتش پاک کرد و سرش را پایین انداخت برای اینکه بیشتر از این گندزنم گفتم: روی حرفهایم فکر کن اگر کمک خواستی من هستم در ضمن بابت این کارم هم معذرت می خواهم نمی خواستم کاری برخلاف میل انجام بدهم. سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: مهم نیست. خواستم کمی سربه سرش بگذارم: اگر هنوز توشوکی می توانم دوباره بغلت کنم تا آرامتر شوی. چشم غره ای بهم رفت و گفت: پررو و فرصت طلب! با عجله به سالن رفت. لبخندی بر لبم نشست از این نوع حرف زدنش خودم قبول داشتم که در این مورد زیاد روی کردم منی که تا حالا به هیچ دختری نزدیک نشده یادست نزده بودم یا براز علاقه نکرده بودم الان در برابر این دختر داشتم کم می آوردم....

صدرا و دخترها را بیرون فرستادم تا بار بدر را پیدا کنم. نیم ساعتی میشد که هیچ خبری ازش نبود نگران شده بودم. سرویس بهداشتی، آشپزخانه اتاقهای پایین راهمه گشتم. اکثر مست و سرگرم رقص و پایکوبی بودند به طبقه بالا رفتم. صدای آهنگ آن قدر بلند بود که تابالا هم می آمد و گوش را گرمی کرد. دودر اول از سمت چپ را باز کردم هر دو خالی بودند. صدای ضعیف گفتگوی دونفره از اتاق آخری می آمد آرام به آن سمت رفتم و ناگهانی در را باز کردم. با دیدن بار بد که داشت باگیتی بحث می کرد و فاصله شان باهم حفظ شده بود خیالم راحت شد، هر دو مات

نگاه من بودند پرسیدم: باربد اینجا چکار می کنی؟ گیتی اخمی کرد و گفت: بهتر نبود اول در میزدی؟ باربد به سمت من آمد، قبل از بیرون رفتنش روبه گیتی کرد و هشدار گونه گفت: بهتره اول فکرهایت رابکنی بعد تصمیم بگیری من تا آن موقع منتظر می مانم. خنده بلند گیتی باعث شد به طرز مشکوکی به هر دو نگاه کنم، باربد گفت: برویم بعداً همه چیز را برای می گویم. گیتی با صدای بلندی گفت: حتماً بگو عزیزم چون من قصد ندارم به این زودیاها میدان را برای رقبایم خالی کنم. باربد بازویم را گرفت و به زور از اتاق بیرون کشانداگر بیشتر انجامی ماندم یک کاری دست خودم یا آن عفریته میدادم... مانده بودم گیتی چی از باربد می خواست که توانسته بود تا این حد عصبانیش کند... داخل ماشین نشسته بودیم در راه رفتن به خانه، اما من همچنان با عصبانیت به بیرون زل زده بودم. بهار داشت با آب و تاب برای بقیه از حال گرفتن یکی از دخترها در جشن تعریف می کرد. صدرا از آینه ماشین نگاهی به عقب انداخت و روی من زوم شد و پرسید: چند تن غرق شده؟ برگشتم و با گیجی نگاهش کردم. بقیه هم ساکت به ما گوش سپرده بودند. باربد از آینه بغل نگاهم می کرد در حالیکه حسابی تو لک بود، پرسیدم: منظورت چیه؟

صدرا: کشتی هایت رامی گویم، چند تن از جنس آن اخلاق خوشت تو دریا غرق شده که اینطور ماتم گرفتی؟
من: بی مزه! سری با تأسف تکان داد و گفت: نمی دانم از وقتی رفتی دنبال باربد و با هم برگشتید چه بلایی سرت آمده اولی بگویم اخلاق دو برادر شده عین چیز...

من: بی ادب! حداقل جلود و تا خانم ادب داشته باش. بهار و سناد رسکوت به بحث و جدل ما گوش سپرده بودند. می دانستم که بهار تانه توی ماجرا را در نیاورد الکی از کنار این قضیه نخواهد گذشت برای همین ساکت بود تا چیزی دست گیرش شود و بعداً مخم را با آن تربیت کند... صدرا اول سنا را رساند بعد به سمت خانه ماحرکت کرد. فضای داخل ماشین را سکوت بدی گرفته بود، کسی حرف نمیزد. بیست دقیقه بعد به خانه رسیدیم. بعد از خدا حافظی، صدرا بدون هیچ سؤالی حرکت کرد و رفت....

وارد اتاق باربد شدم و در را بستم. کتش را در آورد و روی دسته مبل انداخت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش، هنوز آن اخم روی صورتش خودنمایی می کرد. به سمت کمدرفت و تیشرتی بیرون آورد و با پیراهن بیرونش عوض کرد شلوارکش را پوشید و خودش را روی تخت انداخت. من همچنان دست به سینه در سکوت و به پشت در تکیه داده بودم و تمام حرکاتش را نگاه می کردم تا اینکه بالاخره خودش به حرف آمد: اینطوری عین مجسمه آنجاسر پانمان مثل آدم بیادریست بشین برای توضیح می دهم.

من: جایم خوب است، می شنوم! نگاه تندش را به سمتم گرفت و گفت: من راحت نیستم! بیا بشین! واژه نشستن را چنان محکم گفت که مجبور شدم روی اولین مبل بنشینم. بلند شد و روی تخت نشست، دستی به موهای آشفته اش

کشید و پوز خندی رولبش آمد: آن قدر خسته هستم که حوصله مقدمه چینی راندارم، فقط در یک جمله خلاصه می کنم؛ نگاه خسته اش را به صورت تم دوخت و گفت: دختره! حمق ازم خواستگاری کرد آن هم چه خواستگار ررری! در یک لحظه ابروهایم خودبه خود بالا پدیدند و با کشیدن کلمه خواستگاری ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد با دیدن لبخندم جری تر شد و گفت: نیشت رابند، کجای این حرفم خنده داشت؟ سعی کردم با خندیدنم بیشتر عصبانیش نکنم پرسیدم: مطمئنی که فقط خواستگاری بوده و چیزی فراتر از آن نبوده؟ ابتدا مثل اینکه در هیروت سیر کرده باشد نگاهم کرد و دقیقاً بعد تازه منظورم را گرفت، بالشت روی تختش را برداشت و با عصبانیت به سمتم پرتاب کرد و گفت: خیلی وقیحی بهر ادا! وبه سمتم خیز برداشت که به موقع جا خالی دادم و به سمت در فرار کردم تا گرفتار و اسیرش نشوم. وقتی عصبانی میشد از اینکه کی و چی جلویش هست متوجه نمی شد و تا شخص راشل و پل نمی کرد دست بردار نبود یعنی هیچی جلو دارش نبود که بخواد مناعش شود. قبل از بیرون رفتن گفتم: کاش در رانگاهانی باز نمی کردم تا بشنوم آن عفریته چی داشت بلغور می کرد و توچی جوابش رامیدادی اگر بی موقع داخل نمی آمدم شاید با صحنه بهتری رارو برومی شدم، حالا! فردا بیشتر در باره اش حرف می زنیم شب بخیر، نماندم تا حرکت بعدی اش را برای به دام انداختم بینم و سریع از اتاق بیرون آمدم. از اینکه سربه سرش می گذاشتم و حرص می خورد لذت می بردم یک نوع مردم آزاری داشتم که بارها افق سراین مسئله باهام بحث می کرد و آخر سر او خسته می شد و به گوش منم فرو نمی رفت و کار خودم رامی کردم....

نیمه شب بود که با صدای در اتاقم بیدار شدم. در آن فضای نیمه روشن اتاق قامت بار بد در چهار چوب در ظاهر شد. خواب از سرم پرید، کم اتفاق می افتاد نیمه شبها بار بد به اتاقم بیاید نگران در رختخواب نشستم و چراغ بالا سرم راروشن کردم. قیافه اش به شدت پکر بود، پرسیدم: چیزی شده بار بد؟ چرا این قدر پکری؟ دستی به صورت آشفته اش کشید و در رابست، آمد لب تخت نشست. مدتی تو سکوت به گوشه ای زل زد انگار در گفتن چیزی تردید داشت. من نگران همچنان منتظر بودم تا به حرف بیاید. بالاخره نفسش را پر صدای بیرون داد و گفت: تو بگو چکار کنم؟ از سر شب تا الان فقط دارم فکرمی کنم دیگه مغزم کشش ندارد! گیج از اینکه درباره چه دارد سؤال می کند پرسیدم: می شود واضح تر منظور را بگویی؟ نمی فهمم داری درباره چی حرف میزنی؟

بار بد: پیشنهاد گیتی رامی گویم، همه چیز را برایت تعریف نکردم. فقط صدای نفس هایمان بود که سکوت بین ما دونفر رامی شکست. از اینکه ما جرار کامل برایم نگفته بود دلگیر شدم چون برایم یک معنی بیشتر نداشت بی اعتمادی بار بد نسبت به من! منی که بهش کاملاً اعتماد داشتم و کوچکترین اتفاقی را برایش تعریف می کردم تا ما با دادیوار اعتماد بینمان شکسته شود اما به روی خودم نیاوردم، دلم نیامد بیشتر از این کلافه بینمش گفتم: راستش نظر تو شرط است ولی اگر از من بپرسی مطمئناً جواب ردمی دهم.

ابریشم زندگی من

باربد: کاش به این راحتی بود که تومی گویی مشکل اینجاست که من به فکر منافع کارخانه و شرکت هستم، تهدید کرده که اگر قبول نکنم تمام دارایی بابا را از چنگش درمی آورد و زندگیمان را نابود می کند به خدا تو خلقت خداماندم که این زن دست شیطان را هم از پشت بسته. فقط دو شاخ کم داشتم تا روسرم سبز شوند پرسیدم: گیتی این حرفها را زده یعنی با کارخانه، شرکت و زندگی خانواده مان تهدیدت کرده؟ سرش را بالا و پایین کرد معلوم بود حوصله جواب دادن ندارد.

من: و تو الان باید اینهارا به من بگویی؟ چرا همانجا که بودیم نگفتی تا خودم جوابش را بدهم.

باربد: مثلاً چی می خواستی بگویی؟

من: باربد تو مرادست کم گرفتی؟ بابا! نا سلامتی من و کالت خواندم و سرو کارم با این جور افراد است حتماً منم یک چیزی تو چنته دارم که بهت می گویم! اما اگر خودت می خواهی جوابش را بدهی دوراه بیشترنداری اول اینکه نمی خواهد دهان به دهانش بشوی بگذار به عهده من، خودم می دانم چه جوابی بهش بگویم و نگران چیزی نباشی دوم اینکه بخوای مثل خودش باهاش بازی کنی و سرکارش بگذاری البته بگویم باید تو بازی دادن این جور افراد مهارت داشته باشی اگر با کوچکترین اشتباه خودت را لو بدهی کارت ساخته است و تو هچل میفتی که در آوردنت از آن مخمصه کار حضرت فیل است خیلی باید مراقب باشی یکوقت اتویی دستش ندهی. دستی به پس گردنش کشید و گفت: نمی خواهم تو چیزی بهش بگویی و تمام مدارکی را که باز حمت جمع کردی را رو کنی، رو پیشنهاد دومت فکرمی کنم می خواهم مثل خودش باهاش بازی کنم هم مدارک بیشتری علیه اش جمع می کنم هم من می دانم چکار کنم.

من: باربد! این گیتی که من دیدم آدم نرمالی نیست، مواظب باش داری وارد چه بازی خطرناکی می شوی؟

باربد: نمی خواهم پشت مدارک، اسناد و تو قایم شوم باید خودم از عهد اش بر بیایم البته باراهنمایی تو، گاهی وقتها مخت خوب کار می کند. به بازویش زدم و گفتم: یک کم بهت رودادم پررونش و حالا برو خواب که راه سختی در پیش داری. بلند شد و با تشکر از اتاق بیرون رفت. سری با تأسف تکان دادم و دراز کشیدم. فکر باربد نمی گذاشت که راحت باشم از اینکه نکند گیتی پی به نقشه اش ببرد و بلایی سرش بیاورد و هزار فکر دیگر... تا نزدیکیهای صبح بیدار بودم کم کم پلک هایم روی هم افتادند... تمام مدت تو شرکت چرت میزد. بگویم خدا یا چکار کند باربد با این گند کاریهایی که تو میزنی و من بیچاره باید جمع و جورش کنم. صدای صدرا در اتاق طنین انداز شد: سلام برمشاور دست راست مدیر عامل. اصلاً حوصله سروکله زدن با صدرا نداشتم همانطوری که سرم روی میز بود گفتم: فقط حرفت را بزن و برو. بالا سرم ظاهر شد و پرسید: حالت خوبه؟ بیحال سرم را بلند کردم و با چشمان خمار از خوابم بهش خیره شدم و گفتم: به نظرت من الان اوضاعم خوب است! به خدا کشته مرده یک ذره خوابم دیشب تا صبح بیدار بودم.

ابریشم زندگی من

صدرا: آخی داشتی بامادر بچه ها کتک کاری می کردی؟ بابد خلقی گفتم: بهت گفتم که حوصله شوخی ندارم ها! یک وقت دیدی حرفی پروندم که بهت بر خورد و کلا همان توهم رفت. پرونده ای راجلویم گذاشت و گفت: اخلاقت که همیشه خدا گندهست کی خوش اخلاق بودی که حالا باشی؟ بعد اشاره ای به پرونده کرد: بار بدگفت که نگاهی بهش بیندازی و نظرت راز بنویس کنی اگر هم کم و کاستی توش بود حتماً اصلاحش کن. پرونده را برداشتم و داخل کشو گذاشتم و گفتم: بهش بگو تا فردا به دستش می رسد.

صدرا: ببین مدارک گمرک هستن دیک وقت دست به دست نشوند، با کلی مکافات توانستم کارهایش راجور کردم. دوباره سرم راروی میز گذاشتم و گفتم: باشه حالا برومی خواهم کمی چرت بزوم. وقتی داشت اتاق را ترک می کرد غرمی زد.....

مگر این بهار دست بردار بود از عصری یک ریز بند کرده بود تا از قضیه جشن تولد گیتی سردر بیاورد آخرش بایک وعده پروپیمان و ضرر زدن به جیبم توانستم راضی اش کنم که دست از این لجبازی بردارد. نمی خواستم که بهار وارد این قضایا شود. برای او این جور کارها خیلی زود بود. باید از خطر دور نگهش بدارم تا آسیب نبیند. او برعکس سنا بود. روحیه کاملاً شکننده ای داشت و تاب این جور مسائل رانداشت به خصوص که به ماهم وابستگی زیادی داشت.

نزدیک به سه ماه میشد که مدارک بیشتری علیه دلبر دست آورده بودیم. نمیدانم آصف چه وردی خوانده بود که بار بد هوایش را داشت و این مرا متعجب می کرد. اگر چه گفته بود نقشه ای دارد ولی بعد از آن روز دیگر از نقشه اش چیزی برابم نگفت. صدرا را خبر کردم و باهم به اتاق بار بدر رفتیم. به منشی سپردم فعلاً کسی راراه ندهد و هیچ تلفنی راهم وصل نکند. بار بد سرگرم کارش بود با دیدن من و صدرا پرسید: چی شده هر دو باهم آمدید؟ روی مبل نزدیک میز نشستیم و گفتم: هر کاری که داری بگذار کنار چون کار مهمتری داریم. با تعجب نگاهمان کرد و خود کار راروی میز گذاشت و پرسید: نگران شدم، چیزی شده؟ صدرا مدارک راجلوی بار بد گذاشت و گفت: اول یک نگاهی به این مدارک بینداز تا ما هم با توضیحات، پرونده را تکمیل کنیم. بار بد با تردید پوشه را برداشت و درش را باز کرد با دیدن هر مدرکی می توانستم شوک را در چهره اش ببینم. پانزده دقیقه فقط مدارک راز بنویس کرد بالاخره صدرا گفت: اگر از بهت در آمدی برویم سراصل مطلب. بار بد سرش را بلند کرد و گفت: پس مدارک قبلی کجا هستند؟ اینها دیگه چی اند؟

من: از وقتی که به هویت دلبری بردیم بیشتر و شدید تر زیر نظر داریم مدارک محکمتری علیه اش جمع آوری شده که مهمترینشان همین ها هستند.

صدرا: البته این کار بی وقفه چند نفر است که بیشتر زحمتش رامن و ربیعی و بهراد و یکی دیگر به اسم شکوهی کشیدیم.

ابریشم زندگی من

من: اینها مدارکی هست که ثابت می کند دلبر با شرکت سماکه یکی دیگر از شاخه های شرکت آصف است در ارتباط هست. باربدهنوز گیج بود. ادامه دادم: باربدا از روز اول بهت گفتم از این خانم خوشم نمی آیدیه حسی بدی بهش دارم پس بیخود نمی گفتم. باربدا با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت: الان حوصله نصیحت کردن راندارم بهراد، خواهش می کنم!

صدرا: می خواهی یک وقت دیگه بیاییم؟

باربدا: با این اوصاف باید گفت که آصف یک نقشه ای دارد.

من: بله اما چه نقشه ای خدا عالم است باید خیلی مراقب باشیم و حواسمان را بیشتر جمع کنیم هم توی کارخانه هم اینجا.

باربدا: باید چکار کنیم؟ به مبل لم دادم و گفتم: حالا که آنها اینطور می خواهند ما هم وارد بازی شان می شویم، اینکه این خانم مارا به بازی گرفته ماهم همین کارر می کنیم فقط این وسط نقش تو باید پررنگتر شود. باربدا منظورم را گرفت.

صدرا: یعنی آصف نباید بفهمد تو چیزی از این موضوع می دانی؟ درست است؟ باربدا: بله ای گفت.

من: پس سعی کن مثل همیشه باهاش رفتار کنی کمی هم صمیمانه تر و عاشقانه تر، تا بفهمیم این خانم همدستی هم دارد یا نه؟

باربدا: صمیمانه را موافقم و عاشقانه را اصلاً. لبخندی زدم و گفتم: یک کم شیطنت که به جایی بر نمی خورد. زهرماری نصیبم کرد و گفت: بلند شو برو به کارت برس پسره چشم سفید. خنده بلند صدرا کل اتاق را گرفت که یک کوفت جانانه ای هم نصیب او شد و ما را خیلی شیک از اتاقش بیرون پرت کرد. وسط سالن نرسیده بودم که باربدا دوباره صدایم زد و به اتاقش برگشتم و برویش ایستادم که پرسید: ماما باهاش تماس گرفت؟

من: آره ولی من نمیام، خیلی از قیافه شینا خوشم می آید که مدام بهت آویزان است، تازه اگر دفعه بعد جایی رفتیم و این دختره را آویزانت دیدم خدا شاهده اول گردن تو را خورد می کنم بعد آن دختره هیزارا که من نفس راحتی از دست شما دونفر بکشم! یک خورده جنم داشته باشی بد نیست، پسر هم اینقدر ماست! به خدانو بر است. باربدا خیلی خونسرد گفت: به خاطر ماما حرفی نمیزنم، می ترسم اگر بهش درستی کنم به ماما بر بخورد. مشکوک نگاهش کردم و گفتم: این حرفت می تواند دو تا معنی داشته باشد یا اینکه خودت از شینا خوشت می آید و پاپس نمی کشی یا اینکه اینقدر به خاطر ماما حرفی نزن تا او فکر کند که از شینا خوشت می آید و او را به ریشبت ببندد حالا ببین کی گفتم اهی دست دست کن!

ابریشم زندگی من

باربد: توجه تحلیل هایی برای خودت می کنی، مگه بچه ام که بگذارم مامان به زورشینار ابرهم ببندد. بلندشدم
و همانطوری که به سمت در رفتم گفتم: تا چشم باز کنی و بینی چه خبره شده کار از کار گذشته جناب باربد خان
فخاری! خدارا چه دیدی شاید تا چند روز دیگه هم بچه بغل دیدمت پس خوب کلاهت را بچسب تا باد نبردش. از اتاقش که
بیرون آمدم بقیه غرزدنهایش را نشنیدم و به اتاق خودم رفتم...

با سناد کافی شاپ قرار داشتم. در کمال تعجب بهار همراهش بود. قرار بود با هم تنها باشیم نه باشخص سوم. حالاکه
بهار را دست به سرش کند بهار هم که ماشاء... سریش را گفته زکی! هر دو بانیشی باز سلام کردند و پشت میزی که نشسته
بودم نشستند. نگاه بهار تو کافی شاپ چرخ می زد و گفت: چه جای قشنگیه بهراد! تو هم سلیقه داشتی و من نمی دانستم.
من: آره که سلیقه دارم! اما خیلی بی سلیقه ام که تو خواهرم شدی. بهار محکم روی دستم زد و گفت: مردشورتو واون
سلیقه ات را ببرند تازه دلت بخواد خواهر به این خوشگلی داشته باشی البته ناگفته نماند لیاقتت همان بدسلیقه بودن
است.

سنا: ابریس کن یادت رفته که برای حرف مهمتری اینجا آمدم؟ با تعجب به بهار خیره شدم، یعنی چه حرفی
اینقدر مهم بوده که نتوانسته تحمل کند تا به خانه بروم. بهار سرش را پایین انداخت و زیر چشمی نگاهم
کرد سنا گفت: پس چرا حرفت را نمی زنی؟ دو ساعته تو راه مخ مرا خوردی و گفتمی می خواهی با داداشت حرف بزنی حالا
لال شدی؟ سر بهار همچنان پایین بود که گفتم: بهار مامان به بچه هایش یاد نداده که موقع حرف زدن سرشان را پایین
بگیرند، میدانی که از این کار خیلی بدش می آید، حالا سرت را بالا بگیر و دقیق برآیم بگوچه می خواهی بگویی. من من
می کردونمی توانست حرفش را بزند. کلافه نفسم را بیرون فرستادم، از بهار زبان دراز بعید بود که اینطور من من
کند و لالمونی بگیرد. بانیشگونی که سنا ازش گرفت صدای آخش در آمد و با اخمی ظریف گفت: الهی حلوایت را بخورم
سنا وحشی شدی؟ جای نیشگون را مالش داد. به کل کل شان خندیدم، در نهایت ناراحتی شان باز هم همدیگر را به خنده
می انداختند سنا: حالا بهتر شد، موتورت راه افتاد، بگو ببینم کسی از برادرش خجالت می کشد که تو عین مرغ سرکنده
برای گفتن یک مطلب داری بال بال می زنی؟ دست بهار را در دست گرفتم، فشار آرامی بهش وارد کردم و گفتم: بهار چه
حرفیه که گفتنش این قدر برایت سخت است؟ بهار لب پایینی اش را به دندان گرفت و گفت: مربوط به یکی از همکلاسی
هایم است، موقع حرف زدن استرس داشت و منم منتظر بودم تا بقیه حرفش را بزند ادامه داد: دو ترمی هست که مزاحم
می شود و شماره می خواهد. با شنیدن این حرفش اخمهایم درهم شد و پرسیدم: و تا الان هم سکوت کردی و چیزی هم
به کسی نگفتی درسته؟ سرش را آرام تکان داد.

سنا: من و مهتاب چندباری بهش گفتیم که بهت بگویدا ماهی پشت گوش انداخت تا اینکه امروز... امروز... تو گفتن
و نگفتن مانده بود که با تشر گفتم: خوب حرفت را بزن. سنا با شک به بهار که سرش پایین بود نگاه می کرد و بالحن آرامتری

ابریشم زندگی من

ادامه داد: تویک کوچه خلوت گیرش انداخت، شانس آورد که من ومهتاب به موقع به دادش رسیدیم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. همانجور که اخمه ایم درهم بود سعی می کردم عصبانی نشوم گفتم: چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی که کار به اینجا برسد؟ باید اتفاق بدی برای من افتاد که از این غدویکدنگی دست برداری؟ وقتی سرش را بالا آورد با اشکهای روی گونه اش مواجه شدم که دلم ریش شد. دستم را جلو بردم و اشکهایش را پاک کردم، بالحن ملایم تری گفتم: آخه عزیزم چرا این کارها را میکنی؟ میدانی اگر ما مان یا بابا بفهمند چه می شود؟ باربد به تنهایی دما را از روزگار همه مادر می آورد؟ دماغش را بالا کشید و با صدای تو دماغی گفت: خیلی سعی کردم از خودم دورش کنم ولی نشد و هی پرورتر شد، الان مزاحمت هایش بیشتر شده حتی تهدیدم کرده.

من: برای چی این کارها را می کند؟ دلیلی دارد؟

بهار: چند بار از من خواستگاری کرد و جواب منفی دادم نمی دانم شماره ام را از کجا آورده بود، دوبار خطم را تعویض کردم ولی فایده ای نداشت وقتی دید هیچ جوهره با هاش کنار نمیام مزاحمت هایش شروع شد.

من: کی دوباره کلاس داری؟

بهار: فردا.

من: خوبه! فردا موقع برگشتن خودم میام دنبالت، مهتاب را یک جوری دست به سر کن برود، مثل همیشه عادی رفتار کن و تنهایی راه هر روزه را برو بقیه اش را به عهده من بگذار. دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: داداش می ترسم.

من: تو تنهاییستی بهم اطمینان کن! باشه خواهی؟ در آن چشمان خیسش نگاهش رنگ آرامش گرفت و نفس آسوده اش را بیرون داد و گفت: چشم دادشی. بوسه ریزی پشت دستش زدم و گفتم: دیگه گریه نکن همه چیز درست می شود بهت قول میدهم.

سنا: ببین خواهر و برادر چه لاوی برای هم می ترکانند، به بهار سقلمه ای زد و گفت: دختره گنده را ببین! جمع کن خودتو حالم بهم خورد از این هندی بازیها ایششش. من و بهار با هم خندیدیم...

کلاس بهار ساعت چهار تعطیل میشد. با هزار بهانه و ترفند صدرا و باربد را دست به سر کردم تا توانستم از شرکت بزنم بیرون، نمی خواستم صدرا از این موضوع چیزی بفهمد، باربدهم جوشی بود اگر قضیه را می فهمید معلوم نبود چه میشد. دم در دانشگاه منتظر بهار بودم مهتاب و بهار با هم بیرون آمدند. بعد از مدتی هر دو از هم جدا شدند. مهتاب اطرافش را دیدی زد که نگاهش به نقطه ای خیره ماند. رد نگاهش را گرفتم تا رسیدم به پسری که لبخند کجی بر لب داشت، به دیوار تکیه زده بود و بهار را زیر نظر داشت. بهار بد جوری ترسیده بود. مرا که ندید ترسش بیشتر شد، راهش را به سمت دیگه

ای ادامه داد. پسره دنبالش افتاد. سریع از ماشین پیاده شدم و تعقیب شان کردم. بهار هر از گاهی با چشم‌هایی ترسان به پشت سرش نگاه می کرد. پسره قدم‌هایش را تند کرد و خودش را به بهار رساند، نزدیک کوچه ای رسیدند که ناگهان دست بهار را گرفت و به زور به سمت کوچه خلوت می کشاند اما با مقاومت بهار رو برو شد. به پاهایم سرعت بیشتری دادم و خودم را رساندم و فریاد زدم: داری چه غلطی می کنی کثافت آشغال! پسره با ترس گامی عقب رفت، هنوز دست بهار تو دستش بود. به سمتش هجوم بردم و با عصبانیت بی حدم هولش دادم که محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد، سریع دست بهار را از دستش بیرون کشیدم و با همان عصبانیتی که هنوز فروکش نکرده بود گفتم: مگه خواهر و مادر نداری که چشم‌های هیبت دنبال ناموس مردم است بی شرف؟ بهار با بدنی لرزان و رنگی پریده خودش را پشتم قایم کرده بود و پیراهنم را از پشت محکم چسبیده بود و ول نمی کرد. پسره برگشت و با تخرسی گفت: تو چه کاره اش هستی که مثل قاشق نشسته پریدی این وسط؟ داد زدم: من همه کاره اش هستم جناب عالی چه کاره اش هستی؟ پسره بانگاه چندش آوری روبه بهار کرد و گفت: من شوهر این خانم هستم با شنیدن این حرفش کنترلم را از دست دادم و مشتت به صورتش زدم که خون از دماغش فواره زد بیرون، جیغ خفه بهار بلند شد. پسره خون دماغش را با پشت دستش پاک کرد، گفتم: محض اطلاعاتون بگویم من برادرش هستم و تاجایی که میدانم به یاد ندارم که خواهرم را به کسی شوهر داده باشم. پسره با شنیدن این حرفم رنگ از رویش پرید. دستم را به عنوان تهدید سمتش گرفتم و گفتم: خوب گوش‌هایت را باز کن و ببین چه می گویم یک باردیگه فقط یک باردیگه دور خواهرم بپلکی یا اذیتش نکنی یا هر بلایی تو این راه که می‌رود می آید سرش بیاید اولین کاری که می کنم می‌ایم سراغ تویکی! چون همه چیز را از چشم تومی بینم، من خودم و کیلم طوری برایت پایوش درست می کنم که اولاً از دانشگاه اخراج شوی دوماً کاری باهات می کنم که اسمت را فراموش کنی و سوماً دست کم ده سال بروی آن تو آب خنک بخوری حالا خودانی! پسره بی‌شعور و احمق. میشد ترس را در نگاهش دید. دست بهار را گرفتم و راه افتادم دوباره ایستادم، دو قدم نرفته را برگشتم سمتش و ادامه دادم: بار آخرت بود آن دست کثیفت به خواهر من خورد دفعه بعد اینقدر ملایم باهات برخورد نمی کنم و حرف نمی‌زنم و آنجا را ترک کردیم.

بهار هنوز داشت گریه می کرد. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام‌تر شوم به سمتش چرخیدم دستم را به زیر چانه اش بردم و سرش را بالا آوردم چشمان عسلی اش که هم‌رنگ چشمان باربد بود را بهم دوخت و آرام اشک‌هایش رو گونه سرازیر میشدند دستم را جلو بردم و اشک‌هایش را پاک کردم: دیگه کافیه بهار اگر مامان تو را با این قیافه ببیند خیال می کند اتفاقی افتاده و تا ته توی چیزی را در نیار و دل کن نیست. دماغش را بالا کشید و با صدای خش داری گفت: می ترسم بهر ادا می ترسم دوباره مزاحم شو. نفس کلافه ام را به بیرون دادم و گفتم: بهار نگران نباش! مطمئن باش نمی گذارم نگاهش بهت بخوره چه برسد که بخواد اذیت کند من فقط تهدید نکردم هر چه گفتم همه حقیقت داشت اگر دفعه بعد مزاحمت شد کافیه به خودم بگویی به جان مامان کاری می

ابریشم زندگی من

کنم که ازدانشگاه اخراجش کنند به شرطی که دوباره پنهان کاری نکنی. بهار نفس آسوده ای کشید و گفت: از اینکه اینجایی خیلی خوشحالم داداشی، اینکه بابودن تو، دلم قرص است و از چیزی نمی ترسم، در یک حرکت انتحاری پرید بغلم و بوسم کرد. لبخندی زدم و دستم را نوازش گونه روی موهایش که از زیر شال بیرون آمدند کشیدم و گفتم: یک وقت راجع به این موضوع با کسی حرف نزن به خصوص باربد! خودش را از من جدا کرد و بانگرانی گفت: سنا و مهتاب همه چیز را می دانند! نکنند به باربد چیزی بگویند؟ ماشین را روشن کردم و گفتم: می دانم! مهتاب هم کلا سینه، سنا هم که دیروز در جریان قرار گرفته خودم با هر دو حرف میزنم که در این مورد به کسی چیزی نگویند نگران نباش.

بهار: سنا خیلی وقت است که می داند! اتفاقی از دهان مهتاب در رفت.

من: از دست شما دخترها! نفس آسوده ای کشید و بیرون را تماشا می کرد. منم تو این فکر بودم که مجبورم صدرا در جریان بگذارم تا یکی را پیدا کند و مدتی بصورت نامحسوس مراقب بهار باشد باید خیالم از ابابت رفت و آمد بهار به دانشگاه راحت میشد...

بابا برای کار ضروری احضارم کرده بود. به کارخانه رسیدم و یک راست به سمت دفتر بابا رفتم. با معاونش آقای وزیری جلسه داشت. منشی با دیدنم گفت: جناب فخاری منتظر تان هستند بفرمایید. در اتاق را زدم و وارد شدم. سلام کردم و با آقای وزیری دست دادم. روی صندلی کنار بابا نشستم، پرسیدم: چیزی شده که اینقدر با عجله احضارم کردید؟ بابا بدون فوت وقت رفت سراصل مطلب: آقای وزیری می گویند مدتی است که اتفاقاتی تو کارخانه رخ می دهد که مشکوک میزند. به آقای وزیری نگاه کردم و با تعجب پرسیدم: چه اتفاقاتی؟

وزیری: راستش دو هفته ای می شود که بودجه خرید کارخانه با فاکتور هایی که چک می کنم همخوانی ندارند؛ خوب که بررسی کردم دیدم که فاکتور ها را دست کاری کردند ولی نمی توانم بگویم کار کی هست یعنی اول باید مطمئن شوم.

من: یعنی به کسی شک داری؟

وزیری: بله! نمی توانم با اطمینان بگویم ولی تمام دست خطها به طرز عجیبی متعلق به یک نفر هستند که من اطمینان کامل بهش دارم دست خط آن شخص است.

من: شما از کی متوجه شدید و به بابا اطلاع دادید؟

وزیری: گفتم دو هفته ای می شود، تا خودم دوباره حساب و کتاب کنم وقت برد و امروز به آقای فخاری اطلاع دادم.

ابریشم زندگی من

بابا: یعنی یکی از افرادی است که همه جور بهش اعتماد دارم. یاد دلبر افتادم که اطلاعات مربوط به شرکت رابه آصف می دهد و حالا هم تو کارخانه نفوذی پیدا کردند، نمی دانم چه خبر شده بود! پس بدون کم و کاست جریان دلبر را برایشان تعریف کردم.

وزیری: من فکر می کنم اینها عمدتاً اطلاعات مهم کارخانه و شرکت را بیرون می برند، اینکه چه می خواهند و هدف اصلی شان چیست خدا عالم است.

بابا: بهر ادب سپرم باید دست بجنبانی می ترسم بقیه کارگراها و کارمندان را، افرادی مثل اینها همدست خودشان بکنند و این نشانه خوبی نیست.

من: از طرف دلبر خیالتان راحت! آنقدر مدرک جمع شده که علیه اش اقدام کنم ولی باید بگذاریم تا ببینیم این یکی تو کارخانه چکاری خواهد بکند، اگر این فرد هم با دلبر دستش توی یک کاسه باشد خودم دست بکار می شوم، روبه وزیری ادامه دادم: شما هم فعلاً کاری بهش نداشته باشید ولی غیر مستقیم تحت نظرتان باشد به صدرا هم می سپارم که یک بیابرایش بگذارد.

وزیری: چشم آقا بهر ادب هر چه شما بگویید چهارچشمی حواسم بهش هست بابا: پس دیگه نگران نباشم؟ لبخندی زد و گفتم: خیالتان راحت شما نگران نباشید. صدای گوشیم بلند شد. سریع جواب دادم: بله مهتاب؟ از اتاق رفتم بیرون. صدای پریشان مهتاب نگرانم کرد. با صدای بلند اما خفه ای گفتم: مهتاب چی شده؟ تن صدای مهتاب لرزش داشت و از پشت گوشی میشد این را حس کرد گفتم: تو را خدا زود خودتان را برسانید؟ با عجله پله ها را دو تا یکی پایین می رفتم، گفتم: درست حرف بزن ببینم چه می گویی؟ در حال سوار شدن ماشین بودم که با حرف مهتاب خشکم زد: ما الان بیمارستانییم و آدرس بیمارستان را داد... نمی دانم چطوری خودم را به بیمارستان رساندم. به گامهایم سرعت دادم وقتی رسیدم مهتاب را دیدم که روی صندلی نشسته بود و یک پایش را عصبی تکان می داد به سمتش رفتم. با دیدنم بلند شد. با نگرانی پرسیدم: حالش چگونه؟

مهتاب: حالش خوبه فقط کمی دست و پایش خراش برداشته.

من: الان کجاست؟

مهتاب: تو اتاق معاینه است. با عصبانیت گفتم: پس این صدرا کدام گوری بوده که این بلا سر بهار آمده؟ مگه قرار نبود چشم ازش بردارد؟

مهتاب: بنده خدا فوری خودش را رساند!

ابریشم زندگی من
من: خودش الان کجاست؟

مهتاب: اونم تواتاق معاینه است. باگفتن این جمله مهتاب حرفی راکه می خواستم بگویم در دهانم ماسیدومات نگاهش کردم. مهتاب گفت: حال هر دوشان خوبه.

من: چطو... چطوری این اتفاق افتاده؟ مهتاب روی صندلی نشست و من هم کنارش، گفتم: ما داشتیم مثل همیشه می رفتیم ناهار بخوریم؛ بهار هیچوقت از بوفه دانشگاه چیزی نمی گرفت، توراها رستوران داشتیم با هم حرف میزدیم که نمی دانم این پسر از کجا پیدایش شد، دست بهار را گرفت و می خواست به زور سوار ماشینش کند تا نزدیکی ماشین کشان کشان بردش اول خودش سوار شد خواست بهار را هم سوار کند که با مقاومت بهار رو برو شد؛ راننده ماشین سریع گاز داد و موتری ماشین را راند، دست بهار تو دست آن پسر بود در حالیکه بهار هنوز سوار نشده بود، ماشین تا یک قسمتی بهار را دنبال خودش روی زمین کشاند ناگهان ماشین از حرکت ایستاد، وقتی خودم رابه بهار رساندم از حال رفته بود، یک دفعه سروصدایی بلند شد؛ دیدم صدرا باراننده ماشین گلاویز شده، پسر هم وقتی دید اوضاع خراب است از این فرصت استفاده کرد و ما را گذاشت و فرار کرد. راننده هم روی صندلی ماشین به پشت دراز شد و با لگد محکم زد تو شکم آقا صدرا که آن بیچاره هم از هوش رفت. با کمک مردم آن دو نفر را گرفتند، تا آمبولانس بیاید پلیسها آنها را خودشان بردند. نمی دانستم چکار کنم، باید ببینم وضع خواهرم و صدرا چه میشد آن وقت سرفرصت یک تصمیم درستی بگیرم. دکتر از اتاق بیرون آمد با عجله به سمتش رفتم. مهتاب هم کنارم بود پرسیدم: دکتر حالش چگونه؟ ابتدا نگاهم کرد و بعد پرسید: چه نسبتی با مریض دارید؟ از استرس گلویم خشک شده بود آب دهانم را قورت دادم و جواب دادم: خواهرم است.

دکتر: خواهرتان ترسیده که خوب طبیعیه، چندتا کوفتگی روی بدنش هست که با استراحت برطرف می شود در کل جای نگرانی وجود ندارد.

من: می توانم ببینمش؟

دکتر: البته. نفس آسوده ای کشیدم و روبه مهتاب گفتم: تو برو پیش بهار منم تا نیم ساعت دیگه میام.

مهتاب: جایی می خواهی بروی؟

من: میروم پیش دکتر صدرا، باید از حال او هم خبر داشته باشم یانه؟ سرش را چند بار تکان داد و گفت: باشه....

نگران صدرا شدم وقتی دکترش گفت دوستان فردا مرخص می شود، پرسیدم: چیزیش شده دکتر؟

دکتر: نه، حالش خوبه چون ضربه محکم به کلیه اصابت شده محض احتیاط باید امشب اینجا بمانند. دستی به گردنم کشیدم و بعد از تشکر از اتاق دکتر بیرون آمدم. با سناتماس گرفتم و جریان را مختصر برایش توضیح دادم، ازش خواستم هر چه سریعتر به بیمارستان بیاید و بهار را با خودش به خانه ببرد... نیم ساعت بعد سنابانگرانی به سمتم آمد و سلام کرد. جوابش را دادم، پرسید: بهار را می برم خانه تومی خواهی چکار کنی؟

من: تو مهمتاپ باهم بهار را ببری خانه، به مامان بگو یی که تصادف کرده، اگر هر دو باهم باشید حرفتان را باور می کنند من امشب باید پیش صدرا بمانم نمی توانم تو این شرایط تنهایش بگذارم، تا فردا که بروم حق این پیشرف را کف دستش بگذارم، قبلاً بهش اخطارهای لازم را داده بودم مثل اینکه جدی نگرفته، لازم شده که وارد عمل بشوم.

مهمتاپ: تو که شب اینجا ای! آنوقت چه بهانه ای برای خاله افق جور کنم که شب به خانه نمی روی؟

من: بهش بگو برای من و صدرا یک کار ضروری پیش آمده بود که مجبور شدیم برویم شمال و تا فردا برمی گردیم، ببین بار بد چیزی نفهمد، اگر بفهمد او ویلاست ها. سنابانرا احتی گفت: خیالت راحت، ولی خدا از این مرد نگذرد ببین چکار کرده...

بهار با کمک سنا و مهمتاپ از تخت پایین آمد، به سمتش رفتم و گفتم: تو نمی خواهی چیزی به مامان بگویی به سنا گفتم که به مامان چی بگویم فقط هر چیزی گفت تو تأیید کن. بهار با بیحالی نگاهم کرد، در نگاهش عجز و ناتوانی بیداد می کرد طاق نیوردم و در آغوش گرفتمش گفتم: به جان خودت حقیش را کف دستش می گذارم فقط بشین تماشا کن! روی سرش را بوسه بوسیدم. اشک بهار در آمد و بیشتر خودش را بهم چسباند و با صدای خش داری گفت: می ترسم داداش، می ترسم. سرش را بلند کردم و گفتم: بهار قوی باش، تا وقتی من هستم نباید از هیچی بترسی کاری می کنم که خودش بیاید نوکری ات را بکند باشه خواهی؟ اشکی از گوشه چشمش پایین آمد و دلم را به آتش کشید. مهمتاپ ما را از هم جدا کرد و گفت: دیگه کافیه بهار جان بهتره برویم. بهار با بی میلی از ما جدا و با سنا و مهمتاپ از بیمارستان خارج شد. من هم به اتاقی که صدرا در آن بستری بود رفتم. آرام در را باز کردم چشمانش بسته بود. در را بستم و به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم تا نور بیشتری به اتاق بیاید برگشتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. نمی دانم اثر مسکن هایی که بهش زده بودند به خواب رفته بود یا کلاً منگ بود و نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد؟ مدتی تو سکوت به چهره آرامش خیره شدم، پسری که بعد از بار بد واقعاً بهش وابسته شده بودم. پلکهایش تکان خوردند و چشمانش را باز کرد، با دیدنم گفت لبخند کم جانی زد و گفت: متأسفم بهراد! من تمام سعی و تلاشم را کردم امانتوانستم امانتدار خوبی برایت باشم. دستش را گرفتم و گفتم: الان من چیزی از تو پرسیدم که داری برایم توضیح میدی؟ سرش را به سمت پنجره اتاق گرفت و گفت: شخصی را که برای مواظبت از بهار گذاشته بودم امروز دیر بهم خبر داد که نمی آید، تا خودم را برسانم کمی

ابریشم زندگی من

دیر شده بود. باحالتی عصبی گفتم: صدرا گفتم نیاز نیست توضیح بدهی مهتاب قبلاً همه چیز را گفته ممنونم که جان بهار رانجات دادی. صدرا دوباره به سمتم چرخید و گفت: برو بگو مرا مرخص کنند، شب خانه نباشم ماما منم نگران می شود.

من: به مهتاب سپردم که به مامانت بگوید برای کاری به شمال رفتیم و فردا برمی گردیم اگر مرخص شدی و رفتی خانه یک وقت جلوی سوتی ندهی.

صدرا: ببین بهراد... می دانستم که بازمی خواهد حرف از مرخص شدن بزند و وسط حرفش پریدم و گفتم: صدرا فقط خفه شو! مشب باید اینجا بمانی تمام ترندهایت را از برم پس اگر ساکت باشی سنگین تری. می دانستم از محیط بیمارستان بدش می آید ولی مجبور بودم کمی خشونت به خرج بدهم تا ساکت شود. دیگه حرفی نزد و مثلاً قهر کرد و سرش را جهت مخالف برگرداند. از این لجبازی بچه گانه اش لبخندی روی لبم نشست. منم دیگه حرفی نزد و گذاشتم تو حال خودت بماند...

نیمه های شب حالش بد شد، سریع پرستار را خبر کردم. از کلیه اش عکس برداری کردند که عکس چیز خاصی را نشان نداد. بهش مسکن زدند تا دردش آرامتر شود اما از زور درد خوابش نمی برد و مسکن هم تأثیری نداشت. برای اینکه کمتر درد را حس کند شروع کردم باهاش حرف زدن.

صدرا: بهراد! دو روز پیش یکی آمده بود شرکت داشت درباره ات پرس و جو می کرد. با تعجب پرسیدم: از من؟ حالا درباره چی می پرسید؟

صدرا: منم از بچه های شرکت شنیدم، نتوانستم بفهمم کی بوده.

من: این روزها خیلی اتفاقات مشکوک دارم می افتد.

صدرا: منظورت چیه؟

من: دیروز با ازم خواست پیشش بروم، وقتی رفتم متوجه شدم یکی مثل دلبر دارد تو کارخانه خراب کاری می کند، وزیری می گفت میدانم که اما اول می خواهد مطمئن شود ببیند طرف آن کسی هست که بهش شک کرده یانه! بعد که اطمینان حاصل کردم معرفی اش کند، صدرا با دیدی یکی را پیدا کنی تا مثل دلبر زیر نظر بگیردش بار بد هم باید در جریان باشد هر کسی که هست خیلی به کارش وارده.

صدرا: از اینجا که بیرون آمدم پیگیر کارهایش می شوم.

ابریشم زندگی من

من: نیازی نیست بالا فاصله از اینجامرخص شدی بروی دنبال چیزی، میروی خانه واستراحت میکنی من نیروی حال ندارنمی خواهم مفهوم شد.

صدرا: داری سخت می گیری، من حال خوبه ومشکلی هم ندارم بیخود انگ مریضی هم بهم نچسبان.

من: همین که گفتم! خودم کارهارا انجام میدهم توفقط کسی را پیدا کن تا پیگیر کار این شخص توکارخانه شود شاید بدلبرهم دست باشد وشاید هم همدستانی دارد وماز آن بی خبریم خیلی باید حواسمان جمع باشد صدرا دیگر حرفی نزد...

صدرا: رابه خانه اش رساندم. خودم برگشتم خانه یک ساعتی استراحت کنم تا دوباره به شرکت برگردم. کم کم وضع شرکت داشت بحرانی میشد. باموشهایی مثل دلبروجاسوس توکارخانه وضعمان بهتر از این نمی شد. باربد در حال رفتن به شرکت بود که دم در سالن باهم برخورد کردیم پرسید: دیروز کجایی غیبت زد؟ از خستگی و بیخوابی داشتیم هلاک میشدم، این بار بدهم وقت گیر آورده بود به اجبار در جوابش گفتم: الان خیلی خسته ام بگذار تا یک ساعت دیگه که به شرکت میام، اتفاقاً کار مهمی باهات دارم آن هم حسابی. بار بد سری به علامت مثبت تکان داد و رفت. افق با دیدنم گفت: بهرادی بیاصبحانه بخور.

من: مامان جان خسته ام فقط خوابم می آید و از پله ها بالا رفتم. قبلش به بهار سری زدم یواش در اتاقش راباز کردم با دیدن سناکه در کنار بهار خوابیده بود چشمانم گرد شد. موهای روشنش روی بالش پخش شده بود، تاب سبزی به تن داشت که به پوست سفیدش می آمد، آرام ومثل یک بچه خوابیده بود. سریع به خودم آمدم و از اتاق زدم بیرون. به اتاقم رفتم همانطور بالباسهای بیرون روی تختم ولو شدم. ذهنم به صحنه چند دقیقه پیش رفت لبخند محوی روی لبم نشست... نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای افق از خواب بیدار شدم: خوبه گفتمی یک ساعت بخوابم الان لنگ ظهره. چشمانم راباز و منگ به افق نگاه کردم مدتی بعد که و بندوز ذهنم بالا آمد سریع از جا پریدم و پرسیدم: ساعت چنده؟

افق: یازده است. با عجله بلند شدم هنگام تعویض لباسهایم غر زدم: مامان چرا زودتر بیدارم نکردی؟

افق: آخه آن قدر خسته بودی دلم نیامد بیدارت کنم.

من: از دست شما مامان گاهی وقتها این دلسوزیتان کار دست آدم می دهد! بابا خیلی کار دارم... سریع خانه رابه سمت شرکت ترک کردم... جریان کارخانه رابه بارید گفتم، کلافه بود ربیعی را احضار کرد. مانده بودم که با ربیعی چکار دارد. به منشی سپرد کسی رابه اتاق راه ندهد و تلفنی هم وصل نکند. ربیعی روی مبل کنار میز نشست کمی ترسیده بود. برای

ابریشم زندگی من

این که ترسش ریخته شود گفتم: نگران نباشید چند سؤال ساده ازت دارد. باربد بدون مقدمه رفت سراصل
مطلب: از دلبر چه خبر؟ هنوز به کارش ادامه می دهد؟ ربیعی نفس راحتی کشید و گفت: هنوز به کارهایش ادامه می
دهد قربان.

باربد: حواست را بیشتر جمع کن مثل اینکه یک همدست هم تو کارخانه پیدا کرده.

ربیعی: چشم رییس مثل یک عقاب چهارچشمی مواظبش هستم.

من: اگر خبر تازه ای بدست آوردی مراد جریان بگذار میدانی که اگر خبری باشد و از من مخفی کنی تو راهم به جرم
همدستی بادلبر می فرستم پشت میله های زندان. ربیعی کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: من اگر می خواستم
همدستش شوم که به شما نمی گفتم آقای فخاری.

من: خوبه! اگر به ما کمک کنی برای درخواست اضافه حقوق می کنم. نگاهی به من و سپس به
باربد کرد و گفت: شما بیشتر از اینها به گردن من حق دارید، دارم وظیفه ام را انجام می دهم.

من: دیگه می توانی بروی ولی مواظب باش نباید این مسائل جایی درز پیدا کند اگر چیزی در این مورد به گوشم
برسد از چشم تومی بینم. آب دهانش را قورت داد و بله ای گفت و اتاق را ترک کرد. نفسی بیرون دادم و گفتم: گاومان
چهارقلوزاییده ولی نمی گذارم کسی مارا هالو فرض کند.

باربد: نیاز به این همه جدیت نبود! طفلک را حسابی ترساندی، بهر آدمی باید بیشتر حواسم را به نکته های ریز شرکت
و قضیه گیتی بدهم یعنی نامه هایی که زیر دستم می آید را باید با دقت زیادی بررسی کنم و مواظب قرارداد های رنگانگ
آن زنیکه هم باشم پس بقیه کارها به عهده تو و صدرا است خیلی مراقب باشی دست گل به آب ندهید؛ راستی صدرا
کجاست؟ از دیروز ندیدمش!

من: حالش خوب نبود مرخصی گرفت.

باربد: پس صدرا هم در جریان بگذار در حالیکه پوشه ای را بدست گرفته بود گفت: دیروز بهار تصادف کرده بود سنا و مهتاب
آوردنش خانه تو در این باره چیزی نمیدانی؟ برای اینکه شک نکنند خودم را نگران نشان دادم و گفتم: من صبح
اینقدر خسته بودم یک راست رفتم اتاقم و نفهمیدم کی خوابم برد، ماما هم چیزی بهم نگفت، الان حالش
خوبه؟ همانطور که سرش داخل پرونده روی میزش بود جواب داد: فقط چند تا کبودی و خراش روی بدنش بود خدا خیلی
بهش رحم کرد گویا راننده زده و فرار کرده اگر بدانم کی بوده پدرش را درمی آورم. بلند شدم و گفتم: خودم پیگیری می

ابریشم زندگی من

کنم ببینم قضیه از چه قرار بوده توهم خون خودت راکثیف نکن. سرش را بلند کرد و گفت: خوبه! اگر گیرش آوردی حتماً مراد در جریان بگذارمی خواهم رودر و باهاش حرف بزنم. باشه ای گفتم و از اتاقش بیرون آمدم.

آنقدر کارهایم سنگین بود که یازده شب به خانه رسیدم از خستگی نای راه رفتن نداشتم. عصری از کلانتری زنگ زده بودند که بروم و شکایت نامه را تنظیم کنم کلی هم معطل شدم. قبل از رفتن به اتاقم به بهار سر زدم. خواب بود ولی همینکه خواستم بیرون بیایم صدایم زد. راه رفته را برگشتم کنارش لب تخت نشستم و پرسیدم: حالت بهتره؟ سر جایش نیم خیز شد و تکیه اش را به تاج تخت داد و گفت: خیلی بهترم ممنون.

من: به کسی که چیزی نگفتی؟

بهار: نه.

من: مزاحم خوابت نمی شوم استراحت کن کاری داشتی خبرم کن باشه؟ سرش را بالا و پایین کرد و دوباره سر جایش دراز کشید و گفت: سنا امروز به خاطر من نرفت کارخانه؛ طفلی کلی باهام حرف زد تا دوباره راضی ام کند که به دانشگاه برگردم در حالیکه هنوز ته دلم از این مردمی ترسد. دستی به موهای نرم و سیاهش کشیدم، گفتم: اصلاً ترس! آن روز باهاش اتمام حجت کردم حالا باید اجرایش بکنم تا دفعه بعد جرأت نکند نزدیکت شود.

بهار: صدرا چگونه؟

من: خوب بود امروز رابهش مرخصی دادم. صبح که آمدم ببینمت دیدم سنا کنار تخت خوابیده. لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست و آرام گفت: حتماً به جناب عالی هم حسابی خوش گذشته بود. اخم ظریفی کردم: منحرف! توهم شدی صدرا تا چیزی می گویم با دیدن منی بهش نگاه می کنی؟ در ضمن فضولی موقوف و بلند شدم و از اتاق بیرون زدم... بعد از کلی دوندگی و کارگاه بازی در آوردن با مدارک معتبر همراه بهار به دادگاه رفتم. سنا و مهتاب دم دادگاه منتظرمان بودند... تو دادگاه بهار می ترسیده جایگاه شهود برود چون پوز خند پسر و نگاه چندش آورش را روی خودش می دید، بهش اطمینان دادم که اتفاقی نمی افتد و به آن مرتیکه اهمیتی ندهد... تمام اتفاقات را بدون کم و کاست تعریف کرد. مهتاب بعنوان شاهد حاضر شد و او هم علیه پسر که اسمش شهرام بود شهادت داد. وکیل شهرام گفت: موکل بنده از نظر روانی مشکل دارد در آن لحظه نمی دانسته دست به چه کاری زده. بلند شدم و به سمت وکیلش رفته و گفتم: موکلت قبلاً هم مزاحم خانم فخاری شدند که بار آخر خودم در کمال صحت عقل با ایشان صحبت کردم و از ایشان خواستم که دست از مزاحمتهاش بردارد این راکه دیگه نمی توانی منکر بشوید! مگه اینکه بخواهید به منم آنگ دروغ گویی و دیوانگی بزنید جناب آقای راعی. به سمت قاضی رفتم و گفتم: جناب قاضی چون خودم از قبل شاهد

ابریشم زندگی من

مزاحمت‌های این آقا بودم بنابراین احتیاط برای خانم فخاری و رهایی از مزاحمت‌های این آقا (به سمت شهرام اشاره کردم) به صورت نامحسوس یکی را برای مراقبت از ایشان مأمور کردم آن روز این آقا یعنی شهرام همراه با همدستش خواستند به زور موکل مرا سوار ماشین بکنند که آن مأمور سر رسیدند و از دست شهرام و همدستش نجاتش دادند، پس آدم ربایی همچنین کتک کاری مأمور گماشته شده خانم فخاری و ناجی موکل، این جرم‌ها هم به جرم‌های این آقا اضافه می شوند... صدرانیم ساعتی میشد که خودش رابه دادگاه رسانده بود. او هم در جایگاه شهود قرار گرفت و تمام ماجرا را با کمی پیاز داغ زیاد تعریف کرد.

راعی: جناب فخاری موکل بنده گواهی روان درمانی دارد.

من: جناب راعی! الان اینکه موکلان گواهی روانی پزشکی دارند یک حقه کلیشه ای شده است، بهتره دنبال یک دلیل محکمه پسندتر باشید تا برای دادگاه قابل توجیه باشد، الان از نظر بنده موکلان به دلیل آدم ربایی، کتک، مزاحمت در ملاعام و ناموس مردم، دروغ‌گویی، رعب و وحشت به موکل بنده مجرم شناخته شدند شما هنوز بگوییدنه و هی ساز خودتان را بزنید. به جایگاهم برگشتم. آن قدر جرم برایش بامدرک جمع آوری کرده بودم که مطمئناً کم از ده سال برایش نمی بریدند. شهرام نگاه تیز و شرورش رابه من دوخته بود پوزخندی زد. دادگاه ده دقیقه تنفس اعلام کرد. بیرون از سالن بهار بهم چسبیده بود. دستم را دور شان اش حلقه کردم و دم گوشش گفتم: نترس خواهی من پیشت هستم.

سنا: عالی دفاع کردید تا این پیشرف باشد دیگه مزاحم کسی نشود. صدرا برگشت سمتم و گفت: دادگاه شروع شد... بعد از قرائت حکم، شهرام مجرم شناخته و به پانزده سال حبس محکوم شد. اشک‌های بهار جاری شدند. از اینکه بهار شادم مثل گلی پلاسیده شده و چون گذشته شاد و شنگول نبودم به درد می آمد...

دخترها رابه خانه رساندم. سنارابه کارخانه شان بردم. از اینکه در کنارم بود احساس آرامش بیشتری می کردم این حس جدید داشت قلقلکم میداد که حواسم بیشتر بهش باشد سنا پرسید: برای دلبر چکار کردی؟
من: آن هم به وقتش.

سنا: اگر بخواهی می توانم کمکت کنم. نگاهی بهش کردم و گفتم: واقعاً.

سنا: آره! اگر تو بخواهی؟

من: چطوری؟ وقتی تمام وقتت پر است؟ خندید و گفت: برای یک مدتی از کارخانه بابام استعفا میدهم و میام تو شرکت شما استخدام می شوم البته اگر نیروی جدید استخدام بکنید؟ با تعجب بهش خیره ماندم. لبخندی زد: اولاً حواست به

ابریشم زندگی من
رانندگی باشد که نمی خواهم جوان مرگ شوم دوماً چرا اینجوری نگاه میکنی من سرم دردمی کند برای ماجرا جویی
نیاز هست یک مدتی توی شغلم تنوع ایجاد کنم.

من: آن وقت سپهر هم خیلی راحت قبول می کند؟ حرفی میزنی ها!

سنا: سپهر به عهده من، تازه! می خواهم برای مدت محدودی پیشت کار کنم.

من: چه خوب هم داری خودت راتو شرکت استخدام میکنی! پس من آنجا چکاره ام؟ تازه رشته تو چه ربطی به
کار ما دارد؟

سنا: اولاً باید افتخار کنی که دارم بهت پیشنهاد میدهم دوماً این دیگه به تو بستگی دارد که چطوری مدرکم
رابادرخواست استخدامی شرکتتان تطبیق دهی سوماً اگر نظر مرا بخواهی می شوم وردستت یعنی منشی مخصوص
جناب عالی چطور است؟. اخمهایم راتو هم کردم و گفتم: چه برای خودت می بری و میدوزی آخه یک کارشناس ارشد از کی
تاحالا منشی شده که تو دوشمنی باشی؟ بعد بار بد نمی گوید یک دلیل محکم برایم بیاور که این دختر تو شرکت چکار می
کند؟

سنا: اووووووه! چقدر کلاس برای شرکتتان می گذارید! آن دیگه به من مربوط نمی شود خودت یک جوری جواب
بار بدر ابده. با اینکه داشتم شوخیهایم را در قالب جدیت می گفتم اما ته دل خودم هم راضی بود که پایش به شرکت
باز شود ولی باید هفت خان رستم را پشت سرمی گذاشتم تا سنارابه پیش خودم بیاورم یکی بار بدود دیگری
عموباقرا! از طرفی به کمکش نیاز داشتم و مطمئن تر از او کسی را سراغ نداشتم...

سه هفته ای از پیشنهاد سنای گذشت. پیش بابا بودم تا نظرش را بپرسم. وقتی فهمید که می خواهم سناراستخدام کنم
با بروهایی بالا رفته گفت: مطمئنی که می خواهی این کار را بکنی؟ عموباقریا سپهر اجازه این کار را بهش می دهند؟

من: شما با عموباقر حرف بزنید اگر راضی شد سپهر روی حرف عمو حرف نمی زند منم یکی از افراد مطمئنم را جایگزین
سنای کنم تا وقتی کارم تمام شود فقط برای مدت کوتاهی. باباسری تکان داد و گفت: امان از دست شما جوانها معلوم
نیست چی توفکر تان می گذرد خدا عاقبتمان را با شماها بخیر کند.

من: راستی یادتان نرود ما مان چی گفت، آخر هفته برای شام دعوتشان کنی... بابا با عموباقر تماس گرفت نیم ساعت طول
کشید تا عمورا راضی کند. بعد از قطع کردن تلفن با تأسف سری تکان داد و گفت: گفته باشم این دختر با ضمانت من
داردمی آید تو شرکت. دست ما امانت است باید خیلی مواظبش باشی بهراد! کاری نکنی که بعداً نتوانم تو صورت باقرنگاه
کنم. سری به نشانه بله تکان دادم: قول میدهم مواظبش باشم، با خوشحالی از بابا تشکر کردم و بلند شدم

ابریشم زندگی من

بابا پرسید: کجا؟ می خواستم زود تر به شرکت عموباق بروم تا این خبر را خودم به سنا بدهم همانطور که به سمت درمی رفتم جواب دادم: می روم تا زود تر کارهای انتقالی سنا را انجام بدهم... نفهمیدم بابا چه گفت چون سریع از دفترش بیرون آمدم... ماشین را جلوی شرکت سپهر پارک کردم، مثل پسر بچه های هجده ساله شده بودم یک حسی قلقلکم میداد که هر چه سریعتر کارهایش را سرو سامان بدهم تا زود تر بیاید تو شرکت... وارد آسانسور شدم، به طبقه دهم رسیدم... دو اتاق روبروی هم قرار داشتند یکی مدیر عامل و دیگری معاونت بود سنا سمت معاونت را داشت از منشی پرسیدم: خانم یا آقای موحد هستند؟

منشی: وقت قبلی دارید؟

من: نه.

منشی: متأسفم! باید وقت قبلی داشته باشید. نفسم را بیرون دادم و با فاصله از منشی با سپهر تماس گرفتم و خواستم خودش بیرون بیاید. طولی نکشید که سپهر بیرون آمد: به به بین کی اینجا است! راه گم کردی بهراد جان؟ خبر میدادی گاوی، گوسفندی چیزی می کشتیم. با هم دست دادیم و منشی با تعجب نگاهمان می کرد. سپهر روبه منشی گفت: بگو وسایل مخصوص پذیرایی را بیاورند و مرا به داخل دفترش برد. بعد از احوالپرسی پرسیدم: عموباهات تماس نگرفت. سرش رابه دو طرف تکان داد: چی تو آن کله ناقصت می گذرد که داری سنا را تو شرکتت استخدام میکنی؟ من که می دانم این استخدامی سوری است ولی نمی دانم برای چی؟

من: فقط برای چند ماهی است کجای این عجیب است؟

سپهر: بین آن مخملیه خوشگل خودتی داداش! ماندم این چه کاریه که از عهده سنا برمی آید و از عهده کارمندی خودت بر نمی آید؟ بهراد جان اگر همه را داری سیاه میکنی من یکی را نمی توانی.

من: بی ادب! حرف تودهنم می گذاری؟ مرد حسابی یک مشکلی برایم پیش آمده که با همکاری سنا می توانم انجامش بدهم و نسبت به کارمندانیم جز به خواهر جناب عالی به هیچکس هم اعتماد ندارم در ضمن این درخواست سنا هم هست. سپهر یک تای ابرویش بالا رفت و گفت: مسخره میکنی؟

من: نه به جان سپهر! می گوید دوست دارد برای مدتی تغییر شغل بدهد تا برایش تنوعی باشد.

سپهر: وقتی سنا این حرف رازده شک نکن یک چیزی تو کله اش می گذرد باید مواظب باشی. لبخندی زدم و گفتم: بدتر از بهار که نیست. وسایل پذیرایی روی میز چیده شد و مستخدم بیرون رفت.

سپهر: باشه حرفی ندارم چون دستورازبالا آمده اریش نمی شود کرد، حالیکه گلویی تازه کن تا آخر هفته خودم به خدمت هردو تاتون برسم... پارتی که بهار و مهتاب و سنا از ش حرف می زدند کمی نگرانم می کرد. تولدی که از همکلاسیهایشان بود. افق هم یکریز غرمیزد که یکی از ماها باید همراهشان برویم. باریدهم شانس با آصف جایی دعوت شده بودند. من و سپهر قبول کردیم که همراه دخترها در این مهمانی همراهی شان کنیم. بهار از پله ها پایین آمد وقتی با آن لباس نقره ای باز دیدمش اخمی کردم و با تحکم گفتم: این چه لباسیه که پوشیدی زود برو عوض کن. بهار از لحن خشنم ترسید و روبه افق گفت: ببین مامان بهر ادا دارا از الان اذیت می کند. افق هم بامن هم عقیده بود و مجبور شد که لباسش را با یک کت و شلوار آبی خوش رنگ عوض کند. اینبار از انتخابش راضی بودم ولی لبهایش آویزان بود. سپهر تکی زد فهمیدم دم در هستند. از مامان خدا حافظی کردیم...

مهمانی شلوغی بود اغلب دختر و پسرهای جوانی بودند که لباسهایی باز و بدون قید و بند به تن داشتند؛ مگه اینها خانواده نداشتند که اینجور تو مهمانی خودشان را در معرض دید دیگران به عرضه گذاشته بودند هر کدام از دخترها تمام لباسی که به تن داشت نیم متر هم نمی شدند. سنا مانند کوتاه سبزی شمی باشال هم رنگش و ساپورت مشکی کلفتی پوشیده بود، در کل لباسش مناسب بود لبخندی از سر رضایت بر لبم آمد. سپهر با دیدن وضع آنجا لبخند زد و پرسید: بهار مطمئنی که به جشن تولد آمدیم؟

من: اینطور به نظرمی رسد. پنج نفر مان دور یک میز نشستیم. طولی نکشید دختر جوانی همراه با مردی لاغر اندام که بازوی دختر در دستش بود به سمتمان آمدند... با مهتاب و بهار احوالپرسی کرد و هر دو در جوابش تشکر کردند. معلوم بود صاحب جشن است حسابی هم به خودش رسیده بود. بهار به اسم صدایش زد و ما را یکی یکی معرفی کرد. به همه خوش آمدگویی گفت.

مهتاب: رز تولدت مبارک انشاء... تولد صد سالگی. رز تشکر کرد و گفت: ممنون عزیزم همچنین! از اینکه تشریف آوردید خیلی خوشحال شدم لطفاً از خودتان پذیرایی کنید تا من به بقیه مهمانها خوش آمد بگویم، یک راحت باشید گفت و دوباره با پسر به ته سالن رفت. پسر انگار چغندر تشریف داشت و هیچ حرف نمیزد. سپهر با پوزخندی که بر لب داشت: این آقای محترم که همراه این رز خانم بود احياناً هوچی بود یا چغندر؟ بهار چشم غره ای بهش رفت و گفت: زهرمار! نامزدش بود راست می گویی جلوی رز این حرف را بزن تا پوستت را قلفتی بکند. برای اینکه بحث این دو تا را پایان بدهم و گندش را نیاورند گفتم: عجب مهمانی مزخرفی! اگر به خاطر شما دخترها نبود هرگز تا تو همچین جاهایی نمی گذاشتم. سپهر اخمی کرد و گفت: دلت می آید! ببین چقدر حور و پری اینجا ریخته آنوقت توهی ناشکری بکن. یکی محکم پس گردنش زد و گفتم: خجالت بکش مثلاً یکی از این حوری های اینجا خواهرت خودت هست ها! دستی به پشت گردنش کشید و گفت: الهی دستت بشکند، چقدر هم سنگینه! بلا نسبت بهار و سنا و مهتاب با بقیه بودم احمق!

ابریشم زندگی من
سنا: واقعا سپهر خیلی وقیح شدی.

مهتاب: بهار بیا برویم پیش بچه ها یک احوالپرسی بکنیم.

من: زودی برگردید.

بهار: ادا داش آمدیم خوش بگذرانیم نه اینکه وردل توو این سپهر دیوانه و چشم هیز بنشینیم.

سپهر: هوی بهار چکار من داری؟ مگه جای تور اتنگ کردم؟ تازه منکه چیزی نگفتم یک کم از این لیدی هاتعریف کردم. باغرو لند، بهار و مهتاب از ماجدا شدند. سنا نگاهش رابه سمت در سالن چرخاند و گفت: بچه ها آنجا را! خدا شانس بدهد! با تعجب به سنا خیره شدم که بفهمم منظورش چیه، با برو به ته سالن اشاره کرد. من و سپهر رد نگاهش را گرفتیم که با دیدن آصف و باربد نزدیک بود شاخ در بیاوریم. گیتی لباس کرم روشن و بلندی به تن داشت که یقه اش تانا کجا آ باد باز بود بر عکس آنچه در جشن تو لُد خودش پوشیده و طوری به باربد آویزان بود انگار باربدمی خواست از دستش فرار کند.

سپهر: اینها اینجا چکاری کنند؟

من: به به گل بود و به سبزه نیز آراسته شده امین را کم داشتیم. سنا بلند شد و گفت: زیادی یکجاماندم پاهایم خواب رفته با اجازه میروم هم کمی قدم بزنم و هم مأموریتم رابه سرانجام برسانم، منظورش را فهمیدم بدون آنکه ماحرفی بزنیم راهش را گرفت و رفت.

سپهر: من سردر نمی آورم! باربدمی دانست که ماهم به این مهمانی دعوت شدیم؟

من: فکر نکنم اگر می دانست حتماً به من می گفت، ناگهان یاد نقشه اش افتادم که گفته بودمی خواهد مثل گیتی وارد این بازی شود برای همین پی اش را نگرفتم و جواب سپهر را دادم: نه! ولی اینطور که مشخص است او هم نمی داند که ماهم اینجا هستیم...

سنا حسابی به کارش وارد بود. معلوم نبود با چه ترفندی آنها را کشانده بود. باربد و آصف به همراه سنا آمدند و به جمع ما پیوستند. گیتی با حالتی خاص به باربد نگاه کرد و گفت: عزیزم چرا نگفتی که دوستان هم دعوت هستند؟ غافلگیر شدم در حالیکه نگاهش روی من زوم بود.

من: باربد از چیزی خبر ندارد الان هم خیلی اتفاقی سنا شمارا دید، در ضمن رز دوست مهتاب و بهار است از این طریق به این جشن دعوت شدیم شما چه نسبتی با رز دارید؟

گیتی: رز دختر خاله ام است فامیل از این نزدیکتر آقا بهراد؟ اسنا از زیر میز دستش را روی دستم قرارداد، فشار اندکی بهش وارد کرد و دوبه آرامش دعوتم کرد تا بیشتر از این خرابکاری نکنم. برای اینکه تنشی ایجاد نشود و حرفی نزنم که به کسی بر بخورد بلند شدم و سالن را ترک کردم. بیرون سوز سردی می آمد. کمی خودم را جمع کردم. اسناد نبالم آمده و پالتویم دستش بود. آن رابه دستم داد و گفت: هوا سرد شده بهتره پالتویت را بپوشی. خیره اش شدم و واقعاً تو این دوماه که به شرکت آمده وابسته اش شده بودم. اکثر شبها باهم تلفنی صحبت می کردیم و درباره خیلی چیزها باهم حرف میزدیم. روی یکی از صندلی هانشستم و گفتم: این آصف دارد حالم را بهم میزند. سناروی صندلی کناریم نشست و بالحن آرامی گفت: اگر آصف را از سر راه برداری نوبت شیناست که به این بار بد بیچاره بچسبدا و که دیگه گیتی نیست که بهانه ای برای از سر راه برداشتنش داشته باشی، دختر خاله ات است و کسی نمی تواند جلویش را بگیرد که نیاید خانه تان وقت و بی وقت همه جا آویزان بردارت می شود.

من: خبر مرگش، مدتی رفته قطر پیش عمه اش.

سنا: خوب خدارا شکر خدا قل آوانسی است برای بار بد بدشانس که نفس راحتی بکشد، از بار بد بگذریم، بهراد امی خواستم بگویم هر کاری که میکنی بهتره صدرا در جریان بگذاری اینطوری خیال منم راحت می شود تو این جریان یک وقت تکروی نکنی. دستهایم را روی میز گذاشتم و خودم رابه سنا نزدیکتر کردم: الان یعنی نگرانی؟ چینی به دماغش داد و گفت: کی گفته؟ چقدر هم خودت را تحویل می گیری. خندیدم و دستم را جلو برده و دستش را گرفتم: سنامی تو انم راحت باهات حرف بزنی؟ نگاهش تو چشمانم میخ شد و گفت: آره! راحت باش. دقیق به چشمانش خیره شدم مثل خودش، پرسیدم: تا حالا کسی تو زندگی بوده که عاشقش شده باشی؟ از رک بودنم جا خورد، بنده خدا کپ کرده بود چون بی مقدمه رفته بودم سراصل مطلب، مثل اینکه انتظار چنین سؤالی را از طرف من نداشت، رنگش پرید و شرم دخترانه روی گونه هایش نشست؛ به آرامی دستش را از دستم بیرون کشید و سرش را پایین گرفت، گفت: هر دختری به اندازه خودش خواستگار دارد.

من: منظورم خواستگار نبود، پرسیدم که عاشقش شده باشی. سرش را بالا گرفت و زل زده نگاه پرسشگرم: آره. از جواب قاطعش لرزی به دلم نشست و ته دلم خالی شد. سنا ادامه داد: البته به وقتش خواهم گفت عاشق کی شدم ولی فعلاً دلم نمی خواهد که سپهر و سارا از این موضوع چیزی بفهمند. دیگر نتوانستم سؤال بعدی را بپرسم انگار تمام انرژی ام با این جواب قاطعش تحلیل رفته بود. هر چه در تنهایی هایم برای آینده ام همراه با سنا نقشه کشیده بودم برای آنی دود شد و به هوارفت یعنی قبل از من کسی در زندگی سنا بوده و من ازش بیخبر بودم، آن شخص خیلی باید خوشبخت باشد که توانسته تودل سنا را باز کند و شاه و سلطان زندگی شود، سنا هر دختری نبود که بشود به این راحتی از دستش داد، از نظر من او یک موجود دست نیافتنی بود که هر کسی لیاقت با سنا بودن را نداشت، ناخود آگاه حس حسادت می

ابریشم زندگی من

درو وجودم به غلیان برخاست و تمام حس سرخوش بودنش را در کنارم در یک لحظه از دست دادم، بلندشدم و با صدایی که گرفته به نظرمی رسید گفتم: بهتره برویم داخل هوا خیلی سرد شده. سنا با اعتراض گفت: تازه می خواستیم حرف بزنیم پس چی شد؟ هیچ جوابی ندادم و داخل سالن شدم...

سر میز شام گیتی از خانواده و اصالت خانواده اش حرف میزد و یک لحظه هم زبان به دهان نمی گرفت. بهار وقتی از بحثی حوصله اش سر می رفت رعایت هیچ چیز و هیچکس را نمی کرد: گیتی جان بحث بهتری نبود که پیش بکشی اینجایمه از خانواده اصل و نسب دار هستند نیازی نیست اصالت خانواده ات رابه رخ بقیه بکشی... گیتی از حرف بهار ناراحت شد و حسابی بهش برخورد، سعی کرد عصبانی نشود بلند شد با حرص روبرو به بارید گفت: بعد از شام بیرون منتظرت هستم و میز شام را ترک کرد. مهتاب نفسش را آسوده بیرون داد و گفت: آخیش رفتش، نمرد از بس فک زد؟ من یکی نفهمیدم چی خوردم؟!

بارید: بهار جان دستت درد نکند، بالاخره این رک گویت یک جایی به درد خورد.

سپهر: بچه ها بهتره شام رازودت بر بخورید که بابای بنده دوازده خاموشی رامینزند، اگر دیر برسیم باید شب راتو خیابان بخوابیم. سنالیوان نوشابه اش را سر کشید و گفت: تازه سر شب است داداش، نهایتش شب رابا هم خیابان گردی می کنیم. سپهر: لابد بعدش تومی خواهی جواب بابا بادهی. لقمه اش را قورت داد و گفت: تا بزرگتری هست کوچکتره چکاره است. سپهر: بایدم این رابگویی آجی جان چنین مواقعی من بزرگتره هستم و تو کوچکتره بدبختی اش مال من بدبخت است و راحتی اش مال تو. بارید بحثشان را قطع کرد: می شود اینقدر یگه به دونکنید! من همچنان با غذایم بازی می کردم و حواسم به بحث آنها نبود از وقتی سنا گفته بود تو زندگی عشق یکی دیگه است حال گرفته بود.

مهتاب: بهر ادچرا غذا تونمی خوری نکند این غذا را دوست نداری؟ با گیتی سرم رابلند کردم. بارید پرسید: چرا با غذایت بازی میکنی؟

من: گرسنه نیستم سرم دردمی کند و یک کم حال خوش نیست.

بهار: نکند مریضی! بارید سریع دستش را روی پیشانیم گذاشت، سرم رابا حرص عقب کشیدم که با اعتراض بارید مواجهه شدم: سر شب که حالت خوب بود چی شدی یک دفعه؟ جوابش را ندادم، بلندشدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم، آبی به صورتم زدم و از آینه به خودم نگاه کردم، رنگم کمی پریده بود و همین باعث شده که بارید فکر کند واقعاً حال خوب نیست عجب تابلویی من!...

ابریشم زندگی من

بعد از صرف شام، موقع بریدن کیک رسید همه دور جمع بودند. از این همه هیاهو داشتم سرسام می گرفتم حوصله هیچی رانداشتم. بیرون رفتم و روی صندلی که قبلاً نشسته بودم نشستیم. آنقدر توافکارم غرق بودم که نشستن گیتی را کنارم احساس نکردم. سیگاری لای انگشتانش بود چند دقیقه ای بی حرف خیره نگاهم کرد و دو سیگارش را بایک فوت از دهانش به بیرون فرستاد، چشمانش را ریز کرد و گفت: تو بار بار بد از زمین تا آسمان فرق داری. منظورش را درک نکردم پرسیدم: می شود واضح تر حرفت را بزنی؟ خنده بلندی سرداد، به صندلی تکیه داد و گفت: بار بد زیادی محتاط است اما تو زیادی جسوری دوتا برادر که تفاوتشان خیلی کم به چشم می آید و باید ریز بین باشی تا این تفاوت را حس کنی.

من: بهتره مواظب حرف زدنتان باشید خانم آصف! اجازه نمی دهم کسی درباره خانواده ام اظهار نظر کنه حرفی بزند. گیتی: خوشم می آید که خانواده دوست هم هستی.

من: خوب! پ کلام؟ خودش رابه سمتم کشید و باطنازی گفت: میدانی آن روز که می خواستم پیشنهادی بهت بدهم چی بود؟

من: نه آن موقع ونه حالاعلاقه ای به شنیدنش نداشتم و ندارم.

گیتی: بس که غدو یکدنده ای! میدانم که این تو خون فخاری ها موروثی است ولی بار بد کمی با تو فرق دارد. من هم نزدیکش شدم و گفتم: بار بد هم خون فخاریها را دارد پس خیلی مطمئن نباش که اوهم بامن فرقی داشته باشد. دوباره به صندلی اش تکیه داد و نگاهش رابه اطراف چرخاند و گفت: به هر حال پیشنهاد و سوسه انگیزی است که تا به بار بد پیشنهاد دادم سریع قبول کرد، به این خاطر می گویم که بار بد با تو فرق دارد. بلند شدم و گفتم: جوجه را آخر پاییز می شمارند گیتی خانم! پس زیاد روی ماد و برادر حساب باز نکن. چند قدمی دور نشده بودم که گفت: اتفاقاً آخر پاییز قراره من و بار بد با هم ازدواج کنیم، ببینم آن موقع باز هم اینقدر گری می خوانی؟ برنگشتم به راهم ادامه دادم و یاد نقشه بار بد افتادم لبخندی روی لبم آمد، به سالن برگشتم تقریباً تمام هدایا باز شده بودند. به سپهر گفتم: بهتره دیگه ما برویم، فردا صبح زود باید بیدار شوم کلی کار روی سرم ریخته. سپهر دخترها را مجبور کرد که بالاخره از این جشن دل بکنند، مگه میشد بهار و مهتاب را از رز جد کرد، بیشتر به خاطر باز کردن هدایا مشتاق ماندن بودند. بار بد هم ماند تا گیتی خانم را برساند. تمام طول راه را دخترها غر زده بودند که چرا زود برمی گردیم خانه...

از خستگی داشتم می مردم خودم را با بیحالی روی تخت رها کردم، تقه ای به در زده و بهار وارد اتاق شد این عادتش بود درست مثل بار بد، پرسید: داداش حالت بهتره؟ روی تخت طاق باز خوابیدم و به سقف نگاه کردم در جوابش گفتم: اگر بخوابم بهترم می شوم. آمد لب تخت نشست و گفت: سنا چیزی بهت گفته بود که حالت را اونجوری گرفت؟

ابریشم زندگی من

من: ربطی به سناندارد حالا برو می خواهم بخوابم فردا زود باید بیدار شوم چون تو شرکت کلی کار دارم، پشت بندش افق وارد شد و دم در اتاق ایستاد نمیدانم چرا امشب همه محبتشان قلمبه ای گل کرده بود پرسید: خوش گذشت؟ بهار به جای من جواب داد: عالی بود ماما جاتون خالی!

افق: همیشه به شادی! بهار دیر وقت، بگذار برادرت بخوابد، هر دو اتاق را ترک کردند. افق خیلی خوب در کم می کرد که وقتی سر حالم نیستم نباید زیاد سؤال پیچم کند و گرنه روز بعد روی اعصاب همه اسکی می رفتم. تا نیمه های شب فقط به سنا و حرفش فکر می کردم. آن شب اولین شبی بود که او تماس گرفت و من جوابش را ندادم. نزدیک صبح بود که بارید آمد چون صدای در اتاقش را شنیدم که به اتاقش رفت و در ابست پس تا آن موقع با گیتی بوده. چشمانم خسته خواب بودند که پلکهایم روی افتادند و خوابم برد...

امتحانات ترم آخر بهار و مهتاب به پایان رسید و مانفس راحتی کشیدیم. مدتی بود تو شرکت کنار سنا کار می کردند. یک نیمه کاملی را تشکیل داده بودند. البته بارید راضی به این کار نبود و معتقد بود وقتی چند خانم کنار هم قرار گرفتند دیگه کنترل کردنشان مشکل است و کارها عقب می افتند، به اصرار من به آن دو تا اجازه داد که به شرکت بیایند به شرط اینکه فقط به فکر کار باشند نه خاله زنک بازی... نزدیک به شش ماه بود که بارید با آصف رابطه برقرار کرده بود آن هم چه رابطه ای، اگر مطمئن نبودم می گفتم زن و شوهر واقعی هستند ولی هر شب باید غرغره هایش را تحمل می کردم. تازگیها ناشناسی هم پیدا شده بود و دوباره درباره من تحقیق می کرد که نمی دانستم کیه. مشکلات همینطور داشت پشت سر هم برایم می بارید. تو کارخانه با بابا جلسه داشتیم، ربیعی و وزیر می بودند. مدارک کامل و جامعی را جمع آوری کرده بودیم و قرار شد تا هفته آینده غافلگیرشان کنیم. بابارو به وزیر پرسید: چه خبر؟

وزیر می: این شخصی را که حالا بهش شک داشتم الان کاملاً مطمئن پیدا کردم که کار آقای لاری است. بابا باشنیدن این نام آهش بلند شد.

بارید: بهتره هر چه زودتر کار را تمام کنی دیگه دارم به این گیتی عاشق پیشه حساسیت پیدامی کنم از ریختن حالم بهم می خورد دختره از خود راضی. صدرا پرونده را روی میز گذاشت و بارید را مخاطب قرار داد: تو که تا اینجا را تحمل کردی این یک هفته هم روش.

من: نگران نباش بزودی این پرونده بسته خواهد شد اگر تا آن موقع به موضوع جدیدی بر نخوریم.

سنا: پس همه چیز مهیاست، فقط می ماند تا به پلیس تحویلشان بدهید.

ابریشم زندگی من

من: آره! اگر خدا بخواهد خدا تا یک هفته دیگه همه پشت میله های زندان هستند.

ربیعی: ماهم باید بیایم دادگاه شهادت بدهیم؟

من: بله مگه غیر از این است؟

وزیری: بعداً برایمان مشکلی پیش نمی آید؟

باربد: نگرانی شما طبیعیه اگر موافق باشید و خودتان بخواهید می توانیم شماره به شعبه های دیگرمان در شهرستانها منتقل کنیم تا خیالتان از این بابت آسوده باشد.

ربیعی: اینطور که بدتر شد تمام زندگی من تهران است چطور می توانم به شهرستان بروم، آخرش کی چی؟ این مردک که تا آخر عمرش تو زندتان نمی ماند.

سنا: آقای ربیعی شماره حل بهتری سراغ دارید؟ اگر دارید بفرمایید ما برای راحتی شما همان را انجام می دهیم.

وزیری: حرف من این است که شما تمام مدارک را بدست آوردید! دیگه چه نیازی هست که ما بیاییم شهادت بدهیم؟

صدرا: ببینید آقای ربیعی! اگر مدارک به اندازه کافی محکمه پسند نبودند در صورت نیاز شما باید برای شهادت دادن بیاید دادگاه این روند قانونی یک پرونده است، قاضی مدرک مهم می خواهد.

بابا: تاجایی که امکان دارد نمی گذاریم پایتان به دادگاه برسد پس فعلاً لازم نیست خودتان را نگران کنید. ربیعی

وزیری هر دو تشکر کردند و قول دادند در صورتیکه مدارک کامل نبودند بیایند دادگاه و شهادت بدهند.

باربد بلند شد و با حرص گفت: من زودتر میروم شرکت چون یک قرار با این آصف دارم مثل اینکه حسابی کنگر خورده و لنگرش راتو شرکت ما انداخته.

صدرا: صبر کن باهم می رویم، منم خیلی کار عقب افتاده دارم که همه روی هم تلنبار شده اند.

بابا: پس وعده ما شد هفته آینده. همه تأیید کردیم و پایان جلسه اعلام شد. ربیعی همراه باربد و صدرا به شرکت برگشت

وزیری هم سرکارش رفت. من و سنا بلند شدیم برویم که بابا گفت کارم دارد دوباره نشستیم. بابا: راستش مدتی که

اینجا تلفن های مشکوک زده می شود، هر بار هم از تومی پرسند، بهراد باکسی مشکلی داری؟ کمی فکر کردم و گفتم: نه

خودم هم نمیدانم کیه، تو شرکت هم همین رمی گفتند ولی من باکسی مشکلی ندارم سعی می کنم بعد از این

ماجرادوباره اش تحقیق کنم، اگر دوباره زنگ زد شماره اش را بردار تا خودم باهاش تماس بگیریم. روبه سنا کردم

ابریشم زندگی من

و پرسیدم: بامن میایی شرکت یامی خواهی اینجابمانی؟ کیفش را برداشت و گفت: اینجا کاری ندارم باهات میام. از بابا خدا حافظی کردیم و باهم از کاخانه زدیم بیرون...

سنا: واقعاً کار سختیه که شش ماه نقش بازی کنی برای کسی که می بینی برای شرکت نقشه ای دارد تا داراییت را بالا بکشد آن وقت راست راست جلویت رژه برود و دم از عشق و عاشقی بزند به خدا و راست! دنده عوض کردم، در جواب سنا گفتم: کارم که با آصف تمام بشود برای مدتی بار بردار برای استراحت و تمدد اعصاب به مسافرت می فرستم، متنفرم از دخترهایی که بهش آویزان هستند. سنا صورتش را به سمتم گرفت و پرسید: اگر بار برد از دست آصف رهایی پیدا کردوشینا از مسافرت برگشت و اینبار او آویزان این داداش خوشتیپت شد چه راه حلی را بهش پیشنهاد میکنی جناب کارگاه فخاری؟

من: حالا کوتا آن موقع. لبخند زیبایی بر لبش نقش بست که دلم را با خودش برد. سریع یاد آن حرفش در مهمانی افتادم که گفته بود عاشق یکی دیگه است هرچه قدر من عاشقش باشم فایده ای ندارد چون عشق یک طرفه سودی ندارد، وقتی دل تو با او باشد و او دلش جایی دیگه اسیر است، آهی کشیدم و به جاده زل زدم. سرش به سمت پنجره بود و بیرون را نگاه می کرد در آن جاده خلوت سوت و کورسکوت آزار دهنده ای در فضای داخل ماشین حکم فرما بود. دست بردم و دکمه پخش را زدم، از آهنگ بدون کلام خوشم می آمد. اینبار او بود که سکوت را شکست: وقتی آصف را به زندان انداختی کار منم تو شرکت شما تمام می شود؛ بهر ادخیلی به آنجا عادت کردم به خصوص با بهار و مهتاب که خیلی کیف میداد. سرم را به سمتش چرخاندم: اگر مایل باشی قردادت را تمدید می کنم، دوباره به جاده نگاه کردم تا حواسم به رانندگی باشد.

سنا: سپهر قبول نمی کند.

من: اگر خودم با سپهر حرف بزنم و موافقتش را بگیرم چی؟ لبخندی روی لبش آمد و گفت: واقعاً! این کار را میکنی؟ از اینکه مشتاق بود که در شرکت بماند و به کارش ادامه بدهد خوشحال بودم دلم نمی خواست که از پیشم برود، می خواهم که همیشه جلوی چشمم باشد و روز را دیدن او شروع کنم، این دختر برایم بمب انرژی بود پرسیدم: یعنی جدی جدی نمی خواهی پیش بابات و سپهر کار کنی؟

سنا: از کار ریسندگی متنفرم اگر این سپهری قبول کند... در حین حرف زدن با سنا بودم که گوشی ام زنگ زد نگاه می کردم لبخندی زدم و جواب دادم: سلام برای زدن بانوی عشق. سنا چشمم ازم بر نمی داشت کنجکاو بود بداند باکی دارم اینجوری ابراز عشق می کنم ادامه دادم: جانم افق جان. با گفتن اسم افق نفس آسوده اش را که به بیرون فرستاد شنیدم.

ابریشم زندگی من
افق: کجا بیدشما دو تا؟

من: تو راهیم مامان، سناراکه برسانم زود میام، امری دارید بفرمایید؟

افق: گفتم حالا که بار بزد و برگشته خانه توهم بیایی یک امروز ناهار را دورهم باشیم خیلی وقته خانوادگی دورهم نبودیم.

من: چشم مامان، صدای ماشین می آید، خیابانی؟

افق: بله یک کاربانکی داشتم باید انجام میدادم، الان دارم می روم خانه پس منتظرم به سنا هم سلام برسان خدا حافظ. بعد از قطع گوشی به سنا گفتم: مامان سلام رساند.

سنا: سلامت باشند واقعاً خاله افق شانس آورده که پسری مثل تو دارد.

من: عشق منه! از جانم بیشتر دوستش دارم.

سنا: خوش بحال خاله جان! چشمم به جاده بودم توری را دیدم که آتش و لاش همراه راننده اش گوشه ای از جاده افتاده بود انگار تصادف کرده و راننده مقصر زده و فرار کرده بود. خواستم به راهم ادامه بدهم که سنا گفت: نمی خواهی کمکش کنی؟

من: میدانی کار دارم و مامان منتظرمه.

سنا: ولی از انسانیت به دور است.

من: از دست شما خانمها همیشه خدادلسوزیتان بدموقع گل می کند. سنا: تو این جاده به این خلوتی چطور تصادف کرده؟ ماشین رانگه داشتم و قبل از پیاده شدن گفتم: شاید حالش خوب نبوده و تعادلش را از دست داده و خورده زمین شاید هم یکی بهش زده و از ترس فرار کرده، من بروم ببینم چی شده توهم با اورژانس تماس بگیر. سنا سرش را بالا و پایین کرد و گفت: ببین زنده است. در را باز کردم و به سمت مرد آسیب دیده رفتم. کنارش زانو زدم، به سمت خودم برگرداندمش. تو صورتش هیچ نشانه ای از خراشیدگی یا زخم نبود چند بار صدایش زدم جوابی نداد. انگشتم را روی رگ گردنش گذاشتم تا علائم حیاتی اش را چک کنم ناگهان دستش تکانی خورد و با چوبی که در کنارش بود از غفلتم استفاده کرد و محکم به سرم زد سریع بلند شد و از ترس خودش را به عقب کشید معلوم بود ترسیده است. هنوز نمی دانستم دلیل این کارش چه بوده گیج و منگ بلند شدم خواستم به سمت سنا بروم که با دیدن صحنه روبرویم خشکم

ابریشم زندگی من

زد. دستهای سنا توسط مرد دیگری از پشت بسته شده بود و از ترس می لرزید، رنگش پریده بود. مایع خنکی از کنار صورتم جاری میشد، دیدم نارشد و دیگه هیچی نفهمیدم...

صداهای گنگی را در اطرافم می شنیدم. سعی کردم چشمانم را باز کنم ولی از شدت سردرد نمی توانستم. صدای زنی رامی شنیدم که مدام صدایم میزد. بالاخره به زور چشمانم را باز کردم. هنوز تارمی دیدم. دستان ظریفی آهسته سرم را بلند کرد. کم کم تاری دیدم از بین رفت و سنا را بالای سرم دیدم. چشمان نگرانش به آنی رنگ لبخند گرفتند: مردم از ترس فکر کردم دیگه به آن دنیا رفتی و باید حلوائت را بخورم. لبخند محوی روی لبم نقش بست. با صدای خش داری گفتم: من یکی تاحلوی تو را نخورم جان به عزرائیل نمی دهم. اخمهایش درهم شد و معترض گفت: این چه طرز حرف زدن بایک خانم محترم است. با تلاش زیاد توانستم خودم را بکشم بالا و باتکیه به دیوار بنشینم. به اطرافم نگاه گذارایی انداختم اتاقی تقریباً تاریک که فقط یک چراغ کم نوری آنجا را روشن کرده بود پرسیدم: اینجا دیگه کجاست؟

سنا: نمیدانم! منم تازه بهوش آمدم. بانگرانی به سمتش برگشتم پرسیدم: بهت که آسیبی نرساندند؟

سنا: نه، بهراد اینها کی هستن دچی از جان مامی خواهند؟

من: نمی دانم.

سنا: ای کاش اصرارت نمی کردم که توقف کنی. سردرد بدی داشتم چشمانم را بهم فشار دادم تا دردش کمتر شود و برای رفع نگرانی سنا گفتم: تواز کجایم دانستی که اینجوری می شود.

سنا: ولی من خودم را مقصر میدانم. نگاهش کردم ترس در چشمانش لانه کرده بود برای اینکه کمی از ترسش بریزد گفتم: نگران نباش قول میدهم یک راهی پیدا کنم که از اینجا خلاص شویم، الان ساعت چنده؟ به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت: هشت است. ابروهایم بالا پریدند ظهر کجا الان کجا. نگاهم را به اتاق چرخاندم پنجره کوچکی سمت چپ اتاق بود که امیدی به آن نبود با کمک دیوار از جایم بلند شدم. سنا بانگرانی پرسید: می خواهی چکار کنی؟ دستی به سرم کشیدم خون روی صورتم و موهایم خشک شده بود به سمت پنجره رفتم سنا دنبال آمد به بیرون از پنجره نگاه کردم چیز خاصی دیده نمی شد فقط یک دیوار آجری بلندی بود که سه یا چهار متر با پنجره فاصله داشت. همانجا کنار دیوار به سمت زمین سرخوردم و نشستم. سنا کنارم زانو زد و پرسید: هیچ راهی نیست که از اینجا برویم؟ به سنا امید رها شدن میدادم ولی ته دل خودم به این امید واهی می خندیدم با این وضع بد جسمی و این همه نگرانی و دیوارهای بلند چطور می توانستم راهی برای فرار پیدا کنم برای اینکه بیشتر ترس را در چشمان خوش رنگش نبینم گفتم: حتماً بارب و صدرامی آیند دنبال مان. سنا: مگه آنها می دانند ما کجاییم؟ خودت که دیدی پرنده هم آنجا پر نمیزد. نگاهم را به سمتش گرفتم گفتم: سنا هیچوقت از چیزی ناامید نباش اگر با خدا باشی خدا همیشه با تو است این را آویزه

ابریشم زندگی من

گوشت کن. کنارم نشست و به دیوار تکیه داد و گفت: آخه اینها کی هستند از ماچی می خواهند؟ از زمانی که ما را انداختند این تو، هیچ کسی سراغمان نیامده.

من: فعلاً هیچی مشخص نیست اینقدر جلو و زدن بالاخره دیر یا زود یکی سروکله اش پیدامی شود. نگاهش به خونهای خشک شده موهایم افتاد و بالحن مهربانتری پرسید: سرت چطوره؟ دردمی کند؟

من: چیز مهمی نیست خوب می شود... ساعت ده شب بود که در باصدای بدی باز شد. مردی میانسال با سینی در دستش وارد شد، بدون حرف آن را دم در گذاشت و سریع بیرون رفت... سناسینی را جلویم گذاشت و گفت: بهتره یک چیزی بخوریم حداقل از گرسنگی از هوش نرویم. چند سیب زمینی آب پز شده با دولیوان آب و دو عدد نان بیات تمام محتوای سینی غذا بود... لقمه کوچکی گرفت ستمم و گفت: بگیر بخور. خنده ام گرفت گفتم: خودم می گیرم من بالقمه های توسیر نمی شوم. به آرامی لقمه می گرفتم تا سنابیشتر غذا بخورد. نمی دانم چند روز یا چند ساعت گذشته و هنوز خبری از کسی نبود. طولی نکشید که صدای جیغ زنی بلند شد. سنا با ترس نگاهم کرد. خداییش خودمم ترس برم داشت و حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتم...

سنا: بهراد نمی دانی چرا کسی سراغمان نمی آید؟ کم کم دارم از این وضع می ترسم. دستش را گرفتم، فشاری بهش دادم و گفتم: صبر داشته باش به موقع سراغ ما هم می آیند.

سنا: تو فکر میکنی تا حالا بچه ها برای پیدا کردنمان کاری کردند؟ برای اینکه ترسش بریزد آرام در آغوش کشیدمش و گفتم: البته که این کار را کردند. دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزند. سرش را آرام از آغوشم بیرون کشیدم، اشکهایش روی صورتش روان بود. دست بردم و اشکهایش را پاک کردم: سنا جان! من تو را بیشتر از اینها مقاوم می دانستم. دماغش را بالا کشید و با صدای تو دماغی اش گفت: بهراد حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم باشنیدن صدای جیغ این زن ترسم بیشتر شده نکندمی خواهند ما را سربه نیست کنند؟ الان سنا به من تکیه کرده بود یعنی تمام امیدش من بودم پس نباید ضعف از خودم نشان میدادم. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد و این سکوت زیادی مشکوک میزد به سنا گفتم: ببین اگر قرار است جلوی این افراد که نمی دانم کی هستند و از کجا پیدایشان شده از خودت ضعف نشان بدهی بدون شک از این ترس بعنوان یک نقطه ضعف استفاده می کنند و بیشتر اذیتت می کنند پس بهتره هر چند به ظاهر مقاوم باشی، این را برای خودت گفتم. خودش را کامل از آغوشم بیرون کشید و با کف دستش اشکهایش را پاک کرد و گفت: باشه تمام سعی ام را می کنم. با اخم گفتم: سعی نکن عمل کن، نگذار ازت نقطه ضعف پیدا کنند. سرش را تند بالا و پایین کرد.

ابریشم زندگی من

من: آفرین دختر خوب! ببین سنا منمی دانیم قراره چه بلایی سرمان بیایدولی از تومی خواهم که هراتفاقی افتاد فقط خودت رانجات بدهی تاآکیدی کنم: هراتفاقی که بیفتد فقط و فقط خودت رانجات بده باشه؟ سرش رابه دوطرف تکان دادوگفت: من بدون توجایی نمی روم یا باهم نجات پیدامی کنیم یا باهم کشته می شویم.

من: آخه دختر خوب تودردست من امانتی.

سنا: پس بهتره فقط به فکر نجات این امانت باشی تا اورا سالم به خانواده اش تحویل بدهی تنهاراهش همین است آقای امانتدار. نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: خیلی کله شق و یکدنده ای. خندید و در جوابم گفت: نه اینکه تونیستی! ناگفته نماند بهار خیلی چیزها درباره ات برایم گفته که الان به دردم خورد دستش بی بلا.

من: از من؟ با سربه معنی بله جواب داد.

من: پس حسابی غیبت مرا کردید، شما زنها چه موجوداتی هستید خدا عالم است!

سنا: هم تو هم بار بدالبته بیشتر درباره تومی گفت.

من: حالا چی می گفتید؟

سنا: قرار نشد از زیر زبان حرف بکشی! خودت راهم بکشی حرفی از من نمی شنوی.

من: واجب شدیادم بماند از اینجا که جان سالم به در بردیم هم بهار دهان لق راوهم تو را حسابی تنبیه کنم تا دیگه درباره یک مرد متشخص غیبت نکنید.

سنا: اووووه چقدر خودش را تحویل می گیرد! تازه دلت میاد که دو تا خانم محترم و باادب را که هیچ گناهی هم مرتکب نشدن در الکی تنبیه کنی؟

من: دو تا خانم محترم و باادب! بهت... ناگهان در با صدای بدهمیشگی اش باز شد و حرفم نیمه تمام ماند، باز همان مرد با اخمهای درهمش وارد شد. همانطور که نشسته بودیم یگراست به سمت سنا آمد تا خواست دستش را بگیرد با عصبانیت سریع سنا را سمت خودم کشیدم و پشت سرم بردم و گفتم: دستت بهش بخورد خودم می کشمت. مرد لبخند کریهیی زد و برای اولین بار طی در این چند روز زبان باز کرد: من که سهلم اگر خانم بفهمند که مردنش حتمی است پس بهتره بازبان خوش دنبالم بیاید.

من: پس پشت این بازی مسخره و کثیف یک زن است و توسگش هستی که برایش دم تکان میدهی؟ حالا این زن نگون بخت کیه؟ در نگاه اول زودعصبانی شد اما به یکباره نقاب خونسردی به چهره اش زد و گفت: به موقع خودت خواهی فهمید که ناگهان باپایش چنان لگدی به پهلویم زد که نفس در سینه ام حبس شد. باز هم از غفلتم استفاده کرده بود. جیغ سنا به هوارفت همینکه خواستم بلندشوم لگد بعدی را محکمتر زد که درد را تا عمق وجودم حس کردم و نفسم به کل قطع شد. نتوانستم کاری کنم و سنار ابا خودش بر دو بعد از آن از حال رفتم... وقتی بهوش آمدم از پنجره کوچک، بیرون رانگاه کردم هوا تاریک بود. سعی کردم بلندشوم ولی درد بدی سمت راست بدنم را فلج کرد. سرم رابه سمت در گرفتم هنوز خبری از سنا نبود. دلم شور میزدنکنند بلایی سرش آورده باشند. هر طور بود بلندشدم و بی توجه به دردی که داشتم به سمت در رفتم مرتب به درمی کوبیدم. در باز شد و همان مرد آمد تو و بالحن بدی گفت: چیه؟ مگه سر آوردی؟ اینجا هر چقدر سرو صدا کنی و داد بزنی تاده کیلومتری هیچ کسی صدایت رانمی شنود. با صدایی که به زور از گلویم بیرون می آمد پرسیدم: چه بلایی سرش آوردید؟ مرد اخمی کرد و گفت: به توربیطی ندارد و دوباره بیرون رفت و در را محکم بست. کنار در روی زمین نشستیم. دیگه داشتم ناامید می شدم چشمانم را بستم و فکرم را مشغول کردم که کجا چه کاری کردم که باعث عصبانیت کسی شده و دشمن برای خودم تراشیدم. نمی دانم چقدر در فکر بودم که در دوباره باز شد و سنار ابا وضع بدی به داخل پرت کردند... درد پهلویم را فراموش کردم. فقط به فکر این بودم که سنا سالم و حالش خوب است. با شتاب به سمتش خیز برداشتم و کنارش نشستیم دست بردم زیر سرش و آرام بلندش کردم. آنچه را که دیدم آه از نهادم برآمد. سرش را روی پایم گذاشتم و موهای پریشانش را که نیمی از صورتش را پوشانده بود کنار زدیم. یک طرف صورتش کبود و از دماغش خون می آمد. بیشتر فام معلوم نبود چه بلایی سرش آورده بودند. چند بار صدایش زدم هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. بغض بدی راه گلویم را سد کرد اما جلوی خودم را گرفتم تا اشکم سر از بر نشود، نمی دانم چه اتفاقی داشت می افتاد تا تو آن مدت هم کسی به جز آن مرد رانمی دیدم. سریع سویی شرتم را در آوردم و تن سنا کردم بدنش سرد بود، اتاق هم هیچ وسیله گرمایشی نداشت که بشود خودت را گرم کنی. تکیه ام رابه دیوار دادم و نگاهم به سقف خیره ماند، الان پنج روزی میشد که اینجا گرفتار شده بودیم و تکلیف ما مشخص نبود...

چند ساعتی که سنا بیهوش است دیگه داشتم نگران می شدم داشتم از پنجره کوچک اتاق، تاریکی شب را تماشای کردم که ناله سنا مرابه خود آورد. آهسته سرش را بلند کردم و صورتش را نزدیکتر بردم و پرسیدم: سنا خوبی؟ صدایم را می شنوی؟ تو را خدا یک چیزی بگو! صدای نگرانم باعث شد به آرامی چشمانش را باز کند. بالبهای خشکیده اش آب طلب کرد. لیوان کوچکی که آب کمی توش بود را برداشتم و به لبان خشکش نزدیک کردم. آرام سرش را بلند کرد و به آهستگی لب به لیوان زد جرعه ای نوشید و دوباره سرش را کنار کشید. لیوان را زمین گذاشتم پرسیدم: سنا می توانی حرف بزنی؟ این بی مروتها چه بلایی سرت آوردند؟ با صدایی که به بیشتر شبیه ناله بود گفت: ما از اینجا جان سالم به

ابریشم زندگی من

در نمی بریم واشکش سرازیر شد. در آغوش گرفتمش و گفتم: کی گفته؟ هر کی گفته غلط کرده! هر طوری شده از اینجا می رویم بهت قول می دهم فقط کمی زمان می برد و حوصله می خواهد. در حالیکه اشکهایش سرازیر می شدند گفت: بهراد! اینهاچی از جان مامی خواهند؟ چرادست از سرمان بر نمی دارند؟ بی توجه به سؤالاتش از خودم جدایش کردم و پرسیدم: تو راکجا بردند؟ اذیتت که نکردند؟ اشکش بند آمد و دماغش را بالا کشید و گفت: بردنم به یک اتاقی دیگه، آنها می خواستند هر چه درباره خانواده ات میدانم برایشان بگویم... چشمانم از تعجب گرد شد و گفتم: خانواده ام؟

سنا: بله! وقتی دیدند جوابشان را نمیدهم و سکوت کردم کتکم زدند اما من مقاومت کردم همانطوری که تو گفتی، مقاومت کردم. خون سردیم را حفظ کردم و پرسیدم: کسی راهم شناختی؟ یعنی آشنایی، کسی بینشان نبود؟ دوباره صدای ناله سنا درآمد. از خودم فاصله اش دادم که آخش بلند شد. نگران پرسیدم: چی شد؟ چشمانش را از در روی هم گذاشت و لب زیرین را بادند هایش گاز گرفت و گفت: تمام بدنم دردمی کندی مروتها بدجوری کتکم زدند لبخند تلخی زد و ادامه داد: باز هم مقاوت می کنم بهت قول میدهم که ناامیدت نکنم. دستانم از عصبانیت مشت شده بودند اما کاری از دستم بر نمی آمد تا برایش انجام دهم با حرص گفتم: عوضی های آشغال! ... سعی کن به دیوار تکیه بدهی، کمکش کردم، با وجود دردهایش خودش رابه دیوار رساند و تکیه داد و گفت: نمی دانم چه برنامه ای بر ایمن دارند بهراد بهتره زود تریک فکری بکنی و گرنه اینجا بمانیم مردمان حتمی است اینها باهیچکس شوخی ندارند. برای اینکه ذهنش را از این مسائل دور کنم گفتم: فکر کنم بار بد و صدرا تا توانسته اند فحش بارم کردند، خیال می کنند تو را زدیم و تا مدتی قایم می کنیم و بعد تقاضای پول خواهیم کرد تصور بکن سپهر، سارا، خاله و عمو چه عکس العملی خواهند داشت. بلند خندید و گفت: منم خیلی شیک میروم خانه، خودم را برای بابا و ماما لوس می کنم تا یک مدتی لازم را بکشند، چه شود؟! با حالت طنزی پرسیدم: مگه تو هم ناز کردن بلدی؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه! فقط شما مردها بلدی! چی پیش خودتان فکر کردید؟ این را برای همیشه تو آن گوشت فروکن پسره چشم و گوش بسته، هر خانمی خدای ناز و عشوه است تازه هیچوقت به ظاهر خانمها نگاه نکن.

من: یعنی باید از توهم ترسید؟ با چشمهای روشن و خوش رنگش بهم نگاه کرد و گفت: بله آقا!

من: جان من یعنی تو ناز کردن بلدی؟

سنا: بله که بلدم! ولی هر جا دلم بخواهد به موقع ازش استفاده می کنم. با شیطنت گفتم: خیلی دلم می خواهد آن لحظه تاریخی ناز کردنت را ببینم که قیافه ات چه جوری می شود. مشتت به بازیم زد و گفت: پررو! خیلی لوسی بهراد! اگر از اینجا سالم بیرون رفتم به خاله می گویم حسابی تنبیه ات کند و خدمتت برسد، اصلاً توجه داری که سرازکارهای زنانه در بیاوری؟ بلند خندیدم گفتم: اولاً به همین خیال باش که افق به حسابم برسد و ما به تو مربوط

ابریشم زندگی من

نیست خانم فضول تاخواست جیغی بکشد که در با شدت باز شد و حرف مانیمه تمام ماند. همان مرد قبلی که هنوز اسمش رانمی دانستم با صدای نکره و نخر آشفته اش مرا مخاطب قرار داد: تو! بلند شو بیبا. با طعنه گفتم: ا! بعد از پنج روز نوبت ماشده چه جالب!

مرد: حیف که گفتند کاری باهات نداشته باشم و گرنه جواب این حرفت را چنان میدادم که نتوانی از جاییت بلند شوی. با کمک دیوار بلند شدم دستم را روی پهلوی در دناکم گذاشتم. ترس در چشمانم سنا بیدادمی کرد. برای دلگرمی اش لبخندی زدم و گفتم: زود برمی گردم ادامه بحثمان بماند برای بعد. آهسته به سمت در رفتم، مرد با خشونت تمام به بیرون هولم داد. برای اولین بار چشمم به سالن طویل و درازی افتاد که چند اتاق دیگه هم در آنجا قرار داشت. از سالن بیرون رفتیم و به حیاط بزرگی رسیدیم. اتاقی در کنار همین سالن بود. مرد در را باز کرد و خوشن گفت: برو تو. داخل اتاق شدم. کسی تو نبود. دو در دیگه در آن اتاق قرار داشت. مرد داخل نشد و در را پشت سرم بست و خودش پشت در بیرون ماند. نیم ساعت گذشت تا در سمت چپ باز شد و چهره مردی حدود شصت ساله ظاهر شد. چهره ای کاملاً معمولی باکت و شلوار سفیدی به تن داشت. رفت و روی صندلی مخصوصی که پشت میز بود نشست با دستش اشاره کرد که بنشینم.. خودم را روی اولین صندلی انداختم تا دردم کمتر شود پوزخندی روی لبم آمد. مرد خودش را به جلو کشید به نرمی گفت: من صابر سلطانی هستم نیاز نیست که بدانی کی هستم و از کجایم تو را می شناسم ولی بعداً خواهی فهمید به شرط اینکه با ما همکاری کنی. ساکت نگاهش می کردم. سلطانی ادامه داد: خیلی خوب تو را می شناسم و می دانم خانواده ات کیست با چه کسانی دوست هستی و... او نطق می کرد و من همچنان در سکوت به حرفهایش گوش میدادم. به صندلی اش لم داد و گفت: چند سؤال می پرسم که اگر درست جواب بدهی قول میدهم بدون هیچ دردسری آزادتان کنم. باز بانم لب خشکم را تر کردم و گفتم: تعجبم از این است که تو جشن تولد آصف خودت را پدرش معرفی کردی ولی اینجانشان میدهند که نوکرو نوچه اش باشی. سلطانی خندید و گفت: آفرین خوب یادت مانده، پس معلوم شد ذهن خوبی داری، جای امیدواری است. با حفظ همان پوزخند بر روی لبم گفتم: و اگر به سؤالات جواب ندهم؟

سلطانی: آنوقت کلاه مان توهم میرود جناب فخاری. نفسم را بیرون دادم و پرسیدم: شما برای کس خاصی کار می کنید؟ سلطانی نُچ بلندی کرد.

من: پس برای خودت کار میکنی؟ دوباره نُچ بلندی گفت. سکوت نسبتاً طولانی بینمان برقرار شد هیچ کدامان قصد نداشتیم که از یکدیگر چشم برداریم. سلطانی همانطور که بهم خیره شده بود پرسید: تو برای چی سراغ خانمی به اسم الهی رامی گرفتی؟ کار خاصی باهاش داشتی؟ تازه دوزاری ام افتاد، پس این مرد از طرف ملکه آمده بود پرسیدم: تو خانم الهی را از کجایم شناسی؟

سلطانی: سؤال مرابا سؤال جواب نده! پرسیدم خانم الهی راز کجا می شناسی؟ برای چی رفتی دیدنش؟ نسبتی با ایشان داری؟

من: تو که زیرو بوم زندگی مرا میدانی دیگه برای چی سؤال میکنی؟

سلطانی: بله از تمام زیرو بوم زندگیت با خبرم! ولی... ولی بعضی جاهایش برایم پازل شده و این برایم خیلی مهم است.

من: پس بقیه پازل را خودت تکمیل کن جناب سلطانی. باخشم نگاهم کرد از پشت

میز بلند شد و نزدیکتر آمد و گفت: خواستم بهت فرصتی بدهم تا با هم کنار بیاییم ولی مثل اینکه زیاد تمایل به همکاری نداری، میدانی که خانم به خونت تشنه است؟ تا الان که بلایی سرت نیامده من بهت لطف کردم! و با حرص ادامه داد: حالا که اینقدر سرتق هستی بهتره با خودش صحبت کنی جناب فخاری! پاتند کرد و از اتاق بیرون رفت. دم در همان مرد را صدا زد: سیف بیا اینو اینجابر. از اینکه توانسته بودم حرصش را در بیارم خوشحال شدم مرتیکه احمق...

سعی کردم زمان روزها را از دست ندهم الان دو هفته ای است که من و سنا در این اتاق بسته، اسیر از این خدایی خبرها هستیم. با آنکه ادیت کردن هایشان نامحسوس بود ولی یک نوع شکنجه محسوب بود تا ما را به حرف بیاورند. عذاب وجدان داشتم چون سنا هم بامن در این گرفتاری شکنجه میشد اما چیزی به رویم نمی آورد. درد پهلویم کم کم داشت کم تحمل می کرد. برای اینکه سنا روحیه اش را از دست ندهد باز تحمل می کردم. در گوشه ای از اتاق دراز کشیده بود او هم به اندازه خودش درد داشت، کم کم داشت ناامید میشد. مگه ما را کجا آورده بودند که بعد از این همه مدت هنوز کسی از ما خبر نداشت؟ سیف فقط کارش آوردن و بردن غذاهای تکراری و بی رنگ و بدمزه بود. اشکهای سنا بیصداری گونه هایش جاری میشدند ولی با دست سریع پاکشان می کرد که من متوجه نشوم. ناراحت بودم از اینکه نمی توانستم کاری از پیش ببرم، به سمتش رفتم و به نرمی در آغوش گرفتمش و آرام در گوشش نجوا کردم: عزیزم اینقدر گریه نکن، حیف این چشمهای خوشگل نیست که به خاطر هیچ بارانی شان کنی! مطمئن باش پیدا میمان می کنند. دماغش را بالا کشید و با صدای تو دماغی گفت: هر روز این رامی گویی پس کی؟ تا کی باید اینجا بمانیم؟ چرا کسی دنبلمان نمی آید؟ خودم دیگر اعتقادی به حرفم نداشتم چه رسد به سنا! ولی چه می شود کرد باید یک جوری آرامش می کردم تا کمتر گریه کند. صبح روز پانزدهم بود که در با صدای قیژ بلندی باز شد. سریع از سنا فاصله گرفتم. سیف با همان اخمهای همیشگی اش مخاطب قرارم داد: بلند شو بیا. سنا دستم را محکم گرفت و گفت: خواهش می کنم سعی کن باهاش کنار بیایی، نه اینکه بهت زور بگویند. اولی مسالمت آمیز باهاش حرف بزن به خاطر خودم نمی گویم، خدا شاهد فقط به خاطر خودت است. سرم را به علامت مثبت بالا و پایین کردم و همراه سیف باز به همان اتاق رفتیم. می دانستم دوباره معطل می شوم برای همین روی یکی از صندلیها نشستم و منتظر ماندم. اینبار یک ساعت دقیق منتظر بودم. در باز شد. ابتدا یک مرد و پشت سرش یک زن داخل شدند. مرد کنار کشید و جمال زن نمایان

ابریشم زندگی من

شد. در کمال ناباوری داشتم به زن نگاه می کردم. امکان نداشت! اینکه گیتی بود! کت و شلوار دودی رنگ به تن و آرایش غلیظی به صورت داشت. موهای کوتاهش طلایی رنگ بود. خشکم زد، زبانم به حرفی نمی چرخید. لبخند ظریفی بر لب داشت. مستقیم به سمتم آمد و روی صندلی روبرویم نشست و لم داد. دستش رابه چانه زد و توستکوت خیره ام شد. بعد از چند دقیقه دست از کنکاش برداشت و گفت: سلام جناب فخاری. هنوز توهضم این مسئله مانده بودم که او چه ربطی با این قضیه دارد، در واقع گیج و منگ بودم گفت: جواب سلام واجبه! آهان هنوز توشوک هستی، سوپرایز بزرگیه نه؟ لب باز کردم و گفتم: پس تو پشت پرده این ماجرا هستی؟ کمی به سمتم خم شد و گفت: چیه؟ فکر کردی فقط توهستی که می توانی دست بقیه رابخوانی جناب دکتر؟ یادت باشد آدمهایی هستند که از تو زرنگترند.

من: تو اگر مرا می خواستی چرا این دختر بدبخت را وارد نقشه های شومت کردی؟ او که گناهی نکرده! باخنده سرش رابه دو طرف تکان داد: مجبور بودم، قرار مافقط توبودی ولی بابودن آن دختر نقشه مان کمی تغییر کرد که زیاد هم بدنشد. من: من که باتوکاری ندارم! پس برای چی ما اسیر خودت کردی؟ هدفت از این کار چیه؟ الان دوهفته است ما را اینجانگه داشتی از این کارت چه نفعی می بری؟

گیتی: در آینده نه چندان دور همه چیز را خواهی فهمید عجله نکن! این وسط علاوه بر شما یک نفر دیگه رابه لیست تان اضافه کنی که آن هم زیاد طول نخواهد کشید که نفر سوم کیه. نگران خانواده ام بودم پرسیدم: نگفتی با من چه مشکلی داری که اینطور مثل یک بختک افتادی تو زندگی؟ چی از جان مامی خواهی؟ چرا برای سؤالاتم جوابی نداری هان! اخمهایش درهم شد و به تندی گفت: بیشتر از کوپنت داری حرف میزنی.

من: من هر طور که دوست داشته باشم حرف می زنم.

گیتی: این زیاد خوب نیست. من و باربداشتیم به جاهای خوبی می رسیدیم ولی توو آن دوست احمقت همه چیز را بهم ریختید. لبخند کجی روی لبم نشست که باعث عصبانیش شد جواب دادم: از اینکه همیشه به باربداویزان بودی خوشم نمی آمد ولی هراتفاقی که افتاده و تو را این قدر بهم ریخته خوشحالم. خون سردی اش را سریع بدست آورد و گفت: آن موقع که می خواستم بهت پیشنهادی رابدهم پیش خودم گفتم اگر بفهمی حتماً قبول میکنی اما تو باوقاحت تمام طوری با من حرف زدی که از کرده خودم پشیمان شدم برای همین به سمت برادرت رفتم او هم ابتدا مقاومت می کرد ولی کم کم نرم شد و پیشنهادم را پذیرفت. کارها داشت به دلخواه من پیش می رفت تا اینکه توو آن صدرای بی همه چیز تمام برنامه ها و نقشه های مرا به بهم ریختید، تقصیر منم بود زیاد تو را دست کم گرفته بودم رقیب قدری هستی بهرادخان!

ابریشم زندگی من

من: هنوز داری به آن پیشنهاد فکر میکنی؟ سری به دوطرف تکان دادو گفت: تمام هدف من نزدیک شدن به تو بود که محقق نشد.

من: خوشحالم که تیرهدفت به سنگ خورد، به من هم ربطی ندارد که کاروبرنامه هایت بهم خورده فقط بگو برای چی مارا اینجا نگه داشتی؟

گیتی: آه نمی دانی! بعد از دو روز بیخبری ازت چه بلایی به سر خانواده ات آمده. بعد از اینکه نامه ای تهدیدآمیز برایشان فرستادم پای پلیس را وسط کشیدند به خانواده ات گفتم که اگر کار به دادگاه و پلیس بکشد تو رازنده نمی گذارم و ایا ای افق چه ها که نکرد! از جزوولز کردنش کیفور بودم. باهمان خنده کج روی لبش سرش رابه صورت من نزدیک کرد بطوری که هرم نفسش به صورت من می خورد گفت: کافیه بار بدست از پا خطا کند جناب فخاری خود خواه! آن وقت است که منم وارد معرکه می شوم و تورا قربانی می کنم، خنده بلندش کل اتاق را پر کرد و به طرف در رفت، قبل از خارج شدنش گفتم: و اگر بار بدبه حرفت گوش نکرد؟ برگشت و خیره ام شد و گفت: او مجبور است قبول کند ولی این را خوب تو مخت فرو کن عشق من به بار بد از سر هوس نیست بلکه واقعا دوستش دارم و عاشقانه می پرستمش به هیچکس هم اجازه نمی دهم که این عشق را از من بگیرد و اگر کسی جرأت این کار را پیدا کند عاقبتش مرگ است و منم با هیچ احدی شوخی ندارم، تا وقتی که هستم برای بدست آوردنش همه جور می جنگم. پوز خندی زدم و گفتم: تو هنوز بار بد را نشناخته ای پس بد بازی را باهاش شروع کردی. کامل به سمت برگشت و از زور خشم لبهایش رابه هم فشرد و پرسید: منظورت چیه؟ به صدلی تکیه دادم و گفتم: بهتره از خودش بپرسی این دیگه مشکل تو است. نزدیکتر شد و با جدیت تمام گفت: نه دارد جالب می شود! منتظرم بشنوم. می خواستم یک دستی بزنی تا یک راه نجاتی پیدا کنم پس گفتم: بین من و بار بد یک رمزی است که اگر برای من اتفاقی افتاد او دنباله کار را بگیرد، فقط هم در مورد مسائل خطرناک این قرار بینمان بسته شده، حالا بماند که آن قرار چیست.

گیتی: باشه تو گفتی و منم باور کردم ولی کور خواندی بهراد خان! با این حرفهانی توانی گولم بزنی.

من: امتحانش مجانی است. بلند شد، به سمت در خروجی رفت و قبل از رفتش گفت: باید باشریکم مشورت کنم و روبه سیف کرد و گفت: ببرش و مواظبش باشید. سیف به سمت آمد محکم دستم را کشید و با دست راستش به پهلویم زد و به طرف جلو پرتم کرد که در دبدی تمام وجودم را گرفت بعد از دو هفته هنوز دردش کم نشده بود. برای اینکه سیف متوجه نشود نفسم را حبس کردم تا از دردش کم شود...

گریه های سناروی اعصابم بود و نمی توانستم چیزی بگویم. خودمم هم دیگه از درد بریده بودم. چند روزی است که دوباره صدای جیغ آن زن بلند میشد. انتظار کشیدن، کار بیپهوده ای بود باید کاری می کردم، اگر همین طور پیش

ابریشم زندگی من

برودممکن نیست چه بلایی سرمان بیاورند برای همین به فکر چاره ای افتادم. سنار اخطاب قرار دادم: اگر گریه نکنی وساکت باشی می گویم باید چکار کنی تا از این خراب شده خلاص شویم. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با صدای خش داری پرسید: چطوری؟ نزدیکش شدم و باتن صدای پایینی گفتم: باید خودت رابه غش کردن بزنی. نگاه گنگش رابه صورتم دوخت ادامه دادم: یعنی اینکه باید نقش یک غشی را بازی کنی، تو این کار باید مهارت داشته باشی کوچکترین اشتباهی باعث می شود که تمام نقشه ام بهم بخورد و وضع مان را از اینی که هست بدتر می شود.

سنا: من می ترسم نتوانم از عهده اش بر بیایم و نقشه ات را خراب کنم. من: بیشتر از این روی تو حساب باز کردم این آخرین راه نجاتمان است و گرنه معلوم نیست تاکی باید اینجای باشیم آن هم زیر دست زنی به اسم گیتی. دوباره دماغش را بالا کشید و گفت: باشه سعی ام را می کنم.

من: طی این شانزده روزه جز سیف هیچ آدمیزاد دیگری را اینجان دیدم فقط گاهی سلطانی می آید و می رود پس این علامت خوبی است، چرا که کسی اینجاندگی نمی کند چون اگر زندگی می کرد تو این مدت خودش رانشان میداد تازه کار ما را برای فرار راحتتر می کند. سناسرش را بالا و پایین کرد یعنی متوجه شدم.

من: فقط می ماند آن خانم.

سنا: کدام خانم؟

من: متوجه نشدی چند روزه فقط صدای جیغ یک زن می آید و مرتب با مشت به در میزند و کمک می خواهد مثل اینکه چند اتاق آن طرفتر است او را هم با خود مان می بریم شاید خانواده اش چشم انتظارش باشند.

سنا: اینطوری که سرعت کارمان پایین می آید.

من: باشد ولی باید کمکش کنیم گناه دارد دور از انسانیت است.

سنا: کشته مرده همین انسان دوستی ات هستم! باشد هرچی تو بگویی فعلاً توریسی. با آنکه درد داشتیم اما باید خودمان را نجات می دادیم پس نادیده گرفتمش تا نقشه ام را عملی کنم الان وقت این کار نبود. نمی دانم کجا بودیم که طی این شانزده روزه هنوز کسی نتوانسته بود ما را پیدا کند. سنا: حالا از کی این نقشه را اجرا میکنی؟

من: فردا شب بهتره، توشب امکان پیدا کردنمان کمتر است و این برای ما خوبه...

ابریشم زندگی من

سنا مثل تمام شبهای دیگر گوشه اتاق خوابیده و پتوراروی خودش کشیده بود. منم زیر پنجره دراز کشیدم، از درز پنجره سوز سردی می آمد، از سرمه چاله شدم. سنا روی دست راستش افتاد و گفت: بهراد فکر میکنی نقشه ات بتواند ما را نجات بدهد.

من: باید تلاش مان را بکنیم؛ گیتی آدم نرمالی نیست هر آن ممکن است یکی از ماها را بکشد صدای این زن بیچاره رانمی شنوی که چطور ضجه می زند و کمک می خواهد؟

سنا: اگر از این جا خلاص شدیم و رفتیم خانه اولین کاری که می کنم دوش گرم می گیرم و تادو هفته فقط می خوابم. لبخندی روی لبم آمد و گفتم: دختره تنبل. سنا با اعتراض گفت: بهراد من کجا دختر تنبلی هستم! کاری نکن از این جا رفتیم با بهار هم دست شوم و مدتی هم دست ما اسیر شوی منم به جای گیتی شکنجه ات می کنم. من: دیگه نهایت بی انصافی است.

سنا: حقت است پسره خود خواه و خود پرست.

من: ممنون از القاب زیبایت بانوسنا، یک وقت خدای نکرده کم نیاوری، اگر هنوزم از این القاب خوشگل سراغ داری بگو.

سنا: قابل شمارنداشت آقا! چشم اگر به ذهنم رسید حتماً شمارا با این القاب زیبا مزین خواهم کرد. خنده ام بلند شد و گفتم: دختره پررو و سرتق.

سنا: تو هم هر چه دلت می خواهد لقب بده خجالت نکش! وقتی عواقبش دامن گیرت شد آن وقت میفهمی.

من: گردن ما از موباریکتر آن هم برای شما بانو.

سنا: مظلوم نمایی نکن که صلابت نمی آید و اینکه حنایت پیش من رنگی ندارد من از رأی خودم بر نمی گردم.

من: منم هویج دیگه! آره! پس باید فکری به حال خودم بکنم و گرنه از دست تو و آن بهار جفغه امنیت جانی نخواهم داشت.

سنا: آن وقت می شود بگویند چطوری؟

من: نه! به موقعش خواهی فهمید. صدای نفس بلندش را شنیدم که بیشتر شبیه آه بود گفتم: سنا بهتره انرژی ات را برای فردا شب نگه داری چون شب سختی در پیش خواهیم داشت.

ابریشم زندگی من

سنا: بهراد با بودن توازهیچی نمی ترسم توبه من امنیت میدهی واین از هر چیزی باارزشتر است پس بااطمینان بهت تکیه می کنم چون دیواری محکمتر از توسراغ ندارم. از حرفش برای لحظه ای گیج شدم خیره صورت تکیده اش بودم که این چند روز لاغر تر به نظرمی رسید وقتی به معنی جمله اش پی بردم گفتم: برای نجات هر کاری که از دستم بر بیاید دریغ نمی کنم نمی گذارم اتفاقی برایت بیفتد مطمئن باش.

سنا: ممنون که کنار می! توبهم آرامش میدهی کم کم تن صدایش پایین آمد و خوابش برد...

صبح در با صدای ناهنجاری باز شد. سیف با همان اخم همیشگی گفت: بلند شو آقا کارت دارد. مانده بودم بامن است یا سنا. سمتم آمد و گفت: با تو هستم مگه کری! بهم برخورد با تشر گفتم: حد خودت را بدان نوجه پاچه خوار آصف. خواست بالگد به پایم بزند که پایش را گرفتم به سمتم خودم کشیدم مش عقب عقب رفت محکم به پشت زمین خورد. از درد صدای آخش بلند شد. سنا جیغ خفه ای کشید و با دست دهانش را گرفته بود. بالای سرش ماندم و گفتم: یکبار دیگه ببینم بد بامن حرف زدی از این بد ترمی کنم کارم به جایی رسیده که یک نوجه هم برایم دم در آورده! سپس به سمت در رفتم. می دانستم که باید به کدام اتاق بروم... بدون در زدن وارد شدم و بادیدن سلطانی با کنایه گفتم: به به جناب سلطانی! بعد از دو هفته راه گم کردی، از این طرفها! بخند کجی نشست بر لبش و گفت: بامزه شدی فخاری! مثل اینکه مدتی نبودم زیادی بهت خوش گذشته.

من: تا خوشی از نظر تو چی باشد؟ روی صندلی اش نشست و گفت: از نظر من یعنی نابودی خاندان فخاری، آن موقع است که شادی من بامرگ خانواده ات کامل می شود. سعی کردم عصبانیت را بروز ندهم گفتم: فعلاً که یکی از این فخاری هات دوستت اسیر است که دستش به هیچ جابند نیست اگر مردش هستی آزادش کن تا ببینی چطور می گذارد شادیت تکمیل شود. پوز خندی زد و نچی کرد، گفت: حیف که به من گفتند کاری باهات نداشته باشم و گرنه همان روزهای اول خودم می کشتتم.

من: مثل اینکه اینجایادی به کشتن من علاقه داری! در حالیکه هنوز خودم نمی دانم برای چی اینجا هستم؟ نفس پر صدایی کشید و گفت: به موقع میفهمی برای چی اینجا اسیری بچه!

من: من بچه نیستم! البته اگر تا آن موقع بدست تو کشته نشوم و زنده بمانم. بلند خندید و بعد تو سکوت نگاهم کرد به صندلی تکیه داد و گفت: خوشم میاد که ازم حساب می بری، باید بگویم از آن برادر دوستت عاقل تر و فهمیده تری.

من: باید در عمل دید جناب سلطانی.

سلطانی: آن که ————— له اولی زیاد مطمئن نباش که همیشه به این خوش اخلاقی باشم و طعنه هایت بی جواب بمانند. نمی خواستم که باهات همکلام شوم ترسیدم حرفی بزنم که بعد نشود جمعش کرد و وضع مان را بدتر کنم. زیادی تیزبین و باهوش بود. در این بین سیف لنگ لنگان وارد اتاق شد. سلطانی با دیدن سیف که می لنگید ابروهایش بالا بردند و گفت: خاک تو سرت! با آن هیكلت نتوانستی از پس این جوجه بریایی؟ سیف با چشمانی سرخ از عصبانیت خیره ام شد و مخاطبش را سلطانی قرارداد: شما به این گودزیلا می گوئید بچه آقا! سلطانی خندید و گفت: حیف که امروز رو فرم هستم و گرنه خودم حسابی حالت رامی گرفتم دست و پا چلفتی! بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سیف صدایش را بلند کرد و گفت: بلند شو برو تو آغلت احمق عوضی.

من: باز دلت کتک می خواهی غول بیابانی بی ریخت؟ گفتم که سر به سر من نگذار! بلند شدم و خودم به سمت آن اتاق رفتم. سنانگران نشسته بود که با دیدنم اشکهایش جاری شد و به سمتم دوید، خودش را در آغوشم انداخت با این حرکتش شوکه شدم. این دختر با کارهایش داشت مراسکته میداد، پرسیدم: سناچی شده؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟ گریه اش به هق هق تبدیل شد و گفت: این سیف بی شعور می گفت که تو دیگه بر نمی گردی... نمی دانم تا برگشتن من چه اتفاقی افتاده و سیف چه چیزهای دیگه ای بهش گفته بود که روان این دختر را بهم ریخته و تا این حد پریشانس کرده بود. محکم در آغوشم فشردم و گفتم: من که بهت قول دادم بدون تو هیچ جانمی روم دختر! چاره حرفهای یک روان پریش گوش میدهی و میگذاری اینطور با روانت بازی کند. کمی از هق هقش کم شد و گفت: بهراد قول بده که هیچوقت تنهایی نمی گذاری قول بده که پیشم می مانی. از حرفهایش کارخانه قند تو دلم آب می شد. سرش را به سمت بالا آوردم و گفتم: هر چه تو بخواهی سنا، توفیق آرام باش خوب! با آن چشمان خمار و اشکی نگاهم کرد و لبخند کم رنگی روی لبش آمد. نتوانستم از آن لبخند زیبا چشم پوشی کنم، بر روی حرکاتم کنترلی نداشتم لبم را روی لبش گذاشتم و طولانی بوسیدمش، وقتی نگاهم به صورتش افتاد سرش را پایین انداخت و خودش را جمع و جور کرد. باز شرم و حیای دخترانه اش گل کرد پرسیدم: سنا از من ناراحت شدی؟ بدون حرف به ته اتاق رفت و زیر پنجره نشست. به طرفش رفتم کنارش زانوزدم: سنا اگر واقعاً ناراحت شدی من معذرت می خواهم. باز سکوت جوابم بود. من: سنا مرا نگاه کن... سنا با تو هستم... کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم و گفتم: معذرت می خواهم اگر می دانستم ناراحت می شوی هیچوقت این کار را نمی کردم. وقتی دیدم ساکت است ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم تا خودش به حرف بیاید... چند دقیقه تو سکوت گذشت که به حرف آمد: توفکر میکنی که ناراحت شدم. سرم به طرفش چرخید، ادامه داد:

می ترسم، از این می ترسم که بلایی سرت بیاورد و من نتوانم برایت کاری کنم، می ترسم این آرامش قبل از طوفان باشد و زنده ات نگذارند و من بدون تو برگردم پیش خانواده ات و یک عمر حسرت نداشتنت مرا پیر کند می ترسم برای همیشه نتوانم پیش خانواده ات سر بلند کنم. از همه چیز می ترسم بهراد، از همه چیز... دوباره آسمان چشمانش ابری شد: بهراد تو را خدایک کاری کن از اینجا خلاص شویم... خواستم بلند شوم که درد و وحشتناکی کل وجودم را گرفت و آخم

ابریشم زندگی من

بلند شد. حرف سنانیمه تمام ماند و بانگرانی به سمتم برگشت ترس در چشمانش دودومیزد پرسید: چی شد بهراد؟ خوبی؟ نفسم رادر سینه ام حبس کردم و با صدایی که درد در آن موج میزد گفتم: چیز مهمی نیست نگران نباش. به حرفم گوش نداد مثل همیشه رگ لجبازی و یکدندگی اش گل کرد نزدیکتر شد و پرسید: کجات دردمی کند؟ اینبار نفسم را با صدای بیرون دادم و گفتم: بهتره به فکر نقشه امشب باشی من خوبم. عصبانی بود و سعی می کرد صدایش بالا نرود: من دارم می پرسم چت شده تومی گویی نقشه! به درک، تو که سالم نباشی چطور می خواهیم از اینجا فرار کنیم. هر جوری که بود رضایش کردم که چیز مهمی نیست. روی پتو دراز کشیدم و از درد چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و گفتم: کمی استراحت کنم حالم بهتر می شود. با اینکه قانع نشد حرفی هم نزدولی نگاهش همچنان روییم قفل شده بود....

طبق همیشه سیف شام مزخرف همیشه را که سیب زمینی آب پزوان بود را آورد. سنا چند دقیقه ای میشد که شروع کرده داد و پیداد کردن. سیف خواست اتاق را ترک کند که با عصبانیت ظاهری گفتم: مگه کوری نمی بینی دارد دردمی کشد؟

سیف: به من چه؟ مگه من دکترم.

من: ببین بلایی سر این دختر بیاید خونش گردن تومی افتد، گفته باشم!

سیف: مگه من شمارا اینجا آوردم که خونش گردن من بیفتد اصلاً به من چه دخلی دارد؟

من: ظاهراً که برای سلطانی فرقی نمی کند اگر بلایی سر این دختر بیاید که اگر بیاید خیلی راحت همه چیز را گردن تومی اندازند و خودش را کنار می کشد. کم کم بهش نزدیکتر شدم همین که پشت کرد تا بیرون برود به سمتش هجوم بردم و به طرف دیوار پرتش کردم، سرش به دیوار اصابت کرد و منگ شد. از فرصت استفاده کردم چند بار دیگه سرش را به دیوار کوبیدم. اگر سنا مرا به عقب نمی کشاند هنوز به کارم ادامه میدادم گفت: تو که کشتیش! در حدی زدیش که نتواند تا صبح بلند شود، کافیه! به خودم آمدم، دنبال دسته کلید گشتم که چشمم به روی در افتاد، دسته کلید را از روی

در برداشتم. دست سنا را گرفتم و به طرف در خروجی رفتم. اما قبل از آن به سنا گفتم: تو دم در سالن کشیک باش شاید هنوز کسی توویلا باشد تا بروم آن خانم را بیاورم. سرش را به علامت مثبت بالا و پایین کرد و به سمت در سالن رفت. منم به طرف آن اتاقی که زن درش اسیر بود رفتم. چند کلید را امتحان کردم تا یکی از آنها به قفل خورد. از ترس اینکه سیف بهوش بیاید سریع داخل شدم. اتاق تاریک بود. دم در کلید برق را پیدا کردم. کلید را زدم، زن دراز به دراز و پشت به من خوابیده بود. آرام به سمتش رفتم. روسری به سر نداشتم، وقت کم بود و باید عجله می کردم. کنارش زانو زدم. چند بار صدایش کردم اما زن تکان نخورد. ترسیدم نکند مرده باشد! دستم می لرزید اما آرام به سمت خودم

چرخاندمش. موهایش صورتش را پوشانده بود، کنارشان زدم و بادیدن صورت کبودزن و چشمهای بسته اش آه از نهادم بلندشد. پاهای بی جانم به زمین چسبید و یارای بلندشدن نداشتم. سرش را روی پاهایم گذاشتم و اشکی از چشمم فروچکید. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم که با صدای سنا به خودم آمدم. دستش روی شانه ام بود. او هم تا چشمش به افق افتاد جیغ خفیفی کشید و کنارم نشست. با صدای آرامی گفت: اینکه خاله افق است! پس این چند روز صداهای خاله بوده؟ خدام را بکشد، ببین نامردها چه بلایی سرش آوردند! سریع به خودش آمدم و گفتم: بهر آرزو باش بلندش کن الان وقت نداریم باید زود از اینجا برویم هر آن ممکنه سیف به هوش بیاید و تمام زحمتانم به هدر برود. به خودم آمدم، افق را در آغوش گرفتم و از سالن زدیم بیرون. به علت گرفتن افق درد پهلویم زیادتر شده بود اما به خاطر آن دو تحمل می کردم. سنا جلو تر حرکت می کرد و من پشت سرش. تو دل سیاهی شب به زور توانستم در ویلار ببینم. یک نفر هم آنجا کشیک میداد، دیگه از این بهتر نمی شد. باید عجله می کردم که زمان را از دست ندهم تا افق را به یک جایی امن برسانم و نجاتش بدهم. پشت شمشادها پناه گرفتیم. افق را آرام روی زمین گذاشتم و از سنا خواستم تا مراقبش باشد. سنا ترسان پرسید: می خواهی چکار کنی؟

من: مشخص نیست؟ خوب دارم میروم تا سد راه را بردارم. نگاهی به نگهبان دم در کرد و نگاهی به من، گفت: خیلی خوب، پس مراقب باش. من: یک وقت سرو صدان کنید الان برمی گردم. آرام قدم برمی داشتم. اما این رفت و آمد پی در پی اش که جلوی در انجام میداد کار را کمی مشکل می کرد. پس به انتظار نشستم تا پشتش را به من بکند. مدتی به کمین نشستم تا فرصت مناسب را بدست آوردم و هیكلش نسبت به سیف لاغر تر بود پس راحت از عهده اش برمی آمدم... از پشت سر دستم را بر دهانش گذاشتم تا قلایم کرد که خودش را از دستم رها کند؛ بهش امان ندادم و به نقطه حساس بدنش ضربه محکمی وارد کردم که از درد بیحال شد و از هوش رفت. دوباره اطراف را دیدم تا کسی توو یلان نباشد و وقتی مطمئن شدم هیچ خبری نیست سریع به سمت سنا و افق رفتم. با کمک سنا، افق را کول کردم. سنا جلو تر از من رفت و در را باز کرد. پاکه بیرون گذاشتیم هیچی تو آن تاریکی محض پیدا نبود. مانده بودم از کدام طرف بروم. سنا با چشمانی از حدقه در آمده پرسید: تو میدانی ما کجاییم؟ برای کاهش ترسش گفتم: الان مشکل ما دور شدن از اینجا است یک کم که از اینجا دور شدیم بهتر می توانم تصمیم بگیرم که کجا برویم و چکار کنیم، سنا تو الان باید کمک حال من باشی نه اینکه بیشتر تو دل مرا هم خالی کنی! سنا با همان چشمان ترسناکش گفت: دست خودم نیست، باشه سعی می کنم آرام باشم. آب دهانش را با ترس قورت داد و دوباره به اطرافش نگاهی کرد... چشمانم که به تاریکی عادت کردند، هیچ جاده ای به چشمم نخورد فقط یک راه باریکه خاکی بود آن هم وسط یک جنگل که امکان رفتن به آن طرف وجود نداشت چون ممکن بود توی راه به سلطانی یا گیتی برخورد کنیم و من این رانمی خواستم، روی رفت و آمدهای آنها نمی شد حساب باز کرد هر آن ممکن بود پیدایشان شود و دوباره گرفتار آن کفتارهای از خدایی

خبرشویم. می توانستیم به موازت جاده و بافاصله تقریباً دور حرکت کنیم، اینطوری راه راهم گم نمی کردیم اما باید احتیاط می کردیم، بادلی قرص راه افتادیم...

تودل تاریکی و هوای سردونم باران پاییزی هیچی مشخص نبود. همین طور مستقیم به راهمان ادامه می دادیم تا از یک جایی سردریبیاوریم... دو ساعتی میشد که از ویلافاصله گرفته بودیم. افق را بیهوش روی کولم حمل می کردم، درد پهلویم لحظه به لحظه داشت شدت می گرفت. باز باید تحمل می کردم، کافی بود کمی ناامیدشوم تا امیدشان را ناامید کنم. سنا جلوتر از من حرکت می کرد. آنقدر خسته بودم که نای یک قدم برداشتن راهم نداشتم. دستم رابه تنه درختی بلندستون و نفسی تازه کردم. سنا همچنان به راهش ادامه میداد که با صدای نسبتاً بلندی مخاطب قرارش دادم: یک کم استراحت کنیم؟ سنا بآیدن افق که روی کولم سنگینی می کرد گفت: فقط ده دقیقه! نمی توانیم ریسک کنیم، می ترسم پیدایمان کنند.

من: نگران نباش، نه گیتی نه سلطانی هیچوقت حاضر نمی شوند نصف شب از خواب نازشان بزنند و دنبال ما راه بیفتند تا پیدایمان کنند. سنا در حالیکه کمکم می کرد تا افق را پایین بگذارم گفت: منظور من سیف و نگهبان است نه آن دو احمق. افق را آهسته روی زمین زیر یک درخت خواباندم و خودم کنارش نشستم و به آن درخت تکیه دادم، از درد چشمانم راروی هم فشار دادم. سنا سرافق راروی پایم گذاشت و پرسید: تو مطمئنی حالت خوبه؟ برای اینکه حواسش راپرت کنم به سؤال قبلش جواب دادم: با آن ضربه ای که من به نگهبان زدم تا چند روز نمی تواند راه برود چه برسد که دنبالمان بگردد، سیف هم گیج و منگ گوشه آن اتاقک نمودار افتاده و تو این تاریکی نمی تواند حرکت کند خیالت همه جوهره راحت باشد. سنا از زور سر مادستانش را بهم مالید و ها کرد و گفت: بهراد جان! حالا لازم بود نگهبان بیچاره را اینقدر محکم بزنی که نتواند راه برود. خندیدم و گفتم: آره از لازم هم لازم تر بود.

سنا: ببین! فکر نکن متوجه نشدم که از زیر سؤال قبلی ام در رفتی ها! اگر جاییت دردمی کند بگو؟ نگاهش کردم، خودش به اندازه کافی استرس و نگرانی داشت دیگه انصاف نبود که نگرانی منم بهش اضافه شود برای همین گفتم: آره، موقع درگیری با سیف پهلویم به درخورده فکر کنم ضربه دیده تونگران نباش. سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت ولی احساس کردم که حرفم را باور نکرده است، نگاهی به تاریکی جنگل کرد، با صدایی که از سرم می لرزید گفت: کاش هر چه زود تر سرپناهی پیدا کنیم، این جور که معلوم است خاله افق هم حالش خوب نیست به خاطر او هم که شده باید یک جای امنی پیدا کنیم. چشمم به افق افتاد، رویش خم شدم و گونه اش را بوسیدم. صورتش از سرما یخ زده بود. بغلش کردم و بیشتر به خودم چسباندم. یک روز او در حق من مادری کرده و به فرزند می پذیرفته بود و هنوز هم مادری می کند حالا نوبت من بود که برایش پسری کنم و وظیفه ام را انجام دهم. سنا از سرمادستانش رادورشانه هایش گرفته بود. دلم می خواست که او را هم در آغوشم پناه میدادم که با بودن افق روی پاهایم نمی شد. نم باران لباسهایش را خیس کرده بود

ابریشم زندگی من

گفتم: کمک کن افق راروی کولم بگذارم باید به راهنمان ادامه دهیم. از جایش بلند شد به سمتم آمد و کمکم کرد... به راهنمان ادامه دادیم. برای اینکه سرما را بیشتر احساس نکند پرسیدم: اگر برسیم خانه اولین کسی را که بغل میکنی کیه؟ به دستهایش ها کرد و گفت: بابا یا مامانم را، تو چی؟

من: می روم دنبال این گیتی پست فطرت؛ تا گیرش نیاورم نمی توانم خواب راحتی داشته باشم.

سنا: بهر ادا اگر یک سؤال خصوصی پرسم ناراحت نمی شوی؟ نفسی از روی خستگی کشیدم و گفتم: تا چه سؤالی باشد.

سنا: اگر دوست نداشتی می توانی جوابم را ندهی.

من: تو حالا بپرس.

سنا: خاله افق را واقعاً دوست داری؟

من: دوستش ندارم عاشقش هستم! چرامی پرسی؟

سنا: میدانم خاله افق برایت مادری کرده خیلی بیشتر از یک مادر واقعی! ولی مادر اصلی خودت چی؟ آن روز که رفتی دیدنش چی بهت گفت که آنطور بهم ریخته برگشتی؟

من: مادر واقعی من افق است نه کسی دیگه! و باهیچکس و هیچ چیزی تو این دنیا عوضش نمی کنم؛ به افق که روی کولم بود اشاره کردم: تا هر وقت که شده حق گیتی پست فطرت را هم کف دستش می گذارم که پای مادرم را به این قضیه باز کرده، باید تاوان بدی پس بدهد که مادرم را به این روز انداخته، و مادر مورد آن زن، دیگه دلم نمی خواهد اسمی ازش جلویم برده شود حیفاً از اسم مادرم که آن زن به یدک بکشد، مادر حرمت دارد، قداست دارد که افرادی مثل ملکه این اسم را به گندمی کشند.

سنا: عصبانی نشو، باشه دیگه سؤال نمی کنم ولی خوش بحال خاله افق که پسری مثل تو دارد عین کوه پشت سرش هستی. خندیدم و گفتم: صدرا قبل از تو هم این را بهم گفته... سکوت بین ما، با سکوت و تاریکی جنگل منظره دلهره آوری را در آن سیاهی شب بوجود آورده بود. جاده ای که به موازات جاده اصلی در آن حرکت می کردیم به دوراهی ختم شد. ناگهان نگاه سردرگم سنا به من دوخته شد، هنگامی که سعی می کرد ترسش را در صدایش خفه کند گفت: چه شانسی! از این بهتر نمی شود، گاومان چهار قلو زایید. دوراهی کارمان را مشکل کرده بود. سرم را به سمت آسمان سردوسیه گرفتم، معلوم نبود نم باران تاکی ادامه دارد هوا هر لحظه سرد تر میشد. سنا برگشت

ابریشم زندگی من

و پرسید: تو نظر بدیده، کدام راه بهتر است؟ باید راهی را انتخاب می کردم تا زود تر افق را به یک جایی برسانم حالش اصلاً خوب نبود.

سنا: نظرت چیه از سمت راست برویم؟ هنوز گیج دوراهی بودم که سنا اعتراض کنان گفت: بهر ادا داریم از سر ما قنديل می بندیم آن وقت توداری استخاره میکنی، همان از سمت راست می رویم... خودمم کم کم داشت نیرویم تحلیل می رفت. افق به اندازه کافی سنگین بود منم با آن درد وحشتناکی که داشتم توان ایستادن را در خودم نمی دیدم به زور تا اینجا خودم را کشانده بودم گفتم: موافقم فقط زودتر که افق را به یک درمانگاه یا بیمارستانی برسانیم. با نظر سنا به سمت راست به حرکتان ادامه دادیم... چند ساعتی بود که راه می رفتیم ولی به کجا خدایم داند... لباسهایمان خیس و سرما در استخوان نفوذ کرده بود. سنا به درختی تکیه داد و روی زمین خیس جنگل سر خورد و نشست. شانه هایم درد گرفته بود؛ بعد از آن ده دقیقه دیگه استراحتی نکرده بودیم. درد پهلویم به اوج خود رسیده و نیرویی برایم نگذاشته بود. باز آن روی زمین خوردم اما مواظب بودم که افق از کولم نیفتد. او را آرام از خودم جدا کردم زیر یک درخت روی زمین گذاشتمش. خدایا! انکند بلایی سرش بیاید که اگر بیاید و دمان گیتی و سلطانی را با هم یکجا به باد خواهیم داد... سنا شتابان خودش را به من رساند و با ترس پرسید: چی شد بهر ادا؟ حالت خوبه؟ از زور درد چشمانم را محکم رو هم فشار دادم، نفسم را آزاد کردم و گفتم: خسته شدم، این اطراف را نگاه کن ببین جایی پیدا میکنی شب را سر کنیم دیگه نمی توانم قدم از قدم بردارم. خوشحال بودم در آن تاریکی شب صورت پر از دردم رانمی بیندیدی توجه به سؤالم گفت: وقت نداریم بهر ادا! بهتره عجله کنیم. درد آستانه تحمل را پایین آورده بود برای اینکه صدایم با لانرود نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سنا تو بگو یک قدم! دیگه نمی توانم تکان بخورم.

سنا: به فکر خاله افق باش اگر اتفاقی برایش بیفتد چی؟ ما به جهنم جان خاله افق در خطر است. تو آن سیاهی سرد، منم درست صورت افق رانمی دیدم اما بدن سردش را حس کردم، این را از بهم خوردن دندهایش بر روی هم فهمیدم. حق با سنا بود باید تا جایی که در توان داشتم به راهمان ادامه بدهیم. این باران حرکت ما را کندتر می کرد.

سنا: کمک کن افق را روی دوشم بگذارم.

من: حرفی میزنی ها! تو خودت همینطور داری مثل گنجشک از سرمای لرزی آن وقت توقع داری افق را هم کول کنی؟ بهتره کمک کنی افق را روی کولم بگذارم... سویی شرت را در آوردم و دادم دست سنا تا روی افق بیندازد. سنا آن را گرفت، رو افق پهن کرد و گفت: پس خودت چی؟ با کمک تنه درخت به زور بلند شدم و گفتم: افق مهمتره، مقاومت بدنی من نسبت به افق بهتره است و دوباره به راه افتادیم...

چندساعتی بود که داشتیم راه می رفتیم اما به جایی نمی رسیدیم. بدنم حساسی از سرما کمرخت و پاهایم بی حس شده بود. با آن درد و وحشتناک که هر لحظه بیشتر و شدیدتر می شد دیگه قادر به راه رفتن نبودم. خدا خدایم کردم که به جای امنی برسیم تا شب را صبح کنیم. حال افق بدتر شده بود و نبضش ضعیف میزد. به سنانگاه کردم او هم دیگه نایی نداشت این را از تن صدای لرزانش فهمیدم. خنده دار بود که بگویم، جایی راکه نمی شناختم مرتب با خودم مرور می کردم که راه را گم کرده ایم انگار آنجا زادگاهم بود و منم مثل کف دست می شناختم. پاهایم را بر روی زمین می کشیدم، اما نمی خواستم ناامید شوم پس هنوز امیدوار بودم. ناگهان دستی بازویم را کشید. برگشتم، دیدم سناست. تو آن هوای گرگ و میش، رنگ پریده اش را دیدم. افق را از پشت باد و دستم محکم گرفته بودم به سنا گفتم: بهتره برویم زیر یک درخت، تا وقتی که هوا روشن شود. فقط سرش را بالا و پایین کرد. پاهای ناتوانم را به سمت درختی کشاندم. افق را آهسته روی زمین گذاشتم... سنا بهم تکیه کرده و بازویم را محکمتر گرفت. مثل گنجشک کوچکی به خودش می لرزید. سرافق را روی پاهایم گذاشتم و تاملی توانستم به سمت خودم کشیدم. سویی شرم خیس شده بود آن را دوباره رویش پهن کردم. به سمت سنا چرخیدم و دستم را دورشانه اش حلقه و به خودم نزدیکترش کردم. سرم را روی سرش گذاشتم، موهایش را بویدم و گفتم: هوادار کم کم روشن می شود حتماً کسی پیدایمان خواهد کرد. از سرماندانهایش بهم می خوردند و با صدایی ضعیف و لرزان گفت: به... راد... اگر کسی... پیدای... یمان... نکرد... چی؟ روی سرش بوسیدم و گفتم: خدا بزرگ است گل دختر، این قدر نفوس بدنزن. سرش را بلند و نگاهم کرد که بانگاش دلم لرزید، آن دوگوی زیبا و خوش رنگ صورتی را از نظر گذاراندم و منتظر جوابم بود نفسم را پر حرص بیرون دادم و گفتم: تو حق نداری حرفهای ناامیدکننده بزنی فهمیدی سنا؟! اشکهایش با قطرات ریز باران از چشمانش سرازیر شد و گفت: باشه. لبهایش از سرما به کبودی میزد. بیشتر به خودم چسباندمش و گفتم: آفرین دختر خوب! همینطور به مقاومتت ادامه بده: او هم محکمتر از قبل بازویم را فشرده و بهم چسبید....

با صدای پرنده های جنگل چشمانم را باز کردم. تکانی به خودم دادم، همان درد دوباره توکل وجودم پیچید و آه از نهادم برآمد. سنگینی چیزی را در سمت چپ بدنم احساس کردم. برگشتم طرفش، دیدم سنا در خودش مچاله شده و سرش را روی شانه ام گذاشته و در خواب عمیقی فرو رفته است. به افق نگاه کردم بدون توجه به سنا که بهم تکیه داده بود با استراس زیاد سریع دو لا شدم و دستش را گرفتم نبضش را کنترل کردم نسبت به دیشب خیلی ضعیف میزد. سنا با تکانهای من از خواب بیدار شد، پرسید: چی شده بهراد؟ خاله طوریش شده؟... با اینکه خودم از درد پهلو نمی توانستم سرپایمانم سریع بلند شدم و دوباره با کمک سنا افق را کول کردم و به سختی راه افتادیم. درد باعث شده بود پای چپم لنگ بزند و راه رفتن را برایم مشکلتر کند. همان طوری که سنا دنبال می آمد پرسید: بهراد چرا می لنگی؟ تمام حواسم جمع افق بود و حرفهای سنا را متوجه نمی شدم. دوباره سؤالش را تکرار کرد در جوابش گفتم: دیشب پایم به سنگی خورد که تو تاریکی ندیدمش ندیدی چطور خوردم زمین؟

سنا: بیشتر مواظب باش! بهر ادا تاز گیها خیلی سربه هوا شدی، معلوم هست حواست کجاست؟ به حرفهای سنا اهمیت ندادم الان تمام فکر و ذکرم افق بود تا به یک جایی برسیم. سلامتی افق از هر چیزی برایم مهمتر بود. سعی کردم تند تر راه بروم و زمان را کمتر از دست بدهم...

نصف روز گذشته بود و هنوز داشتیم راه می رفتیم باز به جایی نرسیده بودیم. تشنگی و گرسنگی هم به ما فشار آورده بود. وضعیت افق هر لحظه بدتر میشد. سنا استرس زیادی داشت و این استراس را ناخود آگاه به من منتقل می کرد. همچنان بین ماسکوت برقرار بود. نگاهی به آسمان کردم و هوا هنوز ابری بود. باز هم باران در پیش داشتیم و این مرا نگران ترمی کرد. با آن پای لنگ سعی کردم بدوم تا به سرپناه امنی برسیم انگار این روزهای نحس تمامی نداشتند. امروز دقیقاً نوزدهمین روزی بود که هنوز کسی سراغمان نیامده بود. سنا نگران، همپای من تندر راه می آمد. دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم، دیگه داشتم کم می آوردم دیگه داشتم می بریدم. ابری بودن هوا هم باعث تاریکی زودرس شده بود... تا حدودی جلوی پایمان رامی دیدیم. یک دفعه سنا جلویم را گرفت و گفت: بهر ادا، افق راروی کول من بگذار، حداقل کمی استراحت کن. از کنارش رد شدم و گفتم: باید تا هوا تاریک نشده سرپناهی پیدا کنیم و الا امشب هم باید توی جنگل سرد و تاریک بخوابیم تو که این رانمی خواهی می خواهی؟ سنا بدنالم می آمد و مرتب غرمیزد که چرا مواظب نیستم یک خورده بیشتر حواسم رابه جلوی پایم بدهم. اما من اعتنایی نکردم. چکار می توانستم بکنم؟ حداقل کاری که می توانستم برایش بکنم پرت کردن حواش از این اوضاع کوفتی بود تا دوباره اشکش در نیاید. همینطور که به جلو خیره بودم از دور کلبه ای جنگلی توجه ام را جلب کرد، نکند تو هم باشد چون دیگه به هیچ چیز اعتماد نداشتم... چند بار چشمانم را باز و بسته کردم تا مطمئن شوم اشتباه نمی بینم یعنی درست می دیدم؟! اسنارد نگاهم را گرفت تا ببیند چه چیزی باعث تعجبم شده، با صدایی که لرزش داشت پرسید: بهر ادا دارم درست می بینم؟ آهسته گام برداشتم و گفتم: بله... در واقع آن کلبه جنگلی حکم کاخی را داشت که شب رامی توانستیم در آن به سر بریم. با قدمهایی سست و آرام نزدیک شدم تا مبادا بعد از دور و پیاده روی طاقت فرسا، خواب دیده باشم. سنا به آهستگی درش را باز کرد و نگاهی به درونش انداخت. داخلش تاریک بود. پشت سر سنا وارد شدم. سنا دم در ماند و پرسید: نکند مال کسی باشد؟

من: مال هر کی که می خواهد باشد! مافقط برای یک شب اینجایی مانیم. چشمم نسبتاً به آن تاریکی عادت کرد. چند سبده حصیر بافی شده به دیوار کلبه آویزان بود. تختی در گوشه اش خودنمایی می کرد و بالا سر تخت فانوسی قرار داشت. بیشتر شبیه کلبه شکار چیان بود تا محل زندگی. چند عدد پوست حیوان هم در گوشه دیگر اتاق روی هم جمع شده بود. به سمت تخت رفتم و آرام افق رارویش گذاشتم. به سمت فانوس رفتم. سعی کردم روشنش کنم. اما فایده ای نداشت. پس به گوشه اتاق رفتم و دو عدد پوست را برداشتم و روی افق انداختم. سنا هم یکی

ابریشم زندگی من

رادور خودش پیچاند و کنار تخت چمپاتمه زد. کنار سنان شستم؛ پایم که بهش فشار آمده بود را کشیدم ولی درد پهلویم بیشتر از قبل شده بود. جرأت اینکه جلوی سنا بروم نداشتیم. می ترسیدم که روحیه اش بیشتر از این خراب شود. نمی دانم چرانی می توانستم ناراحتی اش را ببینم ولی باید سخت می گرفتم تا خودش را نبازد. صدای آرامش را شنیدم: بهر اد نکند برای همیشه تو این جنگل سردرگم بمانیم، نکند اینجا بمیریم و کسی سراغمان نیاید، نکند خانواده هایمان ما را فراموش کرده باشند، نکند... گریه اش گرفت و نتوانست ادامه بدهد. خودم را به سمتش کشیدم و دستم را دورشانه اش حلقه کردم و بغلش گرفتم: سنامن گفته بودم که راه سختی در پیش داریم، اصلاً توقع نداشتیم تا این حد ناامید شده باشی. خودش را بیشتر در آغوشم فرو برد و گفت: ناامید نیستیم، وقتی می بینم هر چقدر تلاش می کنیم و کمتر به نتیجه می رسیم می ترسم.

من: ناامید نمی شوم تا تو توافق را از این جنگل نحس بیرون ببرم. سرش را بلند کرد و به افق خیره شد: راستی حالش چگونه؟ اصلاً چطوری گیر این از خدای خبرها افتاده؟

من: احتمالاً وقتی که تو خیابان بوده گرفتنش، ولی نمی دانم چه بلایی سرش آوردند که آنطور به درمی کوبید تا کسی کمکش کند، من احمق هم نفهمیدم که صدای اوست تو تمام عمرم یکبار هم نشنیدم ماما تو زندگی صدایش بلند شود؛ نمی دانم آن کثافتها چکارش کردند که آنطور جیغ میزد و تا الان هم بهوش نیامده خیلی نگران هستم، به خدا دستم به گیتی برسد خودم می کشمش.

سنا: فکر کردن بهش عذاب آوراست حالا کی پشت این قضیه است خدا می داند. با حرف سنا به فکر رفتم یعنی کی پشت این قضیه می تواند باشد؟... آن قدر خسته بودم که نمی دانم کی خوابم برد....

با تکانهای دستی از خواب پریدم. گیج خواب به روبرو خیره شدم مردی با قدم متوسط بالا سرم بود و لباس محلی به تن و تفنگ شکاری بر دوشش بود. برای لحظه ای ترسیدم نکند از آدمهای سلطانی باشد. گویا ترس را در چشمانم دید که روی دویا پیش زانوز دوگفت: نترس کاری بهت ندارم. هنوز بهش اعتماد نداشتیم که پرسید: شما وسط سال، تو این سرما اینجا چکاری کنید؟ سنا با سرو صدای ما از خواب بیدار شد با دیدن مرد ناشناس جیغ خفیفی کشید و بازویم را محکم چسبید و گفت: بهر اد این مرد کیه؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم: مثل اینکه صاحب کلبه است، روبه مرد جواب دادم: چند روز پیش که هوا خوب بود با مادرم و نامزدم آمدیم گردش اماراه راگم کردیم اما از شانس بدمان، هوا خراب شد تا اینکه دیشب اینجا را پیدا کردیم و پناه گرفتیم بخشید اگر بی اجازه دست به وسایلتان زدیم. مرد بلند شد و پرسید: الان چند روز است اینجا هستید؟ جوابش را دادم: گفتم که تازه دیشب اینجا را پیدا کردیم این دوروز زیر باران توی راه بودیم. مرد تعجب کرد و گفت: یعنی دوروز زیر باران بودید و دیشب اینجا رسیدید! سرش را به عنوان تأسف تکان داد و ادامه داد: امان از دست شما شهری ها! آدمهای بی احتیاطی هستید دیگه! فقط می خواهید خوش بگذرانید به فصلش

هم کاری ندارید که کی است و چه موقع است، نمی ترسید که ممکنه حیوانی شبی یا نصف شبی تگه پاره تان کندهمه تان هم که خیس آب هستید. بعدبه افق اشاره کرد و گفت: حال مادرت اصلاً خوب نیست جوان، اگرذات الریه کرده باشد که فقط خدا بایدبه دادش برسد؛ شانس آوردید که من چیزی را اینجا گذاشته بودم و برگشتم تا برش دارم و گرنه تا یکماه دیگه اینجا نمی آمدم، بهتره زود تر بلندشوید، یک چهار چرخه هست که می تواند شمارا تا جایی برساند عجله کنید تا دوباره هوا خراب نشده است. ترس تمام وجودم را گرفت از اینکه نکند حق با این مرد باشد. مجبور بودم اعتماد کنم و با این فکر که خدا او را رسانده است و گرنه باید امروز راهم کلی پیاده می رفتیم دنبالش راه افتادیم این یک معجزه بود. سنا یواش پرسید: بهش اعتماد میکنی؟ در حالیکه افق را در آغوش می گرفتم گفتم: مجبورم سنا! تو راه بهتری سراغ داری؟ به خاطر مامان هم که شده باید اعتماد کنم. تو این دوروز افق آنقدر سبک شده بود که به دلشوره افتادم. باز همان درد لعنتی کل وجودم را دربر گرفت و پاهایم دیگه یاریم نکردند و دم در همراه افق محکم زمین خوردم. سنا با نگرانی کنارم زانو زد و پرسید: باز چی شد بهراد؟ باز حمت بلند شدم و گفتم: نه اینکه تازه از خواب بیدار شدم چشمانم هنوز خواب آلودند و جلوی پایم رانیدم. افق را بلند کرد. نکند با افتادیم جایی اش شکسته باشد و در درمان دوباره برشود. دست سنا آرام بازویم را لمس کرد و بانگرانی گفت: دیگه مرا سیاه نکن تواز دیروز یک چیزیت هست و به من نمی گویی. از کنارش رد شدم. ماشین مردیک وانت بار فرسوده ای بود که اطمینان نداشتیم ما را سالم به جایی برساند. مرد که پشت فرمان بود گفت: جوان ما را می رساند این ماشین یار شفیق من است تو سخت ترین شرایط کارم را راه انداخته به ظاهرش نگاه نکن... افق را عقب وانت خواباندم، سرش را روی پای سنا گذاشتم. دو تا پتو و چند پوست عقب ماشین بود که روی هر دو پهن کردم و خودم جلونشستم تا اگر مرد خواست نارو بزند حداقل کاری از دستم بر بیاید. ماشین حرکت کرد. نیم ساعت اول ساکت بودیم اما من هنوز می ترسیدم. مرد گفت: من علی هستم، علی هادی زاده اسم تو چیه؟ جوابش را ندادم. ادامه داد: گفتم که نترسید اینجایم همه مرا می شناسند. با تردید نگاهش کردم و برای اینکه سوتی ندهم گفتم: راستش به خاطر مادرم اینقدر شوکه شدم که اسم اینجاریادم رفته. علی بدون توجه به حرفم لبخندی زد و گفت: حق دارید بهتر رسید؛ اینکه چند روز است بدون آب و غذا تو جنگل گم شده اید خودش استراس می آورد به خصوص که دوزن هم همراهت بوده، اسم این روستا، روستای کریم آباد است از توابع شهر... پرسیدم: روستایتان دکتر دارد؟ علی آهی کشید و گفت: اینجا تلفن هم نیست چه برسد به دکتر اما یک طبیب خانگی هست شاید او بتواند کاری بکند.

من: پس وقتی مریض می شوید چکار می کنید؟ علی دنده را عوض کرد و گفت: هیچی اگر طبیب روستا نتوانست کاری کند برای رفتن به دکتر باید تا شهر برویم آنجا هم یک درمانگاه بیشتر ندارد اینجا شهر کوچکی است و با امکانات بسیار محدود، مردم اینجا اکثر فقیرند، آنها حتی به نان شبشان هم محتاج هستند. تعجب کردم اینجای دیگه چه روستایی بود؟! حتی یک دکتر عمومی هم نداشت... خیلی حرفه‌بیین من و علی زده شد که بیشتر راه را علی حرف میزد و من گوش

میدادم. در این شهر کوچک و بین آن مردم غریبه احساس امنیت بیشتری می کردم تا پیش گیتی. اگرچه در مانگاه کوچکی بود اما بهتر از هیچی بود... افق را بغل گرفتم و با عجله داخل بردم. وضع مان آنقدر آشفته بود که همه نگاه ها به سمت ما بود. دکتر در مانگاه با دیدن وضع افق سریع خودش را به مارساندو کمک کرد تا افق را روی تخت معاینه بخوابانم دل تو دلم نبود. پرستاری بیرونم کرد و در را بست. سنا بالبهایی کبود شده روی صندلی داخل سالن نشسته بود. با اینکه حال چندان خوبی نداشتم اما کنارش نشستم و پرسیدم: خوبی سنا؟ آرام سرش را بالا برد و گفت: سرد... مه... با گفتن حرفش به سمت پایین دولا و نقش زمین شد. بالاسرش نشستم و نگران صدایش زدم چند نفری به کمک آمدند. سنا را به اتاق دیگه ای بردم. پرستاری بالاسرش آمد و نبضش را چک کرد. با ترس پرسیدم: حالش چگونه؟ پرستاری کرد مرا بیرون کند اما پاهایم یاری نمی کردند و او را تنها گذارم. دستی به بازویم نشست، برگشتم، علی را دیدم که گفت: بیای بیرون بگذار پرستارها به کارشان برسند. دنبال علی کشیده شدم و به بیرون رفتم...

روی صندلی نشستم و به دیوار رو برو خیره شدم. علی وسط افکارم پرید و گفت: نگران نباش اینجا به آنهار رسیدگی می کنند. نگاهش کردم و گفتم: می خواهم ببرمشان تهران. چشمان علی با بردن اسم تهران تا آخرین حد ممکن گشاد شدند، گفت: تا تهران که خیلی راه است مگه نمی دانی؟ نگاه گنگم را که دید ادامه داد: تو مال اینجا نیستی؟ در دلم گفتم خدای من ما اینجا چکار می کنیم؟ چگونه به اینجا آمدیم؟ اصلاً اینجا کجاست؟ اول فکر می کردم اطراف تهران هستیم اما وقتی پوشش مردم اینجا را طوری دیدم که با تهران خیلی فاصله داریم امانی دانستم کجاییم! علی: مال تهرانی؟ سرم را به علامت بله پایین آوردم انگار توان حرف زدن را از من گرفته بودند. علی: پس بگو چرا تو جنگل گم شدید؟ بگو اهل اینجا نیستید.

من: می خواهم با هواپیما ببرمشان، برایم بلیط تهران جور کن این لطف را در حقم میکنی؟

علی: البته، فقط بگو و سایلتن را کجا گذاشته اید که بروم بیاورمشان.

من: نمی دانم کجا چیزهای زیاد مهمی نبودند فقط... برایم سخت بود بگویم پول همراهم نیست. علی فوراً منظورم را فهمید و گفت: نگران پول نباش هر جوری شده بلیط را جور می کنم.

من: انشاء... از شرمندگیت درمی آیم همین که برسم پولت را برایت می فرستم.

علی: خواهش می کنم پول چه قابل است! بلند شد و گفت: میروم دنبال بلیط که زودتر مادرت را به تهران برسانی. به رفتنش خیره شدم از اینکه به این مرد جنوبی اعتماد کرده راضی بودم. دکتر که از اتاق بیرون آمد سریع به سمتش رفتم و پرسیدم: حالش چگونه؟ دکتر از سر تا پایم را نگاهی کرد، پرسید: پسرش هستی؟

ابریشم زندگی من
من: بله.

دکتر: مادرتان چندروزه که بیهوش هستند؟ بانگرانی نگاهش کردم و گفتم: سه روزی می شود. دکتر در بهت فرورفت... بادل آشوبی که داشتم پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

دکتر: متأسفانه ایشان رفتند تو کما، و اینکه جای کبودیهای زیادی روی بدنش هست باکسی درگیری داشتند؟ باشنیدن حرف دکتر درد خودم رابه کل فراموش کردم و روی همان صندلی از هم وارفتم. امکان نداشت! کما یعنی یک قدم به مرگ نزدیک شدن این بلاراکیتی و سلطانی به سرش آورده بودند. سرم را بالا بردم دکتر هنوز بالا سرم منتظر ایستاده بود و از من جواب می خواست؛ دکتر دوباره گفت: مجبوریم به پلیس خبر بدهیم، روبه پرستار کرد و گفت: این آقا هیچ جا نمی روند تا پلیس بیاید....

چقدر آنجان شسته بودم بماند؛ با صدای شخصی سرم را بلند کردم. پلیس بود. با بلند شدن از روی صندلی دوباره همان درد و حشتناک شروع به زق زق کرد، ناخود آگاه دستم روی پهلویم نشست که از نگاه تیزبین پلیس دور نمانداما حرفی نزد. نشست روی صندلی و مرا هم مجبور به نشستن کرد... به چند سؤال اولیه اش جواب دادم. دکتر دوباره آمد و او هم گزارشش رابه پلیس داد. دکتر روبه من کرد و گفت: بهتره مادرت رابه هر مزگان منتقل کنید... وسط حرفش پریدم و گفتم: نه می خواهم ببرمش تهران.

دکتر: هر جور راحت هستید اینجادیگه کاری از دست ما بر نمی آید...

دوروز طول کشید تا کارهای افق را برای انتقال به تهران جور کنم. سنا تا حدودی حالش بهتر شد اما دچار سرما خوردگی شدیدی شده بود. پرونده پلیس هم به تهران ارجاع شد ولی اینجانهوزیک کارهایی داشت....

یک لحظه دست افق از دستم جدانمی شد. درد خودم هم غیر قابل تحمل شده بود و طوریکه در نشستن مشکل داشتم. همین که هوا پیما روی باند تهران نشست سریع افق رابه بیرون بردند. آمبولانس منتظر مان بود. بارید، بهار، بابا، صدرا و خاله ندا و آقای موحد همه آمده بودند فرودگاه. بعد از سه هفته سخت بادیدن خانواده ام نزدیک بود بال در بیاورم. همه دور مان حلقه زدند... حاضر نشدم یک لحظه دست افق را رها کنم. با آمبولانس همراهش به بیمارستان رفتم و بقیه با ماشین دنبالم آمدند. سنا در فرودگاه سوار ماشین باباش شده بود. حالا خیالم از بابت افق راحت شد دیگه خطری تهدیدش نمی کرد و جایش امن بود اما باید به بارید و بقیه بگویم که نگذارند گیتی بهش نزدیک شود حتی یک پرستار غریبه! مگه اینکه فقط یک پرستار ثابت مواظب افق باشد تنها و حق دارد بهش نزدیک شود نه هیچکس. رنگ افق پریده تر شده بود. اشکی که روی گونه ام چکید را سریع با پشت دستم زد و دم. نشستن زیاد به پهلویم فشار آورده بود. دستم به سمتش رفت و آخ ضعیفی گفتم. پرستاری که کنارم نشسته بود برگشت

وپرسید: شما حالتان خوب است؟ بله ضعیفی گفتم و به افق خیره شدم، پرستار هنوز نگاهم می کرد. به روی خودم نیاوردم. بوسه ای بردست مادرم زدم. اولیاقتش از مادربودن بیشتر بود حقش این شکنجه هان بود... آمبولانس ایستاد. ابتدا پرستار پیاده شد و پشت سرش من... با عجله دنبال تخت روان راه افتادم. بهار اشکهایش بی مهابا پایین می آمد و بقیه نگران دنبالمان می آمدند... افق رابه بخش مراقبتهای ویژه بردند. حالا مطمئن بودم جایش تا حدودی راحت است. برگشتم و سنا را دیدم که دست مادرش را محکم گرفته و اشک می ریخت. باربدو بابابه ستم آمدند. نگاهم همه راتار می دید. دیگه درد به نهایت خود رسیده بود قبل از رسیدن بابا و بقیه انگار زیر پایم خالی شد و به ته چاه عمیقی سقوط کردم...

افق جیغ می کشید صدای خنده گیتی بیشتر می شد از این شکنجه نهایت لذت رامی برد. افق داد میزد و کمک می خواست و من در اتاقی جداگانه کنار سنا بودم نمی توانستم کمکی به افق بکنم. صدای گیتی بلندتر می شد جیغهای افق بنفش تر. صدای خنده سلطانی و جیغهای افق سمفونی بدی را ایجاد کرده بودند که گوشهایم را گرفتم و کمک می خواستم. التماس می کردم که افق رارها کند. باز صداهای خنده سلطانی بیشتر میشد و نمی گذاشت صدایی به جایی برسد. سنا هم مرتب داد میزد که نجاتش بدهم. برای هیچکدامشان کاری از دستم بر نمی آمد. خودم هم تو برزخ دست و پا میزدم. سیف با دستهای کثیفش از پشت سر گلویم را گرفته بود و داشت خفه ام می کرد. نفس کم آوردم. هرچه بیشتر تقلامی کردم هوای کمتری به ریه هایم می رسید مثل اینکه طناب دار رابه گلویم بسته بودند و آن را محکم می کشیدند. صدای جیغ افق، فریادهای گیتی و خنده های چندش آور سلطانی دیوانه ام می کردند. صدای کمک سنا در گوشم اکو میشد. به هر طرف نگاه می کردم کسی را نمی دیدم ولی صداهای قطع نمی شد. نفسهای آخر رامی کشیدم که یکی مرابه زور از دست سیف نجات داد و راه نفسم باز شد. برگشتم تا ناجی ام را ببینم. هر کسی بود به موقع به دادم رسیده بود. ناجی ام در هاله ای از نور سفید رنگ قرار داشت. نتوانستم ببینم و بشناسمش. صدایش به نرمی نسیمی از کنار گوشم گذشت که می گفت: بیشتر از این باید مراقب باشی همیشه من نیستم که کمکت کنم. صدایش برایم آشنا نبود ولی هرکی بود باعث شد که دوباره به زندگی برگردم. دیگر از آن محیط وهم آور خبری نبود دیگر از آن هیاهوی قبل خبری نبود. همه جاساکت بود. دنبال افق و سنامی گشتم، از آنها هم هیچ خبری نبود. دور خودم چرخ می زدم هیچکس را ندیدم. خودم را باز در همان جنگلی دیدم که قبلاً من و سنا و افق توش گم شده بودیم. صدای خنده آرام دو نفر مرابه سمتی کشاند. به صداهای نزدیکتر شدم. سنا و افق با هم حرف می زدند و می خندیدند به طرفشان رفتم و کنارشان نشستم. افق با دیدنم گفت: بین پسر دیگه جایمان امن است نمی خواهد نگران باشی و به سنا اشاره کرد و گفت: سنا هم دیگه نمی ترسد فقط کمی سردش شده. خیره نگاهشان می کردم و افق را محکم در آغوش گرفتم. گونه اش را بوسیدم و گفتم: ماما از اینکه سالم می بینمت خیلی خوشحالم، طولی نکشید که افق در آغوشم محو شد و دیگه ندیدمش هرچه فریاد میزدم و صدایش می کردم جوابی نشنیدم....

احساس کردم به دنیای واقعی پرت شدم دنیایی که از آن و آدمهای پستش متنفر بودم دنیایی که داشت افق را از من می گرفت ولی مجبور به برگشتن بودم. میل شدیدی به خواب داشتم اما آن صدا هنوز در گوشم اکو میشد که بیدار شوم چشمانم را باز حمت باز کردم. نگاهم تار بود، بعد از چند بار پلک زدن این تاری از بین رفت و همه چیز واضح شد. تنها، در اتاقی سفیدرنگ بودم. چشمم چرخاندم شاید کسی رادراتاق ببینم. صدای ناهنجار دستگاه بالاسرم روی اعصابم رژه می رفت و من میان آن همه لوله و سیم گم شده بودم. پرستاری داخل شد با دیدن چشمانم بازم لبخندی زد و گفت: چه عجب! بالاخره بیدار شدید؟ نگاه گنگم را که دید، لبخندش بیشتر کش آمد و گفت: تعجب ندارد! الان دکترت را خبر می کنم که بهوش آمدی فقط تکان نخور....

بعد از تمام شدن معاینه دکتر پرسید: می توانی بگویی چه اتفاقی برایت افتاده؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو جنگل بودیم حال مادرم.... حرفم را نیمه تمام گذاشتم و بایک خیز ناگهانی از روی تخت بلند شدم که دردی وحشتناکتر از قبل در بدنم پیچید و صدای آخم کل اتاق را پر کرد و نفسم را گرفت. با کمک پرستار خیلی آرام دراز کشیدم کل وجودم از درد منقبض شده بود دکتر گفت: ببین جوان کلیه سمت راست صدمه خیلی جدی دیده که مجبور شدیم جراحی ات کنیم، تعجب می کنم که چطور توانستی آن همه درد را تحمل کنی و سالم به اینجا برسی خیلی شانس آوردی که از خونریزی داخلی جان سالم به در بردی به هر حال خیلی باید مراقب باشی که بهش فشار نیآوری که اگر رعایت نکنی باید برای همیشه باهش خدا حافظی کنی. چشمانم را محکم روی هم فشار دادم تا از دردم کمتر شود. دوباره یادافق افتادم چشمانم را باز کردم و از دکتر پرسیدم: مامانم چگونه؟ حالش خوبه؟ دکتر سرش را از روی پرونده ام که داشت چیزی را یادداشت می کرد بلند کرد تا اثر رادراتاق چشمانش دیدم پس هنوز تو کما بود. دست آزادم را روی پیشانی ام گذاشتم و اشکی از چشمم چکید. دکتر به پرستار دستور یک آرامبخش را داد. نمی خواستم بخوابم تو این لحظه دلم دست نواز شگرافق رامی خواست صدای آرام او را طلب می کرد تا آرامم کننده چیز دیگری ای را. نمیدانم پرستار کی بیرون رفت و کی برگشت و آمپولی رادرون سرم خالی کرد. کنار تخت ایستاد و بادلسوزی گفت: عمر دست خداست و از دست هیچکس هیچ کاری بر نمی آید ولی آرزوی منم که حال مادرت هر چه زودتر خوب شود و سلامتی اش را بدست بیاورد خبر خوش اینکه وضعیتش ثابت شده و این نشانه خوبی است. به پرستار نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: تو این پنج روز خانواده ات پشت این در، بست نشسته و نگران بودی حقشان نیست که بیشتر از این نگران باشی کنی... کم کم چشمانم سنگین شدند و بقیه حرفهای پرستار را نشنیدم....

با درد بدی از خواب بیدار شدم. آن صدای ناهنجار هنوز روی مغز سرم اسکی می رفت. به تخت بغلی نگاه کردم تا جایی که به یاد داشتم خالی بود ولی حالیکه جوان هفده ساله رویش خوابیده و اکسیژن بهش وصل بود. بدم می آمد یکی

ابریشم زندگی من

را اینطور تو این حال ببینم خیال می کنم دارد نفسهای آخرش را می کشد و این آخرین خط ممتد زندگی اش است. زنگ کنار تختم رازدم پرستار فوراً داخل آمد دردم زیاد بود و بی تابم می کرد با حالتی عصبی پرسیدم: کی قرار است از اینجا به بخش منتقل شوم؟

پرستار: دکترت باید اجازه بدهد. پشت سرش صدای آشنایی به گوشم رسید: خانم پرستار من هستم شما بفرمایید. صدای سارا بود، لباسی ایزوله شده به تن داشت اصلاً متوجه حضورش نشده بودم. پرستاره رفت سارا بالاسرم آمد و سلام کرد جوابش را دادم پرسید: امروز چطوری بهر اد؟ سعی کردم بلند شوم اما این درد هنوز به قوت خودش باقی بود و هر حرکتی را از من می گرفت.

سارا: عمل سختی داشتی سعی نکن بلند شوی باید استراحت کنی. نفسی تازه کردم، پرسیدم: سارا اما منم حالش چطوره؟ سنا خوبه؟ روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: خاله افق هنوز تو کماست، سنا هم حالش کاملاً خوب است، قوانین بیمارستان هم اجازه نمی دهد که کسی به بخش ایزوله بیاید، کلیه تو هم چون عفونی بوده دکترت اجازه نداده کسی به ملاقات بیاید مگر اینکه خیلی ضروری باشد، تو هم تا چند روز دیگر به بخش منتقل می شوی عجله نکن؛ باز بانس لبش را تر کرد و ادامه داد: دکتر خالدی بهترین جراح این بیمارستان عملت کرده که با تلاش زیاد توانسته کلیه ات را ننگه دارد هر دکتر دیگری ای بود بطور قطع یقین کلیه ات را دور می انداخت.

من: سارامی شود پنج دقیقه به باربدا اجازه بدهی بیاید خواهش می کنم! مسئله خیلی مهمی است که باید بهش بگویم تا الانم خیلی دیر شده. سارا کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: بهر اد من تا الان برایت روضه می خواندم؟! ابالتماس نگاهش کردم. سرش را با تأسف تکان داد و گفت: فقط پنج دقیقه بیشتر نشود چون اگر سبحان بفهمد اجازه دادم باربدر ببینی اخراجم حتمی است. ابروهایم با تعجب بالا پریدند. سارا خندید و گفت: آخه سبحان رییس بخش مراقبتهای ویژه و ایزوله است نباید برخلاف مقرراتش رفتار کنیم و گرنه گردنم را با گیوتین میزند دوست ندارد کسی قوانین بخشش را نادیده بگیرد حتی من. به سمت در رفت و تأکید کرد فقط پنج دقیقه بیشتر نشود خودت جوابگوی سبحانی هان...

دعای کردم این پنج روزی که بیهوش بودم فقط گیتی به افق نزدیک نشده باشد. خیلی نگران افق بودم نمی دانم چرا احساس امنیت برایش نمی کردم. مدتی بعد باربدر بالباس مخصوص وارد شد. انگار سالها ازش دور بودم. دلم آغوش امن و برادرانه اش رامی خواست تا این دلتنگی را برطرف کند. مدت نسبتاً طولانی در سکوت در نگاه هم خیره بودیم هیچ کدام قصد نداشتیم از نگاه هم دل بکنیم، حتی بدون حرف زدن هم می توانستیم از طریق چشمانمان دردی که دیگران بفهمیم و حرف بزنیم. روی صندلی نشست و دست چپم را که آزاد بود در دستش گرفت. با چشمان پر از اشک و صدایی لرزان پرسید: حالت بهتره داداش؟ دلم برای این داداش گفتنش تنگ شده بود. با دیدن اشکهایش بند دلم پاره شد دستم را از دستش بیرون کشیدم و اشکهایش را پاک کردم، با صدایی خش دار گفتم: دلم آن صدای

گرمت را می خواهد، دلم نگرانیها و امنیت آغوشت را طلب می کند، دلم خیلی چیزهای دیگه را می خواهد که قادر به
 بیانشان نیستم... دوباره اشکهایش جاری شد. اخمی کردم و گفتم: باربد خواهش می کنم گریه نکن! اینجوری
 بیشتر اذیتم میکنی، با اصرار و خواهش زیاد توانستم سارا را راضی کنم تا اجازه دهد بینم: میدانی که! سارا خیلی
 مقرراتی است، بیشتر از او شوهرش. سرش را بالا و پایین کرد. با این کارش لبخند بر لبم آمد، گفتم: می خواهم مطلب مهمی
 را بهت بگویم اما نباید کس دیگه ای به جز تو و صدرا از موضوع بویی ببرند. باربد اشکهایش را پاک کرد و مجهول نگاهم
 کرد، ادامه داد: وقتی از اینجایی بیرون بیایم کل ماجرا را تمام و کمال برایت تعریف می کنم اما حالا خوب گوش کن ببین
 چه می گویم... پشت تمام این قضایا گیتی و شخصی به نام سلطانی است مسئله مهم این جاست که به هیچ
 وجه، تأکید می کنم به هیچ وجه نمی گذاری کسی به مامان نزدیک شود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که پیش
 دستی کردم و گفتم: وسط حرفم نپر هر سوالی داشتی بعداً پرس به تمام سوالات جواب میدهم پس ادامه داد: سعی
 کن پرستارش را عوض کنی، پرستار هر چه آشنا تر باشد بهتر است، بگذار کسی را که سارا بهش اعتماد کامل دارد را انتخاب
 کنی بالحن آرام و کم جانی گفتم: باربد! جان مامان در خطر است، بگذار کسی به جز خودمان و پرستاری که برایش
 استخدام میکنی بهش نزدیک شود یک لحظه هم نباید تنها بماند؛ خوب میدانی که نفسم به نفس مامان بسته
 است، بلایی سرش بیاید منم زنده نمی مانم پس هر چیز مشکوکی که دیدی فوراً به صدرا بگو، هیچی را از صدرا مخفی
 نکن تا خودم از این خراب شده بیرون بیایم و حق این آشغال را کف دستش بگذارم به سارا هم سفارش کن حتماً کسی
 را معرفی کند که آشنا و مطمئن باشد. هر کلمه ای که از دهانم خارج میشد تعجب باربد را بیشتر می کرد؛ چند دقیقه اول
 از گفتن حرفهایم گیج بود. بهش حق میدادم هنوز تا هنوز است منم گیج این ماجرا بودم چه برسد به باربدی که از هیچ
 چیز خبر نداشت. علت این همه کینه گیتی از من وافق رانمی توانستم درک کنم در اصل گیتی که افق رانمی شناخت
 پس برای چه پای او را وسط این معرکه کشانده بود؟ هنوز جوابی برای این سوالاتم پیدا نکرده بودم. باربد به حرف
 آمد: بهراد تو مطمئنی؟ سرم را به نشانه بله تکان دادم... سارا همراه با میزمتحرکی وارد اتاق شد، رو به باربد گفت: باربد جان
 پنج دقیقه شد ده دقیقه؛ وقت داروهای بهراد شده دیگه بهتره استراحت کند، وقتی منتقل شد به بخش
 هر چند دوست داری باهاش کل بینداز و حرف بزنی. باربد بلند شد و از سارا پرسید: سارا! تو پرستار مطمئنی تو این بخش
 سراغ داری؟ خوبه گفته بودم باربد فعلاً کسی چیزی نفهمد هنوز هیچی نشده داشت خرابکاری می کرد. حالت عصبی
 اش نشان میداد که ناآرام است واضطراب دارد. برای اینکه بیشتر دسته گل به آب ندهد گفتم: باربد از حال مامان بی
 خبرم نگذاری! منگ نگاهم کرد وقتی دیدم جواب نمی دهد به سارا گفتم: خیلی درد دارم می شود بهم مسکن
 بدهی؟ سارا، باربد را سریع از اتاق بیرون کرد و برگشت با اخم بهم توپید: من که گفتم نباید ملاقاتی داشته باشی ولی
 کو گوش شنوا! بس که غد و لجبازی و به حرف هیچکس گوش نمیدهی خیال میکنی اینجاهم شرکت است که
 باید حرف حرفه خودت باشد و بس! پسره سرتق. برای اینکه از شر غرزدنهایش راحت شوم گفتم: اگر بگویم غلط کردم

کوتاه میایی. چشمانش تا حد ممکن باز شدند و گفت: باور کنم که تو عذر خواهی کردی یا دارم خواب می بینم! تا جایی که به یاد دارم هیچ وقت از کسی معذرت خواهی نمی کردی حالا چی شده که به غلط کردن افتادی؟ خندیدم و گفتم: من کی عذر خواهی کردم چرا حرف توده‌انم می گذاری؟ اخمهایش را درهم کرد و گفت: بهر ادبه خداهمچین میزنم تو سرت تایادت برود برای چی اینجا آوردنت تا برای همیشه الزایم بگیری. از اینکه حرص میدادم خنده ام گرفت. صدای سبجان از پشت سر سارا آمد: تو از حرص دادن زن من حال میکنی؟ کنارش ایستاد. سلامی کردم و گفتم: من! اصلاً نمی توانم از درد نفس بکشم آن وقت سر به سرزن تو بگذارم؟ سارا با شوخی مشتی به پایم زد و گفت: وقتی از اینجا بیرون بیایی تلافی این کارت راسر در می آورم فعلاً بتاز بیینم تا کجا می خواهی برسی.

سبجان: سارا برو به دکتر عالیان بگو بیا دیدن مریض را (به تخت کناری اشاره کرد) ببرد برای اسکن والدینش از نگرانی آن بیرون دارند قبض روح می شوند.

سارا: داروهای بهر ادرا بدهم، بعد میروم.

سبجان: سارا عزیزم! مریضهای خودت هم منتظر هستند من به بهر اد می رسم تو زود تر برو. سارا اخمی شیرینی کرد و گفت: دستت درد نکند حداقل از دست این روانی راحت می شوم. لبخندی زد و گفتم: این قدر حرص نخور پوستت چروک می شود. اینبار سبجان هم خنده اش گرفت. سارا با اعتراض گفت: سبجان! تو هم ایستادی نگاه میکنی و هر هر می خندی؟ فکر نمی کنی باید یک چیزی بهش بگویی؟ بالاخره که به خانه میای! و با حالت قهر اتاق را ترک کرد. سبجان ته خنده اش را جمع کرد و با اخم ظاهری گفت: بمیری بهر اد که فقط بلدی خرابکاری کنی حالا باید چند روز التماسش کنم تا دوباره باهام آشتی کنی ببین چکار کردی؟

من: به من چه امی خواستنی نخندی که اینطور نشود. سری با تأسف تکان داد... جدی شدم و پرسیدم: حال مامانم چگونه هنوز تو کماست؟ سبجان روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: راستش آمدنم به اینجا به این خاطر بود، می خواهم درباره مادرت چند تا سؤال بپرسم تا راحتتر بتوانم درمانش کنم. نگران شدم خواستم بلند شوم که سبجان سریع دستش را روی شانه ام گذاشت و با اخم گفت: چرا از جای بلندی شوی؟ من که هنوز چیزی نگفتم! انچی کردم و پرسیدم: اتفاقی برایش افتاده؟ سبجان به صندلی تکیه داد و گفت: جای نگرانی نیست گفتم چند تا سؤال ساده دارم نگفتم که حالش خوب نیست. سکوت کردم تا سؤالش را بپرسم. کمی تو سکوت نگاهم کرد بعد اولین سؤالش را پرسید: مادرت از کی بیهوش شده بود؟ زمان دقیقش را می خواهم بگویی. خیره دیوار رو برویم شدم چه می توانستم بگویم در همان حالت گفتم: دقیق نمیدانم ولی از زمان پیدا کردنش تا حالا ده روزی می شود.

سبحان: بین بهرادمادرت ده روزی هست که اینجاستریه، پس از یکماه قبلش تودست آن افرادناشناس گروگان بوده که بعدازگذشت یکماه، هنوزروی بدنش لکه های زردرنگی باقی مانده که بدون تردید قبلاً جایشان کبودبوده واین نشان می دهد که شکنجه اش کردندمن دکترش هستم پس بایدبدانم چه اتفاقی افتاده که رونددرمانش رازودتر شروع کنم، عمل دوم هرچه سریعتربایدانجام شودولی زمان بیهوشی اش برایم مهم است که یقوت زیرعمل خدای نکرده اتفاقی برایش نیفتد. دلهره واضطرابم اینباربیشترشدونفسم رابندآوردانگار که ریه هایم از اکسیژن خالی شدند، لرزش دستانم کاملاًمشهودبودیعنی تااین حدحالش بدبودکه کارش به عمل دوم کشیده؟ سبحان دستم راگرفت وگفت: بهراد باورکن چیزمهمی نیست یک عمل ساده است همین! دیگه هیچ حرفی رادربارهٔ افق نمی پذیرفتم تصوّر این بود که دارند چیزی رااز من مخفی می کنندونمی خواهند به من بگویند. همچنان حالم بدبودوریتم تنفس بهم خورده بودقفسهٔ سینه ام تندتندبالاوپایین میشد؛ قادر به حرف زدن نبودم واسترس بدبودن حال افق آن راتشدید می کرد... سعی می کردم که هوارابلعلم ولی فایده ای نداشت. لحظه ای ازاینکه افق را برای همیشه ازدست بدهم از ذهنم دور نمی شد. مگه چقدرحالش بدبود که سبحان می گفت باید دوباره عمل شود؟ چه اتفاقی افتاده بود که روند درمانش باید جلومی افتاد؟... وقتی سبحان به وخامت حالم پی برد سریع زنگ کنار تخت رابه صدادرآوردو کم کم صدایش برایم گنگ و نامفهوم شد....

چقدر از آن حمله ای که بهم دست داده بودمی گذشت رانمی دانم. از زمانی که چشم باز کردم احساس ناتوانی شدیدی داشتم. انگار از بالای کوهی به سمت پایین پرتم کرده بودند. پرستاری که به مریض تخت کناری رسیدگی می کرد برگشت طرفم وبادیدن چشمان بازم پرسید: بهتری؟ حتی نای جواب دادن به اوراهم نداشتم. پرستاره از اتاق بیرون رفت طولی نکشید که سبحان همراه بایک دکتر دیگه که هم قبلاً دیده بودمش آمدند. دکتر مشغول معاینه کردن بود که سبحان گفت: معذرت می خواهم قصد ترساندن رانداشتم گفتم که چندسؤال ساده اس. سرم را به دوطرف تکان دادم یعنی مهم نیست. سبحان روبه همکارش پرسید: تابان وضعیتش چطوره؟ معلوم بود از دوستان نزدیکش است که به اسم کوچک صدایش می کرد. دکتر به من نگاه کرد ولی طرف صحبتش سبحان بود: حملهٔ عصبی بوده که به خیر گذشته و اینبار به سبحان نگاه کرد: نگران نباش حالش خوب است سپس به پرستار دستوراتی راداد و اتاق را ترک کرد.

سبحان: نمی دانستم که اینقدر به مامانت وابسته هستی وبالحنی شوخی ادامه داد: بچهٔ لوس مامانی! احوالت داردمردگنده. خندهٔ کم جانی تنها جواب حرفش بود.

سبحان: میروم تابه بیمارانم سری بزنم کاری داشتی به پرستارها بگو، سپردم خبرم کنند بقیهٔ حرفهایمان بماند برای بعد... بعد از رفتنش بلافاصله خواب به چشمان آمد ونفهمیدم کی خوابیدم...

ابریشم زندگی من

دوروزی می شود که به بخش منتقل شدم. شب رایا بهار پیشم است یا باربدوگاهی هم صدرا و بابا. افق

هنوز در کمابود. غروب جمعه دلگیر آذر ماه بود که در اتاق آهسته بازو سنا داخل شد. بعد از چند روز اولین بار بود که می دیدمش. لبخندی زد و گفت: اجازه هست؟ تو سکوت نگاهش کردم از اینکه سالم می دیدمش خوشحال بودم، همین برایم کافی بود که او را سرپا ببینم. کنار تخت آمد و سلام کرد. جوابش را دادم. به کنار پنجره رفت و پرده را کشید و گفت: هوا خیلی سرد شده بعد از آن اتفاق شوم دیگه از سرما بدم میاد. سعی کردم بنشینم اما سعی ام بیپوده بود هنوز درد داشتم. به پایین تخت رفت، دولا شد و اهرام تخت را چرخاند و تخت را بالا داد. تشکر کردم. روی مبل روبرویی نشست و پرسید: حالت چگونه؟ بهتری؟ من: با احوال. پرسشی های خانم آره. چینی به بینی اش داد و با اعتراض گفت: حقش بود تو همان جنگل میزدم و ناکارت می کردم. دلم برای آن خلوت های دونفره مان تنگ شده بود آنجا مهر بانتر رفتار می کرد گفتم: او چقدر خشن شدی خوی طبیعت رویت اثر گذاشته و یک پاتارزان شدی برای خودت. در حالیکه ادای مراد می آورد گفت: من خوبم من خوبم! این بود آن خوبی که می گفتم؟ عین یک پاره سنگ تلپی افتادی وسط سالن بیمارستان و تادو هفته هم که ممنوع الملاقات کردند به خدا خیلی رو داری بهراد! خندیدم که با عصبانیت گفت: رو آب بخندی که همه رابه خصوص مرآتالب مرگ بردی برگرداندی.

من: حالا هم می گویم خوب هستم ولی واقعاً نگرانم بودی؟

سنا: من! عمراً، کی گفته؟

من: پس این همه جزو لز کردن برای چیه؟

سنا: ببین بهراد آن روی مرابا لایبیاوری از اینی که هستی بدتر سرت می آورم که تادو هفته دیگه بیرنت آن تو ممنوع الملاقات کنند و من یکی از دستت راحت شوم. حسابی دلش پر بود؛ نمی دانستم به عصبانیت ساختگی اش بخندم که بیشتر از این ضایع بازی در نیارم و یا اینکه دست پیش گرفته بود که پس نیفتد و ماجراهای توی جنگل را سرپوش بگذارد. بارید به همراه بهار و صدرا و اورداتاق شدند. سلام کردند و جواب هر سه را دادم. بهار کنار سنا ایستاد و پرسید: قراره از دست چه کسی راحت شوی سنا جان؟ سنا با سانسور وقایع را برایشان تعریف کرد و آخر سر گفت: حالا شما بگویید حقش هست یا نیست، بلایی سرش بیاورم تا از دستش راحت شوم و یاد نگیرد به دیگران دروغ بگوید.

بارد: سنا زیاد خودت را خسته نکن بهراد مگه اینکه روبه قبله باشد که قبول کند حالش بد است؛ تازه آن موقع است که می خواهد تصمیم بگیرد که از دیگران کمک بخواهد یا نه. این وسط فقط چشم غره سنا نصیبم شد. بارید دوباره مرا مخاطب قرار داد: تا یادم نرفته، از هر مزگان تماس گرفتند شخصی به اسم سیف را دستگیر کردند. قبل از اینکه من حرفی بزنم سنا به حرف آمد و پرسید: تو خانه جنگلی دستگیرش کردند؟

باربد: نمی دانم. اخمه‌هایم درهم شد و گفتم: بعداً درباره اش حرف می زنیم الان اصلاً حوصله اش را ندارم، نسبت به اسم این مرتیکه آلرژی پیدا کردم. صدای سنا اینبار آرام‌تر به گوش رسید و نشاط چند لحظه پیشش را نداشت: خود این کثافت بود که خاله افق را اذیت می کرد، وقتی صدای فریادهای خاله افق یادم می آید دلم آتش می گیرد! آشغال عوضی. اشک بهار سرازیر شد و با شتاب از اتاق بیرون رفت. سنا سرش را بلند و به من نگاه کرد. اشک را در چشمانش دیدم با صدای دورگه ای گفت: میروم دنبال بهار در واقع طاقت ماندن نداشت، وقتی دلش گرفته میشد یا از چیزی دلگیر بود آن موقع دلش تنهایی و گریه می خواست این رازمانی فهمیدم که آن چند روز در بند بودیم. شاید هم آن روزهای وحشتناک رابه یاد آورده بود و باعث اذیتش میشد بهانه بهار اتاق را ترک کرد. به جای خالیش زل زدم منم خاطره خوبی نداشتیم و گاهی ناراحت و بیقرار می شوم. دستی روی شانه ام نشست سرم را چرخاندم صدرابود: بهراده همه چیز درست می شود غصه نخور حال افق هم خوب می شود. باربد جای قبلی سنا نشست و دنباله حرفهای صدرار گرفت: مشکل اینجاست که سنا گیتی را ندیده و مامان هم اگر دیده فعلاً تو کما است، شهادت تو تنها کافی نیست. خودم بهتر از هر کسی این رامی دانستم چون مدرکی برای اثبات حرف هایم نداشتیم و امیدی هم به سیف نبود، اومی توانست خیلی راحت زیر همه چیز بزند و انکار کند که این کار احتمالی کرده چچی که باشد آدم سلطانی و گیتی بود، باید زد و تراز اینجا مرخص شوم و خودم دنبال ماجرا باشم و گرنه ممکن است زمان را از دست بدهم و دستم جایی بند نشود.

صدرار: توفکر چی هستی بهراد؟ روبه باربد کردم و گفتم: می شود بروی پیش دکتر و ازش بخواهی زود تر مرخصم کند. چهره باربد درهم شد و یک دفعه ای داغ کرد و صدایش بالا رفت: بیخود! تا وقتی حالت کاملاً خوب نشده حق نداری هیچ جابروی! تو آن دو هفته نحس با چند بار رفته زیر سرم، بهار شب و روزش یکی شده بود حالا گور بابای من، می خواهی هنوز پایت را از این در بیرون نگذاشتی دوباره برگردی تو آن قرنطینه لعنتی پیش خودت چی فکر کردی بهراد! صدرابه باربد نزدیک شد دست روی شانه اش گذاشت و به آرامش دعوتش کرد و گفت: تو برو سری به مادرت بزن و ببین بهار کجا رفته! دخترها خیلی به مادرشان وابسته هستند و الا آن بیشتر از هر وقت دیگه ای به شماها نیاز دارد باید هوایش را داشته باشید، برو من با بهراد کار دارم. از این طریق می خواست باربد را بیرون بفرستد تا هوایی تازه کند شاید آرام شود. باربد با همان اخم از اتاق بیرون رفت. لب تخت نشست و گفت: بهش حق بده بهراد! جو خانواده ات اصلاً خوب نیست بهار خیلی حساس شده و بابات بست، پشت در آی سی یو نشسته و یک لحظه آنجا را ترک نمی کند، خودت هم که با یک کلیه و نصفی اینجا افتادی، تازه باید خیلی مراقب باشی که آن را از دست ندهی و این نگرانی‌ها را زیادتر کرده، تمام کارها و فشارها روی باربد بخت است، اعصابش بهم ریخته به خدا اگر این چند روز سپهر و سنا کمک حالش نبود از پامی افتاد؛ منم تاجایی که در توانم هست یک پایم کارخانه است و یک شرکت، با این اوضاع باید مراقب گیتی هم باشیم هر چند درهم کمک حالش باشم نمی توانم جایش را تو شرکت پر کنم تازه کارخانه چیز دیگه ای است؛ کارش نسبت به

ابریشم زندگی من

باربد: آره، سارادو تا معرفی کرد تا در مواقع تعویض شیفیت مشکلی نداشته باشند.

من: به غیر از این دو پرستار، به هیچ احدی اجازه نده به مامان نزدیک شود. اخمهایش در هم بود معلوم شد که هنوز از دستم دلخور است گفت: کم کم دارم شک می کنم نکنند من و بهار بچه های سرراهی هستیم و تو تنها بچه افق هستی! بهر ادا افق مامان منم هست همانطور که نگرانشی منم هستم بهار هست بابا هست.

صدرا: خوش بحال افق جان چقدر پیش مرگ دارد. باربد یکی پس سر صدرا زد و گفت: دیگه وقت رفتن است زود راه بیفت.

من: حال بهار چگونه؟

باربد: باگریه کردن سبک می شود الانم سنایش است. صدرا چشمکی زد: فردا ریادت نرودمهمانهای محترمی داری پس سعی کن مؤدب باشی. باربد چشمانش را ریز کرد و پرسید: منظور ت چیه؟ کدام مهمان!؟

صدرا: فردا قرار است خانواده خاله ات به ملاقات بیایند بین این ملاقاتی هایک مهمان ویژه هم هست به اسم خانم آصف ففف. چهره باربد رنگ عوض کرد و عصبی تر از قبل گفت: بیخود می کنند که پالا اینجا بگذارند به پرستاری سپارم کسی رابه این اتاق راه ندهد. دلم از این حمایت برادرانه غنچ می رفت هنوز هم هوایم راداشت و حمایت می کرد و من این حمایت رادوست داشتم، اگر کسی غیر از باربد اینطور با من رفتار می کرد باهاش آن چنان رفتاری می کردم که از کرده اش پشیمان شود. دست باربد را گرفتم و گفتم: اشکالی ندارد بگذار بیایند مگه می خواهند چکار کنند فوقش نیم ساعت می مانند و میروند اینک عصبانیت ندارد اما دل خودم به این ملاقات راضی نبود ولی برای آرام کردن باربد باید حفظ ظاهر می کردم. باهمان ژست عصبی اش برگشت و دستش را از دستم بیرون کشید و تو پید: ببین بهراد! اگر یک کلمه دیگه حرف بزنی کاری می کنم که اینبار خودم بفرستم قرنطینه و به جای دو هفته یکماه آنجا نگهت دارند تا بفهمی اشکال نداشتن یعنی چه! این خانم حتماً یک ریگی به کفشش هست که می خواهد به ملاقاتت بیاید، بفهم بهراد! ناسلامتی و کیل هستی خودت بهتر از من اینها را میدانی. برای اینکه بیشتر از این حرص نخورد گفتم: باشه هر چه تو بگویی. این وسط صدرا نیشش باز و سرش را پایین انداخته بود تا ما خنده اش را ببینیم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: زهرمار، آن نیشت را ببند به چی داری می خندی؟ باربد به طرفش چرخید و یک کوفت محکم بهش گفت و اتاق را ترک کرد بارفتن باربد خنده اش رهانشد و شروع کردن به قهقهه زدن. هنوز اخم کرده نگاهش می کردم، خنده اش که تمام شد گفت: خوشم می آید اگر از هیچ کس حساب نمی بری اما از ابهت باربد واقعاً حساب میبری وقتی آنطور بهت تو پید یک دفعه رنگت پرید. باهمان اخم گفتم: زود تر از این جابرو تا ندادم بیرون کنند یا بادستهای خودم کشته نشدی. دستهایش رابه نشانه تسلیم بالا برد و به سمت در رفت و برای اینکه لجم رادر آورد گفت: فردا گیتی می آید یادت

نرود که پسر خوبی باشی و تربیت کردن افق جان رازیرسؤال نبری و بیرون رفت. بعد از رفتن بچه ها طولی نکشید که سارا همراه پرستاری وارد شد و سلام کرد. امروز اصلاً ندیده بودمش. جوابش را دادم و در بستر نشستیم. لبخندی زد و کنار تخت ایستاد و پرسید: خوب پسر خوب افق! امروز چطوری؟ دیگه درد نداری؟ بی حوصله جواب دادم: ممنون، خوبم... با احتیاط که باز سارا را عصبانی نکنم پرسیدم: سارا جان می توانم مامان را ببینم؟ در حالیکه فشارم را می گرفت گفت: نمی شود، تو که وضعیت خاله افق را میدانی؛ برای چی می پرسی؟ کارش که تمام شد دوباره پرسیدم: پس کی مرخص می شوم؟ درون پرونده چیزی یادداشت کرد و گفت: دکترت برای یک سمینار مهم به آلمان رفته و معلوم نیست کی برمی گردد. بیچاره من ساراه، اگر بیماری خوبی باشی و مدام مثل این چند وقت نق نزن تا دوسه روز دیگه مرخصی. حال گرفته شد و گفتم: من می خواهم بامسئولیت خودم مرخصم شوم کار مهمی دارم که هیچکس جز خودم نمی تواند آن را انجام بدهد. سارا قبل از بیرون رفتش گفت: من تشخیص میدهم کی مرخص می شوی. واقعاً لجباز بود سبحان چی از دستش می کشید...

بعد از سه هفته امروز عصر مرخص میشدم. تو این مدت فقط حال افق را پرسیده بودم و نمی گذاشتند تا خودش را ببینم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. لباسهایم را عوض کردم و با آسانسور به طبقه بالا رفتم هنوز اندکی درد داشتم و رفتن از پله ها برایم مشکل بود. برای دیدن افق عجله داشتم دل تو دلم نبود. تو این یک هفته که به بخش منتقل شده بودم با بارابه جز دوباره که به ملاقاتم آمد، دیگه ندیده بودمش و این عشق عمیقش به افق را نشان میداد که پس از گذشت سالها هنوز دوستش دارد و زندگی کردن بدون او برایش لذتی ندارد. آن دوباره هم که دیده بودم، شکسته تر شده بود. وقتی به بخش آی سی یورسیدم بهار آنجا نشسته، پیکرو آشفته حال به روبرو خیره شده بود. از اینکه تو آن حال می دیدمش دلم آتش می گرفت، بهار من در آستانه خزان شدن بود، دیگه از آن شادابی و طراوت خبری نبود. ساکت تر از همیشه اش روی صندلی کز کرده بود. کنارش نشستم. برگشت تا ببیند چه کسی کنارش نشسته، با دیدنم اشکش جاری شد سعی کردم بغضم را خفه کنم. در آغوش گرفتمش و سرش را بوسیدم آرام در گوش زمزمه کردم: بهارم آرام باش قول میدهم که مامان حالش خوب می شود. دماغش را بالا کشید و با صدای خش داری پرسید: پس چرا بهوش نمی آید؟ میدانی چند روز است که دلم برای صدایش تنگ شده؟ میدانی آروز دارم دوباره بلند شود و اسمم را صدا کند؟ بهر ادنکنند مامان برای همیشه از پیشم برود؟ من بدون مامان دوام نمی آورم. اشک در چشمانم جمع شد ولی به خاطر بهار جلوی خودم را گرفتم تا روحیه ش از این بدتر نشود. نتوانستم جوابش را بدهم. خودم نیاز به دلداری داشتم و حرفی برای تسلی دادن او نداشتم که بزخم این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد. صدای سنا از پشت سر، مارابه خود آورد خدا او را رساند با حرص گفت: اینجاسیلاب راه انداختی بهار؟ مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی؟ طرف دیگه بهار نشست. لیوان آبی در دستش بود آن رابه بهار داد و به من گفت: تو اینجاکار میکنی؟ مگه نباید الان تواتاقت باشی؟ بهار جرعه ای از آبش را خورد و برگشت سمتم و با چشمان قرمز نگاهم کرد با همان صدای تو دماغیش

ابریشم زندگی من

گفت: بهراد! مرا ببخش تو حال خودم نبودم تو اینجا چکار میکنی؟ اخمی به سنا کردم و گفتم: امروز عصر مرخص می شوم دیگه برای آمدن پیش مامان ممنوعیتی ندارم. سنا چشم انداخت که دنبالش بروم. متوجه منظورش شدم.

سنا: بهار جان اینجایک کاری دارم زودانجامش میدهم و برمی گردم نینم بازنشستی و داری گریه می کنی ها! با بلند شدن سنامنم بلند شدم: بهار اگر کارم داشتی تو اتاقم هستم یک کم حالم خوش نیست بروم استراحت کنم. بهار بادستمال صورتش را پاک کرد و گفت: من تانیم ساعت دیگه پیشت میایم. سری تکان دادم و به طبقه پایین رفتم. سنا دنبالم آمد. وسط راهرو برگشتم و به سنا خیره شدم پرسید: پس چرا اینجا ایستادی؟ بهتره برویم تو اتاق کارت دارم... در اتاق رابستم و لب تخت نشستم و سناروی مبل. منتظر ماندم تا حرفش را بزند. به صورتی دقیق شد و گفت: اهل مقدمه چینی نیستم، نمی دانم از کجا شروع کنم، گفتنش کمی سخت است اما احتمالاً یکی از شماها باید در جریان قرار بگیرید. نفسم را در سینه حبس کردم یعنی درباره چه چیزی یا کی می خواست حرف بزند که گفتنش برای اوستخت بود؟ دامه داد: راستش باید بگویم که بیشتر به فکر بهار باشیده ظاهرش نگاه نکنید او تظاهر به خوبی می کند در حالیکه دارد خودش را داغون می کند، دارد قطره قطره آب می شود او یک دختر است مثل شما پسر هانمی تواند تو دار باشد، روحیه اش را کاملاً باخته ممکنه خدای نکرده بلایی سر خودش بیاورد و این مرانگران می کند هر چه منم برایش حرف میزنم گوشش بدهکار نیست می ترسم دست به کاری بزند که دیگه دیر شده باشد. بهراد! بهار مراقبت می خواهد یکی که کنارش باشد، مواظبش باشد. بعد از حرفهای سنا نفسم سنگینم رارها کردم پهلویم که به خاطر نشستن زیاد و اینکه از پله های پایین آمدم دردمی کرد بادست محکم فشارش دادم تا کمی از دردش کم شود پرسیدم: از کی اینطور شده؟ نگاهش به دستم خیره شد. نمی دانم متوجه سؤال شد یا نه؟ پرسید: درد داری؟ جوابش را دادم: نه، تو بگو! بهار از کی اینطور شده؟ با تردید نگاهم کرد مثل اینکه حرفم باورش نشده بود که درد ندارم پرسید: دروغ که نمی گویی؟ از این حرفش رنجیده شدم.

سنا: به من حق بده که دیگه حرفهایت را باور نکنم تو جنگل یادت رفته تا سؤال می کردم خوبی! در جوابم بهانه هایی می آوردی که قانع می کردی. دستم را برداشتم و گفتم: سنامن حالم خوب است آن موقع می خواستم که تو روحیه ات را از دست ندهی و امیدوار باشی الان وضعیت فرق می کند.

سنا: چه خوب هم که از دست ندادم!

من: این بار مطمئن باش حالم خوبه حالا تو بگو از کی بهار اینطور شده؟ کمی روی مبل جابجا شد و گفت: از وقتی که خاله افق را بردند تو آی سی یو و تو را بردند بخش ایزوله، بعد از آن روز بود که حال روحی اش بد شد. چند روز اول، دوسه باری حالش بد شد که بار بد و بابات به دادش رسیدند. با شنیدن حرفهای سنا اعصابم بهم ریخت تازه به من می گفتند که بهار در آستانه جنون است. خودم را روی تخت رها کردم؛ به سقف خیره شدم. سنانگران بالا سرم

ابریشم زندگی من

ایستاد و گفت: بهراد اینهارانگفتم که تو را بهم بریزم گفتم تا بیشتر حواستان به بهار باشد و مراقبش باشید. نگاهم را از سقف به سنای نگران رساندم و گفتم: چرا تا حالا بهم نگفتی؟

سنا: آخه دکترت قدغاً کرده بود که هر حرفی را به گوش نرسانیم می گفت تو روند درمانت تأثیر می گذارد، بهار خیلی بیتابی می کند، بهراد خیلی نگرانش هستم.

من: از این به بعد خودم مراقبش هستم، از بار بد خبرداری؟

سنا: کارخانه است، گیتی هم رفته آنجا. با عصبانیت گفتم: پس صدراچی؟ کجاست؟ او چکار می کند؟

سنا: آن بنده خدادنبال خرده فرمایشات شماست منم تو شرکت مراقبم که اتفاق بدتری نیفتد ولی... ولی... چطوری بگویم... بانگرانی چشم به دهانش دوختم تا حرفش را بزند که سکوت کرد پرسیدم: چرا حرفت را نمی زنی؟ با ترس گفت: راستش امروز بار بد شرکت را تعطیل کرد. بلندشدم و پرسیدم: چرا؟

سنا: بابات کمی ناخوش احوال بود... حرف سناراقطع کردم و پرسیدم: اتفاقی برای بابام افتاده؟ سناراستش را بگو. با پرسشهای بازی می کرد سرش را بلند کرد و گفت: بهراد به خدا الان بهتره دکتر گفت که فشار عصبی باعث فشار خون بالا شده.

من: سنادیکه هیچی نگو... فقط بگو کجا بستریش کردند؟

سنا: بهراد گوش کن... سعی کردم خشمگین نباشم با صدای تن تقریباً پایین و حرص در آری گفتم: سنایم شود سبحان را خبر کنی.

سنا: ای بابا چه غلطی کردم گفتم، بار بدمی گفت نباید به تو بگویم ها...

سبحان وارد اتاق شد با دیدن صورت پر از اخم پرسید: چی شده بهراد؟ سنا چه می گوید؟ از روی تخت بلندشدم و گفتم: همین الان برگه ترخیص را امضا کن و گرنه خودم، خودم را ترخیص می کنم.

سبحان: معلوم هست چه می گویی؟ دکترت باید بیاید من اجازه این کار را ندارم. روبروی سبحان ایستادم و با حالتی عصبی گفتم: پس برو باهاش تماس بگیر و بگو خودش بیاید و گرنه خودم از اینجا می روم. سبحان با آرامش گفت: تو که تا یک ساعت پیش خوب بودی حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟ سنا که تا آن موقع تماشاچی بود گفت: فهمیده باباش حالش خوب نیست، تمام بی قراریش به این خاطر است. سبحان به سمتم برگشت و گفت: چرا فکر میکنی حال بابات بده؟

من: اگر حالش بد نیست پس بگوالان کجاست چرا کنار مامان نیست؟ من می خواهم ببینمش همین حالا!

سبحان: الله اکبر... خانه است یک کم فشارش بالا بود که بار ببردش خانه، خیلی وقت بود که از کنار مادرت تکان نخورده بود، به حرف هیچ کس هم گوش نمیداد که کمی استراحت کن تا اینکه سه روز پیش حالش بد شد، یک روز بستریش کردند که شکر خدا حالش خوب شد و مرخصش کردند.

من: تو که برای دلداری دادن و آرام کردن من این حرف رانمی زنی، درسته؟

سبحان: امروز عصر مرخص می شوی، خودت میروی و می بینی که حال بابات خوب است. پرستاری داخل شد و گفت: دکتر از اتاق عمل خواستنت. سبحان نفس کلافه ای کشید و گفت: از دست تو بهر اد، کاری کردی که اتاق عمل یادم رفت. به سمت سنارفت: تو بهتره اینجا باشی تا یک وقت به سر این شازده نزنه خود سرانه اینجا راترک کند. بارفتن سبحان، سنالبتخت نشست و گفت: بهر اد گاهی وقتها عین این بچه های لوس و نرنق نقومی شوی. کنارش نشستم برای اولین بار در زندگی من آن هم در حضور سنا و با صدایی گرفته گفتم: خسته ام، خیلی خسته، وقتی مادرت تو کما باشد و ندانی به چه جرمی گرفته شده، وقتی داری می بینی خواهرت از لحاظ روحی داغون است و جلوی چشمت پر پرمی شود، وقتی بابات بدون عشقش نمی تواند دوام بیاورد و بدون اونمی تواند یک لحظه زندگی را سر کند و سلامتی اش به خطر افتاده، وقتی نتوانی برای کسی که دارد از پشت بهت خنجر میزند هیچ مدرکی جور کنی و دارد به ریشت می خندد از این بی عرضه بودن، وقتی نتوانی همپای برادرت باشی و موقع سختی کنارش باشی و تمام مشکلات را یک تنه به دوش بکشد... صدایم آهنگ گریه را در خود گرفت و برای آنکه جلوی اشکم را بگیرم لبم را با دندانهایم فشار دادم و ساکت شدم. سنا متوجه این حالم شد. خودش را پیش کشید و آرام دستم را در دستان کوچک و ظریفش گرفت و گفت: بهر اد تو هر کاری که برای نجات من و مادرت می توانستی و از دست بر آمده کردی، من این را به خوبی میدانم که بیشتر از توانت هوای ما را داشتی تا اینکه ما راجات بدهی، زمانی هم که تو بخش ایزوله بستری بودی هیچ کاری از دستت بر نمی آمد که انجام بدهی، خودت به خاطر خونریزی داخلی تو کما رفته بودی؛ این بابات را بیشتر داغون کرد و از پادارش آورد آخه داشت از دست دادن زن و پسرش را با چشمانش می دید. بیچاره بهار! بیشتر تو خودش رفت و افسرده شد، بار بديشتر پشتش خالی شد از نبود تو و نداشتن مادرش! پس خواهش می کنم به خاطر خانواده ات که شده روی پاباش و به دنبال مدرک باش تا این زنی که آشغال را بدست قانون بدهی، این را هم بگویم دلبرولاری از نبودن تو، تو شرکت و کارخانه دارند جولان می دهند، بیا و کمک حال بار بديشتر تنهایی از عهده شرکت و کارخانه بر نمی آید آن طفلک هم توانی دارد. صدراهم که کارهای خودش و هم کارهای تو را در انجام می دهد تا جایی که وقت داشته باشد همپای بار بدمی دود پس از این لاک تنهایی بیرون بیا و با قدرت پیگیر مسئله باش. دستش را محکم گرفتم و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم و گفتم: قول می دهی کنارم باشی و تو این راه پر پیچ و خم تنهایی

نگذاری. لبخند زیبایی ب رلبش نشست وگفت: البته که کمکت می کنم شک نکن! در واقع نمی خواستم یک لحظه از من دور باشی و حضورش برایم قوت قلب بود، یک جورایی بهش عادت کرده بودم نمی دانم چه مرگم شده بود ولی هرچی که بود حس زیبا و شیرینی بود. آرام روی پیشانی اش بوسه ای زدم و گفتم: ممنون که کنار می، می شوی یک خواهش دیگه بکنم. با چشمانش رابازوبسته کرد و اجازه داد.

من: می خواهم تو این مدت حواست به بهار باشد و خواهری ندارد تو در حقش خواهری کن ممنونت می شوم اگر این کار ابکنی. باشوخی مشتت به بازویم زد وگفت: دیگه دارد به بهار حسودیم می شود کاش سپهر هم یک کم خواهر دوستی راز تو یاد بگیرد. از پوسته افسردگی بیرون آمدم و پرسیدم: از سپهر هیچ خبری نیست؟

سنا: چند بار خواست بیاید دیدنت ولی بهش اجازه ندادند الانم رفته شمال برای کاری، احتمالاً تا هفته آینده برگردد. سری تکان دادم و دست سنا را در دستم گرفتم و دارز کشیدم درد پهلویم اذیتم می کرد...

بالاخره عصری دکتربعد از یک معاینه برگه ترخیص را امضا کرد. تأکید کرد که دارو ها سر وقت مصرف شود و ماهی یکبار آزمایش بدهم. برای اینکه سلامتی دوباره کلیه ام رابدست بیاورم باید همکاری لازم رابکنم. چند سفارش دیگه هم کرد که سرسری بله ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم اما باربدا داخل ماند. انگار از قفس آزاد شده بودم ماشین باربد را آن طرف خیابان دیدم که پارک شده و صدرا پشت رل نشسته بود به آن سمت خیابان رفتم و سوار شدم. سلام بلند بالایی کردم. با خوشرویی جوابم راداد، دستش راروی شانم گذاشت وگفت: خوشحالم که مرخص شدی حالا هردوتایی میفتیم دنبال پرونده تابابای این آصف و دلبرولاری رادر بیاوریم. با این حرفش دوباره دمغم کرد و حالم گرفته شد. ناخودآگاه به یاد افق افتادم به یادش افتادم که مادری هم دارم مادری که گیتی آشغال به بدترین شکل ممکن شکنجه اش کرده بود به بدترین وجه ممکن کاری باهاش کرده بود که به کمابرو و معلوم نبود کی بهوش می آید. یادم رفته بود که سری بهش بزنم. از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم. چطور توانسته بودم فراموشش کنم زنی که در حقم مادری راتمام کرده بود. از اینکه برای مدت کوتاهی فراموشش کرده بودم از خودم خجالت کشیدم چطور توانستم چنین کاری در حقش بکنم یعنی در حقش نامردی رابجا آورده بودم. صدرا سریع از ماشین پیاده شد و دنبال آمد وقتی بهم رسید هم قدم شد و پرسید: چیزی جا گذاشتی؟ جوابش راندام و پاتند کردم. صدرا دوباره پرسید: حالت خوش نیست؟ بله حالم خوش نبود، حالم خوش نبود چرا که چطور طی این مدت سری به افق نزده بودم؟ حالم خوش نبود که افق چه ربطی به قضیه من داشت که این چنین تاوان مرا پس میداد؟ حالم خوش نبود که خانواده ام داشت از هم می پاشید حالم هیچ وقت خوش نمی شود تا زمانی که این آصف لعنتی راپشت میله های زندان ببینم... نمی دانم چطور به پشت در آی سی یورسیدم. پشت شیشه ایستادم و برای اولین بار به افق خیره شدم. جسم نحیفش زیر انبوهی از سیم و لوله و دستگاه گم شده بود. این صحنه دلم رابه درد آورد. او تحمل این همه حجم سنگین لوله

ها و دستگاہ‌ها را نداشت. اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد دستم مشت شد و به شیشه چسباندم. دلم آغوش گرمش را می خواست نه این شیشه سرد را، دلم آن مهربانی‌هایش را می خواست نه این سکوت سرد و یخ را، دلم دست نوازش را می خواست نه این دستگاہ‌های آهنی و فولادین را، دلم خیلی چیزهای دیگه ای را می خواست که بانبودن افق امکان پذیر نمی شد. صدای گوشی صدرام را از آن حال بیرون آورد ولی چشم از افق برنداشتم. صدای صدراشنیدم که تلگرافی جواب شخص پشت گوشی را میداد. طولی نکشید که تلفن را قطع کرد. نزدیکم شد و گفت: بهراد! اگر اینطوری کنی دوباره حالت بد می شود. بارها بار بد بود که تماس گرفت و خیلی عصبانی بود. بیابرویم، باز هم می توانی بیایی به دیدنش. حرفی نزدم و در سکوت به فرشته مهربانم به قلبم به نفسم به کل زندگی نگاه می کردم با دردش دردمی کشیدم. دستی دور بازیم را گرفت و به سمت در خروجی کشید. هیچ مقاومتی نکردم. نیرویی برایم نمانده بود که بخوادم مقاومت کنم. در سکوت باهم از بیمارستان خارج شدیم...

به غرغره‌های باربد توجهی نکردم. صبحانه مختصری خوردم و کیفم را برداشتم تا از سالن بیرون بروم که باربد با چشمانی سرخ از عصبانیت جلویم را گرفت و گفت: کجاشال و کلاه کردی؟ به چشمانش خیره شدم و با لحن آرامی گفتم: شرکت! حالامی شود بروی کنار چون خیلی کار عقب افتاده دارم.

باربد: بهراد چرا حرف گوش نمی کنی، دکترت گفت حداقل یک هفته باید استراحت کنی.

من: دکترها خیلی حرفها می زنند، من حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم.

باربد: خیلی خوب، حالا که اینطور است و کوتاه نمی آیی پس بهتره بروی کارخانه آنجا بیشتر بهت احتیاج دارند تا شرکت. از تعجب گیج به باربد نگاه کردم قیافه اش خیلی جدی بود گفتم: باربد شوخی میکنی دیگه؟

باربد: اصلاً! حالا خوددانی، بی خیال رفت و روی مبل نشست. به دنبالش رفتم و جلویش ایستادم: تو عمداً مرا آنجای فرستی که پله ها و سرمای آنجا... دیگه حرفم را ادامه ندادم و با عصبانیت دستی به موهایم کشیدم. لبخند روی لبش نشان از به کرسی نشاندن حرف و پیروزی اش میداد. بابا تازه از خواب بیدار شده بود. پله ها را پایین آمد با دیدن ما با صورت خواب آلودش به طرفمان آمد و گفت: چه خبرتان است صبح به این زودی صدایتان خانه را برداشته. نگاهش به من افتاد و یک تای ابرویش بالا رفت و پرسید: شازده کجاست شریف می برند؟ باربد سعی کرد خنده اش را فرو بدهد. چشم غره ای بهش رفتم. باربد به جای من گفت: شرکت.

بابا: یا خیلی زرنگ تشریف داری یا از جانت سیر شدی و دلت دوباره هوس بستری شدن کرده، تو امروز هیچ جانی روی و تو خانه می مانی و استراحت می کنی و به سمت آشپزخانه راهش راج کرد. باربد عمداً سرو صدرا راه انداخته بود تا بابا را بیدار و مرا خانه نشین کند و خوب می دانست که روی حرف بابا حرفی نمی زنم. بابا دلقی به اتاقم رفتم و با

همان لباسها خودم را روی تخت انداختم. هرچه فحش بلد بودم نثار روح باربد کردم. نمی دانم چقدر در تنهایی با خودم حرف زدم تا خوابم برد... وقتی بیدار شدم عصری بود... از پله ها پایین آمدم بابای تنهانشسته در سالن را دیدم که فکرش جایی دیگر سیر می کرد، به طرفش رفتم، روی مبل روبرویی اش نشستم و با سکوت نظاره گرش شدم. عشرت چایی را جلوی بابا گذاشت و از من پرسید که چایی می خورم که جوابش را دادم: نه. دوباره از بابا پرسید: آقا معلوم نیست کی خانم بهوش می آیند؟ در جواب عشرت گفت: نمی دانم دکترها جواب درستی به آدم نمی دهند.

عشرت: می خواهید بیمارستان بروید؟

بابا: بله دوروزه که ندیدمش، دست و دلم هیچ به کار نمی رود، دلم خیلی برایش تنگ شده این خانه بدون افق برایم قفس است.

عشرت: به حق این پنج تن خدا هرچه زودتر شفایش بدهد من همیشه برایش دعای کنم و به سمت آشپزخانه رفت. بابا چایی را در دست گرفت و به من نگاه کرد: بهتری بابا؟ توانستی خوب بخوابی؟ دستی از روی کلافگی به صورتم کشیدم و بدون توجه به سؤالش گفتم: خانه بدون مامان سوت و کور گرفته است من تو این خانه نمی توانم بدون مامان دوام بیاورم. چاییش را روی میز گذاشت و بلند شد و آمد کنارم نشست، دستم را در دستش گرفت و گفت: برایش دعا کن و امیدت به خدا باشد، نمی دانم چه ارتباطی بین دزدیدن تو توافق است ولی بهت قول می دهم هر طور که شده این آشغال ها را پیدایم کنم و تحویل قانون میدهم. گردنم چنان به سمتش چرخید که صدای استخوانهایم را شنیدم بانگرانی پرسیدم: منظور تان چیه؟ می خواهید چکار کنید؟ به کسی مشکوک هستید؟

بابا: به کسی نه ولی یک حدسهایی زدم بالاخره منم آدمهای خودم را دارم. نگران از این حرف پدر گفتم: اجازه بدهید خودم این کار را بکنم بهتر می دانم چکار کنم و چطور پیدایشان کنم.

بابا: دیگه نه! نمی خواهم ریسک کنم یکبار تو توافق را نزدیک بود از دست بدهم و نتیجه اش این شد، منم تو این چند سال زندگی این قدر آدم تو دست و بالم دارم که بتوانند خیلی راحت ته توی این قضیه را در بیاورند، توبه کارهای شرکت برس اما یادت باشد که خودت را خسته نکنی، باید مراقب کلیه ات باشی تا دوباره کار دستت ندهد، پس این کار را به عهده خودم بگذار. وقتی بابا حرفی میزد دیگه ازش بر نمی گشت باید کم کم این ماجرا را پیگیری کنم تا بابا بشک نکند اگر الان اصرار می کردم حتماً شکش را به یقین تبدیل می کردم. بلند شد و از سالن بیرون رفت. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم، دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. عشرت از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: چیزی می خوری برایت بیاورم؟ نه یواشی گفتم و به طبقه بالا رفتم. از کنار در اتاق بهار عبور می کردم که یاد حرفهای سنادر بیمارستان افتادم. باید باهاش حرف بزنم تا از این تارهای بی که به دور خودش تنیده بود بیرون بیاید. در اتاقش رازدم صدای آرامش را شنیدم که اجازه

داد داخل شوم... اتاق تاریک بود کلید برق را زدم. روی تخت نشسته وزانوهایش را بغل کرده وبه گوشهٔ اتاق زل زده بود. کنارش نشستیم و آرام صدایش زدیم. سرش را بلند کرد غم توچشمان روشنش لانه کرده بود و اشکهایش آمادهٔ ریختن. تو سکوت نگاهش کردم نمی دانستم باید چی بهش بگویم تا اندکی از این غم و دردش راکم کنم. هنوز خیره ام بود پرسیدم: خوبی؟ سرش را بالا انداخت یعنی نه. نای حرف زدن نداشت. من: ببین بهار! این راهی که تو در پیش گرفتی رفتن به ترکستان است فقط خودت را اذیت میکنی از کار و زندگی میفتی همهٔ ما برای مامان نگرانیم ولی هر کدام به طریقی، به خودت پیامکنه مامان تا مدت‌ها بهوش نیاید تومی خواهی همین طور دست از همه چیز بکشی و کنج این اتاق بنشیننی تا ببینی کی مامان بهوش میاد؟ اینطوری که نمی شود! مامان مانه اولین نفر است نه آخرین نفر که تو کمارفته این همه مریض کمایی! الان مهمترین کاری که باید بکنیم این است که هوای بابا را داشته باشیم، او بیشتر از همهٔ ما به مامان احتیاج دارد ما به روی خودش نمی آورد به خاطر ما خودش را گرفته، خواهی! خواهی! می کنم دست از این کارها بردار و به خاطر بابا هم که شده جلوش حفظ ظاهر کن که حالت خوبه بابا تحمل یک ضربهٔ دیگه راندارد؛ هیچکس به اندازهٔ من مامان را داغون پیدانکرد و آن صحنهٔ دلخراش را ندید، دل منم برای مامان تنگ شده ولی دلیل نمی شود که از کار و زندگی بزنم و بنشینم فقط غصه بخورم؛ اگر با غصه خوردن مامان بهوش می آمد بابا اولین کسی بود که این کار را می کرد و احتیاجی به من و تو هم نبود؛ من از فردا میروم شرکت، دست تنه‌هاستم از تو وسنا انتظار دارم کمک کنی، هنوز حال آنقدر خوب نشده که بتوانم به تنهایی از عهدهٔ همه چیز بر بیایم. اشکی که از گوشهٔ چشمش فرو چکید را با سر انگشتش پاک کرد و گفت: داداش یعنی بهوش میاد؟ دوباره چشمان خوشگلش را باز می کند؟ لبخندی بر لب زدیم و گفتم: البته که بهوش می آید اما زمان می برد ما مان زن قوی و محکمی است. خودش را جلو کشید و با صدایی دورگه گفت: دلم آغوش مامان افق را می خواهد... منم آغوشش را می خواستم ولی چه می شود کرد کاری از دست کسی بر نمی آید به جز صبر کردن. بهار را در آغوش گرفتم صورتش را روی موهایش کشیدم بوی افق را میداد، مگه نه اینکه می گویند دختر جانشین مادر است پس این بوبوی افق بود الان من بیشتر از بهار هوایش را کرده بودم...

دو هفته از آن موضوع گذشت، حال بهار بعد از گفتگوی آن روزمان خیلی بهتر شده بود. دلبر و لاری همچنان زیر نظر بودند. امروز صدار به کارهای بیرون از شرکت رسیدگی می کرد، سنا و بهار را سرگرم حساب و کتاب شرکت کرده بود تا بیکار نمانند تا در نبودش دست گلی به آب ندهند. به منشی سپرده بودم تمام قرارهای باربدر اکنسل کند چون سرش گرم کارخانه بود و وقت نداشت به شرکت بیاید. این روزها کمتر می دیدمش. سرگرم خواندن پروندهٔ محرمانهٔ گیتی بودم که صدار در نبودم جمع آوری کرده بود. از طرفی سیف به هیچ چیز اعتراف نکرده بود. صدای در اتاق آمد. بفرمایید گفتم و منشی وارد شد تا خواست دهان باز کند حرفی بزند قامت کشیدهٔ گیتی از پشت سرش ظاهر شد. لبخند بزرگی بر روی لبش بود منشی برگشت سمتش و با خم گفت: خانم مگه نگفتم منتظر باشید تا هماهنگ

کنم. منشی را کنار زد و داخل آمد. روبه منشی گفتم: اشکال ندارد شما بفرمایید... با دیدنش اخم تمام صورتم را گرفت... پایش را روی پای دیگه اش انداخت و با همان لبخند مضحکش با کنایه پرسید: افق چطور؟ هنوز تو کماست؟ خودت چی؟ خوبی؟ پرونده را بستم و داخل کشو گذاشتم. سعی کردم در برابرش آرام باشم پس مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: تا منظور شما از چطور چی باشد! بروی بالا داد و گفت: از همه لحاظ!

من: از همه لحاظ هر دو عالی هستیم! حالا هر حرفی داری زودتر بگو و شرت را کم کن چون وقت اضافی برای آدمهای بیکاری مثل شما ندارم. لبخندش بزرگتر شد و گفت: خوشم می آید که پوستت کلفت است، خوب توانستی از دست سیف فرار کنی اینکه تا حالا کسی نتوانسته بود رو دست سیف بزندولی تو این کار را کردی خیلی خوشم آمد جناب فخاری. دستم را بطور نامحسوس به زیر میز بردم و دور بین مدار بسته را به سمتش زوم کردم. تکیه ام را به صندلی دادم و گفتم: یکی مثل خودت هستم خانم آصف با این تفاوت که تو از پشت خنجر میزنی و مرا غافلگیر می کنی ولی دفعه بعد نمی گذارم چنین اتفاقی بیفتد مگه اینکه باز خواهی نامردی کنی. چشمانش را مثل گربه شرک باریک کرد انگار می خواست شکارش را ارزیابی کند گفت: اگر بفهمم داری دست از پا خطا می کنی این بار دیگه درنگ نمی کنم و افق جانم را برای همیشه از صفحه روزگار محو می کنم، خوب می دانی من با هیچ کسی شوخی ندارم. دستم را مشت کردم تا عصبانیت را پنهان کنم پس در آرامش ظاهری گفتم: این جنگ بین من و تو است برای چی پای ما مانم را وسط این ماجرا کشیدی؟ به صندلی لم داد و گفت: آخه تو این ماجرا یک سر قضیه افق جان است او هم باید تاوان پس بدهد. من: ما مانم هیچ ربطی به این قضیه ندارد اگر تو بایکی از افرادت را ببینم که از یک فرسخیش رد شد دید دودمانت را به باد می دهم تو این مورد منم با کسی شوخی ندارم. خندید آنهم بلند، به سمتم دو لاشد و گفت: من الان تو دستان تو هستم تو شرکتت! پس چرا الان کاری نمی کنی و انتقام مادرت را نمی گیری؟ پوز خندی زدم و گفتم: اگر مدرکی دستم بود شک نکن که یک دقیقه هم نمی گذاشتم سالم از اینجا بیرون بروی و به ریشم بخندی.

گیتی: که اینطور! ناگهان قیافه اش جدی شد و مثل یک ببر زخمی به سمتم خیز برداشت و گفت: ببین شازده! بهتره پاروی دم نگذاری والا بد می بینی، ممکنه اینبار نیشم کل خانواده ات را بزنده خصوص آن باربد دوست داشتنی را. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا گزک دست این مار خوش خط و خال ندهم عفریته ای بود برای خودش که دومی نداشت: خودم را روی میز کشیدم و گفتم: تو نزدیکشان شو ببین چه می بینی! شک نکن که تو کشتنت یک لحظه درنگ نخواهم کرد امتحانش مجانی است و گرنه آدم دست و پا چلفتی نیستی که گیر افرادی امثال تو بیفتی که الان داری بادمم گرد و می شکنی. عصبانیت را در چشمانش دیدم بلند شد و گفت: کمی فکر کن و به چند ماه پیش برگرد، ببین چکار کردی که برای خودت و خانواده ات در دسر درست کرده ای، بهتره تهدیدم را جدی بگیری فخاری کوچک! بلند شد و بالوندی زنانه اش که توجه هر مردی جلب می کرد بیرون رفت، در را محکم بهم زد. تمام نیرویم را صرف

اینکه در برابرش کم نیاورم بکاربرده بودم بارفتنش نفسم را بیرون فرستادم و سرم را روی میز گذاشتم. سرم آنقدر دردمی کرد که توان باز کردن چشمانم را نداشتم. این زن خوب می دانست که چطور با اعصابم بازی کند خود شیطان بود. چقدر توان حال بودم رانمی دانم؛ ناگهان در اتاق باز و صدرا وارد شد، داشت صدایم میزد که حرفش وسط راه نیمه تمام ماند بانگرانی به سمتم آمد این را از قدمهای تندش متوجه شدم. منشی را صدا زد و یک لیوان آب درخواست کرد. طولی نکشید که صدای پای منشی را در اتاق شنیدم لیوان آب را به صدرا داد و بی حرف اتاق را ترک کرد گویی او هم اوضاع را نامناسب دیده بود که سریع رفت. دوباره صدایم کرد به زور چشمانم باز شدند و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. لیوان آب را به لبم نزدیک کرد و گفت: یک کم از این آب بخور. با بیحالی لیوان را پس زدم و با صدایی نارسا گفتم: زنگ بزنی بیمارستان ببین حال مامانم چگونه! نگاه حیراننش را در صورتش دیدم. دوباره گفتم: صدرا زود باش. نمی دانم چه در صورت بی روحم دید که سریع گوشیم را از روی میز چنگ زد و تماس گرفت... مثل اینکه با بابا حرف میزد. چند دقیقه بعد گوشی را قطع کرد. کنارم آمد و گفت: حالش خوبه نگران نباش، صندلی چرخان کامپیوتر را کنار صندلی ام کشید و بانگرانی پرسید: حالت خوب نیست؟ می خواهی به درمانگاه... حرفش را قطع کردم و با همان بیحالی که انگار تمام شیرۀ جانم را با تهدیدهای گیتی کشیده بودند جواب دادم: گیتی اینجا بود. مدتی تو سکوت نگاهم کردم مثل اینکه از شنیدن این حرف مطمئن نبود. دوباره به حرف آمدم: تهدید کرد، اینبار تمام خانواده ام را تهدید کرد. سرم را به طرفش چرخاندم، با صدایی دور گفتم: اگر بلایی سر خانواده ام بیاورد چه کار کنم؟ صدرا دستم را در دستش گرفت و گفت: بهر آداز تو بعیده اینطور از هم وا بدهی! تو که این قدر ضعیف نبودی که با حرف یک زن دیوانه بهم بریزی حالا او یک چیزی گفته تو چرا جدی گرفتی؟

من: صدرا مامان هنوز تو کم است، از آن عجزه هرچی بگویی برمی آید من اورا می شناسم با احدی شوخی ندارد خودم امتحانش کردم. صدرا اخمی کرد و گفت: واقعاً که، مرا باش دارم به کی تکیه می کنم او با یک تهدید تو خالی خوب توانسته تودلت را خالی کند، باید به بهار و سنا بیشتر از تو امیدوار باشم که این پرونده را به سرانجام برسانم.

من: من نترسیدم، نگرانیم به خاطر خانواده ام است او گفت که یک پایه این قضیه مامان است، مامان کجای این ماجرا است که گیتی اینطور با قاطعیت می گوید یک پایه اش است؟ صدرا کم کم کن تا زودترین پرونده را به سرانجام برسانم و خانواده ام بیشتر از این آسیب نبینند. دستی به روی شانه ام زد و گفت: تا آخرش کنارت هستم نگران هیچی نباش، گیتی هم یک جفنگی گفته تو زیاد جدی نگیر؛ تازه ماکه بیکار ننشستیم ما هم آدمهای خودمان را داریم و راهش را هم بلدیم مطمئن باش نمی گذارم کسی به مادرت نزدیک شود.

من: می خواهم هر وقت شرکت تعطیل شد اگر یک وقت من یا بار بدن بودیم تو دخترها را به خانه برسانی یا یکی از آدمهای خبره ات را انتخاب کن تا مسؤلیت این کار را به عهده بگیرد.

صدرا: باشه حالا بلندشو یک آبی به صورتت بزن تا از این خمودگی در بیایی حالت افتضاحه...

وقتی به بیمارستان رسیدم سپهرو باربد پشت به من با سبحان حرف می زدند شیناهم بازوی باربد را محکم چسبیده بود و به سمت من روداشت. قدمهایم گندشدند نکنند برای مامان اتفاقی افتاده که باربد دارد با سبحان حرف میزند، تو دلم آشوب شد. قیافه باربد از پشت چیزی رانشان نمیداد. قدمهایم را آرام برداشتم تا نزدیکشان شدم. شینا با دیدنم اخمی کرد، تو آن اوضاع اصلاً حوصله لوس بازیهای این یکی را نداشتم. دستش را بیشتر دور بازوی باربد حلقه کرد انگار دزد گرفته باشد. باربد سعی داشت که بازویش را از دستش رها کند اما مگه ول کن بود؟ معلوم بود تمام حواس باربد به حرفهای سبحان بود که داشت چیزی را توضیح میداد، اما من متوجه حرفهایشان نمی شدم. صدای سارا توجه همه را جلب کرد: ابهراد تو هم اینجا ای! کی آمدی؟ منگ سارا را نگاه می کردم، وقتی چیزی مربوط به افق میشد روحیه منم بهم می ریخت. ترس از دست دادنش تو دلم رخنه کرده بود نکنند برایش اتفاقی افتاده که با دیدن من حرفهایشان قطع شد؟ باربد با کمی خشونت بازویش را از دست شینا خلاص کرد و با دیدنم گفت: کی آمدی که متوجه نشدیدم؟ بی توجه به سؤالش پرسیدم: برای مامان اتفاقی افتاده که اینطور دور هم جمع شدید و جلسه گرفتید؟

سبحان: سلام آقا ابهراد، کم پیدایی؟ آرام جوابش را دادم. دوباره سؤالم را تکرار کردم. از وقتی گیتی تهدید کرده بود ترسم بیشتر شده، نه اینکه از گیتی ترسیده باشم نه! از اینکه دوباره به افق آسیبی برساندمی ترسیدم. منی که تا حالا از گنده ترین خلافکارها هم نترسیده بودم حالا از این زن شیطان نمادست و دلم می لرزید این زن رحم و مروت سرش نمی شد. سبحان: نه وضعیتش مثل قبل است داشت می گفتم اینجا ماندن شما فایده ای ندارد ما مراقبش هستیم. با عصبانیت گفتم: امان می خواهم که بیست و چهار ساعت مراقبش باشید اگر هم آدمش را ندارید خودم میام و از شما مراقبت می کنم. باربد دستم را گرفت و گفت: تو چت شده؟ چرا داد میزنی؟ به نظر منم حق با سبحان است اگر... نگذاشتم به حرفش ادامه بدهد نگاه عصبی بهش کردم که حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت: باشه میرویم خانه در این باره حرف میزنیم. سپهر: ابهراد اینجاست رادارند جای نگرانی نیست. بدون هیچ حرفی به سمت آی سی یورفتم و باربد به دنبالم کشیده شد. سعی می کرد که قدمهایش را با قدمهای تندمن هماهنگ کند پرسید: ابهراد تواز چی این قدر می ترسی؟ اگر ترست از گیتی است که من فکر همه جایش را کردم خیال میکنی تو تنها به فکر مامانی؟ برگشتم و سینه به سینه روبرویش ایستادم و با حرص گفتم: منظورت چیه که فکر همه جایش را کردی؟ باربد لبخندی زد و گفت: دو پرستار بصورت شبانه روز برایش گرفتم که یک لحظه هم تنهایش نگذارند آن هم با حقوق خوب. نفسم را بیرون دادم و گفتم: اگر از اول بهم می گفتی بهتر نبود؟ دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: تو دیگه خیلی مرادست کم گرفتی داداش! پیش خودت چی فکر کردی؟ منم شگردهای خاص خودم را دارم... روی صندلی که در آن نزدیکی بود نشستم دستهایم را روی زانو قائله کردم و گفتم: معذرت می خواهم دست خودم نیست، تو نبوددی که ببینی مامان را توجه وضعیت پیدا کردم

ابریشم زندگی من

نبودی وقتی از زور شکنجه چه جیغهای هیستریکی که نمی کشیدوبه در میزد، اوفقط می خواست بداننده چه جرمی گرفته شده و دارند شکنجه اش می کنند؟ این سؤالی است که هر شب دارم از خودم می پرسم، من احمق هم نتوانستم جیغهایی که موقع شکنجه می کشیدراتشخیص بدهم! مامان دشمنی نداشت که کسی بخواهد بهش آسیب برساند اصلاً بلد نیست به کسی بدی کند دلش مثل یک برگ گل نازک است. سرم در آغوش بار بد فرورفت و گفت: صدرا به یک سر نخهایی رسیده ولی در حد حدس و گمان هستند اگر در باره شان مطمئن شد آنهارا ضمیمه پرونده اش می کند. نگاهش کردم و گفتم: بهتره که تو حواست رابه کارخانه ولاری باشد منم حواسم به شرکت و دلبراست و صدرا هم دنبال این قضیه، اینطوری بیشتر حواسمان به همه چیز است؛ بابارو حیه کار کردن را از دست داده است، می ماند یک نکته که آن هم درباره بهار است می خواهم بیشتر با کار سرگرمش کنم تا اجازه فکر کردن به مامان را ازش بگیرم اینجوری خیالمان از بابت بهار هم راحت می شود. بار بد به تکان دادن سراکتفا کرد. بلندشدم و گفتم: بهتره به فکریک اتاق خصوصی برای مامان باشیم این جوری امنیتش بیشتر است. بار بد با من همگام شد و گفت: باشه این کار را هم خواهم کرد دیگه چی؟ چیز دیگه ای هست که از قلم انداخته باشی؟ دوباره ایستادم و با احم پرسیدم: راستی این دختره اینجاکار می کند؟ بار بد خندید و گفت: باز گیر دادی به شینا! امروز یک چیزیت می شود ها! وقتی آمدم بیمارستان اینجا بود. با همان احم گفتم: نیشتر رابند، چه خوشش هم آمده! چرا بهش اجازه میدهی آویزانت باشد؟ اگر سخت است چیزی بهش بگویی من میتوانم کارت را راحت می کنم. لبخندش پهن تر شد و گفت: فعلاً بگذار دلش خوش باشد گناه دارد تو ذوق بچه زن.

من: بدبخت! گناه توداری نه او! اگر دلش خوش نبود که عین یک کنه بهت نمی چسبید! اندازه موهای سرش دوست پسردارد آمارش را دارم، یک وقت دیدی تادست بجنبانی از خودت دورش کنی زنت شده وانگ حامله بودن خودش رابهت زده و پاگیرت کرده، ببین بار بد به خدای احد و واحد ببینم یک همچین چیزی ازش سر زد خونس را حلال می کنم؛ ببین کی گفتم! صد بار از تو خواستم ازش فاصله بگیر، صد بار گفتم خوشم نمی آید دوروبرت ببینمش، صد بار گفتم... حرفم را برید و گفت: بهر ادبچه نیستم، همه اینهارا که گفتم میدانم، می گویی چکار کنم؟ غریبه نیست فامیله! وقتی می گوید به ملاقات خاله ام آمده ام چی بهش بگویم؟ هیچکس هم نمی تواند این حق رازش بگیرد هرچی که باشد مامان خاله اش است هیچ کاری از دست من و تو هم بر نمی آید.

من: مامان ممنوع الملاقات است کی وچی رامی خواهد ببیند؟

بار بد: وای بهر ادبم رفت من حوصله خودم را ندارم خواهش می کنم این بحث را تمامش کن! دیگه نمی خواهم حتی اسمش جلویم برده شود.

من: جالبه با اسمش حوصله ات سر میرود! ولی در عمل چیز دیگری می بینم. از حرفم دلگیر و ازم دور شد. از پشت سر نگاهش کردم قدمهایش را آهسته برمی داشت که نشان از خستگی یکماه کار کردن به تنهایی در کارخانه و شرکت رامیداد، منم که حسابی روی اعصابش رژه رفتم و پیاز داغش را زیاد کرده بودم، حقش نبود این قدر تند باهاش برخورد کنم ولی نیاز بود تا به خودش بیاید و به اطرافش بیشتر توجه کند... نیم ساعت پیش افق ماندم، بابا با حرف زدم تا برایش اتاق خصوصی بگیرد و خودش کنارش باشد، اینطوری هم پیش مامان بود و هم دیگه از پشت شیشه نگاهش نمی کرد و اذیت نمی شد، این پیشنهاد هم به خاطر بابا بود و هم به خاطر امنیت مامان...

دوماهی میشد که افق تو کمابود. بابا به کارخانه برگشت و مشغول کار روزمره اش شد. اکثر شبها را پیش مامان می رفت و کم به خانه می آمد. طی این دوماه خاله ندا و شوهرش یک لحظه بابا و بهار را تنها نگذاشتند خاله ندا حق مادری را برای بهار و عمو با حق برادری برای بابا به جا آورده بودند. هفته ای دو روز بهار پیش سنا بود و سنا پیش بهار می آمد تا احساس تنهایی نکند... تنها در اتاقم بودم و پرونده گیتی را مطالعه می کردم. از روزی که بهار همدم سنا شده و اکثر روزها را با هم بودند حالش خیلی بهتر شده بود. اما مامان از روزی که مهتاب هم به آنها اضافه میشد دیگه آن روز رنگ آسایش را در خانه نمی دیدم و امروز هم از آن روزها بود که سه تفنگدار دور هم جمع شده بودند. بار بدهم که خدای خونسردی بود یعنی عادت داشت که توهن شرایطی حتی سروصدا هم بخوابد. از اتاق خارج شدم تا ساکت شان کنم که بادیدن صحنه بهم ریخته سالن آه از نهادم بلند شد. سالن درست عین میدان جنگ شده بود و عسرت بیچاره فقط نظاره گر شیطنت آنها بود و هی سرش را تکان میداد. بهار چشمش به من افتاد و گفت: بهراد تو هم بیا. دست به کمر زدم، با اخم و اخطار گونه گفتم: همین حالا همه جا را تمیز می کنی و گرنه باید تا شب خانه را از بالا تا پایین بسابید و تمیز کنید با هر سه تاتون هستم، صد رحمت به بچه های کوچک شماها که از آنها هم بدتر هستید. سنا از رونرفت و در کمال پرویی گفت: بهراد جان الان درست کودک درونمان فعال شده و غیر قابل کنترل شده تو هم نباید آن را سرکوب کنی اگر این انرژی اضافه تخلیه نشود خدای نکرده در آینده عقده می شود و دلمان آن وقت تو باید جوابگوی عقده های ما باشی، در ضمن اخم تو هم دیگه کار آیی ندارد. صدای بلند خنده یکی مرابه خود آورد تازه متوجه سپهر و بار بده و صدرا در گوشه سالن شدم که توشهر آشوب دخترها داشتند با هم ورق بازی می کردند.

سپهر: خوردی و کیل جان چشم غره ای به سپهر رفتم و بار بده را خطاب قرار دادم: تو هم یک تذکر بدهی بد نیست ها!! اینجا درست شده بازار شام.

بار بده: بگذار بچگی شان را بکنند زن تو ذوقشان گناه دارند. می دانستم این حرف رابه خاطر بهار میزند. سری از روی تأسف تکان دادم روبه سنا گفتم: سنایک لیوان چای برایم بیا و صدرا تو هم بیا کارت دارم. سنا با اخم گفت: نوکر بابات

ابریشم زندگی من

غلام سیاه! کس دیگه ای نبود دستور بدهی؟ صدرا بالا آمده بود آرام گفتم: پرونده روی میزاست زیر آن مواردی که خط کشیدم رابرو بخوان الان می آیم. سنا به آشپزخانه رفته بود و مهتاب و بهار هم دوباره به بازی شان ادامه دادند. وارد آشپزخانه شدم داشت تو استکانها چایی می ریخت. پشت سرش ایستادم و کنار گوشش آرام گفتم: بار آخرت بود که بلبل زبانی کردی. از ترس هین بلندی کشید قوری بدست سمتم برگشت نزدیک بود چایی داغ راروی من خودش بریزد، سریع قوری را گرفتم و روی اجاق گذاشتم سوزش دستم را حس می کردم با حالتی عصبی گفتم: یک چایی ریختن هم بلد نیستی. چشمان دریده اش رارویم زوم کرد و گفت: ببخشید آقا! تو عین جن پشت سرم سبز شدی و ترساندیم شاکی هم هستی! واقعاً رویت رابروم که به سنگ پای قزوین گفته زکی! دستم رازیرشیر آب سرد گرفتم و گفتم: حقت بود! آب سرد تا حدودی سوزشش را کم کرد. بانگرانی به دستم نگاه کرد و گفت: سوخته؟

من: نه محض اطلاع شما از سردی آب داره بندری میرقصه. نزدیکتر شد و دستم را گرفت بانگرانی پرسید: می سوزد؟ نگاهم در نگاه نگرانش حل شد گاهی وقتها که باهام لج می کرد دوست داشتنی ترمی شد و زیاد سربه سرش می گذاشتم اما الان نگرانی اش دلم را نرم کرد تا بیشتر از این اذیتش نکنم گفتم: خوشگل خانم بهتره اینجوری نگاهم نکنی یک وقت دیدی خورد مت و چیزی ازت نماند ها. با چشمهایی پراز تعجب سرش را بالا گرفت و بهم نگاه کرد طولی نکشید که دوباره سریع در پوسته دفاعی اش رفت و با اخم گفت: باز کمی بهت رودادم و نطقت باز شد. خواست از آشپزخانه بیرون برود که دستش را گرفتم و گفتم: من بالاخره یک روزی آن شاخ های تیزت را می شکنم بزکوهی واقعاً دختر لجباز و سرتقی هستی و منتظر آن روز باش.

سنا: اولاً بزکوهی خودتی دوماً شتر در خواب بیند پنبه دانه.

من: آن شتر در خواب پنبه دانه نمی بیند بلکه یک روزی تو واقیعت خواهد دید، حالا زود بیا تو اتاق من، صدرا آن بالاست و دارد پرونده را مطالعه می کند باید باهم درباره اش حرف بزیم. پشت چشمی برایم نازک کرد به و با سینی چای بیرون رفت. لبخندی بر لبم نشست از اینکه سربه سرش بگذارم و حرصش را در بیاورم حالم را خوب می کرد در واقع برایم نوعی انرژی مثبت بود که شارژ می شدم؛ پشت سرش آشپزخانه را ترک کردم. صدرا پرونده راروی میز گذاشت و گفت: باید بروم هر مزگان.

من: نیازی نیست که تا آنجا بروی در ضمن یکی دیگه را می فرستم تا علی را اینجا بیاورد، خودمم تازه به فکر علی افتادم اومی تو اند شاهد مهمی برایمان باشد اما کسی نباید این موضوع را بفهمد.

سنا: چطور تا حالا به ذهنت نرسیده بود؟

ابریشم زندگی من

من: مامان زیادی فکرم رامشغول کرده بود، دیشب یکباردیگه تمام ماجرا را مرور کردم که چطوری از دست سیف فرار کردیم که ناجی مان یادم آمد به اسم علی هادی زاده، احتمالاً او بتواند کمکمان کند.

صدرا: یکی از بچه هارا دنبالش می فرستم ولی باید محتاطانه عمل کنیم که آدمهای گیتی از این موضوع بویی نبرند و گرنه جان آن بنده خداهم به خطر می افتد اما بهر ادا قبش باید یک طوری بهش خبر بدهی که در جریان کار قرا بگیرد.

من: باشه هماهنگ می کنم توهم فردا آدمت را بفرست اما طولش نده. صدرا: خدا بخواهد کم کم داریم به یک سر نخهایی می رسیم هر چند موضوع خیلی واضح است و مدارک محکم؛ ولی نمی دانم گیتی پشتش به کی گرم است که هر دفعه مدارکی را رومی کنیم مسیر نقشه اش را سریع عوض می کند و عین ماهی از دستمان لیز می خورد و طوری ردگم می کند که ما مجبور می شویم دوباره مدارک بیشتری جمع آوری کنیم تا بتوانیم گیرش بندازیم معلوم است که توسط شخص کار کشته ای دوره دیده که اینطور دقیق و با احتیاط جلو می آید.

من: با این کارهایی که اومی کند زیاد بعید نیست؛ روبه سنا پرسیدم: سنا تو چکار کردی؟ توانستی اسناد بیشتری جمع کنی یا نه؟ باز بانس لبش را تر کرد و گفت: دلبر هم کم کم دارد پوست می اندازد یعنی تلفن هایش به گیتی بیشتر شده گاهی وقتها لابه لای حرفهایش هم اسمش را یواشکی می برد حواسم بهش هست ولی من می گویم چرا به جای این همه موش و گربه بازی به پلیس خبر ندهیم اینجوری که امنیت جانی و مالی خودمان بیشتر است.

صدرا: من یک کارهایی کردم نگران نباش همچین بدون مشورت پلیس جلونمی روم تمام راهکارهایی را که میدهم از ایده ها و نقشه های دوستانه که تو پلیس است، بار بدهم در جریان است. فکرش را می کردم که صدرا الکی به آب نمی زند از کارش ناراحت نشدم چون واقعاً خودم دیگه داشتم کم می آوردم. بدون توجه به حرفهای صدرا گفتم: خیلی دلم می خواهد وقتی گیتی را گیر می اندازم بفهمم کی پشت این قضیه بوده، فقط می خواهم بدانم مامان چه ارتباطی با این ماجرا داشته؟ صدرا به صدرا صدلی لم داد و پاهایش را به سمت پایین کشید، دستهایش را روی سینه قلاب

کرد و پرسید: قبلاً این گیتی را ندیده بودی؟ با تعجب پرسیدم: منظور چی؟ نگاهش را بهم ثابت کرد و گفت: مگه می شود کسی با آن همه دبدبه و کبکبه، با داشتن یک شرکت معروف و بنام آن هم در کل کشور، الکی دست به کاری بزند که نام و اعتبارش را با یک کار خرابکارانه به خطر بیندازد؟ مسئله اینجاست که گیتی یک ریگی به کفشش هست و با نقشه از قبل طرح ریزی شده جلو آمده؛ بستن قرارداد با شرکت شما یک قرارداد الکی و آبکی بوده و آگاهانه جلو آمده اما علت این کارش برایم معما شده، اینکه چی تو ذهنش می گذرد خدا عالم است! تا حالا دست کم گرفته بودمش ولی می بینم خانم زرنگ تشریف دار و نباید گول ظاهر و سادگی اش خورد، باید خیلی مواظب باشیم این دختر دست شیطان را از پشت بسته. با حرفهای صدرا به فکر فرو رفتم حق با او بود و استدلالهایش قانع کننده، زیادی دست کم گرفته بودمش.

صدرا: زیادی خطرناک است! با این مدار کی که مابدست آوردیم اگر آنها را روکنیم بدون استثنا بعد از چند روز از زندان آزادمی شود گفتم که، پشتش باید به یک جایی گرم باشد که راحت دارد برای خودش جولان می دهد وقتی هم آزاد بشود بانفرت بیشتری به سراغمان خواهد آمد و این دفعه کلاً تیشه به ریشه ما خواهد زد، ما باید قبل از او ریشه اش را قطع کنیم نه شاخه هایش را منظورم این است که گیتی شاخه ضعیفی از این درخت بزرگ است بگذارید به حال خودش باشد و به نقشه اش ادامه بدهد؛ ما می خواهیم که گیتی ما را به ریشه برساند.

من: پس فعلاً باید دست نگه داریم خیلی خوب! صدرا یکی را بفرست دنبال علی و تعداد دیگه ای از افرادت را مأمور کن مدارک محکمتری علیه گیتی بدست بیاورند این که باکی و کجا می رود؟ باکی میاد؟ و...، سنا تو هم شش دانگ حواست را به دلبرده منم یکی دیگه را مأمور لاری می کنم... وسط حرفهایمان باربدو سپهر به جمعمان اضافه شدند نمی خواستم جلوسپهر حرفی بزنم ولی باربدو خیلی شیک و تمیز گفت که اوهم از همه چیز خبر دارد. تازه دوستی در نظام دارد که می تواند کمکمان کند. ذهنم به سمت حرفهای چند دقیقه پیش صدرا رفت که گفته بود دوستش پلیس است و از همه چیز خبر دارد پس منظورش از دوستش همان دوست سپهر بود این ماجرا دیگر از نبود تقریباً همه ماجرا را می دانستند الا خواجه حافظ شیرازی! جالب اینجاست که هر کسی دوست داشت به هر طریقی کمک کند. یکبار دیگه نقشه را برای باربدو توضیح دادم.

سپهر: اگر کاری از دست منم برمی آید بگوید تا انجام دهم.

من: توفعلاً بگذارم دتی دیگه سنا تو شرکت ما بماند به وقتش تو را هم خبر می کنیم جناب موحد کوچک.

باربدو: جلسه خیلی طول کشید بهتره تمامش کنید دوست ندارم بهار از این قضیه چیزی بفهمد خودش به اندازه کافی افسردگی دارد این جریان را بفهمد باید تیمارستان برود.

سپهر: اگر می خواهید از این ماجرا دور باشد و چیزی نفهمد بهتره بیاید پیش من، هم سرگرم می شود و هم جایش امن است و اینکه تو دست و پای شما هم نیست و نگران این نیستید که یک وقت از موضوع سردر بیاورد یانه.

باربدو: فکر خوبی است اما او بدون مهتاب جایی نمی رود بدجوری بهش عادت کرده! و به سمت من برگشت و پرسید: نظر تو چیه بهراد؟ سری به نشانه بله تکان دادم هر چه باشد بهار دختر حساسی بود و نمی خواستم که بهش آسیبی برسد یا از ماجرا چیزی بفهمد. سپهر خندید و گفت: مشکلی نیست مهتاب هم همراهش بیاید تا زمانی که این

ماجرای تمام شود پیش من می مانند. بلند شدم و گفتم: فکر کنم وقت شام شده من یکی فکرم بامعده خالی دیگه کار نمی کند بروم پایین ببینم این عشرت چی درست کرده بقیه هم پشت سر من از اتاق بیرون آمدند....

شام باشوخی های بهار و صدرا و مهتاب و گاهی سنا صرف شد. از اینکه بهار را تا این حد شاد می دیدم برایم کافی بود. ناگهان سیبی مستقیم به کتفم خورد. از فکر کردن بیرون آمدم دیدم همه یک جوری نگاهم می کنند تا خواستم بپرسم چیه؟ یک دفعه تمام بدنم از سرما منقبض شد و آمدم. سیخ نشستیم، برگشتیم ببینم کارکی بوده که با قیافه خندان سنار و برو شدیم، دیگه ماندن را جایز ندانستم گویا خودش هم به عمق این فاجعه پی برد چون سریع رفت پشت سپهر سنگ گرفت. بقیه که ماشاء!... از خنده نای بلند شدن نداشتند لابلای قیافه ام تو آن لحظه خیلی دیدنی بوده که خنده همه به راه بود.

من: سنا بهتره دنبال یک قبر برای خودت باشی، مطمئن باش زنده از زیر دستم بیرون نمیایی. زبانش رادو متر بیرون آورد و گفت: اول برای تو یکی پیدا می کنم بعد برای خودم چون اگر بهم نزدیک شوی با این ناخن های بلندم جفت چشمه‌های رادرو خواهم آورد. دنبالش دویدم کل سالن را دور زده بودیم. تو آشپزخانه گیرش انداختم او هم نامردی نکرد و رفت سمت عشرت و به او پناه برد و پشتش قایم شد. عشرت ملاقه به دست روبرویم ایستاد و باختم گفت: جرأت داری بهش دست بزنی آن وقت با من طرفی، ببین چکارت می کنم ضعیف گیر آوردی؟ سنا از پشت عشرت برایم شکلک در می آورد بقیه هم تماشاچی بودند که می خندیدند و منتظر بودند که عاقبت این نمایش به کجا خواهد رسید.

صدرا: بهر اد دست بردار تو از عهده عشرت جان بر نمی آیی خودت کنار بیایی سنگین تری. برگشتیم و گفتم: حساب شماره بعداً خواهم رسید دوباره به سمت سنا چرخیدم و گفتم: تا آخر که نمی توانی آنجا بمانی بهتره بازبان خوش بیایی بیرون. ابرویی همراه بانوچ بلندی بالا انداخت، لب عشرت هم به لبخند کم رنگی باز شد اما سریع در حفاظ خشن بودن خودش فرو رفت و گفت: بهر اد میروی یا با این ملاقه بیفتم به جانت خودت هم خوب میدانی که این کار را می کنم. بار بد در حالی که می خندید دستم را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد و گفت: میدانی عشرت یک دنده است و عاقبت شکست می دهد پس بیا برو و لباسه‌هایت را عوض کن، بعداً حساب این آتش پاره را برسان. سنا از پشت عشرت گفت: آفرین پسر خوب، برو پسر برو گلکم برو بگذار هوا بیا بد تو. خواستم سمتش خیز بردارم که بار بد دوباره دستم را گرفت و به سمت پله هاهدا ایتم کرد و گفت: برو لباسه‌هایت را عوض کن تا سرما نخوردی.

سپهر: فکر کنم همین قدر که سنا از پس تو بر می آید عمومهدی نمی تواند. اخمی به سپهر کردم و گفتم: اگر من کرک و پراین خواهر زبان دراز تو را نریختم اسمم بهر اد نیست! توجه جوری باهاش کنار می آیی؟ خنده اش به قهقهه تبدیل شد و گفت: بابی خیالی، تنها راهش همین است. سری از روی تأسف تکان دادم و در حالی که از پله ها بالا می رفتم داد زدم: سنا از فردا دنبال یک سوراخ موش برای خودت باش حسابم هنوز با تو صاف نشده است. صدای خنده مستانه اش به

ابریشم زندگی من

گوشم رسید و من چقدر عاشق این خنده هایش بودم، ناخودآگاه بر روی لبم لبخندی نشست و زیر لب زمزمه کردم: دختره خیره سرو سرتق...

بهار به همراه مهتاب به شرکت عموباقرفتند و خیالم از بابتش راحت شد ولی یک دغدغه دیگه ای داشتم آن هم سنا بود تا مبادا در این ماجرا آسیب ببیند خوبی سنا این بود که نسبت به بهار روحیه عالی داشت و دختر محکمی بود اما اگر اتفاقی برایش می افتاد باید جوابگوی عالم و آدم می شدم. توراہ کارخانه بودم که صدای گوشی ام بلند شد. چون حواسم به رانندگی بود بدون آنکه به صفحه گوشی نگاه کنم جواب دادم. صدای ناشناسی از آن طرف خط حس کنجکاو ای ام را برانگیخت پرسیدم: شما؟

-من هم یکی از این بنده های خدا.

من: بفرمایید، امرتان! تن صدایش همراه با اضطراب و ترس بود: خواهش می کنم هیچ سؤالی نکنید و هیچی هم نگویید زیاد وقت حرف زدن ندارم فقط گوش کنید بهتره بیشتر مواظب مادرتان باشید این دامی که برایتان پهن شده زیادی خطرناک است، خواهش می کنم بی خیال این پرونده شوید، باور کنید برایم مهم هستی که این ریسک و خطر را کردم و به شما زنگ زدم اگر بفهمند به شما خبر دادم برای منم بدمی شود شما با بد کسی دارید درمی افتید با کسی که خیلی راحت آدم می کشد و ککش هم نمی گزد شما هیچی از این آدم خطرناک نمی دانید او راحت می تواند شما را از صفحه روزگار محو کند طوری که انگار نه انگار تو این دنیا بودی یا آب از آب تکان بخورد از شما می خواهم کنار بکشید از شما خواهش می کنم... تا خواستم حرفی بزنم صدای بوق اشغال درگوشی پیچیده نوز گنج و مات حرفهایی بودم که شخص ناشناس زده بود. رشته رانندگی داشت از دستم خارج میشد نزدیک کارخانه بودم سریع ماشین را کنار جاده پارک کردم، با این تماس حسابی اعصابم بهم ریخته و قادر به هیچ کاری نبودم یعنی این شخص کی بود که به قول خودش ریسک کرده و جانش را به خطر انداخته و با من تماس گرفته بود تا جان مرا نجات دهد و از این پرونده دورم کند. شاید یکی از نمایش های دیگه گیتی باشد که می خواهد مرا از پیگیری این پرونده منصرف کند. ذهنم دوباره به سمت دیگه ای کشیده شد اگر این تلفن حقیقت داشته باشد چه؟ اما منم آدمی نبودم که با یک تلفن ناشناس یا یک تهدید تو خالی جابزنم و میدان را برای حریف خالی کنم وقتی تصمیم به کاری می گرفتم راتا آخر انجام بدهم. گوشی ام دوباره به صدا درآمد این بار به صفحه اش نگاه کردم با بابا بود جواب دادم: جانم بابا جان؟

-کجایی بابا؟ نگران شدم.

من: نزدیک کارخانه ام تا چند دقیقه دیگه می رسم.

-منتظرم و گوشی را قطع کرد. ماشین را به سمت کارخانه راندم...

ابریشم زندگی من

تو جلسه که بودم هیچی از حرفهای بابا، آقای وزیری و دیگران رامتوجه نشدم. صدرا آرام کنار گوشم زمزمه کرد: بهراد حواست کجاست؟ حالت خوبه؟ به خودم آمدم گیج و باتعجب به صدرانگاه کردم هنوز متوجه سؤالش نشده بودم که چه پرسیده بود. آنقدر درگیر تلفن دو ساعت پیش بودم که قیافه ام داد میزد حواسم به جلسه نبوده و تازه به پایان رسیده است. پدر تکیه اش را از صندلی گرفت و موشکافانه نگاهم کرد و پرسید: بهراد چیزی شده که اینطور پکری؟ از روی کلافگی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خسته ام دیشب تانزدیکهای صبح بیدار بودم.

بابا: می شود علتش را بپرسم؟ دوست نداشتی کسی از جریان تلفن چیزی بفهمد و فکر بقیه راهم مشغول کنم، آخه هر کدام به اندازه کافی گرفتاری داشتیم. دو دستم رابه میزتکیه دادم و بابها نه ای که ناگهانی بر زبانم آمد گفتم: دیشب پهلویم تاصبح دردمی کردن نتوانستم بخوابم. پدر بانگرانی زیاد پرسید: داری حال می گویی؟ چرا زودتر نگفتی تا با صدرا یا باربد پیش دکترت بروی، آزمایش هایت راه ماه انجام میدهی؟ بلند شدم و گفتم: آره انجام میدهم، دیشب هم استثنا بود خیالتان راحت، الان بهترم. اخمهای بابا درهم شدمی دانستم الان است که مثل همیشه گیرسه پیچ بدهد، عادتش بود هر مسئله کوچکی را بزرگ کند. با تغییر گفت: لازم نکرده تو نظر بدهی! همین حالا با صدرا میروی بیمارستان و به دکترت همه چیز را می گویی و روبه صدرا کرد و گفت: تا دقیقه آخر باهاش می مانی یک لحظه هم از کنارش جم نمی خوری تا کارش تمام شود. صدرا از روی تأسف سری تکان داد و قبل از من بیرون رفت. پدر جایی برای اعتراض نگذاشت و گفت: با دکترت هماهنگ می کنم می خواهم مطمئن شوم که حتماً پیشش میروی. دروغی بود که خودم گفتم و حالا باید خفه میشدم و حرفی نمی زدم بدون اعتراض اتاق را ترک کردم. در محوطه کارخانه صدرا به ماشینم تکیه داده بود و لبخند کجی رولش بود. بیشتر حرصم گرفت. ریموت ماشین را زدم و گفتم: باچی آمدی؟ رفت آن سمت ماشین و نشست و جوابم راندا. پشت رل نشستیم و به سمت شرکت حرکت کردم. مدتی نه چندان طولانی بینمان سکوت بود. بالاخره سکوت را شکست و گفت: موضوع چیه که اینقدر حالتو بد کرده؟ من که میدانم به پدرت راستش را نگفتمی، تو که بلد نیستی دروغ بگویی مجبور ت کردند که آن بهانه را بیاوری؟ حرفی نزد. ادامه داد: بهراد چیزی شده؟ بی هیچ مقدمه ای رفتم سراصل مطلب: قبل از اینکه بیایم کارخانه یک ناشناس بهم تلفن کرد. از گوشه چشم تعجبش را دیدم که پرسید: ناشناس؟ خوب حالا آن ناشناس چی می خواست؟

من: نمی دانم فقط محترمانه ازم خواست که از این پرونده دست بکشم و بی خیالش شوم. صدرا کامل به سمتم برگشت و باتعجب گفت: صدایش برایت آشنا نبود؟

من: نه، برای همین فکرم را خیلی مشغول کرده.

صدرا: این کی می تواند باشد که اینقدر راحت از تمام کارهاایت خبر دارد؟

من: اگر می دانستم که به تونمی گفتم! برای همین به بابادروغ گفتم نمی خواهم کسی از این موضوع بویی ببرد، می ترسم باز برای کسی در دسر ساز شود یا اتفاقی بیفتد.

صدرا: از کجا معلوم که کارگیتی نباشد و می خواهد اینجوری سروکارت بگذارد تا میدان را برایش خالی کنی؟ کلافه گفتم: من هیچی نمی دانم مغز امروز بطور کامل هنگ کرده و ارور میدهد. صدرا به روبرو چشم داشت وقتی دید در مسیر شرکت حرکت می کنم گفت: برو بیمارستان حضرت آقا! حداقل دروغی را که گفتمی ماستمالی کن. نفسی از روی عصبانیت کشیدم و گفتم: گاهی وقتها این بابا حسابی به آدم گیرسه پیچ می دهد و روی اعصابم رژه می رود. صدرا خندید و گفت: خوشم میاد که از سه نفر حساب میبری بابات، افق و باربد، باربد بیچاره برشش مثل آن دونفر اول نیست ولی گاهی وقتها خوب از حساب میبری، توهم اینقدر بد اخلاق نباش حسنش این است که میرویم بیمارستان و به مادرت هم یک سرمیزی و خوشحالش میکنی...

دکترنگاهی به عکسها کرد و پرسید: آخرین آزمایش را کی انجام دادی؟ رو صندلی کنار صدرا که روبروی دکتر بود نشستم و گفتم: دو هفته پیش جوابش هم خوب بود. دکتر عکس را پایین گرفت و پرسید: داروهایت را به موقع مصرف میکنی؟ دلهره به سراغم آمد، نکند الکی چیزی گفتم درست از آب دربیاید؟ جواب مثبت دادم و پرسیدم: چیزی شده؟ دکتر نه! همه چیز خوب است آخه آنطوری که پدرت تماس گرفت گفتم حتماً یک چیزی شده که آنقدر نگران است. نفسی از سر آسودگی کشیدم. اگر پدر با دکتر هماهنگ نمی کرد عمر آنکه بیمارستان می آمدم. بلند شدم و همراه تشکری با صدرا اتاق را ترک کردم. به سمت اتاق افق رفتم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به صدرا گفتم که می خواهم باهاش تنها باشم. سری تکان داد و پایین منتظر شد تا دوباره برگردم...

خوبی اتاق خصوصی این بود که هر وقت می خواستم می توانستم به دیدنش بیایم. نگهبان خصوصی که برایش گذاشته بودیم دم در اتاق کشیک میداد. امروز نوبت بهار بود که پیش افق باشد. وقتی وارد اتاق شدم کسی پیشش نبود. بالا سرش ایستاده بودم و به صورت بی روح و بی رنگش نگاه کردم. دستش را در دستهایم گرفتم، بالا آوردم و بوسیدم. لب تخت نشستم. خیلی لاغر شده بود. ناخواسته اشکم جاری شد. از این ماجرا خسته بودم از اینکه خانه بدون افق باشد، از اینکه افق به خاطر من الان اینجاروی این تخت خوابیده بود، از اینکه دکتر هانمی دانستند کی بهوش می آید و اینکه آیا افق از اینکه این بلارامن سرش آورده بودم مرا خواهد بخشید یا نه؟ از همه و همه خسته بودم. با دست اشکهایم را پاک کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و نجواگونه گفتم: مامان نمی خواهی بلندشوی و برگردی؟ خانه بدون توصفایی ندارد با خیلی تنها شده، شبها صدای گریه اش را می شنوم ولی به روی خودش نمی آورد و به خاطر ما خودش را می گیرد، بهار به تو احتیاج دارد همدمش خاله ندا و سنا شده اند ولی تو برایش چیز دیگری هستی من و باربد هم بهت احتیاج داریم، زود تر بهوش بیا همه تو خانه منتظرت هستیم. سرم را بلند کردم و روی گونه اش

رابوسیدم. با کف دست اشکهایم را پاک کردم. به سمت پنجره رفتم. دی ماه سرمایه‌هایم را حسابی به رخ کشید بود. همه جا سفید پوش بود. با صدای دربرگشتم. بهار بالیوانی چایی وارد شد. با دیدن من لبخندی زد و گفت: صدرا را پایین دیدم کی آمدید؟ به سمتش رفتم و گفتم: خیلی وقت نیست، وقتی از اتاق بیرون میروی به یکی از پرستارها اطلاع بده بی احتیاطی نکن. روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: قبل از اینکه شما بیاید تازه بیرون رفته بودم حالا چی شده این طرفها آمدی؟ به سؤالش جواب ندادم و گفتم: خیلی مراقب مامان باش، اگر کاری هم داشتی به خودم یا به باربد بگو، یک وقت به بابا چیزی نگویی او خسته است بگذار استراحت کند. سرش را بالا و پایین کرد دوباره پرسیدم: سپهر که اذیتت نمی‌کند؟ لبخندی زد و گفت: نه بابا! طفلک از دست کارهای من و مهتاب سروسام گرفته و روزی صدبار خودش را لعنت می‌کند که چرا ما را استخدام کرده. خندیدم و گفتم: بهار آنجادیگه خانه نیست هر کاری دلت خواست انجام بدهی مثل خانمها رفتار کن و بگذار سپهر حواسش به کارهایش باشد، یک وقت کاری نکنی که بعداً نتوانیم تو صورتش نگاه کنیم. چشمی گفت. روی گونه اش رابوسیدم و ازش خدا حافظی کردم، از اتاق بیرون آمدم. صدرا جلو آمد و گفت: باربد تماس گرفت. سؤالی نگاهش کردم ادامه داد: گیتی رفته شرکت. باشنیدن اسم این زن، عصبی پاتند کردم و به سمت در خروجی رفتم، صدرا به دنبال آمد. بهم رسید و دستم را گرفت و گفت: بهراد بهتره تو الان به شرکت نروی باربد از عهده گیتی برمیاد. صدرا را کنار زد و فریاد کشیدم: تا ببینم اینبار می‌خواهد کدام یک از خانواده ام را قربانی کند و کنار مامان بخواباند. نگاهم کرد و گفت: او هیچ کاری نمی‌تواند بکند. پوز خندی زد و گفتم: منم مثل تو فکر می‌کردم ولی نتیجه اش شد اینی که الان می‌بینی! منتظر صدرا نشدم سوار ماشین شدم و تنها به سمت شرکت راندم. به فریادهای صدرا که مدام صدایم میزد توجهی نکردم فقط می‌خواستم سریعتر خودم را به باربد برسانم آن آشغال هدفش باربد بود، جلوی خودم خانواده ام را تهدید کرده بود! اما اسم باربد را خیلی واضح و صریح نام برد... نمی‌دانم ماشین را کجا و چطور می‌پارک کردم. یادم هست که منتظر آسانسور نماندم و پله‌ها را با سرعت نور بالامی رفتم طوری که به نفس زدن افتادم. در شرکت رابا صدای بدی باز کردم قصد داشتم تمام حرفهای نگفته ام را با فریاد به گوشش برسانم دیگه خسته شده بودم ظرفیتم بیش از حد پر شده بود. نمی‌دانم چی تو صورتم معلوم بود که یکی از مهندسين شرکت سریع جلو آمد و مرا به اتاق خودش برد. اگر جلویم را نگرفته بود تمام زحماتش ماهه باربد را به باد میدادم. آقای یوسفی که مهندس پزشکی بود لیوان آبی به طرفم گرفت و گفت: آقای فخاری برادر تان گفت اگر وارد شرکت شدید اجازه ندهم بروید داخل دفترش. نفس عمیقی کشیدم لیوان آب را از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم تا شاید کمی از داغی ام را بنشانند. سرم از درد داشت می‌ترکید.

یوسفی: من نمی‌دانم چی شده و چه اتفاقی افتاده ولی این رامی‌دانم که هیچی با عصبانیت درست نمی‌شود بهتره با مسالمة پاپیش بگذارید. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم آرام و با صدای پایینی گفتم: هر وقت خبر مرگش مهمانش رفت خبرم کن. باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه به شرکت برسم صدرا به باربد زنگ

زده بود که اینطوری جلوی رفتنم به اتاق باربردا گرفته بودند. چقدر در آن حال بودم رانمی دانم! زمان را گم کرده بودم... صدای باز شدن در به گوشم خورد. ترجیح دادم چشمانم بسته باشد. بوی عطر باربردا که کنارم می نشست احساس کردم، حرفی نزدم و چشمانم همانطور بسته ماند. دستش چند بار روی بازویم بالا و پایین شد و آرام گفت: درکت می کنم، افق مامان منم هست، بهراد! چرانمی گذاری به شیوه خودم پیش بروم؟ این راهی بود که خودت بهم پیشنهاد دادی یا تازم؟ تازه من دو سال از تو بزرگترم و یادت باشه بچه نیستم که هی دم به دقیقه نگرانم باشی، به خدانیاز نیست نگران چیزی باشی من حواسم به همه جاهست، می خواهم کاری کنم که گیتی را از هستی ساقط کنم از بیخ و بن بسوزانمش ریشه اش را برای همیشه بخشکانم این هدف من است. با همان چشمان بسته جوابش را دادم: او از همه چیز خبر دار می داند که داریم علیه اش پرونده تشکیل می دهیم میدانک... حرفم را قطع کرد و گفت: چه بهتر! بگذار تمام حواسش پیش نقشه تو باشد بگذار فکر کند که تو دنبال این پرونده هستی بگذار تو این اشتباه بماند، گیتی شامه قوی دارد خواهش میکنم به سمت من هدایتش نکن، بگذار فکر کند تو و صدرا دنبالش هستید ولی نسبت به من حساسش نکن این هدف من است؛ مامی توانیم از دو طرف بهش حمله کنیم، بگذار فکر کند که زرنگ تشریف دار دومی تواند مارا دور بزند به خصوص که دلبر ولاری دارند کمکش می کنند، راه را برای این دونفر هم باز بگذار، بگذار هر چه دلشان می خواهد بتازند. از حرفهای باربردا متعجب و چشمانم را تا حد ممکن باز کردم. بهش خیره شدم پرسیدم: منظورت چیه؟

باربردا: گیتی خیال می کند من از چیزی خبر ندارم وقتی چند بار بطور غیر مستقیم مطالبی را بهم گوش زد کرد خودم رابه بی خبری زدم ولی دست و پا شکسته حرفهایی بهش گفتم که شک نکنند دارم نقش بازی می کنم، خواستم اینطوری فکر کند که من از اکثر موضوع بی اطلاعم به همین خاطر هیچی بهت نگفتم چون باید مطمئن میشدم که او چقدر مرا زیر نظر دارد؟ تا چه حد دارد مرا آزمایش می کند؟ پس بهتره توبه شیوه خودت ادامه بدهی منم به شیوه خودم، سعی کن ذهنش را از من دور نگه داری تا با خیال راحت نقشه ام را عملی کنم. هر چند از کار باربردا دلگیر بودم اما او حق نداشت مسئله به این مهمی را از من مخفی کند باید بهم اعتماد می کرد تا منم در جریان روند کار باشم، از طرفی می ترسیدم این دختر مثل عقربی بود که نیشی خطرناک و سمی داشت که هر وقت به کسی نیش میزد تا پای مرگ می رفت، می ترسیدم این مار خوش و خال از پشت سر به باربردا نیش بزند و جاننش رابه خطر بیندازد. اما تا حدودی با حرفهایش خیالم راحت شد و نقشه اش به دلم نشست، از این طریق می توانستیم از دو طرف گیتی را تحت فشار قرار دهیم یا به قول باربردا از هستی ساقطش کنیم. مثل همیشه از نگاهم سؤالم را خواند لبخندی زد و سرش رابه دو طرف چرخاند و گفت: نگران نباش، مجبور بودم ازت مخفی کنم داداشی. یعنی هیچ چیز پنهان شدنی از این بشر نداشتم برایش مثل یک کتاب باز بودم خیلی خوب از برم بود. حال جواب دادن را نداشتم فقط سری تکان دادم. سرم هنوز دردمی کرد بلند شدم قبل از خارج شدنم باربردا گفت: برو خانه استراحت کن چشمات حسابی قرمز شدند در ضمن صدرا همه چیز را بهم گفت. باز این

صدرا دهان لقی کرد و تمام ناگفته هارا کف دست بار بد گذاشته بود. حالا خوب شد بهش گفتم یک راز است اگر نمی گفتم چی میشد. بدون حرف اتاق را ترک کردم حتی حوصله خودم را نداشتم. به آبدارخانه رفتم، دنبال مسکن می گشتم که خانم ریاحی یکی از کارمندان شرکت داخل شد با دیدن من هول کرد مثل اینکه جن دیده باشد خواست بیرون برود که گفتم: بفرمایید خانم ریاحی من داشتم می رفتم. زن که حسابی جا خورده بود برگشت و گفت: ببخشید مزاحم شدم، داخل آمده سمت سماور رفت و لیوانی برداشت، برای خودش چایی ریخت برگشت و ازم پرسید: می خواهید برای شما هم بریزم آقای فخاری؟ هنوز برای پیدا کردن مسکن کابینتهارا زیرو رو می کردم که باسؤالش برگشتم طرفش و جواب دادم: مچکر شما بفرمایید. کمی این پا و آن پا کرد و آخر سر پرسید: دنبال چی می گردید؟ نگاهش کردم مثل اینکه خیلی تابلو بودم که گیج و منگ نگاهش می کردم، دوباره پرسید: شما حالتان خوب است؟ هنوز داشتم مثل خنگ هانگاهش می کردم، برای اولین بار بود که جلوی یک کارمند گیج میزدم. وقتی دید جوابش رانمی دهم بنده خدا با یک ببخشید سریع آنجا را ترک کردم هنوز به جای خالی ریاحی چشم داشتم. بعد از رفتنش روی صندلی وسط آبدارخانه نشستم، سرم را بین دودستم گرفتم. امروز بعد از آن تلفن لعنتی از همه چی پرت بودم و نمی توانستم تمرکز داشته باشم. بار بد و صدرا هراسان وارد شدند خداییش قیافه هر دو دیدنی بود ریاحی خبرشان کرده بود. دست بار بد چند بار پشتم بالا و پایین شد و با صدایی که نگرانی در آن موج میزد پرسید: بهراد حالت خوبه؟ از درون داشتم گرمی گرفتم انگار تو دلم آشوب بود و درخت می شستند، نبض سرم به شدت می کوبید. آن تلفن لعنتی، دیدن افق در آن وضع، آمدن گیتی به دیدن بار بد و تهدیدهایش به خانواده ام، همه باعث شده بودند که از دنیای واقعی فاصله بگیرم و نسبت به همه چیز دیدم منفی داشته باشم. اینبار صدرا پرسید: بهراد، بهراد... دستان بار بد سرم را از حصار دستانم بیرون کشید و به سمت خود گرفت. نمی دانم چه در چهره ام دیده بود که نگران به طرف صدرا چرخید صدرا سریع آنجا را ترک کرد... سرم روسینه بار بد قرار گرفت. امن ترین جای دنیا و تکیه گاه همیشگی ام در تمام روزهای زندگی به خصوص مشکلاتم بود. آرام دستانم بالا آمد و دور کمرش حلقه شد، نمی خواستم که ازم دور شود به آغوشش نیاز داشتم، می خواستمش، عاشق برادری بودم که بعد از بابا همه جا و در همه حال پشتم و پناهم بوده و هیچ وقت پشتم را خالی نکرد و مواظبم بود. زبانم قفل شد و نمی توانستم حرفی بزنم در اصل حرفی برای گفتن نداشتم. مرا از خودش جدا کرد و دست زیر بازویم برد و کمک کرد بلند شوم. از آبدارخانه بیرون آمدیم. زمان را گم کرده بودم، بار بد روبه منشی کرد: من دارم میروم جایی شما هم تایک ساعت دیگه شرکت را تعطیل کنید تمام قرارهای امروز را کنسل کن کار مهمی پیش آمد باهام تماس بگیر. فقط بله منشی را شنیدم که با تعجب داشت نگاهمان می کرد... سوار آسانسور شدیم و به پارکینگ رفتیم... توماشین بار بد نشستم که صدرا راننده اش بود و به سمت خانه حرکت کرد. آنقدر گیج بودم که اصلاً متوجه زنگ زدنهای بار بد نشدم ولی احساس خستگی مفرط داشتم...

کنار مامان نشسته بودم مثل همیشه مهربان و بالبی خندان نگاهم می کرد. باهم سرگرم حرف زدن بودیم. کسی به جزم من و مامان خانه نبود. دستش لابه لای موهایم بازی می کرد. یکدفعه گیتی وارد سالن شد و با آن قامت بلندش جلوی مامان عرض اندام کرد. قیافه مامان با دیدنش در هم شد. از اینکه گیتی بدون دعوت آمده و باعث بهم زدن خلوت من و مامان شد عصبانی شدم و گفتم: کی تو رابه اینجاره داده؟ گیتی در کمال آرامش جوابم را داد: افق ازم خواسته بود. به افق نگاه کردم با تعجب پرسیدم: مامان این چه می گوید؟ مامان حرفی نزد اما همچنان اخمش را حفظ کرده بود. گیتی به جای افق گفت: آخه افق باعث جدایی من و باربد شده و اینکه زندگی زن دیگری را از هم پاشیده است. نگاهم هر لحظه مات تر میشد، از حرفهای گیتی چیزی نمی فهمیدم فوراً به طرف افق برگشتم در کمال ناباوری به جای افق ملکه عبادی را دیدم. با ترس به سمت گیتی برگشتم باز هم ملکه عبادی! زنی که این مدت کابوسم شده بود. خندهای مستانه ملکه که کل سالن را پر کرده بودم و بر بدن سیخ می کرد، با ترس و نگرانی اطراف را نگاه کردم هیچ اثری از افق نبود زن اسطوره ای من که باعث آرامشم شده، زنی که تمام وجودم را از او می دانستم، زنی که همه کاره زندگی بود کنارم ندیدمش. گوشم از آن خنده های لعنتی کر شده بود که با صدای بلندی افق را صدا زد... با تکانهای شدیدی از خواب پریدم نفسهایم به شماره افتاد خیس از عرق در بستر نشستم. هنوز گیج خوابی ام که دیده بودم، دستی روی موهای خیسم نشست که آنهارا از روی پیشانی ام کنار میزد. بیحال و خسته چشمانم را به سمت صورتش کشاندم، مردی روبرویم بود که خود به دلداری نیاز داشت در حالیکه نگرانی در چشمانش موج میزد، مردی که داشت زیر بار مشکلات اخیر زندگی له میشد و از من خسته تر بود. دلش خوش بود که پسر داری تاد در مشکلات کنارش باشد نمی دانست که پسرش داشت کم می آورد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و به تاج تخت تکیه دادم با صدایی خسته پرسیدم: ساعت چنده؟ بابا با نگرانی پرسید: بهر اداری چه بلایی سر خودت می آوری بابا؟ با بیحالی گفتم: بریدم بابا، بریدم! خانه بدون افق رانمی خواهم. حلقه اشک در چشمانم خانه کرد. هیچ ابایی نداشتم از ریختن اشکهایی در جلوی پدری که خودش از همه مردها مرد تر بود و توبدترین شرایط خم به ابرو نمی آورد، چون پدرم بود و پشت و پناهم، همیشه دست حمایتگرش روی سرم بوده و هست. دستم را در دستان پرمهرش گرفت اشکی که آماده فرو افتادن بود را پاک کرد و در آغوش کشیدم و گفتم: بهر ادی بهتره استراحت کنی پسر، این قدر خودت را اذیت نکن دوروز است که فقط هدیان می گویی می ترسم دوباره حالت بد شود، خواهش می کنم آرام باش، مادرت هم بالاخره بهوش می آید و دوباره مثل گذشته همه دور هم جمع می شویم. صدای خواب آلود بهار ما رابه خود آورد بین دوطاق درست به سینه ایستاده بود نگاهم می کرد: بهر اد! خوشحالم حالت بهتر شده، وارد اتاق شد و لب تخت نشست لبخندی روی لبش آمد و گفت: باربدمی گفت که سرما خوردی. خودم هم نمی دانستم چم شده و چطور می توانم به اتاقم آمدم، آخرین تصویری که به یاد داشتم سوار ماشین باربدمی بودم مسیر خانه بودیم بعد از آن هیچی یادم نمی آید برای اینکه بهار را بیشتر از این نگران نکنم گفتم: الان خیلی بهترم. بابا اتاق را ترک کرد. بهار با خوشی خندید و گفت: مرده

گنده، خجالت بکش! ببین بایک سرماخوردگی ساده چطور تورختخواب افتادی. بیحال لبخند سردی بر لبم آمد و گفتم: می خواستم خودم را برای خواهر کوچولوم لوس کنم ایرادی دارد؟ با سر خوشی خندید و گفت: نازت راهم می کشم آجی بزرگه. اخمی کردم و گفتم: دستت درد نکند عجب روحیه میدهی به یک مریض! خواست جوابم را بدهد که در کمال تعجب سبحان راهمراه بابا دیدم وارد شدند؛ پشت سرش سنا و بارب بودند. در آن لحظه چشمانم فقط سنا را میدد که کنار بارب ایستاده بود. فراموش کردم دیگران هم تواتاق هستند با سقلمه بهار به خودم آمدم. مگه ساعت چند بود که همه اینجا تشریف داشتند. سبحان بایک عذر خواهی از همه خواست که از اتاق بیرون بروند. نگاه افسرده و غمگین سنا وقتی داخل اتاق شد از جلوی چشمم نمی رفت معنی نگاهش برایم مبهم و گنگ بود، از تماس شیء سردی به بدنم لرزیدم. بعد از معاینه، سبحان پرسید: احساس سرگیجه نمیکنی؟ سرم رابه علامت منفی تکان دادم، پرسیدم: می شود بگویند اینجا چه خبره؟ ابروهای سبحان با تعجب بالا پریدند و پرسید: یعنی یادت نیست دوروز پیش چه اتفاقی برایت افتاده؟ اینبار من نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم: چه اتفاقی؟

سبحان: از دست رفتی بهراد خدارحمتت کند. وسایلت را در کیفش جاداد و درش را بست، نگاهش جدی شد و گفت: دچار حمله عصبی شدی، وقتی بالاسرت رسیدم از حال رفته بودی؛ خودش را بیشتر به طرفم کشید و گفت: ببین بهراد! بهتره یک چیزی را از همین اول رک و راست درباره پدرت بگویم، هرچه باشد پسرش هستی و باید بدانی که پدرت چه مشکلی دارد؛ بابات از وقتی که مادرت به این روز افتاده دچار فشار خون بالا شده، فشارخونش استرسی است یعنی بایک استرس، اضطراب و عصبانیت فشارش بالا میرود و این نشانه خوبی نیست. اینکه اگر برای یکی از شماها اتفاقی بیفتد دیگه تاب نمی آورد، از پیری شب همینطور مثل مرغ سرکنده بال بال میزند که بلایی سرت نیامده باشد، فشارش بالا رفته بود که بارب به موقع فهمید و سریع قرصش را داد؛ ازت می خواهم تا جایی که می توانی مراقب خودت باشی و نگذارید پدرتان حالش از اینی که هست بدتر شود به خدا این پیرمرد گناه دارد حداقل رعایت حالش را بکنید! در ضمن پدرت نباید بفهمد که درباره وضعیتش به تو چیزی گفتم و گرنه از دم تیغ ردم می کند، برای محض احتیاط اینهارا بدانی بد نیست. باشنیدن خبر مریضی بابا حالم بدتر گرفته شد. سرم رابه تاج تخت تکیه دادم و چشمانم را بستم باز داشتم از درون گرمی گرفتم و سردردم شروع شده بود شقیقه ام به شدت ضرب میزد، چرا بابا موضوع به این مهمی را از ما پنهان می کرد؟ شاید سعی دارد یک تنه بارزندگی رابه دوش بکشد تا ما متوجه چیزی نشویم، ماهم چقدر از حالش غافل شده بودیم اما این حقیقت نبود. برای لحظه ای احساس لرز کردم انگار سرمای بیرون رابه داخل اتاق آورده بودند، سردم شد شاید این سرما از بیگانه بودن پدر با بچه هایش بود که من تازه حسش کردم یا شاید هم من اینطور فکر می کردم، هرچی که بود این سرما باعث شد که در خودم جمع شوم. چرا این قدر ضعیف شده بودم؟ منی که دیگران بعنوان الگویی شناختند الان از یک مورچه هم ضعیف تر و ناتوان تر شده بودم. آن تلفن و کابوس باعث این ضعفم شدند، بله علتش همین است. باید به جای این ناتوانی و ضعیفی ته توی این قضیه رادرمی آوردم. دست سبحان

ابریشم زندگی من

دست چپم را لمس کرد. عکس العمل بدی از خود نسبت به کاراوشان دادم که باعث تعجبش شد باشدت تمام دستش را پس زده بودم، حالم رادرک کرد چون چیزی نگفت. کمی طول کشید تا آرام شدم، سرم را پایین گرفتم و گفتم: معذرت می خواهم دست خودم نبود.

سبحان: مهم نیست، وقت داروهایت است. اخمی کردم و از تخت پایین آمدم در حالیکه دو قدم بیشتر نرفته بودم گفتم: من حالم خوبه نیازی نیست که... سرم گیج رفت که سبحان سریع دستم را گرفت و با حرص گفت: جان به جانت کنند لجبازی دیگه وبه سمت تخت برد. دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دیگه مقاومت نکردم یعنی حالش رانداشتم وانرژی برایم نمانده بود که با کسی کل کل کنم. آرامبخشی که سبحان تزریق کرد باعث شد زود بخوابم...

چند روزی از آن ماجرا گذشته. به خودم قول دادم کاری نکنم دوباره بابا نگران شود نبود افاق به اندازه کافی برایم عذاب آور بود دیگه نمی خواهم که بابا را از دست بدهم بودنش برایم قوت قلب است. توماشین منتظر صدرا نشسته بودم. صدرا توفرو دگاه دنبال علی رفت؛ از یک طرف خبری از آنها نشده بود و کم کم حوصله ام داشت سر می رفت از طرفی دیگه سرما هم بیدادمی کرد. بخاری ماشین را روشن کردم تا کمی گرم شود. بعد از دو ساعت تأخیر بالاخره هوا پیمافرو آمد. از پنجره دیدم که هر دو به سمت ماشین می آمدند. فقط من و صدرا و بارباز آمدن علی خبر داشتیم هیچ کسی نباید از بودن او در اینجام مطلع شود. از دور که دیدم برایم دست تکان داد انگار سالهاست که مرا می شناسد؛ هر چه که بود موقعیت الانم را مدیونش بودم. در عقب را باز کرد و نشست، بعد از احوالپرسی گرمی که کرد گفت: خوشحالم که دوباره شمارا می بینم. لبخندی رو لبم آمد و گفتم: خوش آمدی منم خوشحالم، ببخش که از کار و زندگی انداختیمت و مجبور شدی این همه راه را بیایی ولی بهت احتیاج داریم انشاء... تا زمانی که اینجا هستی تمام روزهای کاریت را خودم حساب می کنم و از خجالتت در میام.

علی: من برای پول اینجا نیستم! بارضایت خودم آمدم تا هر جا هم که لازم باشد در کنار تان خواهم ماند پس منّتی روسر کسی نیست. صدرا را رانندگی می کرد ولی حواسش به حرفهای ما هم بود.

علی: راستی حال مادرتان چگونه؟ بهتر شدند؟ اخمی روی پیشانی ام نشست صدرا به من نگاه کرد. باتن صدای پایینی گفتم: هنوز بهوش نیامده و تو کما است. علی متأسفمی گفت....

آرپارتمانی را که متعلق به سپهر و بدون استفاده مانده بود را از قبل برایش در نظر گرفتیم. جای مطمئنی و ایمنی بود. به جز سنا هیچ یک از خانواده اش از وجود این آپارتمان خبر نداشتند. همه چیز برایش فراهم شده بود از خوراک گرفته تا پوشاک، هیچ کمبودی نداشت. به آپارتمان نگاهی کرد و گفت: چقدر دلپاز و مدرن است، می دانید! فکرمی کردم روزی تو هم چنین آپارتمانی پابگذارم مثل یک رؤیای منماند. به سمت بالکن رفت و درش را باز کرد بالکن بزرگی داشت برگشت

وگفت: حتماً نباید از اینجا خارج شوم درسته؟ از اینکه زود همه چیز را می فهمید خوشم می آمد چون نیازی نبود یک مطلب را چند بار برایش توضیح داد، صدرا در جوابش گفت: بله به خاطر امنیت خودته و اینکه جانت در خطر است پس باید بدانی که وارد چه بازی خطرناکی شده ای! از همین حال می گویم تا دیر نشده می توانی قبول کنی که بمانی یا بروی، تصمیم با خودت است و هیچ اجباری در کار نیست چون برای ما جان شما در اولویت قرار دارد و نمی خواهیم برایت اتفاقی بیفتد. علی روی مبل راحتی نشست و گفت: کسی مرا به کاری اجبار نکرده با میل خودم آمدم و می مانم.

من: ممکن است اینجا کارت طول بکشد آن وقت تکلیف زن و بچه ات چه می شود؟ وقتی بیخبر از آنها آمده ای حتماً نگران خواهی شد؟ خنده تلخی کرد و گفت: شما نگران خانواده من نباشید آنها جای شان امن است و دست هیچ احدی به آنها نمی رسد. من و صدرا با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم..

عشرت شام را روی میز چیده و منتظر ما بود. بابا آخرین نفری بود که به سالن آمد مثل همیشه بالاترین نقطه میز نشست ولی جای افق عجیب در کنارش خالی بود. سنا کنار بهار نشست و برای خودش کمی برنج توی بشقابش کشید، خورش رویش ریخت و سالاد را هم کنار برنجش جای داد بشقابش کاملاً پر شده بود. باربدا تعجب به بشقابش نگاه کرد و گفت: از آزمون آمدم؟ یک وقت بدنم گزرد یا نترکی! پدر با تشراسم باربدا صدا زد. اما سنا در کمال بی خیالی جواب داد: اگر از جیب تو خوردم آن وقت حق داری شکایت بکنی اگر هم کسی این وسط بایک بشقاب غذای من ورشکست می شود آن هم تونیستی عمو است جناب باربدا خان. با جواب دادن سنا، باربدا رسماً لال شد. خنده ام را نتوانستم کنترل کنم که باربدا حرص گفت: زهرمار به چی می خندی! سعی کردم خنده ام را قورت بدهم اما نتوانستم. بهار که داشت خفه میشد. بابا خنده اش به لبخندی تبدیل شد و گفت: حرف حساب جواب ندارد پسر م.

باربدا: سنا خانم وقتی این ماه از حقوق کم کردم میفهمی که دیگه نباید زبان درازی کنی.

سنا: آخی ترسیدم آن وقت فیش حقوقی ام باید از زیر دست عمورد شود تا به من برسد و روبه بابا کرد و گفت: عمو شما که این کار را نمی کنید؟

بابا: نه دخترم کم نمی شود غذایت را در کمال آرامش بخور. بابا مشغول خوردن شد و سنا از فرصت استفاده کرد و زبانش را تا ته برای باربدا بیرون آورد که حرصش را در بیاورد. با دیدن این صحنه چشمانم چهارتا شد. بهار رسماً از خنده داشت خفه میشد. به من نگاه کرد و دهانش را تا بناگوش باز کرد و برایم خندید. هنوز توشوگ کار سنا بود یعنی این دختر شیطنت هم بلد بود و رومی کرد. بعد از خوردن شام سنا با صدای بلندی تشکر کرد و از روی میز بلند شد تمام غذایش را خورده بود. باربدا بیچاره که اصلاً به غذا نذازش که از کار سنا عصبانی بود و حرص می خورد. روبروی تلویزیون نشسته والکی

ابریشم زندگی من

کانال عوض می کرد. کنارش روی مبل دونفره ای نشستم کنترل را از دستش گرفتم و پرسیدم: پرونده ات به کجا رسیده؟

باربد: گیتی خیلی زیرک است باید قدم به قدم و حساب شده پیش برویم نباید نقشه ام لو برود. با علی چکار کردی؟

من: تو آپارتمان سپهر مستقرش کردیم جای دنجی است، پسر خوب و زرنگیه ازش خوشم آمده، خیلی زود مطلب رامی گیرد.

باربد: خوبه! بهر ادا اگر یک سؤال ازت بپرسم راستش را بهم می گویی؟ خیره نگاهش کردم چه سؤالی می توانست داشته باشد که اینگونه اجازه می گرفت، انگار می خواست از طرف من دروغی بشنود. از جایش بلند شد و گفت: بیا تا قم نمی خواهم بابا چیزی از حرفهایمان بفهمد و نگران شود. همراهش به طبقه بالا رفتم. روی لب تخت نشست و نگاه تیزش رهایم نمی کرد. دلم گواهی بدمیداد ولی نباید از هم وا بدهم. روی مبل رو بروی اش نشستم. هنوز نگاهش تند و تیز بود و واقعا می ترسیدم چیزی ازش بپرسم. هنوز که هنوز است از حساب می برم بیشتر از پدر. در ظاهر خودم را خون سرد نشان دادم تا سوتی ندهم در حالیکه درونم متلاطم بود، پرسیدم: چیزی شده؟ گیتی باز تهدید کرده؟ نفسش را کلافه بیرون داد و سرش را به سمت پنجره برگرداند مدتی تو سکوت گذشت منتظر شدم تا خودش شروع کند. دوباره به طرفم برگشت و نگاهش را در نگاهم میخکوب کرد و گفت: امیدوارم آن چیزی را که بهم گفتند دروغ باشد، ببین بهر ادا به جان افق قسمت میدهم ازت می خواهم در جواب سؤالم فقط راست بگویی و راست بشنوم. با حرص گفتم: بگوچی شده که منم بدانم چه جوابی باید بهت بدهم! اینطوری که فقط تو دلم را خالی میکنی. میخ چشمانم شد و پرسید: تو از ملکه عبادی آدرسی پیدا کردی؟ باشنیدن این سؤال داغ کردم نکند کسی چیزی گفته باشد... باربد با حالتی عصبی گفت: فقط به جان مامان راستش را بگو! خودت خوب میدانی که خط قرمز مامان است و به این خاطر قسمت دادم و گرنه صد سال هم که بگذرد از تو حرفی بیرون نمی آید می خواهم مطمئن باشم که تو از آن زن هیچ خبر و اطلاعی نداری می خواهم دلم آرام بگیرد که حرفهایی که شنیدم دروغ بوده است. نمی دانستم چه بگویم. اگر راستش رامی گفتم دیگر رفتار باربد با من مثل گذشته نمی شد چون چندباری هشدار داد که سراغی از این زن نگیرم و دنبالش نباشم. نمی دانستم چکار باید بکنم نه تحمل دوری و رفتار سرد باربد را داشتم نه می توانستم دروغ بگویم پس باید فرصت می خریدم تا دروغ نگویم و اینکه صدرا در جریان بگذارم تا در این مورد تحقیق کند که چه کسی دهان لقی کرده است. فکری به ذهنم رسید و آن هم سوءاستفاده از بیماری قبل بود و اینکه خودم را به مرضی بزنم. چون دارو مصرف می کردم پس میشد هنوز کاری کرد تنها راه فرار از این مخمصه همین بود. به واقعیت هم نزدیک بود و باربد شک نمی کرد که این کار نمایشی است. هر چند که بعداً خودم راستش را بهش می گفتم. بلند شدم نشان دادم که هنوز از سؤالش متعجب هستم و به سمت پنجره میروم اما وسط راه تعادل را از دست دادم و نقش زمین

ابریشم زندگی من

شدم. صدای هراسان باربد که کنارم زانوزده بودرا شنیدم تا جایی که توانستم صحنه راطبیعی جلوه دادم. بادست باربد به سمتش برگردانده شدم. بیحال چشم باز کردم بیچاره حسابی ترسیده بود، با صدای ضعیفی گفتم قرصام... با اینکه سرموقع داروهایم را خورده بودم ولی به اجبار و رفع شک باربدمجبور به خوردن دوباره آنها شدم. قرص رازیربنا من نگه داشتم تا زمان مناسبی پیدا شود که پرش کنم. چشمانم بسته بود خدا خدایم کردم فقط زودتر از اتاق بیرون بروم. باربددستی به سرم کشید و گفت: بعداً باهم حرف می زنیم فعلاً استراحت کن. صدای بسته شدن دررا شنیدم وقتی از رفتش مطمئن شدم سریع قرص رابه سطل زباله انداختم و با صدرا تماس گرفتم. خیلی خلاصه موضوع رابرایش توضیح دادم. بعید نبود که باربددوباره سروکله اش پیدا شود. از صدرا خواستم در اسرع وقت اسم آن شخصی را که دهان لقی کرده رابرایم پیامک کند تا خودم باهاش تصفیه حساب کنم. بعد از تلفن دنبال راه چاره ای برای سوال باربدم بودم... با صدای در چشم باز کردم واقعاً از فکر زیاد خوابم برده بود. پدر در حالیکه نگرانی در چهره اش موج میزد وارد شد پشت سرش هم باربدا داخل آمد. بار روشن شدن چراغ نورش چشمم را اذیت کرد. بابا لب تخت نشست و پرسید: بهتری پسر؟ لبخندم از روی زیرکی خودم بود ولی از اینکه بابا رانگران کرده بودم عذاب وجدان داشتم خودش به اندازه کافی ناراحتی داشت. باربدا دستهایی که در جیب شلوارش بود بالا سرم ایستاد و گفت: بابا نگران بود منم راستش رابهش گفتم. نشستم دستی به موهایم کشیدم و گفتم: بابا نگران نباشید حالم خوبه یک سرگیجه عادی بود.

بابا: باید مراقب باشی نباید از خودت زیاد کار بکشی.

من: باشه از این به بعد بیشتر احتیاط می کنم....

بعد از خوردن شام توسالمن نشستیم روبه باربدا گفتم: نگفتی کی بهت گفته که من... وسط حرفم پرید و گفت: بماند برای بعد می ترسم دوباره حالت بد شود هرچه باشد خبر خوبی نبود. تازه یادم آمد که منتظر جواب صدرا بودم. سردرد رابهانه کردم و سریع به اتاقم رفتم. به سمت گوشی حمله ور شدم. رمزش رازدم پیامک صدرا را دیدم سریع بازش کردم نوشته بود که یکی از اهالی آنجا که تحقیق می کردیم نشانی ما را داده است. باورم نشد باید خودم دست به کار میشدم تا اسم آن شخص رابدست نمی آوردم آرام نمی گرفتم. صدای در اتاق آمد سنا وارد شد. سینی چای دستش بود. لبخند بر لب سینی راروی میز کنار تخت گذاشت و گفت: سفارش بهار خانم است می گوید که چایی خیلی دوست داری. تشکر کردم. روی صندلی روبرویم نشست، لبخندش محو شد. بانگاهش صورتم را کاوید و چشمانش در حلقه می چرخید پرسیدم: چیزی شده سنا؟

سنا: وقتی تو و باربدا باهم بالا آمدید حالت خوب بود اما مدتی بعد باربدا تنها و سراسیمه پایین آمد خبری شده که من ازش بی اطلاعم؟ هنوز ابراز علاقه ای بهش نکرده بودم ولی وقتی کنارم بود احساس آرامش می کردم. دستش را گرفتم

ابریشم زندگی من

باشستم پشت دستش رانوازش می کردم وگفتم: باربدبه یک جاهایی رسیده که وقتی آمدبهم گفت غافلگیرشدم نمی دانم قضیه پیدا کردن ملکه راچطورفهمیده.

سنا: مگر قرار بوده علاوه برماکسی هم خبرداشته باشد.

من: نه! ولی نمی دانم از کجا بوبرده؟ به صدراگفتم کسی که خبرچینی کرده را برایم پیدا کند.

سنا: راستی امروز صبح دلبرایکی به اسم سلطانی تماس گرفت. با تعجب پرسیدم: مطمئنی! یعنی اینکه از کجا میدانی که به سلطانی زنگ زده؟

سنا: تو بایگانی کارداشتم پشت قفسه ها داشت آرام حرف میزد که لابه لای حرفهایش اسم سلطانی را شنیدم بقیه حرفهایم طبق معمول خبر دادن کارهای روزانه شرکت بود، بهرادم از این آدم خیلی می ترسم بهتره زودتر دست بکار شویدا اینطور که شما پیش می روید معلوم نیست آخر و عاقبت این ماجراچی می شود.

من: مدارک را که داریم، امادنبال مغز متفکرشان هستیم که همه را باهم گیربندازیم گیتی این وسط فقط یک مهره است. سنادستش را از دستانم بیرون کشید وگفت: تا اتفاق دیگه ای نیفتاده عجله کنید خبرهای خوبی به گوشم نمی رسد، دیروز وقتی دلبر تلفنی حرف میزد شنیدم که می گفت که اسم جدیدی به نام علی شنیده نمی دانم از کجا فهمیده که علی به تهران آمده است ماشاء!... خبرهایش هم دست اول است، می گویم بهراد خیلی باید مراقب علی باشید یک وقت جای علی لونرود؟

من: جایش امن است، ماکه داریم پرونده رابی سروصدا پیش می بریم کسی هم از وجود علی خبر ندارد یعنی کی ممکن است این خبرها را به گوش گیتی وافر دوش برساند؟

سنا: ماکه به یکدیگر اعتماد داریم فقط می ماندا فراد صدرا که دارند در این باره تحقیق می کنند ممکن است نفوذی از آدمهای صدرا باشد.

من: امکان ندارد، تا حالا هرکاری که باهم کردیم افرادش ته توی هر چیزی را در آورند و هیچ اتفاقی هم نمی افتاد، افرادش قابل اعتماد هستند تو این موردشکی ندارم یکی این وسط دارد موش می دواند.

سنا: تو از کجا این قدر مطمئن هستی؟ بهراد آدمها تو هر شرایطی بوی پول کلان به مشامشان برسد دیگه برایشان مهم نیست طرفشان کی باشد خیلی راحت آدمهای فراموشی را طرفش می خواهد کسی باشد که یک عمر نان و نمکش را خورده باشد یا غریبه باشد، این افراد نمی توانند قابل اعتماد باشند پس خواهش می کنم اینطور با قاطعیت نگو که

ابریشم زندگی من

اعتماد داری! من: صدرا چند سال است که با همین افراد کاری کند تازه افرادی را که انتخاب می کند بایدهفت خان راپشت سر بگذارند تا از فیلترش رد بشوند توهنوز صدرا را نشناختی! اما من عمری باهش زندگی کردم و به کارش ایمان کامل دارم و از هر جهت آدمهایش را تأیید می کنم.

سنا: خیلی خوب! از من گفتن بود خود دانی الان مسئله مهم این است که باید نفوذی را پیدا کنید پس بهتره به صدرا هم خبر بدهی و بلند شد.

من: باشه، حالا کجا؟ تشریف دارید؟ خندید و گفت: آمدنم زیادی طول کشیده خوبیت ندارد بیشتر از این بمانم دیگران چه فکری می کنند تازه حوصله جواب پس دادن به بهار را ندارم.

من: از وقتی که بهار پیش سپهر رفته روحیه اش خیلی بهتر شده و کمتر بهانه گیری می کند دستش درد نکند.

سنا: خدابه دادش برسد! از دست این دو تا ذله شده ولی از اینکه به شما کمکی کرده خوشحاله و هیچ گلیه ای ندارد. خندیدم و گفتم: بیچاره سپهر، مدتی نیستش؟ البته اگر از دست آن دو گوذیلا جان سالم به در برده باشد. لبخندی لبهای زیبایش را تزئین داد و گفت: واقعا! دارد به جای بابا به قراردادها می رسد سرش حسابی شلوغ شده.

من: سنا از اینکه کنارم هستی و داری تو این پرونده کمک میکنی ازت مچکرم هرگز این محبتها را فراموش نمی کنم. سرش را کمی به سمت راست کج و چشمانش را ریز کرد و گفت: من خودم خواستم منتهی نیست پس به تشکر هم نیازی ندارم و از اتاق بیرون رفت. با بودن سنا در کنارم واقعا احساس امنیت می کردم و تنها نبودم...

هفته سوم بود که گیتی و افرا داش جایگاه علی را پیدا کردند. تو این مدت صدرا تمام تلاش را کرد و افرا داش را زیر نظر گرفت تا نفوذی را پیدا کند اما هیچ چیزی که دال بر مشکوک بودن باشد پیدا نکرد. صدرا از بین همه آدمهایش با شخصی به اسم ناصر صمیمی بود که همه کاره گروهش بود. ناصر به همراه زنی به نام سیداد استورات رییسش را انجام میداد. الان هم داشتیم همراه آنها با احتیاط علی را به جایی دیگری منتقل می کردیم. ماسه نفر عقب نشست بودیم و هر از گاهی هم به عقب نگاه می کردم تا مبادا افراد گیتی پشت سرمان باشند. سپهر با همان دوستش متین که تو آگاهی کاری کرد و از قبل توسط صدرا در جریان همه چیز قرار گرفته بود بطور نامحسوس ما را پشتیبانی می کرد. با صلاح دید باربد دیگه موضوع را به پلیس محول کرده بودیم ولی صدرا هنوز جداگانه به کارش ادامه میداد. متین آدرسی به ماداد که علی را آنجا ببریم ولی خواسته بود که برای ردگم کردن اول چند دور در خیابانها با ماشین بچرخیم وقتی اطمینان پیدا کردیم کسی ما را تعقیب نمی کند آنوقت اقدام کنیم. نمی خواست با آوردن پلیس به این ماجرا گیتی را نسبت به

ابریشم زندگی من

نقشه اش حساس کند و همه چیز لو برود. هر از گاهی هم سیدابه عقب برمی گشت و نگاه می کرد. از این دختر خوشم نمی آمد انگار یک جوری بود. صدای گوشی دختره بلند شد. نگاهی به ناصر کرد و گوشی را جواب داد. چند کلمه بله و نه جواب داد و زود قطع کرد.

صدرا: سیداکی بود؟ سیدابریشم عقب و جواب داد: ماما منم بود خواست برایش داروهایش را بگیرم. صدرا دیگه چیزی نپرسید. علی آهسته در گوشم نجوا کرد: من از نگاه این دختر خوشم نمی آید انگار یک جوریه. منم آهسته جواب دادم: تونگران نباش میدهم درباره اش تحقیق کنند. علی هم ساکت شد. طاقت نیاوردم و روبه ناصر کردم و پرسیدم: آقا ناصر، سیدا خانم را از کی می شناسید؟ ناگهان سیدابریشم سمتم و نگاهم کرد. ناصر که تا آن موقع ساکت بود با پرسیدن سؤال ابروهایش بالا بردند اما با این حال جوابم را داد: راستش سه ماهی هست نامزد کردیم تو یک مهمانی باهم آشنا شدم.

من: پس سه ماهه که نامزد هستید حتماً از قبل هم یکدیگر را می شناختید. ناصر لبخندی زد و گفت: از قبل نه ولی سه ماه اول را برای آشنایی باهم رفت و آمد داشتیم و بعدش نامزد کردیم. سیداهیچ حرفی نمی زد و اخمهایش در هم بودند و نشان میداد که از طرز سؤال کردنم خوشش نیامده است اما همچنان بهش بدبین بودم. مبارک بادی گفتم و به بیرون خیره شدم. مدتی در سکوت گذشت که صدرا گفت: ظاهراً همه چیز در امن و امان است بهتره به سمت آشیانه برویم. ناصر اطاعت کرد و به سمت آدرس رفت... از بابت علی که خیالم راحت شد. رفتم جلونشستم و تمام هیکلم رابه سمت عقب متمایل کردم و گفتم: صدرا من اصلاً از نامزد ناصر خوشم نمی آید انگار یک جوری است. صدرا اخمی کرد و گفت: تو چکاره اوداری؟

من: چه مدت است که وارد گروهت شده؟ اصلاً در موردش تحقیق کردی؟

صدرا: خیلی وقت است اما چون هیچ وقت این دو تا توهیچ گروهی برای تحقیقات باهم نبودند، هیچ شناختی از یکدیگر نداشتند برای همین گفت که سه ماه است باهم آشنا شدند.

سنا: ببخشید صدرا خان باز هم می گویم از این دختر خوشم نمی آید. صدرا با حرص گفت: ای بابا! بهر ادا دیگه دارد بهم برمی خورد اینها افراد خبره و مطمئنی هستند حالا توبه کسی شک داری مشکل خودت است نه من. نفسم را بیصدا آزاد کردم و برگشتم به روبرو خیره شدم. سنا هم مثل من به روبرو خیره شده بود پرسیدم: تونمی خواهی حرفی بزنی؟ ابروهایش بالا پرید و با تعجب گفت: مثلاً چی؟ صدرا بلند خندید. سنا از آینه نگاهش کرد و پرسید: تو برای چی می خندی؟ صدرا سرش رابه دو طرف تکان داد و گفت: این پسره امروز یک چیزی می شود الکی دارد به همه گیر می دهد آخه جناب فخاری کوچک درست بگو ببینم مرضت چیه؟ شاید برایش یک دارویی یا چیزی پیدا کردیم و شفا

پیدا کردی. سناهم خندید با صدای تقریباً بلندی گفتم: هر هر هر! رو آب بخندید، خوب! من دلم مثل سیروس که می جوشد آن موقع توشوخیت گرفته؟! هر دو به زحمت خنده هایشان را قورت دادند. سنا بداخل خیابانی پیچید که برایم نا آشنا بود بعد وارد کوچه ای بن بست شد طاقت نیاوردم و پرسیدم: اینجا دیگه کجاست؟

صدرا: اگر یک کم تحمل کنی میفهمی. ماشین کنار خانه ای معمولی پارک شد. پیچکهدا یوار خانه را پوشانده بودند. پیاده شدیم. صدرا زنگ در را زد. در با تیکی باز شد، وارد شدیم کنجکاو به اطراف نگاه می کردم. زنی لاغر اندام، محجبه با چهره ای سبزه و استخوانی، چشم ابرومشکی و لباس عربی بالای پله ها منتظر ایستاده بود. سنا بالبخند به سمتش پرواز کرد و محکم در بغلش کرد. زن سعی می کرد فارسی را درست صحبت کند. لهجه اش نشان داد که عرب نیست بلکه بندری حرف میزند و مدام قربان صدقه سنا می رفت. طرف صدرا برگشتم که بالبخند داشت نگاهم می کرد بالحنی آرام گفت: قصه اش مفصل است بعداً سرفرصت برایت خواهم گفت... دیدم که زن با صدرا خیلی راحت سلام و احوالپرسی کرد فقط من بودم که اورانمی شناختم. منتظر شدم تا ببینم قضیه از چه قرار است. زن لبخند بر لب به سمتم آمد بالهجه بندری - فارسی اش گفت: تو هم باید بهراد باشی درست می گویم؟ سری تکان دادم و سلام کردم. باروی باز جوابم را داد. صدرا در حالیکه کفش هایش را در می آورد گفت: لطفاً بفرمایید داخل که قندیل بستیم. همه به داخل رفتیم. یک سالن کوچک که یک دست مبل اسپرت در وسط آن خودنمایی می کرد سه تا اتاق و یک آشپزخانه آپن یکی از درها نشان میداد سرویس بهداشتی باشد چون صدرا سریع داخل آنجا رفت و بادستهایی که خیس بود بیرون آمد. معلوم نبود این خانم کیه که صدرا این قدر راحت رفتار می کند و گرنه صدرا یی که من می شناسم به هر کسی اعتماد نمی کند و این قدر هر جایی راحت نبود تو این فکر بودم که صدرا کنار گوشم گفت: میدانم الان است که از ندانستن منفجر شوی به زن اشاره کرد که سنا در کنارش تو آشپزخانه در حال درست کردن ناهار بودند. دست صدرا که روی زانوم نشست نگاهم به سمتش کشیده شد و گفت: این خانم مادر علی است وقتی آن اتفاق برای شما افتاد علی پی به عادی نبودن ماجرای شماها برد و فهمید که قضیه بودا راست خیلی نگران مادرش بود. زمانی نگران تر شد که پلیس سراغ علی رفت و چند روزی سؤال پیچش کردند؛ وقتی آزاد شد به شماره تو زنگ زد اما گوشیت خاموش بود تا اینکه بار بدسیم کارتت را دوباره فعال کرد که علی باز تماس گرفت، بار بعد بار بد باهاش تماس گرفت و علی هم همه ماجرا را برای بار بد تعریف کرد و از ما خواست تا مادرش را جای امنی ببریم، منم وقتی داستان را فهمیدم ناصر را فرستادم دنبالش و آوردش تهران الان چند ماهی است که اینجا است و من و بار بد و دخترها مرتب به دیدنش می آییم. زن خونگرم و مهربانی است زود تودل همه جا گرفت امروز مهمانش هستیم چون خیلی اصرار کرد؛ ما مانم بد جور ی بهش عادت کرده است یک روز در میان هم دیگرا می بینند. سخنرانی اش که عالی بود یعنی می خواست حواسم را پرت کند که سؤال پیچش نکنم با چهره ای درهم گفتم: آن وقت من الان باید این قضیه را بفهمم؟

ابریشم زندگی من

صدرا: آخه تو تا چند روز پیش تحت نظر افراد گیتی بودی ونمی شد چیزی بگویم ترسیدم اگر بفهمی، افراد گیتی تعقیبت کنند و جان این بیچاره هم به خطر بیفتد. داشتیم از تعجب شاخ درمی آوردیم چطور متوجه تعقیبهای گیتی نبودم، وکیل به این خنگی نوبر بود به خدا، پرسیدم: چطور خودم تا حالا متوجه نشدم؟

صدرا: برای اینکه تمام فکر و ذکر شده انتقام! بهر ادبتهت بر نخوردها! خیلی بی احتیاط شدی، تعجب می کنم چطور آن همه سال دانشجوی نمونه دانشگاه بودی؟! اگر هم الان با ما آمدی استثنا است چون افراد گیتی را سروکار گذاشتیم که توانستیم اینجا بیاییم. البته بهم برخوردولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: چطور آمدن به اینجا برای سنا و باربد خوب است برای من خوب نیست؟

صدرا: ماندم چرا گیتی روی تو زوم کرده؟! اینقدر که دنبال تو است دنبال هیچکس نیست اینم برای من معما شده! اما وقتی اینجا می آیم خیلی احتیاط می کنیم به باربدهم تأکید کردم که بیشتر مواظب باشد هر چه باشد عشق آتیشینی نسبت به باربده دارد. نفس بلندی کشیدم و به سقف خیره شدم حرفهای صدرا فکرم را حسابی مشغول کرده بود. صدرا بشقابی برداشت و پرتقالی را پوست گرفت پرسید: راستی از آن غریبه چه خبر؟ دیگه بهت تلفن نکرد؟ به پوست گرفتن پرتقال صدرا چشم دوختم و جواب دادم: نه دیگه زنگ نزد، تو چکار کردی؟ توانستی ازش ردی پیدا کنی؟

صدرا: من دارم گیتی را ردیابی می کنم او از هر چیزی مهمتر است راستی پری روز سنایک چیزهایی می گفت.

من: مثلاً چی؟

صدرا: می گفت اتفاقی از دلبر نام سلطانی راشنیده.

من: به منم گفت زمانی که مادستش اسیر بودیم یکبار در میان یا سلطانی یا گیتی را می دیدم چندباری با سلطانی حرف زدم از نحوه حرف زدنش فهمیدم دارد از کسی دستور می گیرد، آدم کاملاً زیرک و محتاط و مرموزی است جرقه ای در ذهنم زده شد و راست نشستم و ادامه دادم: اگر بگویم سلطانی را که من دیدم آن مرد مسنی بود که توجش تو لگیتی بود چی فکر میکنی؟ دست صدرا از پاک کردن پرتقال ثابت ماند و با تردید سرش را بلند کرد حسابی تعجب در چشمانش لانه کرده بود: دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار زبانش قفل شده بود تا سؤالش را بپرسد. می دانستم می خواهد چه بپرسد. دستی روی شانۀ اش زدم تا از این شوک بیرون بیاید طفلک بچه ام سخته را رد کرده بود لبخندی زدم و گفتم: بله وکیل طالبی! سلطانی پدر گیتی نیست و من مطمئن شدم نفر سومی هم وجود دارد این را احتمالاً به متین بگو. وقتی از شوک بیرون آمدم به پاک کردن پرتقالش ادامه داد و گفت: حسابی از دست کفری ام.

من: آن وقت می شود بگویند چرا؟ چهره ای درهم کرد و گفت: مسئله به این مهمی را الان باید بفهمم؟! بهر ادبیت می گویم حواس پرتی بدت می آید لال می شدی از اول می گفتم سلطانی کیه؟ ماعین چرخ فلک دور خودمان نگریم؛ بیچاره افرادم سه ماهه آزارند و در بدربنال این سلطانی گوربه گور شده می گردند تانسانی از ش پیداکنند آنوقت آقادر کمال آرامش می گوید این آقاکیه؟ ای بهراد بمیری تا من از دست تو راحت شوم تو چطور رتبه اول دانشگاه شدی رانمی دانم؟ تو کار خلقت تو ماندم که خدا تو را چطور آفریده؟ ادر کمال خونسردی و آرامش، بی توجه به تمام غرزدنهایش پری از پرتقال تو بشقابش که خیلی وقت بود پوست گرفته بود را برداشتم و ادامه دادم: حالا که گفتم در ضمن تازه یادم آمده، راه حلش هم همین است که متین را در جریان این امر بگذاری؛ خداییش خیلی از این سلطانی خوشم آمد اگر یکی از کارمندانم بود بدون استثنا مدیر بخشی از کارخانه می کردم.

صدرا: آنهم تو! که هر کسی را بخواهی استخدام کنی جد طرف را جلوی چشمش در میآوری تا برایت بندری برقصد اگر خوش آمد استخداش می کنی اگر نه بره به سلامت. با خم گفتم: مثلاً الان تو استخدام شدی جدت را جلوی چشمت دیدی؟ خندید و گفت: قضیه من فرق دارد آخه من استثنا بودم چون رفیق شفقت بودم و گرنه همین کار را با من بیچاره هم می کردی. تا خواستم جوابش را بدهم صدای زنگ در به گوش رسید. صدرا رفت و در را باز کرد. صدای خنده بچه ها از داخل حیاط هم می آمد. در باز شد و بهار و مهتاب و خاله ندا و رخساره (مادر صدرا) پشت سرش سبحان و سارا هم آمدند. از دیدن سبحان کاملاً متعجب شدم پس او هم مادر علی را می شناخت. همه با هم وارد شدند تعجب را در چهره تک تکشان می دیدم احوال پرسسی کردند. خاله ندابه سمت مادر علی رفت و سلام گرمی کرد و صورتش را بوسید و پرسید: صفورا جان امروز حال افق چگونه؟ با شنیدن حرف خاله ندا با گیجی به طرف صدرا برگشتم و نگاهش کردم امروز بیشتر از هر وقت دیگری با شنیدن خبرهای جدید ظرفیتم تکمیل بود. نگاه صفورا بقیه به سمت من کشیده شد کل سالن تو سکوت بدی فرورفت خاله ندا انگار تازه مرادیده باشد با وجود جو بد سالن با تردید پرسید: مگه به بهراد چیزی نگفته بودید؟ صدایی از کسی بلند نشد منم دانم دیگه چه چیزی را از من مخفی کرده اند که از ش بی خبر بودم. پرستاری از اتاق بغلی بیرون آمد و با دیدن سبحان گفت: سلام آقای دکتر بالاخره تشریف آوردید؟ مثل اینکه تنهامن خطری برای افق بودم که همه از من پنهان می کردند و چیزی نمی گفتند ولی حق منم این نبود! هر کس نگاهش به جایی بود تا نگاهشان بانگاهم تلاقی نشود. سبحان به حرف آمد: بهراد بعداً درباره اش حرف می زنیم و دلیلش را برایت خواهیم گفت و به اتاق سمت راستی رفت. بی اراده به دنبال سبحان کشیده شدم، تنها بهار همراهیم کرد. آن اتاق مجهز به همه دستگاهی بود هیچ چیز کم نداشت انگار بیمارستان را به خانه آن زن که اسمش صفورا بود آورده بودند. پرستار کنار افق لب تخت دونفره ای نشسته و سبحان علائم حیاتی اش را چک می کرد. مدتی است که بهش سر نزده بودم، تازه متوجه شدم چقدر دل تنگش بودم. بعد از اینکه کار سبحان تمام شد پرستار و بهار را از اتاق بیرون کردم و من و خودش تنها شدیم. در را بست به طرفم آمد. با هم روی کاناپه ای که تواتاق بودند نشستیم. هیچ حرفی برای

پرسیدن یا گفتن نداشتم ترجیح دادم تا سبحان خودش حرف بزند بالاخره گفت: قرار بود که باربدا پدرت بهت بگویند، باز سکوت بود و سکوت. سبحان وقتی سکوت را دید گفت: به قول صدرا انتقام کورت کرده و از اتفاقات اطرافت بیخبری، توحی به فکر جان افق نیستی، چند روز پیش نزدیک بود افق کشته شود، نگهبان اتاق را مسموم کردند خیلی حالش بد بود بطوری که بستری اش کردند. پرستار ناشناسی را دیدند که به اتاق افق رفته بود. سرپرستار مشکوک می شود و همراه چند پرستار دیگر به سرعت خودشان را به موقع به مامانت می رسانند ولی آن پرستار خودش را از پنجره به پایین پرت کرده و در جافوت می کند. با صدایی گرفته گفتم: من الان باید با خبر بشوم؟ دستی روی شانه ام به نشانه همدردی کشید و گفت: من دیگه صلاح ندیدم که افق بیمارستان بماند و با موافقت پدرت او را به اینجا آوریم. امن ترین جاهمین جاست پیش صفورا، خودم یک روز در میان میام اینجا و چکش می کنم، از صفورا خواستم کوچکتترین حالتی که علائم حیاتی افق را به خطری اندازد مرا در جریان بگذارد حق افق بیشتر از اینهاست من رسیدنم به سارا را به مادرت مدیون هستم و هیچ وقت خوبیهایش را فراموش نمی کنم، هر کاری که از دستم بر بیاید برایش انجام میدهم، خیالت از هر جهت راحت باشد، صفورا حسابی مراقبش است این زن مهربانی ذاتی دارد و بی هیچ اخم و تخمی به بهترین نحوه از مادرت مراقبت می کند سپهر می گوید سرگرد متین گفته اینجا حواسشان به هر دو است. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم از دست باربدا حسابی ناراحت بودم. در باز شد و قامت باربدا در چهار چوب در ظاهر شد پرسید: بیایم داخل؟ ناهار همه مهمان صفورا بودند این زن مهره‌ مار داشت که طی این چند ماه توانسته این همه آدم را به خودش جذب کند یا بقول سبحان مهربانی ذاتی اش این کار را کرده بود اما آیا اگر اتفاقی اینجا نمی آمدم باز هم به من می گفتند که مهمان صفورا هستند یا هنوز برایشان غریبه بودم؟ باربدا در را پشت سرش بست و رفت لب تخت کنار افق نشست و حالش را پرسید.

سبحان: مثل همیشه! از اینکه علائمش ثابت است جای امیدواری دارد. حالم را پرسید که سبحان به جای من جواب داد: همه چیز را بهش گفتم. باربدا سری بالا و پایین کرد که منظورش را درک نکردم. به حرف آمد: پدرا اینطور می خواست همچنین سرگرد متین که ازم خواست جان مامان را بیشتر از این به خطر نیندازیم تو خودت تحت نظر گیتی بودی و می دانستم که بدون دیدن مامان دوام نمی آوری و هر طور شده به دیدنش میروی برای همین نگفتم که جای جدیدمان لونی بود. دستی به چشمانم کشیدم امروز آن قدر خبر جدید شنیدم که پُر بودم. داشتم هنگ می کردم دایره اطلاعات مغزم از کلمات لبریز شده بود. باربدا پرسید: نمی خواهی بررسی چرایی این کار را کردیم؟ نگاهم به رنگ پریده افق افتاد. چند ماهی بود که صدایش را نشنیده بودم، الان فقط می خواستم صدای او در گوشم طنین کند. این بلا از کجا و کی وارد زندگی شده بود و خوشی را ازم سلب کرد و این جور خانواده ام را از هم متلاشی کرده بود؟

سبحان: بهر ادنی خواهی چیزی بگویی؟ اینطور سکوت کردی آدم خیال برش میدارد که چیزیت شده.

باربد: ببین داداش ماخیر و صلاح هر دوی شمارا می خواستیم و گرنه حرفش راقطع کردم و گفتم: الان نمی خواهم حرف بزنی از جایم بلند شدم و به بهراد بهراد گفتم های باربد و سبحان گوش ندادم و قبل از اینکه کسی جلویم رابگیرد خانه را ترک کردم. آن منطقه برای ما آشنا بود سوئیچ ماشین را یادم رفت بردارم. دستانم را دور خودم پیچیدم این قدر با عجله بیرون آمدم که یادم رفت پالتویم را با خودم بیاورم. از کوچه خارج شدم. همینطور پیاده میرفتم به کجا؟ نمی دانم! برف آرام آرام می بارید. وقتی به خودم آمدم که جلوی ایستگاه اتوبوسی ایستاده بودم. موبایلم و کیف پولم تو ماشین سنا جا مانده بودند. هوا تاریک شده و ایستگاه هم خلوت بود. روی صندلی یخ زده نشستم اما با سردی زیادش دوباره بلند شدم. دستهایم را جلوی دهانم گرفتم و ها کردم. با صدای آرام شدی؟ زنی به عقب برگشتم. در کمال تعجب سنا را دیدم. کنارم قرار گرفت و گفت: نمی گویی کسی هم با رفتن تو دلش می شکند و نگرانت می شود آن هم بدون گوشی و بدون پول و پالتو؟ نمی دانم چه بگویم زبان برای گفتن کلمه ای باز نمی شد. ادامه داد: قدم به قدم باهات آمدم که تنها نباشی، میدانم که حق با تو است ولی به بقیه هم کمی حق بده، جان افق در خطر بوده و مجبور شدند که به تو چیزی نگویند همه می دانند که اگر آن روز آن ماجرا را می شنیدی طاقت نمی آوردی و سریع سراغ خاله می رفتی، وقتی اتفاقی برای افق می افتد تو دقیقاً بهم می ریزی و آن لحظه احساسات بر منطقت غلبه می کند و گیتی هم منتظرت چنین فرصتی است تا او را شکار کنی و مطمئناً تو چنین چیزی را نمی خواهی.

من: ممکن بود آن روز این کار را بکنم ولی بعدش می توانستند به منم بگویند حداقل می دانستم تو جریان هستم.

سنا: بهراد اگر چیزی بگویم ازم دلگیر نشود! وقت کردی تا زگیها سست عنصر شدی؟ خیلی زود از کوره در میروی؟ باشنیدن یک خبر ناخوشایند حالت آن چنان بد می شود که آدم را از گفتنش پشیمان میکنی؟ من درباره توچی فکر کردم و چی از آب در آمدم! اخمی کردم و گفتم: دستت درد نکند! اگر تو جای الان من بودی و این همه خبر را یکجای شنیدی چی حالی بهت دست میداد؟ آن وقت خون سرد می نشستی و همین حرفها را میزدی؟

سنا: حق داری ولی افق مادر بهار و باربد هم هست، به باربد نگاه کن که چقدر آرام و خون سردانه به کارهای روزانه اش می رسد و زندگی عادی اش را می کند، نمی گویم نگران نیست اما سعی می کند کار و زندگی را با هم قاطی نکند هر چیزی جای خودش را دارد، به عمونگاه کن درسته ظاهرش ساکت و ولی به خاطر شما هم که شده تو خودش می ریزد و لب به اعتراض باز نمی کند چون میدانند نصف زندگی اش بچه هایش هستند و به آنها هم باید برسد. بغضم رابه زور قورت دادم و با صدایی دور گفتم: سنا تو ظاهر آرام خانواده مرا میبینی ولی این منم که گریه های شبانه بابا را می شنوم که به خاطر عشق چندین ساله اش دارم می ریزد تا شاید کمی خودش را خالی کند، شب نخوابی های باربد را می بینم که مدام طول اتاقتش را طی می کند و سعی دارد اینطور خودش را آرام کند، زمزمه های نیمه شب بهار را می شنوم که از دوری مامان دارد دق می کند اگر با عکس افق شبش را روز نکند آن شب پریشان تا صبح تو حیات کنار حوض می نشیند و عین

یک مجسمه به آسمان خیره می شود تا سپیده سحری را ببیند، من اینهارامی بینم که طاقت درد کشیدنشان راندارم، این کارهایشان دارند مرا از پادرمی آورد آن وقت تومی گویی مثل بابا و باربد باشم آنها هم به نوعی دیگر ناراحت هستند بروز نمی دهند اما من بروز می دهم دست خودم نیست. سنا با تعجب نگاهم می کرد چشمانش در صورتم دود میزد لبخند تلخی زدم و گفتم: سنا تو از من چه انتظاری داری؟ منم آدمم، ببین! نبود افاق چطور زندگی من را بهم ریخته، خانه ای که مادر نداشته باشد و وضعش از این بهتر نمی شود البته منکر زحمت های عشرت به خصوص پدر نمی شوم هر چه در توان دارند انجام میدهند، پدر دارد تمام تلاشش را می کند اما تو ان او هم حدی دارد با بانمی تواند جای خالی افاق را پر کند او نمی تواند به تنهایی کاری از پیش ببرد. دست سنا بازویم را لمس کرد و گفت: باشه! هر چه تو بگویی من قانع شدم ولی با خود خوری هم چیزی درست نمی شود اگر می خواهید دوباره افاق را داشته باشید بهتره سایه نحس گیتی را از روی زندگیتان برداری، با کمک هم این کار را می کنیم بهت قول دادم تا آخرش باهات هستم. دستم شانه اش را گرفت و به سمت خودم کشاندم و گفتم: ممنونم سنا با بودن تو بیشتر مصمم می شوم که این پرونده را دنبال کنم تا به نتیجه برسانمش. لبخند زیبایی زد و گفت: دیگه کافیه مثلاً می خواستیم امروز همگی ناهار دور هم باشیم، در ضمن وقتی داشتم دنبال می آمدم صدای عصبانی صفورا را می شنیدم که داشت همگی را دعوا می کرد آن هم سر تو که یکبار بیشتر ندیدت در ضمن بدون پالتو چطور سردت نیست و به وضع اشاره کرد.

من: وقتی با تو هستم هیچ چیزی را دیگه متوجه نمی شوم، حالا بگو ببینم تو هم برای ناهار نموندی؟

سنا: به خاطر جنابعلی از دستپخت خوشمزه صفورا خانم محروم شدم قول داده بود قلبیه ماهی درست کنده که تو باعث شدی غذای به آن خوشمزگی را از دست بدهم. پس به خاطر من از خانه زده بیرون و هنوز چیزی نخورده بود اما من احساس گرسنگی نمی کردم از بس حرص خورده بودم دیگه جایی برای گرسنگی وجود نداشت. گوشی اش را از جیب پالتویش در آورده به یکی زنگ زد. چند دقیقه ای طول نکشید که در کمال ناباوری ماشین باربد جلوی پایم ترمز کرد. سنارفت و عقب نشست. باربد خودش را روی صندلی شاگرد کشاند و در برابریم باز کرد و گفت: زود سوار شو تا این سرمایه زدم. بدون هیچ بحثی سوار شدم. تا زمانیکه سنارابه خانه رساندیم حرفی زده نشد. بعد از آن هم سکوت بود تا به خانه رسیدیم. نجف بیچاره تا آن موقع از شب بیدار مانده بود با بوقی که باربد زود در را سریع باز کرد. ماشین را برد و جای همیشگی پارک کرد. جلوتر از باربد پیاده شدم، سریع به سالن رفتم، الان نمی خواستم درباره هیچی حرف بزنم چون با کوچکترین حرفی منفجر می شدم. بابا روی مبل تکی نشسته بود و کتاب مطالعه می کرد سلام سردی کردم، به طبقه بالا رفتم. صدای بسته شدن در سالن را شنیدم. عادتش را از حفظ بودم تا صبح که شده باید حرفش را میزد و باز جویی می کرد. خواستم در را ببندم که پایش را الای در گذاشت با چه سرعتی خودش را به بالا رسانده بود تعجب کردم، آنقدر عصبانی بود که حد نداشت گفتم: باربد الان نه! بگذار برای فردا هم تو عصبانی هستی هم من اعصاب درست

وحسابی ندارم یک وقت دیدی حرفی زد که باعث کدورت بین هر دوی ماشو د بهتره بماند برای فردا. باعصابانیت در راهول دادو آمد داخل و در رابست. نفسم را با صدا بیرون دادم. به سمت کمدرفتم، تیشرتی بیرون آوردم و روی تخت انداختم. دکمه های لباسم را یکی یکی باز کردم که صدای عصبانی و کنترل شده اش بلند شد: این رفتارها چه معنی دارد بهراد؟ پیراهنم را در آوردم و مشغول پوشیدن تیشرت شدم... روی تخت دراز کشیدم و بهش پشت کردم

واقعاً حوصله جرو بحث رانداشتم. بادستش شانه ام را گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت: دارم باهات حرف میزنم.

من: منم گفتم بماند برای فردا، الان اعصابم بهم ریخته است مغزم هنگ کرده نمیدانم چی درسته چی نیست حالاهای تو گیرده! بار بد باعصابانیت گفت: بهراد نگذار دهانم باز شود و تمام کارهای کرده و نکرده ات رابه رویت بیاورم خودت خوب میدانی که درباره چی می خواهم حرف بزنم پس اینقدر لجبازی نکن و مثل بچه آدم بلند شو تا باهم حرف بزنیم.

من: من هیچ چیز پنهانی ندارم بار بد، پس الکی تهدید نکن. بار بد با تشر گفت: بهراد نگذار پدر بفهمد که دنبال آدرس ملکه عبادی رفتی نگذار بفهمد که آدرسش را پیدا کردی و برای دیدنش تا زاهدان قدم رنجه کردی پس بهتره باهام راه بیایی. درست هدف گرفته و دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. روی تخت نشستم برای اینکه خودم را نبازم گفتم: این چرندیات چیه که می گویی؟ بابا دور این زن را خط قرمز کشیده بود منم پذیرفتم دیگه این خزعبلات چیه که سرهم می کنی؟ پوز خندی زد و گفت: خودتی بهراد! سر هر کی را کلاه بگذاری سر من یکی رانمی توانی چون منبع خبرم موثق است و تورا تو زاهدان دیدند می خواهی اسم هتلی را که شب آنجا سر کردی در ابگویم خیلی پرورویی بهراد! کم کم داشتیم از هم وا می رفتیم، این اطلاعات را از کجا بدست آورده بود؟ خودم را جمع و جور کردم و گفتم: تو چرا اصرار داری که من دنبال آدرس عبادی بودم؟ مگه خودت تو نگفتی که اگر دنبالش بروم ال است و بل است منم نرفتم دردت چیه که از عصری اخمهایت توهم است؟

بار بد: دردم تویی این را بفهم! روبرویش نشستم و گفتم: گوش می کنم حالا حرفت را بزن ببینم چته. پوز خندی زد و گفت: توهم که چقدر گوش میدی! آنقدر عصبانی شدم که نفهمیدم چه دارم از دهانم بیرون می آید که ای کاش همان لحظه بی موقع دهان باز نمی کردم و اوضاعی که از این هست بدتر نمی شد تو پیدم به بار بد: خیلی خوب حالا که بحث رابه اینجا کشیدی می شود بگویی این عبادی چه کرده که تو، پدر و مامان اصرار دارند که دنبالش نباشم؟ مگه چکار کرده که من نباید بدانم؟ قتل کرده، دزدی کرده، بی آبرویی کرده از دیوار کسی بالا رفته... اگر اینطور که تو جامعه پر از این کثافت کاریهاست و هر روز هم اتفاق می افتد کسی هم ککش نمی گزد بالا ترا از سیاهی هم مگه رنگی هست این ملکه هم مثل یکی از تمام این آدمها. آن قدر صدایم بالا بود که در باشدت باز شد و قیافه سرخ از عصبانیت

بابا در چهار چوب در نمایان شد با فریاد گفت: اسم آن زنیکه نمک به حرام راتو خانه من نبر حتی گفتن اسمش کفاره دارد. من و بار بد به تمام معنای شدم فکر نمی کردم با با صدایمان را بشنود ولی گوشهایش تیز تر از آنچه بود که فکر می

کردم. اینبار بلندشدم و روبروی بابا ایستادم منم عصبی تر از او گفتم: می خواهم بدانم چه کرده که اسمش تو این خانه قدغاً شده؟ چندساله که فقط می گوید چیزی نپرسم به موقعش همه چیز را خواهید گفت اما هر بار طفره می روید آن چیه که همه می دانند و من نمی دانم؟ ناخودآگاه صدایم بالاتر رفت: یکی تو این خراب شده نیست به من بگوید این چه رازیه که نباید من بفهمم؟ ناگهان یک طرف صورتم سوخت. برای لحظه ای همه جاتوسکوت رفت متعجب از کار بابا که برای اولین بار دست رویم بلند کرده بود آن هم با شدت تمام زد طوری که صورتم به سمت مخالف چرخید. بارید چشمانش را بست که شاهد این منظره نباشد. دعای کردم که بهار امشب پیش سنا باشد تا شاهد این دعوی کوفتی بین پسرو پدر نباشد. دستم جای سیلی رالمس کرد. صدای افتادن چیزی در کف اتاق مرا به خود آورد. بابا نقش زمین شده بود. بارید که بهش نزدیکتر بود خودش را با لاسر با بارساند و با فریاد ازم خواست که قرصهایش را بیاورم. اما بابا از حال رفته بود. وقتی دید از جایم تکان نمی خورم خودش سریع بلند شد و به سمت گوشی ام که روی میز بود رفت... نمی دانم به کی داشت زنگ میزد اما این را خوب فهمیدم که با بیهوش شدن بابا روزم کاملاً تکمیل شده بود. با این همه سر و صدا و نیامدن بهار به اینجان نشان میداد که شب را پیش سنا مانده، خوشحال بودم که خانه نیست عشرت هم از عصری خانه دخترش رفته و خانه بهم ریخته شده بودم. عقب عقب رفتم و روی لب تخت نشستم. فریادهای بارید هم راه به جایی نبرد و نتوانست مرا از آن حال بیرون بکشد. باز حمت زیاد بابا را اجابا کرد و به اتاق خودش برد. چه ناشکری کرده بودم که این جور زندگی دستخوش تغییر شده بود؟ از زمانی که دنبال ملکه رفتم این زندگی منم بهم ریخته بود. نکنند افاق فهمیده بود که به دیدن این زن رفتم و به رویم نمی آورد و دلش را اینطور شکسته بودم و الان آهش مرا گرفته. چه مدت گذشت و چی گذشت رانمی دانم. سبحان و سپهر با عجله پله ها را بالا آمدند از صدای پا و حرف زدنشان مشخص بود. پس بارید خبرشان کرده بود. می ترسیدم بروم اتاق بابا، می ترسیدم بهوش آمده باشد و توان نگاه کردن تو چشمانش را نداشته باشم. سرم دوباره نبض گرفته بود کشوی میز کنار تخت را باز کردم مسکنی از قرصهایی که از قبل مصرف می کردم جدا کردم و بدون آب خوردم حال اینکه بروم پایین آب بخورم رانداشتم حتی کشوی میز را باز گذاشته بودم و توان بسته شدنش رانداشتم. پشت به در دراز کشیدم و چشمانم را بستم. حتی بلند نشدم در اتاق را ببندم. چشمانم داشت گرم خواب می شدند که صدای سبحان و بارید و سپهر را شنیدم که از وضع بابا حرف میزدند مدتی بعد در اتاق من آمدند که سپهر گفت: اینکه خواب است.

سبحان: امروز روز خوبی نداشته، ماشاء... با گیر دادنهای بیخود بارید و این اوضاع بلبشو تکمیل شد.

بارید: وقتی عصبانی می شوم دست خودم نیست کنترلم را از دست میدهم.

سبحان: بهتره برویم پایین بگذار استراحت کند. صدای قدمهای بارید را خوب می شناختم. کنار تخت ایستاد و بسته قرص را بدست گرفت و به سبحان نشان داد. مثل اینکه سبحان نگاهی کرد که در جوابش گفت: مشکلی نیست این

ابریشم زندگی من

طوری تا صبح می خوابد، پدرت هم حالش خوبه فشارش بالا رفته بود که یکی دو ساعت دیگه پایین میاد بهتره امشب سپهر پیشت باشد خودم فرداش صفت دارم نمی توانم بمانم اگر خدای نا کرده دوباره حالش بد شد بهم زنگ بزن.

سپهر: نگران نباش من هستم تو برو....

صبح با هزار زحمت بیدار شدم انگار یک گله اسب از رویم رد شده بود تمام بدنم دردمی کرد. ساعت از هفت گذشته بود. امروز با شرکت... قرار داشتم... از پله ها پایین رفتم. عشرت کی آمده بود که صبح به این زودی میز صبحانه را چیده بود پشت میز نشستم و سلام کردم پرسیدم: بابا و باربد کجا هستند؟ عشرت که در حال تمیز کردن سینک بود گفت: باربد خان هنوز خواب هستند و بابا تون صبح زود بیرون رفت. دهانم از جویدن بی حرکت ماند پرسیدم: کی بیرون رفته؟ عشرت با تعجب برگشت و جواب داد: نیم ساعتی می شود وقتی داشت می رفت چیزی نگفتند. با صدای بلندی گفتم: برو باربد را بیدار کن زود باش منم میروم دنبالش. با همان لباسهای خانه سوییچ را از روی میزدم در برداشتم و به سمت ماشین رفتم... با سرعت رانندگی می کردم یعنی با آن حالش کجامی تواند رفته باشد. خیابانهای اطراف را با دقت نگاه می کردم. حدود یک ساعتی را با ماشین چرخیدم. خبری ازش نبود خسته به خانه برگشتم. سپهر تنها تو سالن روی مبلی لم داده بود. سوییچ را روی میز پرت کردم و خودم را روی اولین مبل انداختم، روبه سپهر پرسیدم: از باربد خبری نشد؟ کسی زنگ نزد؟ سپهر بلند شد و نزدیکتر آمد و در جوابم گفت: نه هنوز نیامده تو چکار کردی؟ نگاهم را از سقف به سپهر دوختم: هیچی... بهتره تو بروی کارخانه تا الانم دیرت شده.

سپهر: به بهار و مهتاب سپردم که دیر تر میروم و حواسشان به همه جا باشه. باتن صدایی گرفته گفتم: میدانم که بابا از کارم عصبانی شده الانم می خواهد اینطوری تنبیهم کند توجی فکر میکنی سپهر؟

سپهر: اینطور نیست! هیچ پدری از فرزندش ناراحت نمی شود. باید آوری حال بد دیشبش اشک دور چشمانم حلقه بست دستاتم را روی دوزانو ستون چانه ام کردم و گفتم: من فقط می خواستم بدانم چرا وقتی به دنیا آمدم ولم کرد؟ آیا مادری به سنگدلی اوهم پیدامی شود که بچه اش را فدای هوسهای خودش کند؟ اما آنقدر عصبانی شدم که نفهمیدم چی از دهانم بیرون آمد وقتی به خودم آمدم که بابا از حال رفته بود.

سپهر: اگر قرار بود که بدانی و بفهمی عموبهت می گفت نیازی نبود که به خودت زحمت بدهی و دنبالش بگردی. دستی به صورتم کشیدم که در سالن به شدت بازو قیافه درهم باربد ظاهر شد و با صدای بلندی عشرت را صدا کرد. عشرت هراسان به سالن آمد و گفت: بله آقا. باربد پله ها را یکی در میان بالا رفت و با همان صدای بلند گفت: زود داروهای بابا را بده ببرم. من و سپهر سرپا منتظر بودیم که باربد حرفی بزند و بگوید چه شده. نگران به سپهر گفتم: چی شده؟ اوهم اظهار بی اطلاعی کرد. سریع خودم را به اتاق باربد رساندم و پرسیدم: باربد چی شده؟ بابا طوریش شده؟ در حالیکه داشت پیراهنش

راتن می کرد با همان اخمهای درهمش گفت: بهر ادعا کن بلایی سر با بنیامده باشد و گر نه خودم یکی می کشمت. باشنیدن حرفهای باربد زانوهایم خم شد. دستم رابه دیوار گرفتم تا نیفتمم باربد از چه حرف میزد؟ ببین یک بی احتیاطی چه به روز زندگیم آورده بود. خواستم همراهی اش کنم که با غضب گفت: لازم نکرده بیایی خودم تنهایی از عهده اش برمیام. با اضطراب پرسیدم: لافل بگوچی شده؟ جوابم را نداد و اتاق را ترک کرد. معطل نکردم به اتاقم رفتم و سریع لباس عوض کردم و با ماشین خودم باربد را تعقیب... باربد ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با عجله بیرون آمد با دیدن اسم بیمارستان حالم گرفته شدن کند برای با اتفاق بدی افتاده باشد؟ موبایلم مرتب زنگ می خورد. سپهر و باربد وارد بیمارستان شدند. ماشین را پارک کردم و دنبال شان رفتم. از ایستگاه پرستاری پرسیدم: ببخشید مریضی به اسم مهدی فخاری دارید؟ پرستار نگاهی به دفترش کرد و گفت: طبقه بالا اتاق آی سی یو. باشنیدن آی سی یو قلبم تود هانم آمد. بالکنت پرسیدم: مریض... یش... چیه؟ پرستار با شک بهم نگاه کرد و پرسید: شما چه نسبتی با هاش دارید؟ با ترس گفتم: پسرش هستم بهم زنگ زدند گفتند آوردنش تو این بیمارستان. پرستار: سکت کرده. دنیا برایم تنگ و تاریک شده همین راکم داشتم اگر دیشب جلوی عصبانیتم رامی گرفتم الان حال با با خوب بوده اش تقصیر من است، باربد حق داشت از دستم عصبانی باشد حق داشت با دستهای خودش مرابکشد. با گامهایی سست و لرزان خودم رابه صندلی انتظار رساندم و نشستم. این از افق این هم از بابا و همه اش به خاطر ماجراجویی من احمق است. چشمانم را بستم. فکرم به هر کجای رفت تهنش به گیتی می رسیدم همه سرنخ ها به گیتی ختم میشد؛ دارد یکی یکی خانواده ام را نابود می کند پس پای حرفش مانده بود. نای بلند شدن نداشتم. با صدرا تماس گرفتم و خواستم که آدرس گیتی را برایم بفرستد. اما صدرا نداد و گفت که با یک بی احتیاطی تمام زحمات پنج ماهه اش رابه باد خواهم داد... پله ها را بالا رفتم. توی راهرو با باربد برخورد کردم. صورتش از عصبانیت قرمز بود که با دیدن من قدمهایش را تند کرد و به طرفم آمد و بدون معطلی یکی زیر گوشم زد. سپهر سریع خودش رابه ما رساند و باربد را از من جدا کرد. با عصبانیتی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت: بهت هشدار داده بودم که دنبال چیزی را نگیری بهت گفتم که اگر بلایی سر خانواده ام بیاید می کشمت، گفتم اگر آسیبی به یکی از خانواده ام برسد خودم جلادت می شوم جان به جانت کنند تو هم پسر همان زنی هستی که... یک دفعه دست سپهر جلوی دهان باربد نشست و از ادامه دادن حرفهای گزنده باربد که مثل نیشتری در قلبم فرومی رفت جلوگیری کرد. از شنیدن جمله آخر باربد هنگ کردم در واقع سوختم آنچه که نباید میشد، شد. باربد هم ساکت شده بود و نگاهم می کرد. جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم و عقب عقب رفتم سپهر گامی جلو آمد مانند رابیشتر از آن جایز ندانستم فقط می دویدم دوست نداشتم کسی دنبالم بیاید. حرفی را که نباید زده میشد باربد تصور تم زد بدطوری هم زد و آن زن رابه رخم کشید که خودش مرا از او دور نگه می داشت، از هر کسی انتظار این حرف را داشتم الا باربد که از جانم بیشتر می خواستمش... فقط میراندم به کجا؟ نمیدانم. اشک کل صورتم را خیس کرده بود. با جمله آخر باربد شکستم، خورد شدم در یک کلام له شدم

ومردم صدای زنگ تلفن یک لحظه خاموش نمی شد. با عصبانیت گوشی را خاموش کردم و به عقب ماشین پرت کردم. دلم نمی خواست الان صدای کسی را بشنوم تنها چیزی که آرامم می کرد سکوت و تنهایی بود...

کنار کوه دماوند تو آن تاریکی ساعتها بود که نشسته بودم و داشتم فکر می کردم. به قول باربدمن فرزند واقعی مادرشان نبودم درست مثل جوجه اردک زشتی بودم که وصله ناجوری برایشان محسوب می شدم اما من جانم برای افق درمی رفت بعد از افق زندگی منم دستخوش تغییر شده بود الان طالب دست نواز شگرش بودم دلم می خواست الان من بودم و خودش کسی هم مزاحم خلوتمان نشود. اوستون زندگی این خانواده بود که الان پنج ماهی بود که این ستون شکسته و سقف خانه در حال ریزش روی سربقیه افراد خانواده بود. دوباره اشکهایم سرازیر شدند. از تنهایی خودم بدم می آمد زبی کسی خودم بدم می آمد از این که کسی رانداشته باشم بدم می آمد دیگه از همه چیز بدم می آمد. سردم شده بود. به داخل ماشین برگشتم و راه افتادم. از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم، اشتهایی برای خوردن نداشتم که بخورم؛ مگه می شود تو این هیاهوی پراز شک و تردید و آشوب چیزی هم خورد. گوشه خیابان پارک کردم و گوشی را از عقب برداشتم. روشنش کردم کلی تماس جواب نداده. چهل و پنج بار از باربدو از سپهر و صدرا و سنا و بهار بقیه بود. به هیچ کدام جوابی ندادم. تولیست اسامی کسی را پیدا نکردم که شب را پیشش باشم. صدلی را کشیدم و تو ماشین همان جا خوابیدم. نیمه شب با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. پیامی از طرف باربدو بود. پیامک را باز کردم. از رفتار صبحش عذر خواهی کرده بود. جواب ندادم و دوباره خوابیدم... روز چهارم است که تو ماشین می خوابم عین این کاروانهای سیال شدم که شبی رایکجا می روند. از سرما تمام استخوانهای بدنم دردمی کرد بیشتر از این نمی توانستم بیرون بمانم توانی برای جنگیدن با سرما را هم نداشتم از این همه ضعف خودم متنفر بودم کسی که چند روز غذای درست و حسابی نخورد چطور می خواهد سالم و سرو حال باشد. این چند روز هیچی از گلویم پایین نمی رفت. حالم زیاد خوش نبود. امروز صبح رفتم سری به بابازدم. هنوز تو آی سی یو بود. پرستار می گفت که حالش بهتره شده... برای چندمین بار باربدو بقیه تماس گرفته بودند. بدون اینکه جواب بدهم گوشی را خاموش کردم دلم نمی خواست باباربدو هم کلام یا روبرو بشوم. هوا زیادی سرد شده و پولی نداشتم که بنزین یا گاز بزنم تمام کارتهای پولی ام را خانه جا گذاشته بودم. ناگهان یاد صفورا افتادم اومی توانست کمکم کند کسی هم شک نمی کرد که به آنجا بروم پس به سمت خانه اش رفتم. اول باید مطمئن می شدم کسی آنجا نیست و تعقیب نمی کنند... هیچ ماشینی از بچه ها آنجا نبود. وقتی اطمینان پیدا کردم ماشین را دو خیابان پایین تر پارک کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه اش رفتم. از گرسنگی نای ایستادن نداشتم. زنگ رازدم صفورا خودش در را باز کرد. نمی دانم چرا با دیدنم دهانش از تعجب باز مانده بود. بی حرف از جلوی در کنار رفت و داخل شدم بیچاره هنگ کرده بود. وارد سالن شدم و روی مبلی نشستم صفورا پشت سر من داخل شد و در را بست گفتم: صفورا، جان علی به کسی نگو من اینجا. با همان لهجه شیرینش گفت: پسر من خانواده ات دارند دنبال می گردند نگران هستند. با صدای ضعیفی گفتم: اگر می خواهی در بدر خیابانها شوم حرفی نیست از

اینجامیروم.دیگه حرفی نزدوبه سمت آشپزخانه رفت وگفت:رنگ به رونداری بشین الان برایت چیزی میارم بخوری.میلیم به هیچی نمی کشیدفقط جایی می خواستم که بخوابم تااین اعصابم آرام شودبلندشدم ودستم رابه دیوارگرفتم سلانه سلانه به اتاق افق رفتم.پرستارهم از دیدنم تعجب کردانگاراهم جریانم رامی دانست،گفتم:می خواهم باهاش تنهاباشم لطفاًماراتنهاگذار.سریع بیرون رفت.کنارافق لب تخت نشستم ودستش راگرفتم وگفتم:افق ببین بعدازتو دیگه توخانواده ات جایی ندارم،باربدخیلی راحت ضعفم رابه رخم کشید،گفت من جزیی از خانواده ات نیستم،افق دلم خیلی شکست،جلوی سپهرشکستم،خورد شدم ،له شدم،انتظارنداشتم آن هم باربدتورویم بایستاداین حرف رابزند ،گناه من چیه که ملکه مرابدنیاآورد؛مگه به دنیاآمدنم دست خودم بوده مگه من می خواستم که شماازم مواظبت کنیدبه خدادیگه بریدم، خوب قسمت منم اینجوری بوده وشکایتی هم ندارم ولی این هم حقم نبود،اشکهایم راپاک کردم وبرروی دستش بوسه ای زدم زودترخوب شویکباردیگه این خانواده رازیرچترخودت بگیرفقط تومی توانی این خانواده تقریباًازهم پاشیده راجمع وجورکنی...همین که بلندشدم واز تخت فاصله گرفتم زیرپایم خالی شدانگارته چاه عمیقی افتادم وهمه چیزدرسیاهی مطلق فرورفت...

نگاه نگران افق رادیدم که ازمن شاکی بود،بامن حرف نمیزد.پرسیدم :مامان کی برمی گردی؟توخانه همه دلشان برات تنگ شده.درجوابم سکوت کردوبه نقطه ای خیره شد.ردنگاهش راگرفتم که به بابا رسید. باباهم ازدورنشان میدادناراحت است،امامن کاری نکرده بودم که باعث ناراحتی اش شوم.صدای گریه بهار توجه ام راجلب کرد؛هرچه گشتم پیدایش نکردم،آخرسرچشمم به زنی افتادکه گوشه ای درخود مجاله شده بودوگریه می کردبه سمتش رفتم ودستم رابه شانۀ اش زدم زن سرش رابرگرداندودرکمال ناباوری گیتی رابه جای بهاردیدم که به جای گریه صدای خنده چندش آورش بلندشدوازچشمانش خون می آمدو صورتش کلاسیاه بودقیافه وحشتناکی داشت که باصدای بلند خودم ازخواب پریدم.بادستان قوی یک نفرسریع مهارشدم.نفس نفس میزد،گرمم بودوگلویم می سوخت،سرم به اندازه کوهی سنگین بود هنوزگیج ومنگ خوابی که دیدم بودم.توسط شخصی توبستردراز کشیدم.اتاق برایم ناآشنابود.نگاهم رابه شخص کنارتخت دوختم سبحان بود.همه چیزیادم آمدازصفوراخواسته بودم که به کسی چیزی نگوید اوهم زیرقولش زده بود.سبحان پرسید:بهتری؟چیزی نمی خواهی؟ خواستم حرف بزنم اماگلویم ازدردبازنمی شدبه زورلب خشکیده ام رابههم زدم وباصدایی گرفته گفتم:به صفوراگفتم که اگرکسی بفهمداز اینجا میروم.سبحان نگاهش رابه نگاه تبارم دوخت وجواب داد:آن بنده خدامجبورشدزیرقولش بزند،حالت این قدربدبوده که تارسیدن من پرستارافق به دادت رسیده.آب دهانم راباخم فرودادم وپرسیدم:غیراز تودیگه کی میدانمن اینجا هستم؟

سبحان:بهراذبی انصافی است!میدانی تواین یک هفته چی به روزباربد آمده؟آنقدرخودش راملامت کردکه حالش بدوسرم لازم شد.با تعجب پرسیدم:مگه امروز چندشنبه است؟سبحان فشارم راگرفت وگفت:امروز سه روزی هست

که بیهوش بودی منهای آن چهارروزی که همه را جان به سر کردی، بهراد خداشاهده اگر حالت مناسب بود یک کتک سیرو جانانه از من نوش جان می کردی حیف که حالت نامساعده؛ حالا باربد تو عصبانیت یک حرفی زد یک چیزی گفت تو باید اینجوری تلافی کنی؟ درست مثل بچه هاقهر میکنی؟ اموقع حرف زدن نفس کم می آوردم قفسه سینه ام به شدت می سوخت و موقع سرفه کردن این درد بیشتر می شد با صدای گرفته ای پرسیدم: حال بابا چگونه؟ در حالیکه آمپول آماده ای را در دست گرفته بود گفت: حالش از تویکی خیلی بهتره، از بیمارستان مرخص شده درباره توهم چیزی بهش نگفتیم چون استرس برایش خوب نیست گفتیم که به مسافرت کاری رفتی، بهراد چراین پیر مرد بدبخت را این قدر اذیت میکنی؟ خوبه آن دفعه بهت گفتم وضعیتش چگونه، می خواهی اورا هم جفت افق بفرستی! سگته راکه بهش دادی، اگر یکباردیگه اتفاقی برای این پیر مرد بیفتد خدا شاهده اگر روبه قبله باشی خودم می فرستمت اون دنیا، کاری هم به باربندارم. نمی دانست که من چیزی بهش نگفتم و خودش آنچه راکه نباید می فهمیده فهمیده است، درست است کارم اشتباه بود ولی اگر علتش را برابیم می گفتند و قانع می کردند دیگه این همه درد سر نداشتیم. آمپول را درون آنژیوکت خالی کرد و گفت: بهتره استراحت کنی تا زودتر حالت خوب شود پدرت منتظرت است تا بروی پیشش. حرف زدن برایم مشکل شده بوده ننگام بلند شدن سبحان، دستش را گرفتم خنکای دستش نشان میداد که چقدر گرم هستم و تب دارم، نگاهم کرد و نگذاشت حرفی بزنم: بهراد مریضیت یک سرما خوردگی ساده نیست ذات الریه است نباید زیاد حرف بزنی و گرنه حالت بدتر می شود. صدای درمانع حرف زدنم شد سارا با لیوانی آب پر تقال وارد شد و پشت سرش باربد آمد. سارا با صدای بلندی گفت: خجالت بکش مردگنده بایک سرما ببین چطور افتاده تورخت خواب بلند شو این را بخور تا یک کم جان بگیری شاید این خواهر بیچاره ات یک کم حالش بهتر شود، ببین بهراد بدبخت به کی تکیه کرده بلند شو ببینم. نگاه من و باربد بهم گره خورد هنوز اخم داشت. سرم رابه سمت سارا چرخاندم و با صدای ضعیفی که خودم هم تعجب کرده بودم از این صدا گفتم: نمی توانم بعداً می خورم. سارا لب تخت نشست و گفت: ببین من آدمی نیستم که ناز بیماری را بکشم وقتی گفتم این رابه آب پر تقال اشاره می کرد، می خوری یعنی باید خورده شود. باز رگ لجبازی ام گل کرد اخم کردم و پشت به سارا پرتوراروی سرم کشیدم که صدای اعتراض بلند شد. سبحان به سکوت دعوتش کرد و گفت: سارا بگذار برای بعد الان نه. مثل اینکه سارا بالحن سبحان همه چیز را گرفت وقتی داشت اتاق را ترک می کرد گفت: گذاشتمش روی میز کنار تخت حتماً بخور... صدای بستن در اتاق نشان از رفتنشان میداد. نفس راحتی کشیدم. نمی خواستم کسی را ببینم یا باهاش حرف بزنم به تنهایی احتیاج داشتم باید بیشتر فکر کنم که چطوری باید روبرو بشوم و قضیه را برایش توضیح کنم اگر بفهمم کی این اطلاعات رابه باربد گفته پوست از سرش می کندم. دستی روی شانه ام نشست، یخ کردم انگار برق پانصدواتی بهم وصل شده جز باربد کسی نمی توانست باشد فکرمی کردم که همراه سارا و سبحان اتاق را ترک کرده. چشمانم را روی هم فشردم نمی خواستم ببینمش فعلاً هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. صدایش خش داشت وقتی صدایم زد اما برنگشتم ادامه داد: میدانم

بیداری ودلت نمی خواهد که باهام حرف بزنی ولی فکر نکن که از تقصیرت می گذرم باید از اول تا آخرش را برایم توضیح بدهی باید بگویی از کی و کجا شروع کردی و چطوری آدرسش را بدست آوردی؟ اگر بدانی چرا اینقدر من و پدر به دردیوار میزنیم که تودنبال آن زن نروی هیچ وقت این کار را نمی کردی و این تنشها را بوجود نمی آوردی الان کارت ندارم سبحان می گوید استرس حالت را بدتر می کند در ضمن یک دعوی حسابی هم بابت تلفن جواب ندادنهایت باهات دارم فکر نکن که به این راحتی می توانی از زیر دستم در بروی باید بابت تک تک این کارها توضیح بدهی. بغض داشت خفه ام می کرد ولی جلوی خودم را گرفتم تا اشکی نریزم، دلم آغوشش را می خواست اما الان نه، الان دلم از دستش گرفته بودم باید کمی اذیتش کنم تا دفعه بعد مرا با ملکه یکی نداند تا آن زن را به رخم نکشد باید بدانم من پروش یافته دست افق هستم نه ملکه، من زیر دست افق تربیت شدم نه ملکه، من برای افق میمیرم نه برای ملکه؛ همانطوری که پشتم بهش بود با این حال گفتم: منم یکی مثل ملکه هستم یادت که نرفته، منم پسر همان زنی هستم که باهاش نسبت دارم من تربیت یافته همانی هستم که تو ازش دوری میکنی من همان کسی هستم که تو بهش گفתי هرزه مگه نه؟ یادت که نرفته! خود توهمه این حرفها را زدی! پس برای چی بلند شدی آمدی اینجا آمدی؟ تو پسر افقی، تو پسر کسی هستی که سر سوزنی ننگ بهت نچسبیده چون افق مادرت است چون با افتخار پسر افق بودن را به رخم کشیدی چون افق پاک است و همه به سرش قسم می خوردن و مایه ننگ نشده گناه من چه بود که ملکه مراد نیا آورد؟ پس ماهیچ نسبتی باهم نداریم چون من مایه ننگ خانواده ات هستم، من جزء خانواده ات نیستم تو درست می گویی من وصله ناجوری هستم بین خانواده ات همانطوری که تومی خواهی دیگه به خانواده ات نزدیک نمی شوم تا مبادا به آنها آسیبی برسد، برو خوش باش و مطمئن باش هرگز سمت تو و خانواده ات نخواهم آمده ام که یک کم سرپاشوم جایی میروم که باعث ننگ همه شما هانشوم و حتماً این کار را خواهم کرد حالا با خیال راحت برو و هیچ نگرانی از طرف من نداشته باش... یکریز داشتیم حرف میزدیم اما بغضم گذاشت ادامه دهم، نفس کم آورده بودم و داشتیم از درون می سوختم سرم مثل یک کوه سنگین شده بود و چشمانم داشتند از حدقه بیرون میزدند نفسهایم به شماره افتادند اما منی خواستم بار بیدی به وضعیت بدم ببرد. ملافه را چنگ زدیم تا زود تر از آنجا برو و با صدای خفه ای گفتم: حالامی خواهم تنها باشم از اینجا برو. دستش دوباره روی شانه ام نشست. آرام شانه ام را از زیر دستش بیرون کشیدم الان آمادگی هیچ چیز را نداشتم. چشمانم را بستم و به حرفهایی که زده بودم فکر کردم. صدای دورگه اش نشان از گریه بی صدایش میداد گفتم: خیال نکن با این حرفهایی توانی خودت را توجیه کنی همین که حالت بهتر شد همانطور که گفتم باید همه چیز را برایم توضیح دهی و مجبورم می کنم که تک تک کارها و رفتارهایی را که این مدت از من مخفی کردی را بگویی اگر شده زندانی ات می کنم، حالا هر شرووری که می خواهی بگو، تمام این چرندیاتی را هم که گفتمی پای هذیان گویی ات می گذارم؛ تا من نخواهم هیچکس نمی تواند تو را از من جدا کند حتی خود تو، هیچوقت هم این حق را بهت نمیده، تو برادرم بودی و هستی و خواهی بود این

راتوآن گوشت فروکن کله شقی نفهم، همیشه خداسرتق بودی وهستی. دلم می خواست بغلش کنم ولی خودم راکنترل کردم باید بفهمد که به این آسانی کوتاه بیانستم باید حدخودش رابداند و هر وقت عصبانی می شود کمی روی اعصابش کنترل داشته باشد. زیر پوستی خندیدم که متوجه خنده ام نشود. صدایم کرد باز جوابش راندام عصبانی بودم از دستش ولی نمی توانستم ازش کینه به دل بگیرم هر چند که آن حرفهارا بهم زده بود. چند بار صدایم کرد وقتی جوابش راندام به آنطرفی که سرم را چرخانده بودم آمد. اخمهایم درهم بود و چشمانم بسته. دستش صورتم رالمس کرد و گفت: آن موقع عصبانی بودم یک چیزی گفتم توهم قبول کن که کار خوبی نکردی وقتی بابا می گوید دنبال چیزی نرو و حتماً خیر و صلاح را می خواهد، بفهم که خودت هم مقصری من قبلاً بهت هشدار داده بودم ندادی بودم؟ دستش راکنار زدم و گفتم: تنهام بگذار برو بیرون. چشمانم را باز کردم و خیره بهش زل زدم. لبخندی زد و گفت: بی انصاف چهار روز از خودت خبری بهم ندادی من و بهار مثل مرغ سرکنده بال بال میزدیم تا خبری ازت بدست بیاوریم آن وقت اینطوری باید پیدایت کنیم؟ به وضع اشاره کرد، می خواهی بادیدن این حال خرابت دلم به حالت بسوزد که از زیر آن تنبهی که در نظر گرفتم در بروی؟ باز هم می گویم فکرش راهم نکنم که صرف نظر کنم. باز در سکوت خیره اش شدم ادامه داد: باشه حرف نزن یعنی می خواهی نشان بدهی که هنوز قهری ولی بدان من قهر نیستم و مثل همیشه همه جاپشتت هستم و نمی گذارم کسی از گل نازکتر بهت بگوید الا خودم. تو دلم خنده ام گرفت این بشر چقدر پررو است هنوز از رونمی رود، چقدر خود خواه است. سکوتم را که دید بلند شد و گفت: حرفهایم رازدم سبک شدم امیدوارم توهم مراببخشی و به دل نگیری، روی پیشانی ام رابوسید و اتاق راترک کرد...

بابوسه ای که روی پیشانی ام نشست از خواب بیدار شدم. مدتی طول کشید تا موقعیتم رابشناسم. شفق (خاله ام) بود. این زن تا حدودی مثل افق بود ولی دخترش شبیه هیچکس نبود؛ دوستش داشت ولی به خاطر شینا زیاد به دیدنش نمی رفتم. صورتش چیزی رانشان نمیداد پرسید: خوبی پسرم؟ تو بستر نشستم چشمم به ساعت رو برو افتاد هشت بود سلام کردم و گفتم: خوبم خاله. شفق باناراحتی گفت: آمده بودم دیدن افق وقتی بهار گفت چی شده خیلی نگران شدم. پتورا کنار زدم، پاهایم باز زمین تماس پیدا کرد و گفتم: حالم خوبه این سبحان و سارا بزرگش کردند. خاله باهول پرسید: پس چرا بلند شدی؟ جایی میروی؟ به سمت کمدا اتاق رفتم لباسهایم باید آنجا باشند گفتم: می خواهم دوش بگیرم یک کم از حالت کسلی بیرون بیایم حالم از این وضع بهم می خورد.

شفق: خاله بهتره بگذاری برای بعد نکنند دوباره سرما بخوری. لباسهایم راپیدا کردم از کمد بیرون آوردم و گفتم: نگران نباشید امروزشش روزی هست که حالم بهتره دیگه منتظر حرف خاله نماندم و پریدم توحمام. زیر دوش به این چند روز فکرمی کردم: بار بد تمام روزها در کنارم بود و یک لحظه تنهایی نمی گذاشت، از این راه می خواست رفتارش راجبران کند ولی من هنوز همان بهراد لجباز و سرد بودم. ده دقیقه بعد از حمام بیرون آمدم حالم بهتر شده بود و کسلی

چند دقیقه پیش رانداشتم. گوشی ام زنگ خورد در حالی که باحوله سرم را خشک می کردم نگاهی به صفحه گوشی کردم شماره ناشناس بود. چندباردیگه زنگ خورد بالاخره جواب دادم. باز صدای زنی بود اما ناشناس. الویی گفتم. دوباره همان صدای پر اضطراب و هراسان: آقا بهر ادخواستش می کنم گوش کنید من زیاد وقت ندارم آن دفعه هم گفتم بهتره از این پرونده فاصله بگیرید به خدایک باند بسیار خطرناکی هستند که به هیچکس رحم نمی کنند جان هرکس که دوست دارید خانواده ات را از این پرونده دور کن قربانی اول مادرت بود و قربانی بعدی پدرت است خوب گوش کن تاجایی که می توانی خانواده ات را از خطر دور نگه دار من دیگه نمی توانم حرف بزیم یادت باشد پدرت نفر بعدی است و بعد صدای بوق ممتد بود... شوکه از تلفن ناشناس بودم، این کیه که این قدر خانواده من برایش مهم است. افق هنوز تو کما است نکند... سریع اتاق را ترک کردم و هراسان از سپهر که داخل سالن نشسته بود پرسیدم: تو میدانی بابا کجاست؟ سپهر با تعجب نگاه کرد و گفت: نه! چیزی شده بهر اد؟ اتفاقی افتاده؟ با حالتی عصبی گفتم: بابا کجاست؟ خاله و صفورا با هم از آشپزخانه بیرون آمدند. سپهر جواب داد: اگر اشتباه نکنم با پدرم رفتند پارک ملت چطور؟ آه از نهادم بلند شد امروز پنجشنبه است و کارخانه تعطیل بود سریع سوییچ را که روی میز بود برداشتم و از خانه بیرون زدم سپهر دنبالم آمد و هیچی نمی گفت... با سرعت رانندگی می کردم، سپهر نگران گفت: نمی خواهی بگویی چی شده. بخاری ماشین را روشن کردم سردم شده بود. بعد از حمام چیز گرمی تن نکرده بودم چون با عجله خانه را ترک کردم. سپهر دست برد عقب ماشین و پلیوری را که مال خودش بود برداشت به سمتم گرفت و گفت: بپوش تا دوباره سرما نخوردی. بدون توجه به پلیور گفتم: یک ناشناس تماس گرفت و گفت جان بابا در خطر است خیلی نگرانم هستم نکند اتفاقی برایش بیفتد؟ سپهر پرسید: تو مطمئنی که آن تلفن سرکاری نبوده است؟

من: این دومین بار است که تماس می گیرد، هر بار هم خواهش می کند که از این پرونده کنار کشم و دنباله اش را بگیریم، هدف اولشان هم مامان بوده که هنوز تو کما است الانم گفت هدف بعدی بابا است می ترسم اتفاقی بیفتد که نتوانم جبرانم کنم توبه بار بد زنگ بزن و بگوزود خودش را برساند بعد به سرگرد متین اطلاع بده دلم خیلی شور میزند. سپهر: نگران نباش تو چقدر عجولی اول به متین زنگ میزنم... نمی دانم چرا سرگرد متین اجازه نمیداد که پرونده رابه پایان برسانیم؛ همه اش می گوید این پرونده بزرگ و چند منظوره ای است نباید به این زودی دست بکار شویم این یکی از جرمهایی است که گیتی و افرادش انجام می دهند! سپهر بار بد و سرگرد متین را خبر کرد پرسید: نفهمیدی این شخص کیه که این قدر هوایت را دارد؟ سری به نشانه نه بالا بردم و به رانندگی ادامه دادم... به پارک رسیدیم سریع ماشین را جایی پارک کردم و پیاده شدم همانطور که می دویدم شماره بابا را هم می گرفتم مرتب مشغولی میزد. سپهر هم شماره پدرش را می گرفت. بالاخره جواب داد. گوشی را از دستش قابیدم و سریع گفتم: عموزود تربیا یید به این آدرسی که میدهم فقط عجله کنید.

من: فقط زودبیااید و قطع کردم... چشمانم تمام زوایای پارک رامی کاوید که شاید شخص مشکوکی را ببینم. نگران قدم میزد.

سپهر: بهراند نگران نباش باربده در غربی پارک رفته سرگردمتین هم بافرداش داخل پارک پخش شدن جای نگرانی نیست. کلافه گفتم: نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟

سپهر: دیگه داری حوصله ام را سرمیبری! بنده خدا! گفتم متین افرادش را تو پارک پخش کرده نگران نباش. بایدن بابا و عمو باقر نفس راحتی کشیدم و از سپهر خواستم که به بقیه خبر بدهد... سرگردازم خواست که تمام جزییات تلفن ناشناس را برایش توضیح دهم و اینکه شماره اش را برایش پیامک کنم تا ردیابی کنند. باربده باخم نزدیک شد و بادستش از بالا تا پایین به وضع اشاره ای کرد و عصبی گفت: این چه سرو وضعی است که بیرون آمدی؟ با اینکه هنوز از دلخور بودم و کم باهش حرف میزدم به خودم نگاهی کردم شلووار آدیداس و بلوز راحتی خانه بادمپایی کتانی بودم یعنی افتضاح تر از این تیپ جایی وجود نداشت. سرفه ام گرفت هوا را به زور بلعیدم باربده باهمان اخمش گفت: منظورم این بود که اگر دوباره حالت بد شود این بار حتماً راهی بیمارستان می شوی، هنوز آن قدری حالت خوب نشده که تو این هوای سرد راه افتادی و بیرون آمدی باید به خودم خبر میدادی. بدون حرف به سمت ماشین رفتم. پلیوری را که عقب انداخته بودم برداشتم و پوشیدم. داخل ماشین منتظر شدم تا بابا بیاید اما همراه باربده رفتم. دلم گرفت، با خودم فکر کردم هنوز بابا ازم دلگیر است و مران بخشیده برای همین باربده رفتم. این بار من باید منتش را بکشم و میدانم به این آسانی نمی توانم دلش را بدست بیاورم و راه سختی در پیش رودارم. به سمت داشبورد ختم شدم و سرم را روی آن گذاشتم و چشمانم را بستم. صدای بازوبسته شدن در آمد ماشین، روشن شد و راه افتاد سپهر را ندیدم. میگرد: زیاد سخت نگیر، وقت می برد تا عمودش با تو صاف شود. به صندلی تکیه دادم و گفتم: می خواهم خانه خودمان بروم.

سپهر: چرا؟ خانه صفورا راحت نیستی؟

من: بحث سر راحتی و ناراحتی نیست کار دیگه ای دارم...

با صدای سپهر بیدار شدم که می گفت رسیدیم. تشکر کردم و پایین رفتم. سپهر: منتظرت باشم؟ نه زیر لبی گفتم وزنگ در را زدم. در با تیکی باز شد. وارد شدم و در را پشت سرم بستم... عشرت با دیدنم سلام کرد و پرسید: بهتری پسرم؟ آرام جوابش را دادم و به اتاق خودم رفتم. خودم را روی تخت انداختم. هنوز بدنم دردمی کرد و کوفته بود. سریع بلند شدم و ساک کوچکی را از کمده بیرون آوردم چند دست لباس و لوازم ضروری را توش ریختم. لباسهای تنم را عوض کردم. صدای قدمهای تندی که داشت از پله ها بالا می آمد را شنیدم. وسط اتاق با یک ساک کوچک گنج ایستاده بودم

که در به شدت باز شد و قیافه برزخی باریدن میان شد. بادیدن ساک در دستم تعجب جای اخمش را گرفت. وارد اتاق شد و پرسید: جایی میروی؟ جوابش را ندادم، به سمت در رفتم که جلویم را سد کرد و با صورت برزخی اش پرسید: برای چی ساک بستنی؟ مثلاً! این حال خرابت قراره کجا بروی؟ تنه ای بهش زدم و راهم را باز کردم. میچ دستم را گرفت و گفت: بهراد باید با هم حرف بزنیم قضیه دارد بیخ پیدامی کند. باز هم سکوت جوابش بود. این بار فریاد زد: بهراد بفهم که همه نگران هستیم، چرا داری مثل بچه ها لج میکنی؟

من: حرفی برای گفتن هم مانده که نزده باشی؟ اگر هست بگو که یک وقت روی دلت سنگینی نکند. برگشت و رو برویم قرار گرفت و محکم توصورت زد و ادامه داد: برایت متأسفم که فقط ظاهر قضیه برایت مهم است نه نیت و قصد ما! از اتاق بیرون رفت. ساک از دستم سر خورد و افتاد. من داشتم چکار می کردم؟ اصلاً تو این ماجرا من کجای داستان بودم؟ چرا هر وقت می خواهم ابرویش را درست کنم میزنم چشمش را کور می کنم؟ به جای اینکه بمانم و کنارشان باشم به قول باربروی دنده لجبازی افتاده ام و به چیزهای غیر ضروری گیر داده ام، به جای اینکه کمک حالشان باشم دارم جامی زنم و فرار می کنم آن هم برای چه؟ برای یک لجبازی کودکانه و حرفم را به کرسی نشانیدن است. اما باربدهم حق نداشت جلوی سپهر و بقیه خوردم کند حق نداشت... باید به فکر چاره بود... سرم داشت از این همه تجزیه و تحلیل کردن داغ می کرد. سینه ام می سوخت و سرفه ام شدید شده بود. با صدای سرفه های بلندم باربندگان وارد اتاق شد... سریع لیوان کنار تختم را برداشتم و از پارچ پر از آب کرد و به سمتم گرفت و گفت: چند روز دیگه آنجایی ماندی آسمان به زمین نمی آمد، اگر اتفاقی برایت بیفتد حداقل پرستار ما مان بودومی دانست چکار کند... لیوان خالی را بهش دادم و به سمت تختم رفتم و با صدایی گرفته گفتم: حالم خوبه نیازی نیست، اینجای راحت تر هستم. کنارم نشست و دستم را گرفت، پرسید: بهراد هنوز از دستم ناراحتی؟ سکوت کردم. ادامه داد: به خدا آن موقع عصبانی بودم خودت میدانی وقتی عصبانی می شوم کنترلم را از دست میدهم و هرچی روی زبانم می آید می گویم.

من: چه تضمینی وجود دارد که هر وقت عصبانی شوی دوباره آن حرفها را تکرار نکنی؟ اگر قرار است هر بار اینجوری خوردم کنی و جلوی دیگران بشکنیم همان بهتر که از اینجا بروم چون من گنجایش چنین حرفهایی را ندارم؛ باربدها منع نشو! الان باباهم باهام سرسنگین شده امروز حتی نگاهم نکرد پس بفهم که دارم اذیت می شوم تو راست می گویی من وصله ناجوری بین خانواده هستم. ناگهان چنان در آغوش باربدهم فشرده شدم که خودم هم تعجب کردم. بعد از مدت ها اشکهایم سرازیر شدند و آرام دستهایم کمرش را قلاب کرد. دلم آغوش این باربدها طلب می کرد این باربندگان را برای خودم می خواستم نه به خاطر دیگران ...

مدتی است که آرام شده ام. قرار است فعلاً درباره ملکه حرفی زده نشود تا زمانی که خودم بخوام و آمادگی اش را داشته باشم. صدای گوشی اش بلند شد جواب داد: جانم؟

ابریشم زندگی من

.....

بارید: نه، خوبه.

.....

بارید: باشه اول باید مطمئن شوم.

.....

بارید: احتیاط کنید کسی چیزی نفهمد.

.....

بارید: باشه فقط احتیاط کنید. اینبار خندید و دوباره در جواب تلفن گفت: نگران نباش خودم مواظبش هستم.

.....

بارید: باشه خدا حافظ.

گوشی راروی میز کنار تخت گذاشت و گفت: سرگردمترین ترجیح داده که بابابه کارخانه نرود و پیش مامان بماند اینجوری امنیت جانی بیشتری دارد، دو نفر هم مراقب گذاشته برای امنیت بیشتر.

من: علی چی شد؟

بارید: جایش خوبه! گاهی تلفنی باهاش در ارتباط هستم ناصر حسابی مواظبش است صدراهم شخصاً به هر مزگان رفته و با اداره آگاهی آنجا حرف زده و خواسته تا سیف رازیر نظر داشته باشند ولی آگاهی آنجا گفته باید مدرک داشته باشید تا این کار بکنند، صدراهم نامردی نکرد و دو روز علاف شد تا خودش سیف را گیرانداخت و به تهران آورد حالا می خواهد ازش اعتراف بگیرد. چقدر این چند روز اتفاق افتاده بود و من از آنها بی اطلاع بودم.

من: یک سؤال دارم.

بارید: بپرس.

من: نامزد ناصر چطور دختریه؟

ابریشم زندگی من
باربد: چطور؟ برای چی می پرسی؟

من: حس خوبی بهش ندارم یک جوری است. باربد خندید و گفت: من به صدرا و افرادش اطمینان دارم.

من: من فکر می کنم که این دختر ریگی به کفش دارد. بلند شد و سؤال را بی جواب گذاشت و گفت: بهتره دیگه استراحت کنی به بهار گفتم که داروهایت را بیاورد، سارا هم نگران بود بهش گفتم که حالت خوبه ولی به خونت تشنه است و کافیه دستش بهت برسد، شاکی بود که چرا بدون اجازه اش از خانه بیرون رفتی. دراز کشیدم و گفتم: سارا از زمین وزمان شاکی است سبحان چی از دستش می کشد! ممنون باربد که درکم کردی. چشمکی زد و گفت: ماهستیم و یک بهراد و منم خراب برادر هستیم چی می شود کرد دیگه!، نخوابی تا داروهایت را بیاورند سارا تأکید داشت حتماً مصرفشان کنی....

الان دو هفته از نیامدن بابا به کارخانه می گذرد. باربد به ناچار جای بابا را تو کارخانه پر کرده و منم جای باربد را تو شرکت. صدرا هوای همه چیز را دارد. نشسته ام و از پنجره آسمان گرفته از ابررنگاه و به اتفاقات اخیر فکر می کنم. هنوز بابا اجازه نداده که به دیدنش بروم حتی نمی گذارد که افق را ببینم. تنبیه خیلی سنگینی است میدانم که چه کسی را بیشتر از همه دوست دارم؛ نقطه ضعفم را خوب میدانم و انگشت روی آن گذاشته است. تو این مدت هیچ زنگی نزده بود که حالم را بپرسد. دلم بدجوری شکست. حتی ورودم را به خانه صاف و آهسته کرده بودم و دانستم حالا حالا ها دل بابا با من صاف نخواهد شد. دلم خیلی برای افق و بابا تنگ شده است. لایه اشک دیدم را تار کرد دستی به صورتم کشیدم و به فهرست اسامی شرکت هایی که باید وسایل پزشکی را به شهرها ارسال کنیم نگاه کردم. چشمم به شرکت گیسو گستر خورد شاخه ای دیگر از شرکتش. باز هم آصف! کی می خواهد که شرش را از سر خانواده ام کم کند. در باز شد. سرم را بلند کردم سنا بود که بانیش باز گفت: ترسیدی؟ سری به دو طرف تکان دادم و گفتم: دیگه به در نزدنهایت عادت کردم حالا کارت چیه؟ نزدیک میز شد و برگه ای به دستم داد و گفت: ببین برگه را کامل خواندم. اخم کردم و گفتم: بهتره به سرگرمیتین خبر بدهم. حالم دیگه از این دلبر بهم می خورد تا کی می خواهد بفهمد که فاکتورهای الکی اش دیگر نخ نما شده اند و حنایش رنگی ندارد؟ خوبه که مدیر حسابداری نشد و گرنه ورشکست می شدیم برگه را به سنا برگرداندم و گفتم: کپی از این فاکتور سوری بگیر و بده به صدرا.

سنا: یک چیز دیگر! به سنا خیره شدم و پرسیدم: چی؟

سنا: مثل اینکه جای علی لورفته است. چشمانم بینهایت باز شدند و گفتم: یعنی چی؟ چطور لورفته؟ سناروی مبل رو بروی میز نشست و گفت: فکر کنم صدرا را تعقیب کردند و باهاش تماس گرفتند و برای اطمینان کردنش آدرس را برایش

ابریشم زندگی من

پیامک کردند. با عصبانیت گفتم: پس این متین بی عرضه چکار می کند؟ وقتی گیتی را بگیرند و ادارش کنند حرف بزند و جای رییس بزرگ شان را بگویند این همه دردسرنخواهیم داشت.

سنا: فعلاً نمی شود، متین می گوید این همه زحمت کشیدید چند وقت دیگه هم تحمل کنید چون این چندین پرونده است پرونده دزدی، آدم ربایی، اختلاس و از همه مهمتر که خودشان هم نمی گویند چیست امنیتی هم است. با تعجب گفتم: امنیتی؟

سنا: بله! امامتین در این مورد چیزی نمی گوید: راستی صفر و امشب همه رابه شام دعوت کرده میایی دیگه؟
من: نه خیلی از کارهایم عقب افتادم باید به آنها برسم.

سنا: منم نمی روم. با تعجب گفتم: تو دیگه چرا؟

سنا: خوب بدون بعضی ها اصلاً صفایی ندارد. با شیطنت پرسیدم: حالا آن بعضی ها کی هستند؟

سنا: اولاً عمر آکه لوبدهم آن بعضیها کی هستند و ما شینا جان هم به خاطر باربد تشریف فرمایی شوند سوماً احتمالاً شب روسر تو آوارشوم از حالا یک فکری برای خودت بکن. برای اینکه حرصش را در بیاورم گفتم: ولی من مهمان نمی خواهم حوصله دخترهای نق نقوران دارم. ناگهان بلند شد و به پشت میز آمد و صندلیم رابه سمت خودش چرخاند و دستش رابه کمر زد و گفت: همین الان حرفت را پس بگیر و گرنه خونت حلال است. خنده ام بلند شد بیشتر اخمهایش را در هم رفت و گفت: که پس نمی گیری؟ ناگهان درد و وحشتناکی را تو ساق پام حس کردم لگدم محکمش به پایم باعث شد از درد دو لاشوم با چهره ای درهم گفتم: الهی پایت بشکند! دختر تو چقدر وحشی شدی. لبخندی پهنای صورتش را گرفت و گفت: دلم خنک شد، هنوز روح حرف خودت هستی؟ در حالی که دستم رابه ساق پایم می کشیدم سرم را بلند کردم و گفتم: حالا که اینطوریه این ماه از حقوق خبری نیست تا بفهمی در افتادن با مدیریک شرکت چه عواقبی دارد. با همان لبخند مکش مرگش گفت: الهی! آن وقت به باربد خان می گویم حقوق خودت را کم کند. درست سر جایم نشستم و گفتم: باشه بگو! اگر گذاشتم بهار به مهمانی شب بیاید. در جوابم گفت: الهی بمیرم برات که اینقدر دل نازک هستی و دستی به سرم کشید: پسرم چقدر مظلوم است، به خواهرت می گویم بیاید پیشت که یک وقت لولون خوردت باشه؟ با خشم گفتم: سنا خیلی پرویی. برگشت جای اولش نشست بالحن خاصی گفت: بهراد انا خود آگاه گفتم: جانم. چشمانش اگر چه تعجب داشتند ولی به روی خودش نیاردر پرسید: جدی به مهمانی شب نمی آیی؟ منم مثل خودش بی خیال شدم و جدی گفتم: تو که بهتر از هر کسی میدانی که اگر بیایم بابا خودش راتو اتاق حبس می کند پس بفهم که نمی توانم بیایم.

سنا: پس منم نمی روم هرچه باشد باهم همکار هستیم و دوستای دوران بچگی و من نمی خواهم تنهایت بگذارم مثل همیشه می خواهم باهم باشیم. داشت با حرفهایش خرم می کردم منکه می دانستم برای مهمانی شب لحظه شماری می کند گفتم: سنا ممنون از اینکه به فکرم هستی تو لطف داری ولی من نمیام.

سنا: بحث سر لطف و فکر کردن به تونیست بلکه بحث دل خودم است. آنقدر این جمله را آهسته گفت که به زور شنیدم، مثل اینکه اصلاً تو دنیای دیگه ای سیر می کرد. به خودش آمد و گفت: پس تأیید شد منم نمیروم. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم گفتم: پس شام را باهم بیرون میرویم ولی بین خودمان باشد، بهار بفهمد حسابم با کرام الکاتبین است خندید و گفت: خوش بحال بهار که هواداری مثل تو دارد. باشی طنت گفتم: خوش بحال زن آینده ام چون بیشتر از بهار دوستش خواهم داشت و هوایش را دارم. برق چشمانش در آنی خاموش شد و دیگه شادی چند لحظه پیش را نداشت لبخند غمگینی زد و گفت: آره خوش به حالش، بلند شد و با سرعت اتاق را ترک کرد. از این حرکتش تعجب کردم فقط می خواستم کمی باهاش شوخی کنم اما مثل اینکه ناراحتش کردم از خودم بدم آمد با خودم گفتم: آخه مرض داشتی که شادی اش را اینطور اخاب کنی یا فقط کرم مردم آزاری داری...

بارب دتماس گرفت و گفت که آصف می خواهد او را ببیند. گفتم که من به جایش میروم... تو یک کافی شاپ دنج و آرام همراه سنا و صدرا نشسته بودم ساعت چهار شده و هنوز نیامده بود.

سنا: دیر نکرده؟ با ورود گیتی گفتم: آمد. هر دو سرشان به در ورودی کافی شاپ چرخید. لبخند مضحکی بر لب داشت. به دونفری که همراهش بودند چیزی گفت که همان جاماندند... آمد و روی صندلی روبروی من نشست. سلام کرد و گفت: بارب د کجاست؟ قرار بود او بیاید. اخمهایم را در هم کردم و گفتم: من و بارب ندارم، امرت را بگو. لبخندی زد و گفت: نه بارب باید باشد. لبخند عصبی زدم و گفتم: بارب د سرش شلوغ بود برای تو یکی وقت نداشت برای همین از من خواست که بیایم حالا حرفی داری زود تر بزن، منم وقت اضافی ندارم که تلف کنم چون وقتم خیلی برایم با ارزش است بفرم گوش می کنم. گویا حرفم زیاد به مذاقش خوش نیامد نگاهش به صدرا و سنا کرد و با کنایه گفت: با وجود این دو مزاحم؟ منم با تمسخر جواب دادم: بله! با وجود این دو تا مزاحم، چون ما اینجا غریبه نداریم. تکیه اش را به صندلی داد و با خونسردی گفت: ولی من مشکل دارم، تا وقتی این دو تا اینجا هستند منم حرفی ندارم. صدرا در کمال آرامش بلند شد و گفت: سنا جان بهتر است ما جای دیگه ای بنشینیم تا این خانم حرفهایش را بزند، از رفتار صدرا تعجب کردم تا خواستم حرفی بزنم هر دو به سمت میز دیگه ای رفتند. گیتی لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: حالا شد. خودش را روی میز به سمت من کشاند مدتی تو سکوت به صورت خیره شد، انگار در صورت من دنبال چیزی بود یا اینکه چیزی اذیتش می کرد چون برای لحظه ای اخمهایش را در هم کرد و نگاهش را به جایی دیگه کشاند باز بانس لبش را ترک زد و گفت: بهتره اول یک چیزی سفارش بدهیم اینطوری من تمرکز بیشتری دارم. با همان اخم گفتم: برای خوردن اینجا نیامدم پس

زودتر حرفت را بزن... برای خودش قهوه سفارش داد... قاشقی شکر داخلش ریخت و همش زدبالحن سردی گفت: از قهوه تلخ بدم میاد چون مثل زندگی مادرم تلخ است، نگاهی بهم کرد و ادامه داد: بازی روزگار بد بازی است و چه زود هم تلافی می کند وقتی بفهمی مادرت زیر پای یکی دیگه له شده و توهم باشنیدن حرفهایش احساس له بودن میکنی احساس خورد بودن میکنی احساس ضعف میکنی که دیگران با داشتن قدرت این احساس را لگدمال کرده اند... صدایش کمی بلند شده بود که متوجه شد؛ دوباره تو پوسته غرورش رفت و گفت: تواز کوچکی توازو نعمت بزرگ شدی و درک نمیکنی که چه می گویم. نفسی از سر کلافگی بیرون دادم و گفتم: من برای درددل کردن اینجانیا مدم بروسر اصل مطلب بگو دردت چیه؟ چی می خواهی؟ کمی از قهوه اش رامزه مزه کرد و به حرف زدندش ادامه داد: عجله نکن به آنجا هم می رسیم به صندلی لم داد لبخندی مرموزی زد که اصلاً خوشم نیامد گفتم: میدانم که افق نامادری ات است و این راهم میدانم که برای افق بیشتر از یک پسر هستی و نقطه ضعف افق است تا اینجارا درست گفتم؟ سکوت کردم تا ادامه حرفش را بزند دوباره شروع کرد: ماندم تو چقدر خوش شانسی که نامادری به این خوبی داری! و بیشتر از پسر واقعی اش بهت رسیده خلاصه نگذاشته آب تودلت تکان بخورد. نمی فهمیدم که منظورش از این حرفها چیست؟ اما همچنان سکوت کردم تا آخر حرفهایش را بزند ادامه داد: بیشتر از آن مهدی فخاری شانس آورده که یک فرشته ای مثل افق نصیبش شده البته اگر تا آن موقع زنده بماند. با این حرفش کنترلم را از دست دادم به سمتش خم شدم و فریاد زدم: حرف دهند را بفهم عجزه، وقتی اسم مادرم را می آوری قبلش آن دهانت کثیف را آب بکش. تمام کسایی که در کافی شاپ بودند با تعجب به ما خیره شدند صدرا به سمتم آمد و دستم را گرفت تا به گیتی نزدیکتر نشوم دستم را از دستش آزاد کردم نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر بر اعصابم تسلط داشته باشم صدرا گفت: بهر ادب بهتره برویم باربددست تنهاست. دوباره نشستیم و گفتم: نه! کجا برویم؟ من هنوز حرفهایم را به این سناس نزدم تا حساب کار دستش بیاید. گیتی با لحن بدی گفت: بهتره مواظب رفتار و حرف زدنت باشی وگرنه بعداً پشیمان خواهی شد. صدرا وقتی مطمئن شده همه چیز مرتب است برگشت سر جایش نشست اما حواسش به ما نبود. اخمهای گیتی درهم بودند نگاهش را به اطراف دوخت فردای که تو کافی شاپ ما را تماشا می کردند سرگرم کار خودشان شدند نفسش را آرام بیرون فرستاد و گفت: کاری نکن که از آمدنم به اینجا پشیمان شوم. دوباره سکوت کردم کمی دیگه از قهوه اش را خورد. خودش را جلو تر روی میز کشاند بالبخند مرموزی که روی لبش جاخوش کرده بود آهسته گفت: هم جای علی را میدانم هم جای افق را؛ پس اگر افق و پدرت برایت مهم هستند ساکت باش و گوش کن؛ آدرس هر دورا برایت گفت نفسم بند آمد یعنی چه کسی ممکن است آدرس هارابه گیتی داده باشد به حالت اولش برگشت و نشست و گفت: یک زخم کهنه ای این وسطه که نه توونه هیچ کس دیگه ای از آن اطلاع دارد فقط من و دو نفر دیگه از این راز با خبریم که بعداً خواهی فهمید الان اینجا آمدم که پیغامم را به بابات، جناب فخاری مغرور برسانی که هر چه زودتر نصف اموالش را به نامم کند وگرنه باید منتظر قدم بعدی من باش و این که امشب باهش تماس می

ابریشم زندگی من

گیرم... حرفش راقطع کردم: آنوقت به چه مناسبت؟ اصلاً توچه صنمی با بابای من داری که اینطور برایش تعیین تکلیف میکنی؟ بلند شد و کیفش را روی شانه اش گذاشت و گفت: طرف صحبت من بابات است نه تو و به سمت در خروجی رفت. دنبالش رفتم قبل از اینکه سوار ماشینش شود پرسیدم: آصف! سلطانی کیه؟ چه نسبتی باهات دارد؟ نکند تو نوچه اش هستی؟ باشنیدن نام سلطانی ایستاد راه رفته را برگشت و روبرویم ایستاد و با حرص گفت: مواظب حرف زدنت باش! زیادی تو کارهایم سرک نکش برایت خوب نیست! اصلاً سلطانی خرکی هست که سراغش را از من می گیری؟ پوز خندی زدم و گفتم: ببخشید نمی دانستم که هنوز بچه ای و از بزرگترت باید اجازه بگیری تا حرف بزنی. اخمهایم را درهم کشیدم و ادامه دادم: به آن خره بگوهر جاکه باشد از زیر زمین هم که شده پیداش می کنم و انتقام افق را از تو و او بی همه چیز خواهیم گرفت منتظر جوابش نماندم و به سمت ماشینم رفتم... داخل ماشین کسی حرفی نمیزد. بالاخره سنا این سکوت را شکست و گفت: چی گفت که آنطور آتشی شدی؟

من: کاش تنه ایم نمی گذاشتید. ناگهان صدایی تو ماشین پیچید، گفتگوی من با گیتی بود در کمال تعجب به صدرا نگاه کردم که داشت می خندید کی وقت کرده بود صدای ما را با گوشی اش ضبط کند؟

صدرا: خیلی مرا دست کم گرفتی! تو هنوز نمیدانی که من تو این موارد از تو زرنگتر تشریف دارم شاگرد اول دانشگاه! البته بهت حق میدهم تو شرایطی هستی که نمی توانی تمرکز درست و حسابی داشته باشی و درست تصمیم بگیری، نگران نباش من حواسم به همه چیز و همه جا هست، هر جا خرابکاری کردی من پشت سرت درستش می کنم، این راهم بگویم این کارم موقتی است تا زمانی که مشکل برطرف شود، یک وقت خیال برت ندارد که همیشه این کارامی کنم. میدانی چرا صدایتان را ضبط کردم اگر حرفهای شمارا از دست میدادم که میترکیدم به این دلیل سریع بلند شدم و سنا را با خودم سرمیز دیگه ای بردم تا شک نکند. سری تکان دادم و گفتم: ممنون صدرا! مدتی است که ماجرای خانواده ام به کل ذهنم را بهم ریخته تو این شرایط نمیدانم چی درست است چی غلط قدرت تصمیم گیری ندارم پس نخواه تو این شرایط عادی باشم.

صدرا: گفتم که ما پشت سرت هستیم و تنه ایتم نمی گذاریم. دیگه حرفی زده نشد... سکوت را شکستم و گفتم: گیتی جای علی وافق را پیدا کرده جانشان در خطر است احساس می کنم بین مایک نفوذی باشد که دارد اطلاعات ما را به آنها میدهد.

صدرا: نگران نباش از قبل با متین هماهنگ کردم، اینبار نمی گذاریم کسی از مکانشان باخبر شود: متین هم کارش را خوب بلد است.

من: مرا ببر پیش ماما من خیلی وقت است ندیدمش.

صدرا: بهتره اول پدرت بلیطت رامهرورود بزنداگرا اجازه داد باشه. مشتی روی شانه اش زدم و گفتم: خیلی بدی حداقل واسطه گری کن! به خودم باشد که تا حالا صدبار رفته بودم آنجا ولی به خاطر حرف بابا احترام نگه داشتم که تا حالا نرفتم.

سنا: کار خوبی میکنی بهتره صبر کنی هر وقت عمو اجازه داد به دیدنش برو... سنارابه خانه رساندیم. من و صدرا تنها شدیم به صدرا گفتم: گیتی می گفت که به بابا بگویم نصف ثروتش رابه نامش بکند چون خیلی بیشتر از این بدهکارش است صدرا تو چی فکر میکنی؟ چرا گیتی چنین درخواستی کرده؟ مگه بابا چکار کرده که گیتی با آوردن اسمش آنطور تنفر تو چشمانش لانه کرده بود؟ صدرا تو خیابان پیچید و جلوی در نگه داشت و گفت: علت تمام این چراها را باید از من پرسیدی؟

من: از من پرسیدم گفت بعداً خواهی فهمید. در این حین نجف در را باز کرد و صدرا ماشین را داخل برد پرسیدم: مگه امشب صفورا برای شام دعوت نکرده؟ ماشین را پشت سر ماشین من پارک کرد و گفت: حوصله شلوغی راندارم بار بردار گفتم برو دنبال مامانم من امشب پیش تومی مانم...

عشرت شام را کشید بدون حرف شام را صرف کردیم بعد جلوی تلویزیون نشستیم صدرا همین طور که شبکه عوض می کرد پرسید: پدرت نگفته چرا نباید دنبال ملکه می رفتی؟ نگاهش کردم چایی راکه عشرت آورده بود را از روی میز برداشتم و گفتم: اگر گفته بود که نمی رفتم دنبالش که الان این بساطم بشود. کنترل تلویزیون را کناری گذاشت و یکبار دیگه تمام حرفهایی که بین من و گیتی زده شده بود را با گوشی صدرا گوش دادیم. صدرا خمی کرد و گفت: این دیگه کیه؟ یکوقت اشتهاش کور نشود با این همه درخواست؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم: فعلاً که اشتهاش از من و تو خیلی بیشتر است. یاد چیزی افتادم و پرسیدم: راستی تو کی وقت کردی بروی هر مزگان و سیف راهمراه خودت به تهران بیاوری؟ صدرا مشتی روی پایم زد و گفت: دیگه قرار نشد که از ته توی شگردهای من سر بیاوری. بلند شدم در حالیکه به سمت پله هامی رفتم گفتم: بروم بخوابم امروز خیلی خسته شدم.

صدرا: جناب صاحبخانه! آن وقت من باید کجا بخوابم؟ داشتم بالامی رفتم که خودش را بهم رساند و همراهم شد و گفت: من امشب پیشت می خوابم به جان تو از ارواح و اشباح می ترسم که نکند یک وقت نصف شب روسرم آوار شوند. به در اتاقم رسیدم و جلوی راسد کردم و گفتم: نخیر کی گفته امشب تو اتاق من می خوابی؟ برو با همان ارواح و اشباح خوش بگذاران من که میدانم درد تو چیه! هولم داد و داخل شد و گفت: حالا نه اینکه حوری بهشتی هستی و منم گشته و مرده ات هستم و می خواهم نیمه شب بخورم، چکار من داری تخت آنقدر بزرگ است که هر دو توش گم بشویم. از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: منحرف خجالت بکش! لباسهایش را در آورد و روی مبل پرت کرد و رفت سمت کمد، یک دست لباس راحتی راکه قبلاً اینجا گذاشته تا در چنین مواقعی از شان استفاده کند پوشید و رفت سمت چپ

ابریشم زندگی من

تخت دراز کشید. منم لباسهایم را عوض کردم و گفتم: خدایگویم چکارت کند که فقط مغل آسایش مردم هستی. پشتش را بهم کرد و گفت: بنمرگ و بخواب این قدر هم فحش نده زشته یک بچه خوب باید ادب داشته باشد. دراز کشیدم طولی نکشید که به سمتم برگشت و پرسید: می خواهی افق، پدرت و علی و صفورا را بهم بفرستی شمال تا از دیدگیتی دور باشی و خطری تهدیدشان نکند. چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شدند و به صدرا خیره شدم تا ببینم قصد شوخی دارد یا نه؟ وقتی دیدم جدی نگاهم می کند پرسیدم: آنوقت چطوری به این تصمیم رسیدی؟ اخم کرد و گفت: ببینم تو سلامتی افق و پدرت برایت مهم است یا نه؟

من: البته که مهمه.

صدرا: اولاً تو تصمیمات من و متین دخالت نکن؛ دوماً یکی بزمن تو آن ملاجت تا فراموشی بگیری؛ تو چقدر مامانی هستی! خجالت بکش مرد گنده! تا اسم شمال آمد سیخ شدی که افق را می خواهی ازت دور کنم، چند روز دیگه باید ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدهی هنوز به مامانت وابسته ای! خوب گاهی اوقات نیاز است که از آنها دور باشی اگر واقعا می خواهی که گیتی دستش به آنها نرسد تنهارا هش همین است تو بهتره این وابستگی را کمتر کنی و گرنه خودم این کار را برایت خواهم کرد. از تهدیدیش خندیدم که زهر مار محکمی نصیبم شد پرسیدم: اگر یکوقت آنجا اتفاقی برای یکی شان بیفتد چطوری خودمان را به آنها برسانیم؟ اینجا لااقل نزدیک شان هستیم.

صدرا: من یک جای خوبی را می شناسم که همه چیز هم اطرافشان پیدا می شود و فکر جن هم بهش نمی رسد.

من: من نگران افق هستم.

صدرا: به باربدمی گویم یک بیمارستان کوچک با تمام تجهیزات آنجا درست کند و یک دکتر خوب هم همراهشان می فرستم شما که با داشتن کارخانه تجهیزات پزشکی نباید مشکلی داشته باشید باز هم حرفی هست؟ نفسم را بیرون دادم و گفتم: نمیدانم فکرم دیگه کار نمی کند.

صدرا: بسپرش به من تونمی خواهی از مغز آکبندت کار بکشی یک وقت دیدی خدای نکرده موتورش داغ کرد و از کار افتاد. مستی روی سینه اش زدم و گفتم: خجالت نکشی ها! هرچی دلت خواست بگو. خندید و گفت: اگر تو باشی خجالت معنی ندارد. جدی شدم و گفتم: صدرا ممنونم که کنارم هستی و تو مشکلات تنه ایم نگذاشتی اگر تو نبود می ممکن نبود من بتوانم دوام بیاورم یا نه.

صدرا: ما خراب رفیقیم دادش چکار کنیم! بهراد پدرت بیشتر از اینها به گردن من حق دارد چون هیچی برایم کم نگذاشت منی که پسر کارگرش بودم و دوست پسرش، هیچ مسئولیتی در قبالم نداشت اما هوای من و مادرم را خیلی خوب داشت

وهنوزم هم دارد پس درحکم پدری کرده است و وظیفه ام است که برایش جبران کنم هرچند که محبت‌های پدرت باهیچ چیزی قابل جبران نیست. چشمانم کم کم خسته شدند و روی هم افتادند و دیگه بقیه حرف‌های صدرا نشنیدم...

باتکانه‌های شدیدی از خواب پریدم. عشرت هراسان صدایم میزد: آقا بیدار شوید. سریع بلندشدم و نشستم پرسیدم: چی شده این چه طرز بیدار کردن است؟ حرفی نمی‌زدانگار لال شده بود. چشمان ترسانش از حدقه بیرون زده بودند. جای صدرا کنارم خالی بود. دل‌م شور افتاد و قیافه وحشت زده عشرت هم حدسم رابه یقین تبدیل کرد. بلندشدم و سریع پله‌ها را دوتا یکی کردم و پایین رفتم، عشرت هم پشت سرم می‌دوید تا چیزی بهم بگوید اما آن لحظه کرشدم و فقط صدرا برابرم مهم بود. به پایین که رسیدم از دیدن گیتی باد و تا از نوچه‌هایش که در سالن نشسته بودند تعجب کردم صدرا هم اخم کرده روی مبل تکی نشسته بود. ساعت، چهار صبح را نشان میداد با این همه سرو صدا، وقتی وارد داخل سالن نبود یعنی او و بهار هنوز خانه صفر را بودند و شب را آنجا ماندند و روبه گیتی پرسیدم: نصف شبی اینجا چکار میکنی؟ تو کافی شاپ تمام حرف‌هایت را زدی دیگه چه می‌خواهی؟ گیتی خروشید: مرامسخره میکنی؟ گیج نگاهش کردم و گفتم: از چی حرف میزنی؟ با عصبانیت به سمتم آمد و در رویم ایستاد، دست‌هایش محکم به تخت سینه‌ام زد و فریاد زد: دارم از آن پدری همه چیز و مادر عفریته ات حرف میزنم. باشنیدن این کلمات رکیک اختیارم را از دست دادم و یکی تود هانش زدم که خون از دهان و دماغش فواره کرد و به گوشه‌ای پرت شد. صدای جیغ خفه عشرت بلند شد یکی از آن دونفر که معلوم بود با دیگران هایش هستند به سمتم آمد خواست دستم را بگیرد فرصت را از دست ندادم و با پا محکم به جای حساسش زدم، از درد دو لاشد و از حال رفت دومی هم مراقب صدرا بود تا از جایش تکان نخورد. گیتی با چشمانی سرخ از عصبانیت بلند شد و دستی به دهانش کشید و خون‌ها را پاک کرد و گفت: با دست‌های خودت گورت را کندی بهر اذخاری. دوباره به طرفش رفتم که از ترس گامی به عقب رفت با همان اعصاب خورد گفتم: بار آخرت بود که اسم پدر و مادرم را با آن دهان نجست گفتمی. دستی به موهایش کشید که شال از سرش افتاده بود گفت: پس بهتره بیشتر به اطراف توجه کنی تا ببینی که چه می‌گذرد. مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم: منظور چی؟ با سر به صدرا اشاره کرد و گفت: رفیق شفیقت بهتر از هر کسی میداندازش بپرس، ولی کار من هنوز با تو تمام نشده است. با حرص به نفر دوم اشاره داد که بروند. نفر دوم آن یکی با دیگران دراروی دوش انداخت و از سالن بیرون رفتند. به سمت صدرا رفتم که هنوز آنجا نشسته بود. روی مبل رو برویش نشستم و پرسیدم: چطوری وارد خانه شدند؟

صدرا: نمی‌دانم. هنوز عصبانی بودم دوباره پرسیدم: پس تو را چطوری گرفتند؟

صدرا: آمدم پایین آب بخورم و به متین زنگ بزنم که از پشت سراسلحه اش راروسرم گرفت.

من: چی می‌خواستند؟ منظور گیتی از آن حرف چی بود؟

ابریشم زندگی من
صدرا: نمیدانم! خداشاهده من از چیزی خبر ندارم.

من: پس چرا به تو اشاره کرد؟

صدرا: بهراداومی خواهد مارابه جان هم بیندازد نگذار آنطوری شود که گیتی می خواهد، او از خدایش است که مابه جان هم بیفتیم این یکی از شگردهای کثیفش است.

من: خدا لعنتش کند! صدرا زودتر ترتیب انتقال بابا و مامان رابه شمال بده نباید بیشتر از این وقت راتلف کنیم. خندید. از خنده اش تعجب کردم و پرسیدم: چرا می خندی؟ حرف خنده داری زدم؟

صدرا: به تونمی خندم! میدانی گیتی از چه می سوزد؟ چون من قبلاً ترتیب رفتن آنها را دادم. با تعجب نگاهش کردم چه می گوید؟ ادامه داد: برنامه شام دیشب راسوری راه انداختیم که یعنی صاف و مامان و بابات هم آنجا هستند چون افراد گیتی خیلی وقت بود که آنجا را پیدا کرده بودند گذاشتیم سرفرصت تا آنها را خارج کنیم در پوشش این مهمانی با کمک متین آنها را از خانه خارج کردیم و شبانه به شمال فرستادیم خیلی عجله ای اتفاق افتاد اگر دیشب هم به تو گفتم به خاطر این بود که بفهمم راضی هستی یا نه؟ که شکر خداتر دلت راضی بود البته با جان مرگی توانستم قانع کنم. با ناراحتی گفتم: پس خبر دادنت به متین چه برنامه ای بود؟

صدرا: نقشه متین بود که یک شب جلوتر پدر و مادرت را از آن خانه خارج کنیم و شب دیگرش مهمانی برگزار کنیم و آشکارا متین و افرادش سوری نقشه جابجایی را اجرا کنند تا افراد گیتی رابه اشتباه بیندازند که کارمان با موفقیت انجام شد.

من: چرا کسی چیزی به من نگفت؟

صدرا: هیچکس از این موضوع خبر نداشت تا دیشب که بچه ها را در جریان گذاشتم، متین اینطور خواسته بود، باور کن خود منم تا دیروز چیزی نمی دانستم، حتی نمیدانم آنها را کجا بردند فقط متین و چند تا از افرادش می دانند و بس! گفت برنامه ای بریزم و همه را برای شام آنجا جمع کنم. سرم رابه پشتی تکیه دادم صدرا ادامه داد: متین ازم خواست که منم پیش تو باشم تا همه چیز عادی جلوه کند چون گیتی فهمیده بود پدرت مدتی باهات سرسنگین شده و توبه این مهمانی نمی روی پس اینطوری طبیعی تر جلوه می کرد و کسی هم شک نمی کند، بهرادی که نفوذی بین ما هست اما نمی دانم کیه! باید با کمک هم پیدایش کنیم تا وضع از این خرابتر نشده؛ توجه گیتی روی ماست، هنوز پی به نقشه باریدن برده و این زرنگی بارید را نشان میدهد و جای امیدواری است.

من: پس این مهمانی که می گویی، کی تمام می شود که بهار و بارید هنوز نیامدند؟

صدرا: گفتند همه شب را باید آنجا بمانند تصور کن وقتی گیتی بفهمد چه حالی می شود.

من: می خواهم بدانم بابا و مامان هر دو حالشان خوب بود، هر چند باباطی این یک ماه یکبار هم حالم را نپرسید.

صدرا: بی انصافی نکن بهراد! کدام پدری است که نخواهد حالش بچه اش را نپرسد و بیخیال باشد؟ من خودم شاهد بودم هر روز به شرکت زنگ میزد و حالت را از باربدمی پرسید چند باری هم که فقط با دارومی خوابیدی و مطمئن میشد که بیدار نیستی می آمد بالای سرت و از نزدیک حالت را جویا میشد و خودش را مقصر حالت می دانست من دیدم که چقدر داغون بود. دستی به صورتم کشیدم تا اشکی راکه می آمد جاری شود پس زدم با صدای دورگه ای گفتم: دلم برایش تنگ شده تنبیه سختی برایم در نظر گرفته خودش خوب میدانده که باندیدن مامان حالم گرفته تر می شود اما عمداً این کار را کرد. دستی روی شانه ام زد و گفت: شدی مثل بچه های پنج ساله خجالت بکش مرده گنده! هوادار در روشن می شود میروم کمی بخوابم این گیتی خیر ندیده که خوابمان راز هر کرد و رفت، ولی بهراد خدایی زدی یار و رانا کار کردی بیچاره تا مدتی نمی تواند درست راه برود. بیا یاد آوری آن صحنه خودم خنده ام گرفت بلند شدم و گفتم: گیتی باید بفهمد که به تنهایی هم می توانم از پیش بر بیایم. نگاهی به سالن انداختم خبری از عشرت نبود به آشپزخانه رفتم بیچاره روی صندلی در حالیکه سرش روی میز بود به خواب رفته بود... هر دو به طبقه بالا رفتیم....

متین ازم خواست تا جایی همراهش بروم. بابا برد و صدرا در میان گذاشتم و قرار شد صدرا همراهی ام کند اما متین اجازه نداد و گفت باید تنها باشم.

سنا: نمیدانی برای چی احضارت کرده؟ بابی تفاوتی شانه ای بالا انداختم. دم در شرکت با گیتی برخوردیم که شکر خدمتین را ندیده که از ساختمان خارج شد. لبخند مضحکی بر لب داشت و با کنایه گفت: سلام جناب فخاری. اخم کردم و جوابش را ندادم. با صدای نسبتاً بلندی گفت: هر کجا که رفته باشن دنبال آخره پیدایشان می کنم و زود خبرش رابه گوشت خواهم رساند. بدون هیچ حرفی ساختمان را ترک کردم، داشت به دیدن باربدمی رفت. کنار متین نشستیم و ماشین رابه حرکت در آورد. هیچی نپرسیدم و او هم هیچی نمی گفت...

حدود نیم ساعت رانندگی کرد بعد وارد اتوبان بزرگی شد. کم کم ترس برم داشت ولی هیچی نمی گفتم. یک ساعت بعد اتوبان را رد کردیم و پیچید تو یک خاکی، شیشه ها را بالا داد و همین طور داشت می رفت و من ساکت بیرون را تماشا می کردم. بیست دقیقه بعد، از دور روستایی به چشم آمد... به آخر روستا رسیدیم و ماشین را جلوی یک خانه گلی نگه داشت. ظاهرش محقرانه بود. قسمتی از دیوارش فرو ریخته و شاخه های درخت کهنسالی هم از روی دیوار به بیرون زده بود. هر دو از ماشین پیاده شدیم. متین: جای بدی نیاردمت نترس دنبالم بیا. به سمت خانه رفت و منم دنبالش کشیده شدم. لنگه در کوچک آهنی رنگ و رو رفته را باز کرد و با صدای بلندی یا... گفت. داخل خانه شدیم

حیات بزرگی داشت که دو طرفش باغچه بود و بیشترش هم گلهای زنبق و بنفشه و خیلی کم گلهای محمدی و نسترن به چشم می خورد آن درخت هم سمت چپ قرارداد داشت که ساقه اش بین زنبق هاگم شده بود. سیلقه هرکسی بود بدک نبود ولی خوشگل هم نبود. سه در توحیات بود. زن میانسالی با قامت بلند و پوست سفید، لباس بلند و شال بزرگی که به شکل لبنانی ها بسته بود از داخل اتاق وسطی بیرون آمد با دیدن متین لبخندی زد و گفت: خوش آمدی پسر من بیاتو. متین به سمتش رفت و به آغوش کشیدش و روی سرش را بوسید سپس روبه من کرد و گفت: مهمان برایت آوردم خاله تاج. نزدیکتر شدم و به زنی که اسمش تاج بود سلام کردم با خوشرویی گفت: بفر ما پسر مهمان متین مهمان منم هست و ما رابه سمت اتاق دیگری راهنمایی کرد. وارد اتاقی شدیم که به دو قسمت مدرن و سنتی تقسیم شده بود که سمت راست باقالیهای دستباف فرش شده و پشتی هایی که یک طرف اتاق چیده و سمت چپ مبلهای سلطنتی یک دست سبزرنگ چیده شده بودند نگاه می کردم. برخلاف بیرون داخل ساختمان بسیار زیباترین شده بود. روی مبل نشستم و پرسیدم: اینجا کجاست برای چی مرا اینجا آوردی؟ متین روی کاناپه نشست و پاروی پا انداخت و گفت: اگر حوصله کنی برایت می گویم. خاله تاج با سینی چای و مقداری آجیل برگشت سینی را روی میز وسط گذاشت، خودش کنار متین نشست، پرسید: مادرت چگونه؟ متین لبخندی زد و گفت: سلام رساند و گفت بگویم تازگیها خیلی بی وفا شدی. خاله تاج اخمی کرد و گفت: تو هم بهش بگو من بزرگترم پس وظیفه اوست که به دیدنم بیاید.

متین: باشه می گویم ولی از این بعد من هیچ پیغامی رانه میبرم و نه می آورم این توو این هم ملوک خانم. تاج بلند شد و گفت: من بروم برای ناهار چیزی درست کنم. خواستم بگویم ناهار نمی مانیم که متین پیش دستی کرد و گفت: دستت درد نکند از آن آبگوشت های معروفت برایم درست کن که خیلی وقت است نخوردم. خاله تاج برگشت و گفت: بعد از قرنی دوستت را با خودت آوردی اینجا که آبگوشت بهش بدهی خجالت بکش! امروز از آبگوشت خبری نیست. تو ذوقش خورد و گفت: باشه منم دفعه بعد که دیرتر آمدم قدرم را بیشتر میدانی. خاله تاج در حالیکه به سمت در می رفت گفت: خجالت بکش مردگنده! چه خودش را هم برایم لوس می کند و بیرون رفت. خنده ام گرفت که متین برگشت و با اخم گفت: کلاه بزرگی سرت رفت آبگوشت های خاله تاج اینجا معروف است. به مبل لم دادم و پرسیدم: نمی خواهی بگویی که برای چه مرا اینجا آوردی؟

متین: شش ماهه که بدنیانیامدی؟ بالاخره می گویم اما این را هم بگویم ممکنه حرفهایی که زده می شود را باور نکنی که باید باور کنی و آوردنت به اینجا لازم بود خیلی از ابهامات برایت روشن خواهد شد.

من: چه حرفهایی ممکنه زده شود که بودن من اینجا ضروری است؟

متین: قضیه نامادری ات را میدانم چون نیاز بود که بدانم و اینکه چرا گیتی فقط به تو گیر داده و ول کن معامله نیست؟ چرا هر راهی را که میروم تابه نتیجه ای برسم این راهها به تو ختم می شود؟ و خیلی چراهای دیگه که بی جواب

ابریشم زندگی من

ماندند، چندماه طول کشید تا بچه های آگاهی رابه تحقیق و بررسی وادارکنم که بفهمم این ملکه عبادی کیه وچکاره است، برای چی اینقدر مرموز است؟ باگیتی چه ارتباطی دارد؟ فعلاً هم قصد فاش کردن این اطلاعات مهم راندارم تا مطمئن شوم، البته به لطف بچه های شما نزدیک بود لو برویم که سریع بچه های آگاهی راعقب کشیدم تا زحمات یکساله ما به هدر نرود. باشنیدن حرفهای متین اخمهایم بیشتر درهم شد و پرسیدم: ملکه چه ربطی به گیتی دارد؟ متین: گفتم که وقتی مطمئن شدم خواهم گفت. چایی برداشتم و کمی از آن را خوردم تا گلوی خشکم راتر کنم. متین هم چایی اش برداشت و خورد.

من: خوب! منتظرم جناب سرگرد متین! این به قول خودت خاله تاج چه نسبتی با تو دارد و چه ربطی به ماجرای من؟

متین: زندگی خاله تاج یک راز است که هیچکس از آن چیزی نمی داند منم تو یک حادثه باهاش آشنا شدم. خیره نگاهم کرد انگار دنبال کلمات می گشت تا از یک جایی شروع کند نگاهش رابه سقف کشاند و گفت: آوردت که از نزدیک با خاله تاج آشنا شوی آخه تا حدی در گذشته با ملکه ارتباط داشته یعنی ارتباط فامیلی داشتند. با تعجب نگاهش کردم هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم سخت بود با صدایی مرتعش پرسیدم: ملکه چه ارتباطی می تواند با تاج داشته باشد؟ اصلاً تو از کجا این قدر با اطمینان حرف میزنی؟

متین: منم بطور ناگهانی فهمیدم؛ دو ماه پیش وقتی آمدم به خاله سرزدم داشت آلبومش را ورق میزد مشتاق شدم که آلبومش را ببینم وقتی اشتیاقم را دید آلبوم را بدستم داد و خودش رفت چایی بیآورد، داشتم آلبوم را برگ به برگ نگاه می کردم، خیلی اتفاقی عکس ملکه را تو آلبوم دیدم تو تحقیقاتم قبلاً یک عکس از جوانی اش را دیدم، تو آلبوم پدرت هم یکی ازش دیدم و خواستم که امانت به ما بدهد تا وقتی که تحقیقاتم تکمیل شود، وقتی از خاله پرسیدم که این زن رامی شناسد در جواب گفت «آره» ازش خواستم که برایم در موردش حرف بزند خاله هم از اول تا آخر موبه موهمه چیز را تعریف کرد، تا حدودی بعضی از معمای های منم حل شد؛ نمی خواستم کسی از این موضوع چیزی بداند فقط پدرت می دانست و بس. آهی کشیدم و پرسیدم: چرا حالا داری اینهارابه من می گویی؟

متین: دعا کن حدس دربارۀ چیزی که به دست آوردم اشتباه نباشد.

من: چه حدسی؟

متین: دیگه قرار نیست سراز همه چیز در بیآوری، به موقع خواهی فهمید، خاله تاج زن مهربان و قابل اطمینانی است سعی کن باهاش ارتباط برقرار کنی، باربدمی گفت خیلی سخت با دیگران رابطه برقرار میکنی، من می خواهم که حتماً با خاله تاج در رفت و آمد باشی ممکنه بعداً به درد بخورد. چقدر از زمان گذشته بود رانمیدانم چون وقتی متوجه

شدم ظهره که خاله تاج ناهار را آماده کرده و سفره را انداخته بود. دستپخت خاله تاج خیلی خوشمزه بود. بعد از خوردن ناهار و چایی متین بلند شد و گفت: باید برگردیم زیاد نمی توانم اینجا بمانم باید سری هم به تیمم بزنم بینم تا حالا چکار کردند. به تبعیت از متین بلند شدم از خاله تاج هم تشکر کردم ولی قولی مبنی بر اینکه دوباره به آنجا بیایم راندام....

امشب مهمان خاله ندا بودیم. خاله ندا همراه بار خساره گوشه ای از سالن نشسته بودند و آرام حرف می زدند. دخترها مثل همیشه از مدعی گفتند و بحث بزرگترها هم درباره کار بود. منم که ذهنم درگیر مسأله جدیدی که متین گفته مشغول بود یعنی تاج چه نسبتی با ملکه دارد؟ خود به خود ذهنم به سمتی کشیده شد که چه کسی به بار بد گفته بود من دنبال آدرس ملکه بودم هنوز نتوانستم بفهمم کی مارالوداد. جای خالی افق و بابا واقعاً تو چشم بود. سناسینی چایی رابه طرفم گرفت و گفت: چراتنها نشستی؟ لبخند زورکی زدم و گفتم: امشب حوصله هیچ چیز راندارم. آخرین چایی را خودش برداشت و کنار مبل خالی من نشست سینی را کنار مبل جاداد. به سمتم برگشت و گفت: دلبردار دهمین طور جولان میدهد. بابی حوصلگی گفتم: بگذار بتازد به موقع این تازندان رانشان میدهم.

سنا: سرگرد متین چکارت داشت؟

من: کار خاصی نداشت اگر خبر مهمی بود حتماً بهت می گفتم. دستنی به موهای خوش رنگش برد که از زیر شال بیرون زده بودند. خوشم می آمد که حد و حدودش را رعایت می کرد، باز حس جدیدم ته دلم را قلقلک داد از این کار سنا تو دلم عروسی بود، خوشحال از اینکه هیچ کس نمی تواند آن موهای زیبارا ببیند در صورتی سنا فقط متعلق به خودم می دانستم و به جزم کسی حق نداشت به آن موهای شرابی نگاه کند و لذت ببرد در واقع زیبایی سناستودنی بود و زیبایی اش فقط برای من بود و بس. به یکدیگر خیره شده بودیم و حرف نمی زدیم دلم می خواست که زمان بایستد تا از این تندیس زیبادل نکنم اما بایداول این مشکلات را از سر راه بردارم تا آرامش به زندگیم برگردد، افق بهوش بیاید تا اوسنا را برایم خواستگاری کند، بابا باشد تا برایم پدری کند. با صدای سپهر به خودم آمدم که باشی طنت و کنایه گفت: چیزی هم باقی مانده که نصیب ما بشود. سریع خودم را جمع و جور کردم، سنای بیچاره از خجالت سرخ شده بود. لبخندم موز سپهر هنوز روی لبش جاخوش کرده بود به سنا گفتم: آبجی یک چایی هم برای من میاوری. از این طریق می خواست که خواهرش را از این مخمصه نجات دهد. سنا فوری از جایش بلند شد و بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: الان داداش برایت می آورم، تندبه سمت آشپزخانه رفت. سپهر کنارم نشست و گفت: خوب تنهایی حال میکنی ها! منظورش را فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم تا بیشتر از این متلک نپراند، گفتم: دلم برای بابا و مامان تنگ شده این متین هم آدرس نمی دهد تا برای یک لحظه بروم از دور بینم شان. تعجب سپهر از اینکه مسیر صحبت را عوض کرده بودم دیدنی بود، به روی خودش نیاورد و جواب داد: این روزها هم زود می گذرند اما جانشان مهمتر است، دلتنگی رامی شود با تلفن

برطرف کرد اما اگر خدای نکرده اتفاق بدی برایشان بیفتد آن وقت چکار می شود کرد؟ ناراحتی و دل‌تنگی توهم یک روزی تمام می شود. سنالیوان چای راجلوی برادرش گذاشت و خودش سمت چپ سپهرنشست ولی هنوز سرش پایین بود. سپهر لبخند برب گفت: آبی کوچولو زمین بیچاره از رورفت سرت رابلندکن بعضی هامحتاج این نگاه هستنדהا! با چشمهای گردبه سپهر نگاه کردم یعنی رک بودن این بشرمرزی نداشت؟! سنای بیچاره بادندانهای زیرین لب بالایی اش رامحکم گرفته بود تا صدایش در نیاید اما نشد با صدای پایینی گفت: خجالت بکش ما داشتیم درباره‌عمو مهدی حرف میزدیم. لبخند سپهر به خنده بلندی تبدیل شد که توجه همه رابه خود جلب کرد. نمی دانستم که این پسر تا این حد راحت است. صدای عمو باقر از آن طرف سالن بلند شد: مثل اینکه امشب سوژه باب میل را پیدا کردی که اینطور کبکت خروس می خواند، می شود به ماهم بگویی کمی فیض ببریم. سپهر بانگاه شیطنت بارش گفت: چیزی نیست نزدیک بود یک سریال جالب را از دست بدهم البته بهر ادهم از این سریال کاملاً خوشش آمده، چون داشتیم درباره اش حرف می زدیم اما من به شوخی گرفتمش مگه نه بهر ادهم؟ مانده بودم چه بگویم که سنا با اخمهایی درهم گفت: سپهر شوخی می کند باها، دارد سربه سرتان می گذارد بعد خیلی شیک یک نیشگون محکم از بازویش گرفت که سپهر باخم گفت: چته، وحشی شدی و جای نیشگون را ماساژ میداد. مثل اینکه برای صدرا و دخترها هم جالب شد که داشتند به سمت مامی آمدند تا ببینند قضیه از چه قرار است. با ساکت شدن سپهر نفسم را آسوده بیرون دادم یعنی اینقدر تابلو بودم که سپهر فهمیده بود. اما همچنان چشمان سپهر خندان بودند. اخمی کردم و گفتم: زهرمار! انگار داردنمایش نامه‌هملت را تماشامی کند. نزدیک بود دوباره خنده اش اوج بگیرد که سنا دوباره نیشگونش گرفت که اینبار بلند شد و گفت: پیش شما دو تا کسی امنیت جانی ندارد این سنا هم از وقتی پیشت آمده روانی تشریف دارد. مهتاب: آخی گناه دارد این قدر اذیتش نکنید.

سنا: اگر دلت خیلی برایش می سوزد می خواهی به جایش تورانیشگون بگیرم.

مهتاب: سنا خیلی بدجنس شدی.

سنا: همینی که هست می خواهی یا نه؟

سپهر: سنا آخر که مادو تا باهم تنهامی شویم حالا هی بتازان.

باربد: اصل قضیه چی بوده؟ نگاهی به سپهر کردم در حالی که مخاطبم باربد بود: مربوط به همان سریال است داداش نگران این گودزیلا هم نباش با این زبانش به تنهایی یک لشکر را حریف است.

سپهر: بگذار یک گودزیلایی نشان توو این سنای چشم سفید بدهم که تو تاریخ بنویسند.

ابریشم زندگی من

صدرا: ای بابا درباره یک چیز دیگه بحث کنید که سروته داشته باشد از این سه تا نمی شود حرف در آورد... خاله ندا وقت شام را اعلام کرد و بحث بی سروته مارابه پایان رساند. اگر سنا کمی دیرتر می جنبید این سپهرگودزیلا حتماً ما را الو میداد آن وقت خریبار و باقالی بار کن...

ساعت یازده بود که به منزل برگشتیم. عشرت خوابیده بود. باخستگی پله ها را بالا رفتم. قبل از خوابیدن دوش بیست دقیقه ای گرفتم. روی تخت طاق باز خوابیده بودم که بهار ابتدا در زانو و بعد وارد شد. لباس خوابش را پوشیده بود... لب تخت نشست ولی من هیچ تغییری در وضعیتم ندادم پرسیدم: چیزی شده بهار؟ به دیوار و پروزل زد و گفت: می گویم داداش می شود با سرگرد متین صحبت کنی مراهم پیش بابا و مامان ببر دلم خیلی برایشان تنگ شده. دست راستم راستون سرم کردم و گفتم: اگر می شد که باهم می رفتیم، متین می گوید افراد گیتی مراقبمان هستند نباید کاری کنیم که جانشان به خطر بیفتد، گیتی الان دنبال من است از طریق شماها می خواهد مرا تحت فشار بگذارد تا آنچه را که طالبش هست بهش برسد... داشتم حرف میزد که بادیدن قیافه ترسان بهار از ادامه حرف زدن پشیمان شدم و پرسیدم: از گیتی می ترسی بهار؟ آب دهانش را قورت داد و آرام گفت: بله. برای اینکه ترسش را از بین ببرم گفتم: نترس! افراد متین و صدرا هر کدام جداگانه مواظبت هستند، گام به گام تعقیبت می کنند، جای نگرانی نیست آبجی کوچولو بهت قول میدهم هیچ اتفاقی برایت نمی افتد.

بهار: پس تو دوبار بد چی؟

من: ما مواظب خودمان هستیم تو نگران نباش.

بهار: از مامان و بابا خبر نداری؟ با نا راحتی گفتم: سرگرد متین نمی گذارد تماس بگیریم می گوید هر کاری از این گیتی برمی آید ممکنه شنود تو خانه کار گذاشته باشه یا هر چیز دیگه ای... اما گفتم که حال هر دوی آنها خوب است. اشک در چشمانش حلقه بست و گفت: پس کی بهوش می آید و اشکهایش روی گونه اش سرازیر شدند نشستیم و در آغوش گرفتمش گریه اش یکدفعه به هق هق تبدیل شد معلوم بود که تا این مدت خیلی خودداری کرده تا جلوی دیگران گریه نکند ولی حالا مقاومتش را از دست داده بود، بیشتر به خودم فشردمش اشکهای منم آماده ریزش بود که با صدای بار بده خودم آمدم که می پرسید: بهر ادچی شده؟ بهار چشه؟ آرام گفتم: دلش برای مامان تنگ شده. بار بده طرف دیگه بهار نشست و دستی به سرش کشید و گفت: بهارم، آبجی خودم، گریه نکن اگر بیتابی کنی ما نمی توانیم روی پرونده تمرکز کنیم؛ باید دائم نگران تو باشیم که خدای نکرده بلایی سرت نیاید. هق هقش کم شد و آرام خودش را از آغوش بیرون کشید با چشمانی قرمز و صدایی گرفته گفت: تا کی؟ چرا زندگی ما یکدفعه اینطوری شد؟ این گیتی چی از جان مامی خواهد؟

ابریشم زندگی من

باربد: بهاری جان، خواهرم، تونمی خواهد به این مسائل فکر کنی ما خیلی زود گیتی را دستگیری کنیم و یکباردیگه همه دور هم جمع می شویم من بهت قول میدهم.

بهار: قول میدهی باربد.

باربد: آره! قول میدهم خواهری. تو دلم گفتم تا کی قرار است این گیتی بیرون باشد و ما را زیر نظر بگیرد تا کی... صدای زنگ خانه افکارم را بهم ریخت هر سه با تعجب بهم نگاه کردیم، بهار بانگرانی گفت: این موقع شب کی ممکنه باشه؟ از تخت پایین آمدم و گفتم: بروم بینم کیه. باربد همراهم شد و بهار هم پشت سرمان آمد... از آیفون چشمم به صدرا افتاد. باربد: مانتازه از هم جدا شدیم یعنی چکار دارد؟ تیک در راز دم وبه حیاط رفتم. باربد و بهار دم در سالن ماندند. دم در رفتیم از اینکه صدرا داخل نیامده بود تعجب کردم. در را باز کردم. صدرا همراه یک نفر دیگه کنار ماشینش ایستاده بود. تو تاریکی نزدیکتر رفتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد. پرسیدم: چیزی شده صدرا؟ چرا تونیا آمدی؟ مردی که کنارش بود جلوتر آمد و دومی هم از ماشین پیاده شد. تعجب کردم احساس خوبی نداشتم صدرا هم یک جورایی ساکت بود و حرف نمیزد. مرد بالبخند مضحکی که بر لب داشت نزدیکتر شد و پرسید: جناب بهراد فخاری؟ نگاهم از صدرا گرفتم به آن مرد دوختم: بله خودم هستم، فرمایش؟ ناگهان مرد دومی که از ماشین پیاده شده بود به سمت صدرا رفت و محکم به جلو هولش داد و با صدای کلفتی گفت: راه بیفت بینم. آن یکی هم که نزدیک من بود اسلحه ای را به طرفم گرفت و باختم گفت: بهتره بی سرو صدا داخل خانه بروید. هنوز گیج میزدم و قضیه برایم هضم نشده بود و با احتیاط داخل شدیم. در محکم پشت سرمان بسته شد...

گوشه سالن ساکت نشسته بودیم صدرا آرام گفت: به خدا غافلگیرم کردند شانس آوردم که مامان پیش ندا خانم ماند. نگاهی به بهار کردم رنگش پریده بود عشرت باغرولند توانسته بود به آشپزخانه برود تا آب قندی درست کند و به بهار بدهد شاید حالش را کمی بهتر کند. الان هم تو بغلش بود و آرام گریه می کرد.

باربد: کسی هم خبر دارد که ما اسیر این از خدایی خبرها شدیم؟

صدرا: فکر نکنم، باید خودمان یک فکری بکنیم این سرگردمتین هم معلوم نیست دارد چکار می کند، تا کی می خواهد این پرونده را کش بدهد خدا میداند! در واقع برای رسیدن به اهدافش ما را طعمه قراردادده. یکی از آن دو مرد که اسمش کامران بود با صدای خشن و کلفتش گفت: زبان به دهان بگیر و گر نه بدمی بینید. آرام پرسیدم: پس نجف کجاست؟

باربد: او خوابش سنگین است به این زودی هاییدار نمی شود. نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم: یک کم فکر کنید ببینید چکار می توانیم بکنیم، صدرا گوشیت همراهت است؟

ابریشم زندگی من
صدرا: نه وسط راه ازم گرفتنش.

باربد: عالی شد! دو تا وکیل بی دست و پا که عرضه هیچ کاری راندارند شماها به چه دردی می خورید؟ فقط از وکیلی
اسمش رایداک می کشید. اخمی کردم و گفتم: چه ربطی داشت؛ تو که عرضه داری یک فکری بکن. کامران
نزدیکتر شد و تهدیدوار گفت: مگه نگفتم ساکت باشید دلتن که نمی خواهد آسیبی به این زیبای خفته برسد و به
بهار اشاره کرد. خواستم بلندشوم حقش را کف دستش بگذارم که صدرا دستم را کشید. بهار از ترس به عسرت چسبیده
بود. عسرت با آن زبان تند و تیزش گفت: می خواهم بروم کمی آب بیاورم بدهم به این طفل معصوم دارد از ترس پس می
افتد. کامران به سمتش رفت و گفت: پیرزن بهتره دهانت را ببندی و گرنه بدمی بینی. عسرت بلند شد و سینه به سینه
کامران ایستاد و گفت: پیرزن مادرت و هفت جدآبادت است محکم با پای تپلش به پای کامران زد و بدون توجه به او به
آشپزخانه رفت. خلیج (نفر دوم) از پله ها پایین آمد و گفت: خاک تو سرت که از عهده یک پیرزن هم بر نیامدی. عسرت
بالیوانی آب برگشت و به بهار داد و این بار بین من و بهار نشست. بهار جرعه ای آب نوشید و لیوان را کناری گذاشت. خلیج
و کامران هم درست رو بروی ما ایستادند جرأت پیدا کردم و پرسیدم: افراد گیتی هستید؟

خلیج: تو فکر کن هستیم کی چی؟

من: نصف شبی اینجا چکار می کنید؟ اصلاً دنبال چی هستید؟ کامران نسبت به خلیج بی حوصله و عصبی
تر بود گفت: تنت می خار دبچه! اینقدر سؤال نکن. خلیج کنارم رود و پانشست و گفت: دنبال افق هستیم میدانی کجاست
؟ باشنیدن اسم مامان بانفرت نگاهش کردم و گفتم: بار آخرت هست که اسم مادرم را با آن دهان کثیف می آوری.

خلیج: خوشم می آید که رویش تعصب داری.

باربد: خودتان هنوز نمی دانید که بازیچه دست یک زن روانی شدید. خلیج به سمت باربد برگشت با پوزخندی که بر لب
داشت گفت: جناب باربد فخاری، پسر بزرگ و اصلی مهدی خان وافق! اولین بار است که شمارا ملاقات می کنم جناب!.

باربد: مهدی خان وافق دو پسر بزرگ دارند که بین هیچکدامشان تا حالا فرقی نگذاشتند در ضمن افق هنوز تا هنوز است
پسر کوچکتش را بر پسر بزرگش ترجیح می دهد و منم مثل کوه پشتش هستم این رابه آن ریست هم بگو. خلیج

بلند خندید و مدتی تو سکوت به من و باربد نگاه کرد و از جایش بلند شد و گفت: هر جور شده پدر و مادرت را با آن
شاهد معتبرت پیدا خواهیم کرد و روبه کامران گفت: مواظب باش هر کدامشان تکان خورد خلاصش کن من میروم به
رییس زنگ بزنم...

عشرت خودش رابه من چسباندازاین کارش نزدیک بودشاخ دربیاورم نگاهش کردم که دیدم باچشم وابروبه پشتش اشاره می کند. آرام به پشت سرش نگاه کردم چاقوی میوه خوری را از زیر آستینش که بلندبود بیرون آوردوزیرپایش گذاشت. لبخندمحوی روی لبم آمداین عشرت هم برای خودش مارپلی بودومن نمی دانستم، ذهنش بیشترازماکار می کرد. صدراباتعجب ردنگاهم راگرفت تابه چاقورسید، ابروهایش بالاپردیدند. کامران مشغول خوردن چایی بودکه برای خودش درست کرده بود، خلیج هنوزآن بیرون داشت باتلفن حرف میزد. آرام دست بردم وچاقو رازیرلباسم پنهان کردم. باربدآهسته گفت: بگذاروقت مناسبی پیداکنیم... ساعت ازسه شب گذشته بود. بهارسرش روی پاهای عشرت به خواب رفته بودوعشرت بغ کرده به آن دونگاه می کرد. بلندشدم که بااین حرکتم کامران سریع به طرفم آمدوپرسید: برای چی بلندشدی؟

من: می خواهم بروم دستشویی توکه انتظارنداری تاصبح روی مخت اسکی بروم. کامران بااسلحه اش تهدیدم کردوگفت: دست ازپاخطاکنی یکی ازاینها قربانی می شود... وارددستشویی شدم بایدفکری می کردم تابیشترازاین تودردسرنیفتادیم. به عمدکارم راطول دادم که کامران به درزدوگفت: زودباش. آنی فکری به ذهنم رسیدهمان کلک قدیمی که از بیماریم استفاده می کردم وتازگیها برای باربددستم روشده بود. چند بار باصدای بلندعق زدم که کامران دادزد: آن توداری چه غلطی میکنی؟ درآرام بازکردم وباییحالی دستم رابه دیوارگرفتم وگفتم: حالم اصلاً خوب نیست کمکم می کنی تا برگردم سر جایم. اخمی کردوگفت: بهتره نمایش راتمام کنی زودراه بیفت بروسرجایت... وسط حرفهایش خودم راروی زمین ولوکردم وقتی دیدجدی افتادم باربدراصداکرد وگفت: زود بیاین برادرتن لشت راجمع کن زودباش. باربدبانگرانی خودش رابه هم رساندوقتی داشت بلندم می کردچشمکی زدم که اول تعجب کردوبعد از کمی گیجی موضوع راگرفت بانگرانی گفت: بایدقرصهایش را بخورد بروم بالابیاورمشان. کامران دادزد: کسی ازجایش تکان نمی خورد. باربدباعصبانیت گفت: داداشم صرع دارداگرقرصش را نخوردتشنج می کندوآن وقت بایدببرمش بیمارستان وبه مذاق شماهاخوش نمی آیدکه کارمان به آنجا بکشد تازه به دردمر هم می افتید. کنارکشیدواسلحه رابه سمتم گرفت وبه باربدگفت: سریع برمی گردی وگرنه قبل ازاینکه بااین بیماری بمیرد خودم به آن دنیا می فرستمش کلکی هم توکارنباشد چون ضمانت نمی کنم بلایی سرکسی نیاید. باربد کمی ازم فاصله گرفت که بیشتربه بهش چسبیدم وهردوبه سمت نزدیکترین مبل کنارتلفن رفتیم تاکنارکامران رسیدیم. دولاشدم تابنشینم باربدهمراهم خم شدبرای لحظه ای کامران خواست زاویه ایستادنش راعوض کندکه ازفرصت استفاده کردم باپابه زیرپایش زدم، کله پاشدوسرش به دیوارخوردازگیج بودنش استفاده کردیم وسریع باشال بهارکه آن نزدیکی هاافتاده بوددستهایش رابستیم. گرفتن کامران چنددقیقه طول کشید. باربدهانش راگرفته بودتا صدایش درنیایدو صدراهم مواظب درسالن بودتا خلیج ناگهانی وارد نشود. سریع بادستمالی دیگری دهان کامران را هم بستیم، باربدبه طرف دررفت تا باصدراکار خلیج رابسازند. طول کشید تا اینکه سایه خلیج از پشت شیشه ها پیداشد که داشت به سمت سالن

می آمد. صدرا سمت چپ درو باربد سمت راست ایستادند، همینکه در باز شد صدرا به سمتش هجوم برد. خلیج گیج کار صدرا بود که باربد به کمکش رفت، با کمک هم خلیج را خلع سلاح کردند. گرفتن خلیج سرو صدای بیشتری داشت. بهار با چشمانی ترسان نظاره گر کار ما بود. کامران و خلیج را کنار هم گوشه سالن بردیم و صدرا سریع به متین زنگ زد. به سمت بهار رفتم حالش خوب نبود و می لرزید. باربد بانگرانی گفت: به دکتر زنگ میزنم تو مواظب آن دونفر باش. نگران بهار بودم زیادی فشار رویش بود. بهار را به باربد سپردم و به سمت آن دو تار رفتم. دهان خلیج را نبسته بودند. مبلی همان نزدیکی بود نشستیم و به هر دو تانگه کردم پوز خندی روی لب خلیج و اخمهای کامران درهم بود.

من: سیرک جالبی را راه انداخته بودید. دستهایم را روی زانوهایم ستون کردم و به سمت خلیج دولا شدم و پرسیدم: از طرف آن گیتی بی همه چیز آمدی درسته؟ همان پوز خند را حفظ کرده بودا دامه دادم: شاید هم از طرف سلطانی آمدی؟ با آوردن اسم سلطانی کمی تعجب کرد ولی سریع تغییر چهره داد تا تعجبش را از صورت پاک کند... خوب! بهتره بگویند از طرف کی آمدید؟ وقتی دست پلیس بیفتید حداقل برایتان تخفیف قائل شوند. لبخند کجی زد و گفت: سلطانی را از کجایم شناسی؟ ابروی بی بالا دادم و گفتم: پس می شناسی! پوز خند روی لبش محوشد پرسیدم: سلطانی با من چکار دارد که برای دیدنم خودش رابه آب و آتش میزند؟ کمی جابجا شد و گفت: اگر بهت چیزی نگفته پس بدان که فعلاً علاقه ای ندارد که رازش را بفهمی. لم دادم و گفتم: باشه وقتی سرگرد آگاهی بیاید شاید نطقت باز شود. صدای زنگ در آمد رفتم در را باز کردم دکتر بود روبه صدرا کردم و گفتم: مواظبشان باش... همراه دکتر وارد اتاق بهار شدم باربد داشت تلفنی بایکی حرف میزد... بعد از معاینه دکتر گفت: شوک بهش وارد شده چکار کردید این طفلک به این روز افتاده؟ نگاهم به رنگ پریده بهار بود که دکتر آرامبخشی بهش تزریق کرد و بعد روبه من گفت: نباید تو محیط پر تنش زایی باشدی مدت ببرینش مسافرتی، جایی تا اعصابش آرام شود. بلند شد همراهی اش کردم، بیرون از اتاق ازش پرسیدم: حالش خیلی بد است؟ دکتر برگشت، نگاهم کرد و گفت: هرچی که هست اعصابش را بهم ریخته بهراد جان خواهرت از نظر روحی اصلاً خوب نیست اگر اینطوری پیش برود باید بستری شود. شنیدن حرفهای دکتر برایم سنگین بود چه اتفاقی دارمی افتد؟ چرا خانواده ام دارند یکی یکی از دست می روند؟ این بدیمنی از چه زمانی گریبان گیر خانواده ام شده که متوجه نشده ام؟ چه مدت گذشت رانفهمیدم ولی وقتی به خودم آمدم دکتر رفته بود، با صدای باربد پایین رفتم. سرگرد متین هم آمده بود و داشت با صدرا حرف میزد و چند ما مور هم خلیج و کامران را بردند. روی مبل کنار باربد نشستیم، باربد بالحن آرامی پرسید: بهار چگونه؟

من: بهش آرامبخش زد و خوابید گفت از نظر روحی حالش خیلی بد است اگر اینطوری پیش برود باید بستری شود. اخمهایش درهم شد و گفت: تو این شلوغی کجا بریمش تا از این دلهره هادور باشد.

من: بهتره بفرستیمش پیش بابا و مامان شاید آنجا دیدنشان حالش بهتر شود و آرام گیرد.

ابریشم زندگی من

باربد: نه بادیدن مامان دوباره بهم می ریزد. سرگردمتین بعد از صحبت با صدرانزده آمد و پرسید: چیزی شده باربد خان؟ به جای باربد جواب دادم: درباره بهار، خواهرم است. این اتفاقات ناخوشایند دارد از پدرش می آورد دکتر می گوید اگر از نظر روحی خوب نشود باید بستری شود. متین به فکر فرورفت مدتی تو سکوت گذشت برگشت و روبه باربد پرسید: شماها به من اعتماد دارید؟

باربد: تو این اوضاع و بلبشو چاره دیگه ای ندارم شما فکری دارید؟

متین: بله اگر اجازه بدهید جای خوبی برای خواهرتان سراغ دارم.

من: حتماً پیش بابا اینا؟

متین: نه پیش آنها که اصلاً اینجایی که می خواهم خواهرتان را بفرستم برای مدتی تا پرونده به سرانجام برسد؛ شما هم نباید دیدنش بروید البته برای امنیت خودش می گویم، مجبور است تو این مدت دوری شما را تحمل کند؛ جای مطمئنی است این شخص می تواند خواهر شما را از این تنهایی و افسردگی در بیاورد یعنی استاد این کار است. من: منظورت که تاج نیست؟ متین لبخندی زد و گفت: نه او نیست.

من: می شود بگویند چی تو سرتان است؟

متین: متأسفم ما نمی توانیم محل مخفیگاه هایمان را به دیگران بگوییم حالانظرتان چیه؟ قبول می کنید؟ من و باربد نگاهی به هم کردیم و باربد گفت: باشه ولی خیلی باید مراقبش باشید. متین لبخندی زد و گفت: خیالت راحت.

من: جناب سرگرد خانواده ام دارد از هم می پاشد پس کار این پرونده لعنتی کی تمام می شود؟

متین: چیزی نمانده لازم است کمی دیگه تحمل کنید. کلافه پوفی کردم و به پشتی مبل لم دادم.

صدرا: متین جان بهتره یک کم دست بجنبی این پرونده زیادی طول کشیده.

متین: شما تو کارخانه و شرکت به کارتان ادامه بدهید منم کار خودم را بلدم. مشخص بود از حرف صدرا ناراحت شده به طرف در سالن رفت که باربد صدایش زد: جناب سرگرد حال مامانم چگونه هنوز بهوش نیامده؟ راه رفته را برگشت و گفت: دیروز با پدرت تلفنی صحبت کردم خبرهای خوشی داشت. چشمانم از خوشحالی برق زدند و گفتم: شما مطمئن هستید.

ابریشم زندگی من

متین: دقیق نمیدانم ولی اینطور که دکترش می گوید ممکن است بزودی بهوش بیاید نفسم را پر صدای برون دادم و گفتم: خدایا شکر! صدرا با خنده گفت: آخی بچه کوچولو! نترس بزودی میروی پیش مامانت. اخمی کردم و گفتم: پس چی فکر کردی. صدای خنده جمع بلند شد و بار بدگفت: خجالت بکش مردگنده آبروی هر چه مرده بردی؟
من: نه که تو خوشحال نیستی.

باربد: البته که خوشحالم ولی دیگه مثل تو آبروریزی نمی کنم.

متین: بروم تابه کارم برسم خواهرت را برای رفتن آماده کن و برایش همه چیز را توضیح بده تا بعداً مشکلی پیش نیاید و به سمت خارج از سالن رفت....

یکهفته از رفتن بهار گذشته، خانواده ام یکی یکی از هم دور شدند با رفتن باربد به ارومیه و بستن قرارداد مهمی تنها تر شده ام و حالم بدتر گرفته شد. صدرا و سناد در نبودش مراقب شرکت بودند و منم تو کارخانه. داشتم لیست وسایل پزشکی را که باید به بیمارستان بزرگ کرمان تحویل می دادیم چک می کردم. وزیر می هم داشت تدارک ماشین هارا میداد که گوشی ام زنگ خورد. از نگهبانی بود جواب دادم: بله؟

-قربان دم در آقایی آمدند می گویند باشما کار دارند.

من: اسمش چیه؟

-می گوید از طرف سلطانی آمده است. فوری لیست رابه مهندس دیگه ای که کنارم بود دادم و گفتم: دقیق چک کن کم و کسری نباشه الان برمی گردم... خودم را با سرعت به دم در رساندم. مردی چاق با سری بی مو و کت و شلوار قهوه ای تیره رنگی که به تن داشت را دیدم. از نگهبانی رد شدم و به سمتش رفتم. با دیدنم لبخندی بر لب راند و به قصد سلام کردن دستش را جلو آورد اهامیتی ندادم برعکس ظاهر تمیزش، احساس خوبی بهش نداشتم، بالحن سردی گفتم: می شنوم! فقط زود چون وقت اضافی برای شنیدن حرفهای بیهوده ندارم. خودش را معرفی کرد: من رازی هستم و کیل سلطانی انتظار رفتار بهتری از شما داشتم جناب فخاری. کمی رفتارم را ملایم تر کردم و گفتم: خوب می شنوم. کمی دلخور شد اما به روی خودش نیاورد گفت: می شود جای خلوتی باهم حرف بزنیم اینجا که نمی شود صحبت کرد. نمی شده این راحتی به هر کسی اعتماد کرد با این اوضاعی که ما داشتیم صلاح ندیدم که به داخل کارخانه دعوتش کنم فکری به ذهنم رسید به سمت اتاق نگهبانی برگشتم، نگهبان را در حال خوردن چایی دیدم روبه رازی کردم و گفتم: متأسفم نمی توانم به افراد سلطانی اعتماد کنم اتاق نگهبانی بهتر از هیچی است. نارضایتی را کاملاً در چهره اش

ابریشم زندگی من

دیدم از صراحت کلامم جاخورد و باز هم حرفی نزد... هر دو تنهادراتا قک نگهبانی نشسته بودیم و منم منتظر شنیدن حرفهای او. با آن شکم گنده اش خودش راروی صندلی جابجا کرد و گفت: هوای اینجا خیلی سرد است ای کاش یک جای گرمتری رفتیم. جوابش راندامم و تو سکوت نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: از الان مشخص است که حرف زدن با شما کار حضرت فیل است و شمشیر را از روبروستید. با همان لحن خشک گفتم: بهتره حاشیه نروید و زودتر حرفتان را بزنید. کمی در سکوت به اطراف خیره شد بالاخره به حرف آمد: یک پیشنهاد خوب از طرف سلطانی برایت آوردم. من: گفتم که می شنوم.

رازی: نمی دانم چرا سلطانی کلید کرده روی زنی که الان چند ماهه تو کما است و معلوم نیست بهوش بیاید یا نه... وسط حرفش پریدم با عصبانیت گفتم: آخرین بار است اسم مادر مرا آوردید جناب رازی، این رابه آن رییس نفهت هم حالی کن دم به دقیقه اسمش را نیاورد. رازی کاملاً گرفته شد و اینبار با اعتراض گفت: خیلی دارید بهم توهین می کنید هر چه قدر سعی می کنم چیزی نگویم مثل اینکه نمی شود.

من: پس طوری حرف بزنید که اسمی از خانواده من تو حرفهایتان نباشد. پوزخندی زد و گفت: حیف که سلطانی گفته بازبان خوش باهات حرف بزنم و گرنه منم بازبان خودت باهات حرف میزدم که بفهمی بی حرمتی یعنی چه بچه.

من: مثل اینکه من و شما حرف هم رانمی فهمیم پس برو به سلطانی بگو اگر حرفی دارد خودش بیاید نه نوچه هایش، خواستم بیرون بروم که گفت: جناب فخاری بهتره کمی حوصله کنید: به رییس قول دادم که نتیجه این مذاکره را برایش موبه موشرح دهم آخه این آخرین مذاکره بین تو و سلطانی است. برگشتم و گفتم: سلطانی کی خواسته با طرفش مثل یک آدم حرف بزند که این بار دوشم باشد. رازی بالحن آرامی گفت: پس بنشین مثل دو تا مرد با هم صحبت کنیم. کمی خیره نگاهش کردم و برگشتم سر جای اولم نشستم و بدون حرف منتظر شنیدن شدم. رازی ادامه داد: به هر حال نمی دانم چه رازی این وسط هست که سلطانی اصرار به آن دارد او می خواهد که جای مادرت را بهش بگویی در عوض او هم کاری به بقیه خانواده ات نداشته باشد.

من: چرا باید چنین کاری بکنم؟ مگه سلطانی آن دفعه کم شکنجه اش داد و این بلا را سرش آورد؟ اینبار قصد جانش را کرده یا باز می خواهد زجر کشش کند؟ اصلاً مگه این سلطانی ناموس هم سرش می شود؟ برو به آن کفتار بگو اگر بخواد به خانواده ام نزدیک شود خودم نسلش را از روی زمین برخواهم داشت: بهش بگو دیگه اسم مادرم را بر روی آن زبان کثیفش نیاورد این هم نتیجه مذاکره ای که می خواهد بداند، در ضمن به رییس حالی کن من چیزی برای از دست دادن ندارم اگر مرد است با من طرف شود نه با یک زن. رازی بلند شد و گفت: اولاً مادرت را گیتی خانم به آن روز انداخته و کار رییس من نبوده؛ سلطانی تا دو ماه پیش از این ماجرا چیزی نمی دانست دو ما این حرف آخرت بود که

ابریشم زندگی من

زدی؟ نمی خواهی کمی در موردش فکر کنی؟ محکم گفتم: بله حرف آخرم بود. بلند شد و کیفش را در دستش جابجا کرد و گفت: از من به تو نصیحت جوان! سلطانی به این راحتی دست از سرتو و مادرت بر نمی داردنمیدانم هم چرا ولی من وظیفه ام بود که پیغامش را بهت برسانم. دستم رابه سمت در خروجی کشیدم و با خم گفتم: خیر پیش....

چند روزی از دیدار من و رازی گذشت. به متین و باربد جریان را گفتم دیگه دوست نداشتیم تو این ماجرا تنه‌ها باشم.

متین: اسم آن وکیل رابده تابدهم به افرادم که ته توی زندگی اش را در بیاورند. دستی از روی کلافگی به صورتم کشیدم و گفتم: اگر هدفشان منم پس چرا دست از سرم‌امان و خانواده ام بر نمی دارند.

متین: هرچی که هست قضیه تو و مادرت بهم ربط دارد و از طریق خانواده ات می خواهد تحت فشار قرارت بدهد.

باربد: چه ربطی؟

متین: این هم برای من معماست، گیتی و سلطانی هر دو دو قطب مخالف یکدیگر هستند ولی چرا باهمند؟ از این قضیه چه کسی بیشتر سود می برد؟ گیتی یا سلطانی؟ فکرم به هیچ جا قدمی دهد. به مبل تکیه دادم به سوالات متین فکر می کردم که عشرت با سینی چای وارد شد و پشت سرش هم سنا با بشقاب شیرینی از آشپزخانه بیرون آمدند. سنا بشقاب را وسط میز گذاشت، چای خودش را برداشت و کنارم نشست پرسید: سرگرد حال بهار چگونه؟ خوبه؟ متین جرعه ای از چایش را خورد و با لبخند گفت: عالی! اینقدر سرگرم آشپزی و پختن کیک و شیرینی شده که فراموش کرده برای چی آنجاست. یک تای ابرویم خود به خود پرید بالا و گفتم: بهار و آشپزی! تو مطمئنی. سنا هم با تعجب پرسید: شما مطمئن هستید سرگرد! تا جایی که میدانم بهار از تنه‌ها چیزی که نفرت داشت همین آشپزی کردن بوده.

باربد: حتماً مربی اش مربی قابلی است که توانسته روی بهار تأثیر بگذارد باید به این شخص دست مریضاد گفت و واجب شد بعد از این ماجرا حتماً از نزدیک ببینمش. متین با همان لبخند روی لبش گفت: آن زن کارش حرف ندارد من که گفتم کسی را سراغ دارم که از این سردرگمی و کسالت درش می آورد باور کردید؟ همه مادر تعجب کار بهار بودیم که عشرت گفت: حالا که این دختر سر به راه شده شماها دارید شاخ درمی آورید؟ خودتان را جمع کنید هیچ چیزی تو این دنیا غیر ممکن نیست من که خیلی خوشحال شدم؛ بیایید شام حاضر است و روبه سنا گفت: سنا خانم شما هم پدرتان تماس گرفت که زود تر به خانه بروید قراره مهمان ویژه برایش بیاید و تأکید کرد که زود بروید. سنا با تعجب گفت: مهمانهای بابام چه ربطی به من دارند! عشرت لبخند مرموزی زد و گفت: وقتی یک دختر خوشگل، ترگل و ورگل تو یک خانه باشد چه معنی می تواند داشته باشد؟ باید مهمان خاص داشته باشد. باشنیدن حرف عشرت زنگ خطر برایم به صدا درآمد به سمت سنا برگشتم هیچ عکس العملی نشان نداد، یک اخم بزرگ تو صورتش خودنمایی می کرد گفت: گفته بودم که اگر این مهمانهای ویژه اش بیایند خودش باید جوابگویشان باشد.

باربد: قراره امشب چه اتفاق مهمی بیفتد که تواز خانه فراری شدی وبه اینجایانه آوردی؟

متین: بوهای خوبی به مشام می رسد سنا خانم. باحفظ همان اخم روی صورتش گفت: بهتره سپهر رابه پسرشان بدهد. هنوز گیج حرفهایشان بودم که خنده متین و باربد باهم بلند شدند هنوز اندر خم کوچه اول حرف های سنا بودم که باربد گفت: اگر سپهر بفهمد این حرف رازدی که زنده ات نمی گذارد. خودش هم خنده اش گرفت و گفت: آخه این پدر من زور می گوید بابا من نخواهم ازدواج کنم کی راباید ببینم؟

عشرت: مادر جان نمی شود که دختر تا ابد خانه پدرش بماند بالاخره یک روزی باید ازدواج کند و به خانه شوهر برود.

سنا: عشرت خانم الان دوره زمانه عوض شده گذشت آن زمانی که دختر رابه زور خانه شوهر می فرستادند من که هنوز سنی ندارم. عشرت پشت چشمی نازک کرد و گفت: به حق چیزهای ندیده و نشنیده من که همسن تو بودم مدرسه تابچه بودم.

متین: عشرت خانم آن دوره شما بود الان دخترها اگر هشتاد سال هم بکنند می گویند ما که سنی نداریم هنوز برای ازدواج مان زود است است. سنا با اعتراض گفت: سرگرد شما هم ابه خودم آمدم و گفتم: حالا چه عجله ای است که عمو اینقدر هول کرده.

باربد: پدرها همیشه نگران بچه هایشان هستند به خصوص دخترها، من و تو بقیه هم درک نمی کنیم مگر اینکه خودمان بچه داشته باشیم. متین بلند شد و گفت: باربد جان حرفت راتأیید می کنم، خوب منم باید بروم مادر من منتظرم است آخه امشب به خاطر مهمان ویژه اش یک شام شاهانه ترتیب داده که ده سالی یکبار این اتفاق می افتد و نصیبمان می شود تا این شام شاهانه را از دست ندادم زود تر بروم. بعد از تعارفات معمول متین رفت و ما هم برای شام به آشپزخانه رفتیم...

عشرت زود خوابید و باربد هم به اتاقش رفت. منم تو سالن سرگرم کارهای شرکت بالب تاپ بودم که گوشی سنا زنگ خورد. نگاهم به طرفش رفت توجهی به من نداشت و گوشی راجواب داد. مکالمه هایش رایکی در میان می شنیدم. عصبانی بود وقتی باشخص پشت گوشی حرف میزد. بعد یک بحث طولانی قطع کرد و بلند شد. من هم به تبعیت از او بلند شدم و گفتم: کجا؟ به سمت در سالن رفت و پالتویش رابرداشت گفت: زور گویی عموجانت جانم رابه لب رسانده.

من: این وقت شب تنهایی می خواهی بروی؟

سنا: یک آژانس برایم خبر کن. به سمت پله ها رفتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: خودم می رسانم...

ابریشم زندگی من

به صندلی تکیه داده و به بیرون از ماشین زل زده بود، گفتم: هیچکس نمی تواند تورام مجبور به کاری کند که دوست نداری. با صدایی آرام گفت: بابام بعد از رفتن عمومهدی بی حوصله و بد اخلاق شده خیلی بهانه اش رامی گیرد، می خواهد از این طریق خودش را سرگرم کند اما نمی دانم چرا باز زندگی من؟

من: سنا بهتره درباره پدرت زود قضاوت نکنی درسته عموکم حوصله شده ولی مطمئن باش هیچ پدری برای سرگرمی خودش باز زندگی بچه اش بازی نمی کند ولی از من به تو نصیحت کوتاه نیا. سرش به سمتم چرخید و گفت: صبر منم حدی دارد بهراد، تو بهتر می دانی که پدرم خیلی یکدنده و لجباز است حرف آخر را خودش میزند. تودل منم بلبشویی به پا بود، از اینکه تو این اوضاع نمی توانستم کاری بکنم از خودم بدم می آمد نمی خواستم سنا را به این راحتی از دست بدهم دوستش داشتم و عاشقش بودم منی که هیچوقت نه به عاقلم و نه به دلم اجازه نداده بودم که وارد روابط احساسی شون و دختری را وارد حریم خصوصی ام بکنم ولی حالا سنا چطوری این کار را بمن کرده بودرانی دانستم. سنا: ماما منم قلق بابا را می دانم و می توانم دراضیش کند.

من: پس خودت چی؟ دلت چه می گوید؟

سنا: دل من پیش یکی دیگه اسیر است و اینکه فعلاً قصد از دواج ندارم ببینم کی می خواهد اعتراض کند. نمی دانستم آن یک نفر کیه اگر چه با این حرفش ناراحت شدم ولی بهتر از این بود که فعلاً پدرش داشت بهش فشار می آورد نفسی از روی بی حوصلگی کشیدم و گفتم: روی کمک منم می توانی حساب باز کنی.

سنا: مشکلات خودت کم هستند منم به آنها اضافه شوم که قوز بالا قوز می شود.

من: نگران نباش تو نمی خواهی چیزی فکری من برای تو همیشه وقت دارم حتی توبدترین شرایط. صدایش مهربان شد و گفت: بهراد قول میدی که تنهایی نگذاری؟ از حالا دارم روی قولت حساب باز می کنم. خندیدم و گفتم: بله خانم موحد، من سرم برود قولم نمی رود. نگاهش به صورتم طولانی شد پرسیدم: چی برایت اینقدر دیدنی است؟ لبخندی زد و گفت: مقاومت تو این جریان، هرچند یک ضعفهایی داری اما این اعتماد به نفست مرا امیدوارتر می کند و این خیلی خوب است و خوبتر اینکه می توانم به تو تکیه کنم. جمله آخرش بالحن خاصی گفته شد. باز همان احساس تازه و شیرین، درونم را قلقلک میداد که خیالم را تا حدودی راحت می کرد...

موقع پیاده شدنش از ماشین گفتم: سنا مراقب خودت باش مرابی خبر نگذار. سری به علامت بله تکان داد... وقتی رفت داخل منم به سمت خانه حرکت کردم....

کی گفته فقط دخترها دلتنگ بابا و ماما نشان می شوند و پسرها حق اظهار گفتن این دلتنگی را ندارند، چون مردهستند باید مقاوم باشند اما من نمی خواهم مقاوم باشم نمی خواهم زیر بار مشکلات و عواطفم له شوم، ما مردها هم احساس داریم دل داریم عاطفه داریم اگر اینها گفته نشوند یک روزی از یک جایی سرریز خواهند شد و فاجعه به بار می آید دلم زیادی دلتنگ شان بود. برای اینکه هم هوایی تازه کنم و هم حس کنجکاویم نسبت به فامیل بودن تاج با ملکه برطرف شود پیشنهاد گردش یک روزه رابه بقیه دادم که باهم به دیدن خاله تاج برویم. اگرچه باربداول از شنیدن این نام تعجب کرد اما بارأی اکثریت موافقت کرد.

متین وقتی فهمیدمی خواهیم به دیدن تاج برویم گفت که خیلی مراقب باشیم خودش وقت آزادداشت تا همراهمان باشد. عصر پنجشنبه ای همراه خاله ندا، عموباقر، خاله رخساره و بقیه راهی روستا شدیم. هوا امروز گرمتر از روزهای دیگر بود بطوری که گرمایش کلافه کننده بود. چند روزی است که دلم می خواست بفهمم تاج چه چیزی از ملکه میداند و چه می خواهد بهم بگوید. صدرا را راهنمایی می کردم که از کدام طرف برود. مرتب غرمیزد که این کدام ده کوره ای است که آمدیم. بعد از دو ساعت خسته از رانندگی بالاخره به خانه خاله تاج رسیدیم. ابتدا من پیاده و قبل از همه وارد خانه شدم. خاله تاج ته خانه داشت نان می پخت به طرفش رفتم. با دیدن من لبخندی زد و گفت: خوش آمدی پسر م سام (سرگرد متین) گفت که دارید می آید. باهاش دست دادم و گفتم: با خودم مهمان آوردم ولی تعدادمان زیاد است باخوشرویی گفت: مهمان حبیب خداست برو بگو بیایند داخل دم در بداست برو مادر! منم کارم تمام شد میام. باشه ای گفتم و به سمت در رفتم تا خواستم حرفی بزنم سارا گفت: بهراد جای بهتری نبود ما را بیاوری، این خانه هر لحظه ممکنه بریزه پایین من یکی می ترسم پاتو این خانه بگذارم.

من: اسارا! تو چکار به ظاهر خانه داری اصل داخل است که من آن را تضمین می کنم. چینی به بینیش انداخت و گفت: اگر می دانستم قراره همچین جایی بیایم عمر آپامی گذاشتم. سبحان دستش را کشید و گفت: عزیزم بگذار داخل را ببینیم بعد نظر برده و غر بزنی... وقتی وارد اتاق بزرگی که قبلاً با متین آمده بودم شدید دهان همه از تعجب باز ماند و واقعاً قیافه ها یشان دیدنی بود به خصوص سارا.

صدرا: اینجارا ببین چقدر چیدمانش زیباست.

سبحان: سارا خانم حالا باب میلان است قبول کردید؟ سارا فقط داشت به گچ بریهای سنتی سقف اتاق، به مبیل های سلطنتی که یک قسمت اتاق و پشتی های سنتی که سمت دیگر اتاق چیده شده بودند و از طریق یک پرده بسیار زیبا و سلطنتی که این دو قسمت را از هم جدا می کردند نگاه می کرد. سرویس بهداشتی بسیار تمیزی هم ته اتاق بود که بایک در منبت کاری شده به رنگ عسل در اتاق خودنمایی می کرد.

ابریشم زندگی من

سپهر: کی فکرش رامی کند که این خانه یک همچین اتاقی داشته باشد. عمو و خاله ندا و خاله ساره به پشتی تکیه داده بودند که عمو گفت: بهتره زود درباره کسی قضاوت نکنید حتی اگر نداشته باشد کسی را بازخواست نکنید، سارا خانم باره زارم است که این مطلب رابه شما می گویم. ماهم به تبعیت از عمو و بقیه زمین نشستیم. خاله تاج همراه با دختر قبلندو زیبایی که قبلان دیده بودمش با سینی چای و شیرینی وارد شد. همین طور یک ریز تعارف می کرد و به همه گفت: خیلی خوش آمدید قدم رو چشم ما گذاشتید... منم از فرصت استفاده کردم و یکی یکی همه را معرفی کردم. خاله تاج ابراز خوشحالی کرد و بعد روبه دختره کرد و گفت: این دخترم باران است. باران سری تکان داد و گفت: خوش آمدید. باران بادیدن باران برقی در چشمانش درخشید و گفت: خیلی ممنون ببخشید که مزاحم شدیم. سنا: اسم قشنگی دارید! شما درس هم می خوانید؟ ببخشید که این سؤال را پرسیدم آخه شنیدم توروستا اجازه نمی دهند که دخترهایشان درس بخوانند و زودشوهرشان می دهند. با این حرفش خاله ندا باتشراشمش را صدا زد: سنا!

باران: اشکالی ندارد و روبه سنا گفت: بله درس چندسالی است که تمام شده دیگه مثل گذشته نیست که در روستا با تحصیل دختران مخالفت کنند تو این روستا دخترهای زیادی هستند که به مدارج بالایی رسیدند و برای خودشان کسی شدند. همه کنجکاو بودیم که تحصیلاتش در چه حد است و اینطور دار از مردم روستایش تعریف می کند. خاله تاج بالبخند گفت: باران جان مادر برو میوه بیاور. چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. بارفتن باران خاله تاج گفت: دخترم باران پزشکی خوانده امروز چون تعطیل بود آمده دیدن من. باشنیدن حرف خاله تاج همه تعجب کردند، سارا: چه خوب پس همکار هستیم حالا تخصصش چی هست؟

تاج: فوق تخصص مغزو اعصابش را از فرانسه گرفته دخترم تو غربت خیلی سختی کشیدی تا درسش تمام شد. چهره سارا با شنیدن این حرفها دیدنی بود سپهر گفت: عالیه.

ندا: هزینه اش برای سنگین نبود؟ آن هم تو این روستایی که اصلاً کار پیدا نمیشود.

تاج: هزینه تحصیل دخترم را پدرش داده آخه شغلش کارمند بانک بود، ماما این منطقه نیستیم من خودم اهل خراسانم، مجبور شدیم بیایم اینجا زندگی کنیم.

عمو باقر: الان پدرش کجاست؟ خاله تاج باناراحتی آهی کشید و گفت: دو سال پیش عمرش را داد به شما. عمو اظهار تأسف کرد و پرسید: یعنی الان تنها زندگی می کنید؟

تاج: نه بابا درم زندگی می کنم الان اینجا نیست کارش تهران است.

سپهر: مگه کارش چی هست؟

تاج: به من که چیزی نمی گوید. با آمدن باران حرفه‌انیمه تمام ماند. هر از گاهی که به باران نگاه می کردم می دیدم که خیره به بار بد شده و این بار بد مارمولک هم زیر چشمی نگاهی می انداخت. لبخند محوی روی لبم نشست که از نگاه باران دور نماند و با خجالت سرش را پایین انداخت... ناهار با سوالات خاله ندا و رخساره به پایان رسید اصلاً نفهمیدم چی خوردم. باران با سنا و سارا حسابی جور شده بود. خاله تاج پرده وسط اتاق را کشید اینطوری اتاق را به دو قسمت زنانه و مردانه تقسیم کرد. از اتاق بیرون آمدم و کنار گلهای زنبق روی لبه سیمانی باغچه نشستم که خاله تاج گفت: پسر من نمی خواهی سرظهری کمی استراحت کنی. به طرفش برگشتم دست به کمر، بالا سرم ایستاده بود گفتم: خاله تاج آمدن من به اینجا... نگذاشت حرفم را تمام کنم گفت: میدانم برای چه آمدی، سام همه چیز را برایم گفته.

من: می خواهم بدانم چرا مادرم مرا ول کرد؟ در واقع چرا پدرم مرا از مادرم گرفت؟ چند سال دنبال آدرسش گشتم تا پیدایش کردم وقتی ازش پرسیدم یک مشت دلایل غیر قانع کننده برایم آورد خانواده ام هیچ اطلاعی از این موضوع ندارند، خیلی سعی کردند که جلویم را بگیرند ولی حس کنجکاو ام قویتر از آن بود که بخوادم نادیده بگیرمش و رفتم دنبالش می خواستم از زبان خودش همه چیز را بشنوم ولی آنطور که باید قانعم کند نتوانست. خاله تاج کنارم نشست و گفت: حال امی خواهی چه چیزی را بدانی؟ زل زدم به چشمانش و گفتم: از گذشته اش هیچی نمی دانم چرا خانواده اش او را طرد کردند؟ چرا به پدرم پناه آورد و آنطور به بابام خیانت کرد؟ و خیلی چراهای دیگه! خاله تاج آهی کشید و گفت: مطمئن هستی که آمادگی شنیدنش را داری؟ محکم گفتم: بله خاله مطمئنم. خاله تاج گفت: اما منم تا حدی از گذشته اش میدانم و شروع کرده تعریف کردن: من و ملکه دوستانهای خوبی برای هم بودیم. توروستای ما دختر حرق نداشت تا کلاس نهم بیشتر درس بخواند اما ملکه سرپرست دایی داشت. خانواده ام با درس خواندن من هیچ مشکلی نداشتند پدرم اصلاً حرف مردم برایش اهمیت نداشت. ملکه وقتی فهمید که من می خواهم ادامه تحصیل بدهم بنای ناسازگاری با خانواده اش را گذاشت که او هم می خواهد درس بخواند اما پدرش موافق نبود تا اینکه یک خواستگار خوب برایش پیدا شد. ملکه از همان اول توشوهر خوش شانس بود ولی خودش باعث بدبختی خودش می شد پدرش با زور شوهرش داد. از همان اول از شوهره خوشش نمی آمد. آنقدر با آن بنده خدا ناسازگاری کرد تا طلاقش را گرفت. بعد از طلاقش راهی تهران شد. ما از طریق نامه با هم در ارتباط بودیم. نمی دانستم که چطوری خرجی اش را بدست می آورد. تویکی از نامه هایش برایم نوشته بود که کارگریک خانواده ثروتمند شده و درس هم می خواند. چهار سال طول کشید تا دیپلمم را گرفتم و تودانشگاه تهران رشته حقوق قبول شدم و ملکه هم رشته علوم اجتماعی. آمدم تهران و ملکه را دیدم خیلی عوض شده بود، سرو وضعش خلاف آن چیزی بود که انتظار داشتم کاملاً شیک و به روز بود. من رفتم خوابگاه و ملکه به قول خودش خانه سربرداری اش. هفته ای سه بار هم دیدگرامی دیدیم اما کم کم این دیدارها کمتر شد علتش رانمی دانستم و این فاصله از طرف ملکه بود. با پسرهای دانشگاه خیلی می پلکید. حرفهای منم که گوش نمی کرد. تا اینکه یک روز دنبالش به دانشگاهش رفتم، از دور دیدم سوار یک ماشین مدل بالایی

شدورفت. چندروز بعد وقتی دیدمش ازش پرسیدم کجا رفته بودی؟ در جوابم گفت به تو مربوط نیست. خیلی نگرانش بودم. سال دوم دانشگاه بود که ترک تحصیل کرد. دوباره یک مدت ازش بی خبر بودم. مانسبت دوری باهم داشتیم و دلم برایش می سوخت هدف من کمک کردن به ملکه بود اما او این رانمی خواست. بین این دلهره هایم بود که باعطا شوهرم آشنا شدم. از آشنایی ام با عطا مدتی گذشت. یک روز پدر ملکه نامه ای برایم فرستاد، پرسیده بود از ملکه خبر دارم. دوباره یاد ملکه افتادم، برای عطا همه چیز را تعریف کردم و ازش کمک خواستم. او هم قبول کرد کمکم کند. به چند نفر سپرده بود که پیدایش کنند. یکماه بعد بهم خبر دادند که... خبر دادند... در گفته هایش شک داشت که بگوید یا نه نمی دانست که ملکه خودش بهم همه چیز را گفته روبرو خاله تاج گفتم: بگو کلمه به کلمه اش را برایم بگو. با تردید بهم نگاه کرد و سرش را پایین گرفت و گفت: ببخش پسر من که دارم اینطور راک می گویم، خبر دادند که با چند نفر ریخته روهم. چند سالی بود که کارش خود فروشی بود و از این راه خرج خودش را درمی آورد... باشنیدن حرفهایش نفسم بالا نمی آمد ولی خاله ادامه میداد: اول باور نمی کردم اما وقتی عکسهایش را بهم نشان دادند باورم شد. خواستم کمکش کنم اما دست رده سینه ام زد. باز هم تنهایش نگذاشتم و از عطا خواستم دور او مراقبش باشد. عطا می گفت مگه بچه است وقتی خودش از روی عمد این کارها را می کند در حالیکه آگاهانه راهش را انتخاب کرده است. ولی دلم قبول نکرد و از عطا قول گرفتم و اون طفلک قبول کرد. پدرش مرتب حال دخترش را از من می پرسید تا اینکه قضیه لورفت و برادرهایش را می تهران شدند. از یک طرف برادرهایش و از طرف دیگر یک عده ناشناس قصد جاننش را کرده بودند. به دست و پای عطا افتادم تا کمکش کند، چکار کنم دوست دوران نوجوانیم بود و باهم بزرگ شده بودیم از همه مهمتر نسبت فامیلی باهم داشتیم و اینکه هر چه بود یک انسان بود اگر چه تا آخر خره تو منجلا ب فساد فرو رفته بود ولی من نمی توانستم که کمکش نکنم. بعد از مدتی عطا آمد و گفت که بایکی از دوستانش صحبت کرده تا او را برای مدتی محدود صیغه خودش کند تا شوهر خوبی برایش پیدا کند شاید دست از این کثافت کاریهایش بردارد. اما عطا داستان را طور دیگری ای برای دوستش تعریف کرده بود. خودم می خواستم که از نزدیک این مرد را ببینم. پدرت را دیدم و بازنش حرف زد و طول کشید تا قبول کردند کلی تشکر کردم و قول دادم که برای زندگیشان مشکلی پیش نخواهد آمد، آخه هیچکس قبول نمی کرد این فداکاری را بکنند به خصوص زنش که واقعا فرشته هم کمه بهش گفت. پدرت هم مردانگی کرد و ملکه را صیغه کرد. پدر و برادرهایش باور نکردند که ملکه شوهر دارد و هر چه پدرت می گفت که او شوهرش است باور نمی کردند تا اینکه پدرت ادعا کرد که از او بچه دارد. آخه برادرهایش خیلی مزاحم پدرت می شدند و کار دیگری ای از دستش بر نمی آمد. قضیه را بازنش در میان گذاشت و ازش اجازه گرفت که از ملکه بچه دار شود. زنش حرفی نزد وقتی می گویم واقعا یک فرشته بوده این خاطر می گویم که این زن خم به ابرو نیاورد. تا حالا نفهمیدم ملکه چکار کرده بود که قصد کشتنش را داشتند و برای چه دنبالش بودند؟ خودش هم حرفی نمیزد که ببینم چه مرگش شده. زندگی ملکه برای مدتی رنگ آرامش گرفت تا اینکه تو را حامله شد. پدرت برایش خانه ای تو جنوب تهران رهن کرده

بود تا کمتر دچار استرس و تشویش شود ولی متأسفانه مادرت با داشتن پدرت باز هم دست از گند کاریهایش برنداشت یعنی نمی توانست ترک کند حتی با داشتن تو که توشکمش بودی، او به تو هم رحم نکرد. تا اینکه یک روز پدرت برای سرکشی رفت پیشش اماچی دید؟ خاله تاج آهی کشید و نفسش را سنگین بیرون فرستاد و ادامه داد: ملکه به پدرت خیانت کرد و از خوبیهای پدرت نهایت سواستفاده را برده بود که ای کاش این کار را نمی کرد! پدرت سر بزنگاه مچش را گرفت و چنان قشقرقی به پا کرد که نگو. حق هم داشت! ملکه خیلی بد جواب خوبیهای پدرت را داد؛ تو عمرم آدمی به این پستی ندیده بودم، ملکه از زمین تا آسمان عوض شده بود، کمکههای دیگران اصلاً برایش مهم نبود فقط به دنبال هوسهای خودش بود و بس. عطا روی دیدن به پدرت رانداشت در واقع خجالت می کشید تو صورت دوستش نگاه کند آخه ماداستان دیگه ای برایش تعریف کرده بودیم. چی بود و چی شد؟ من پیش خودم فکرمی کردم که ملکه عوض شدنی ست امانی دانستم آدم عوضی شده است وقتی فهمید که حامله است پدرت دیگه بهش اعتماد نکرد بدش آزمایش داد، وقتی مشخص شد که بچه مال خودش است نگذاشت کوچکترین استرسی بهش وارد شود می خواست تو سالم بدنیا بیایی تو خیلی براش مهم بودی، از هیچی برایش دریغ نکرد. خوبیش این بود که پدرت بچه دوست بود و تو از این لحاظ خیلی شانس آوردی و گرنه هر کس دیگری بود اصلاً نگاهت نمی کرد و می گفت تو هم وقتی بدنیا بیایی و بزرگ شوی یکی مثل ملکه می شوی، بهتره قدر پدرت را بدانی؛ خون دل خورد تا توبه دنیا آمدی، مادرت جان داد تا بزرگ شدی. وقتی بدنیا آمدی پدرت نگذاشت که حتی ملکه تو را ببیند، یکر است از بیمارستان بردت خانه. شرط گذاشت در ازای شکایت نکردنش از تهران برود و دیگه پیدایش نشود. مهریه اش را تمام و کمال پرداخت. من سایه به سایه با ملکه بودم وقتی دیدم که اینطوری فایده ندارد و خودش نمی خواهد سربه راه شود و از زندگی اش دارد نکبت می بارد و دلش کردم، دیدم تلاشم آب درهاون کوفتن است. به همراه شوهرم به خراسان رفتم و بعد از آن دیگه از ملکه خبری نداشتم تا چند سال پیش، سر جریان برادرم که دنبال یک باند بزرگ بودند و سام همکار برادرم در این پرونده کمکش می کرد از این طریق با خانواده اش آشنا شدم. با تعجب گفتم: تو که گفتی از شغل برادرت خبر نداری. خندید و گفت: فقط به تو گفتم نمی خواهم کسی بفهمد که برادرم سر هنگ است. از اینکه این زن اینقدر تو دار است خیلی خوشم می آمد. باشنیدن سر گذشت ملکه حالم بهم می خورد؛ پس این زن هنوز نیمه تاریک دیگری دارد که برای همه معما شده الا آن افرادی که او را می شناختند و از زندگی پر از لجنش خبر داشتند. دست خاله تاج روی بازویم نشست: میدانم برایت سخت است اما این راه رگز فراموش نکن که توهیچ نقشی تو این داستان نداشتی و نداری، ملکه فقط تو را بدنیا آورده و تونا خواسته و ارد این دنیای بیرحم شدی، در اصل مادر واقعی توافق است زنی که کل زندگیش را بیشتر از بچه های خودش به پای تو ریخت و خودش را مقصر می داند که چرا به شوهرش اجازه داد تا از ملکه بچه دار شود و یک بچه بی گناه این وسط قربانی شود. وقتی بدنیا آمدی افق را برای دومین بار تو بیمارستان دیدم که آمده بود تو را با خودش ببرد، محکم تو آغوشش گرفته بودت و مثل باران گریه می کرد و خودش را سرزنش می

ابریشم زندگی من

کرد، با اینکه خودش یک بچه دو ساله داشت اما تو را هم زیر پرش گرفت؛ می خواست بار بدر را بعد از دو سال از شیر بگیرد که مجبور شد مدتی تو را هم شیر بدهد در واقع مادرت واقعاً مادر گفتن در حدش نیست حتی فرشته هم در برابرش کم می آورد و یک قدیسه است قدرش را بدان پسر. اشکی که ناخود آگاه روی صورتش لغزید را پاک کردم و گفتم: الان چند ماهه که تو کماست آن هم به خاطر من! دلم برای حرف زدنش خیلی تنگ شده است.

تاج: هر چه خواست خداست به همان راضی باش، به سام اعتماد کن او به کارش وارد است. بلند شدم از اینکه در زندگیم موجود کثیفی به نام ملکه بوده و هست بیزار و نفرت داشتم. به آسمان ابری نگاه کردم بهمن داشت جایش را به اسفند میداد که ابرها اینگونه داشتند در آسمان جولان می دادند نفسم را پر صدای بیرون دادم. تاج: بهتره کمی استراحت کنی با حرفهایم خسته ات کردم.

من: خاله شما شخصی به اسم سلطانی می شناسید؟ کمی فکر کرد و گفت: نه نمی شناسم تا حالا اسمش را هم نشنیدم چطور؟ به سمت اتاق راه افتادیم و گفتم: هیچی اصلاً اولش کنید. دیگه حرفی زده نشده پازل ناقص ملکه وقت می برد تا کامل شود. خاله تاج دم در ایستاد و گفت: من بروم برای شام فکری بکنم کاری داشتی حتماً بگو.

من: احتیاج نیست خودتان راتو زحمت بیندازید هر غذایی که درست کردنش راحت است همان را درست کنید.

تاج: اگر تو و متین بودید آره، ولی الان بابودن خانم و آقای موحد، رخساره خانم و بقیه زشته پسر. تازه بار اولشان است که آمدند اگر با من کاری نداری بروم به کارهایم برسیم؟

من: بابت همه چیز ممنون خاله جان. لبخندی زد و گفت: امیدوارم که هر چه زود تر مادرت بهوش بیاید و دوباره خانواده ات دور هم جمع شوند. تشکری کردم و وارد اتاق شدم. همه خواب بودند. رفتم کنار بار بیدراز کشیدم و به سقف خیره شدم نمی دانستم حرکت بعدی سلطانی و گیتی چه خواهد بود. صدرا از ناصر و سیدا خواسته بود فعلاً هیچ کاری نکنند تا متین دستور بدهد در واقع افرادش را یک جوری از این ماجرا کشیده بود کنار. افراد بار بدهم چنان مواظب اوضاع در شرکت و کارخانه بودند. متین هم که بابا و ماما و علی و مادرش را به نقطه نامعلومی فرستاده بود و هیچکس نمی دانست که کجا هستند به قول خاله تاج به کارش وارد بود. صدای سپهر باعث شد از افکارم بیرون بیایم: توهنوز بیداری؟ روی دست راستم خوابیدم و گفتم: خوابم نمی برد. نشست و دستی به موهای ژولیده اش کشید و پرسید: لابد می خواهی الان بخوابی؟ سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم: من و خواب فعلاً هزار راه می رویم. با پیچ مابقیه هم بیدار شدند. ساعت را نگاه کردم از پنج گذشته بود.

صدرا: خوابیدی؟ حالا باید جواب تک تک را میدادم که چرا خوابیدم برای همین بلند گفتم: نه خوابم نبرد. خنده
سپهر بقیه را متوجه خودش کرد. عموباقر پرسید: به چی می خندی سپهر؟ خنده اش را کنترل کرد و گفت: به بهراد، طوری
بلند گفتم نخوابیدم که دیگه کسی از سؤال نکند آخه قبل از صدرا منم این سؤال را ازش پرسیدم. بار بدستی به
کمرم زد و گفت: بلند شو برو چند تا چایی بیار؛ ما که هنوز درست و حسابی این خاله مهربان تورانمی
شناسیم. لبخند خبیثی زدم و گفتم: چرا من؟ خودت برو به باران خانم بگو چند چایی دیش بی آورد، جان توالان تو حسش
نیستم که بلند شوم. پرده یک دفعه کنار کشیده شد که سنا گفت: راست می گوید بار بدجان آن چایی که تو بیاوری
خوردن دارد. به سنانگاه کردم که چشمکی زد یعنی او هم فهمیده بود که بار بدطور دیگری به باران نگاه می کند. ناگهان
در بدی را روی ران پایم حس کردم به خودم آمد و دستم را روی پایم کشیدم و باختم گفتم: مرض داری بار بد.

بار بد: پاشو برو چایی بیاور! برای من دم در آورده بچه. خنده ام را قورت دادم که سبحان از همه جایی خبر مثل قاشق
نشسته پرید وسط، بلند شد و گفت: یک چایی آوردن این همه نق زدن ندارد، اتاق را ترک کرد. بانگاه تیز بار بد به خودم
آمدم اگر امپرش می رفت بالا دیگه حسابم با کرام ال کاتبین بود. خانمها به جمع ما هم اضافه شدند....

شب بعد از شام بارای اکثریت از خانه بیرون زدیم و برای پیاده روی به سمت زمینهای کشاورزی راه
افتادیم. چند تیر چراغ برق هم در انتهای روستا بود که بالامپهای ضعیفی روشنی راه شده بودند و تا حدودی جلوی پیمان
رامی دیدیم. هوا سرد شده بود قرار شد همین نزدیکیها یک ساعتی قدم بزنیم. باران با سارا گرم حرف زد
بود و جلوتر از ما حرکت می کردند، خاله تاج هم با رخساره و خاله ندا بود. بقیه هم در حال قدم زدن و من و سنا هم پشت
سرشان در حرکت بودیم.

سنا: ظهري با خاله تاج چکار داشتی؟ لبخند شیطنت باری روی لبم آمد و گفتم: برای چی می پرسی؟ شاید خصوصی
باشد. مشتت به بازویم زد و گفت: منحرف! منظورم این است که درباره چی باهم حرف می زدید. با خبثت گفتم: ازش
خواستگاری کردم، ایرادی دارد؟ قبل از اینکه مشت دومش بازویم را هدف قرار دهد فرار کردم که با صدای بلندی
گفت: اگر مردی و ایساتا ببینم جرأت داری باز هم این حرف را بزنی. همه به عقب برگشتند و داشتند نگاهمان می کردند.

سپهر: بهراد چکار کردی که صدای خواهرم را در آوردی؟ دو متری دور تر از سنا ایستادم و چهره ام را مظلوم کردم
و گفتم: به خدا پسر خوبی بودم این خواهر تو هر دم به دقیقه صد اش به هواست.

سبحان: خواهر زن من دختر کاملاً آرامی است مگه اینکه بخواهی پاروی دمش بگذاری که اینطور رم
بکند. سارا با اعتراض گفت: سبحان این چه طرز حرف زدن است... این وسط هر کسی چیزی می گفت. بحث همین
طور بالا گرفت تا خاله ندا گفت: ای بابا بس کنید دیگه خسته نشدید اینقدر باهم کل کل می کنید.

ابریشم زندگی من

رخساره: جوان هم جوانهای قدیم. سنا با چشم و ابرو برایم خط و نشان می کشید. تو این گیرو دارها حواسم به بار بد بود که آرام خودش رابه باران نزدیک کرده بود، ماهی از آب گل آلود گرفتن مصداق این بار بد موزمار بود. بالاخره عموباقرو ساطت کردوبه این بحث خاتمه داد. دوباره به راه افتادیم... سنا گفت: ببین بهرادا اگر این بار درست جوابم راندهی تاقله قاف هم بروی دنبالت می آیم ودانه دانه موهایت رامی کنم. دستهایم را به نشانه تسلیم بالا بردم وگفتم: گردن من از موباریکتر بانو. لبخندی زد وگفت: کشته مرده این پاچه خواریت هستم. با اعتراض گفتم: سنا این چه طرز حرف زدن است ناسلامتی فوق لیسانس درای ها! باهمان لبخندگفت: وقتی تو مرا تا حد مرگ عصبانی میکنی نباید توقع به جاداشته باشی.

من: باشه خانمی هرچه شما بفرمایید ولی قبلش باید به سؤال من جواب بدهی.

سنا: زود پیرس تا پشیمان نشدم.

من: برای آن خواستگارت چکار کردی؟ عموجه جوابی داد؟

سنا: راستش با پسره قرار گذاشتم تا خودش را ببینم و باهاش حرف بزنم بابام که از خر شیطان پایین نمی آید. اخمهایم درهم شد پرسیدم: چه می خواهی بهش بگویی؟ خبیثانه لبخند زد وگفت: می خواهم مزه دهانش را بفهمم که علف به دهان بزی آقا خوش آمده یانه؟ سکوت کردم و به روبرو خیره شدم. چند بار صدایم زد اما من در عالم دیگری سیر می کردم یعنی قرار است بهش چه بگوید؟ اگر سنا از دستم برود منم بعد از او نابود می شوم. باتکان دستی روی شانه ام به خودم آمدم.

سنا: معلوم است حواست کجاست بهراد؟ کمی ازش فاصله گرفتم و تو سکوت نگاهش کردم کلاً آدمهای اطرافم را فراموش کرده بودم که کجا رفتند، به خانه برگشته اند یانه؟ سنا هم چیزی نگفت. تو دلم آشوب بود. تغییر رفتارم را واضح و روشن دید و فهمید ازش دلخورم با گامهایی سست ازم دور شد و تنها ماندم، به این تنهایی احتیاج داشتم، چه خوب مرا می شناخت و تک تک صفاتم را تو این چند ماه مثل بار بار برداشته بود. آرام عقب گرد کردم و به سمت خانه راه افتادم تقریباً از بچه ها فاصله گرفتم. سنگهای جلوی پایم را پرت می کردم و قدم زنان به خانه نزدیک شدم. برگشتم و دیدم هنوز در حال پیاده روی هستند. تقریباً فاصله شان با خانه داشت زیاد تر میشد. از دست سنا حسابی دلگیر بودم، خوب میدانم که برای حال گیری من این کار کرده بود اما نباید آن حرفها رابه من میزد. صدای خنده آرام زنی باعث شدن گاهم از زمین کنده شود و به روبرویم خیره شوم. با دیدن گیتی در آن وقت شب تعجب کردم پشت سرش نوچه هایش با فاصله از ما ایستاده بودند پرسیدم: این وقت شب تو اینجاکار داری؟ لبخند ظریفی زد وگفت: می بینم که دست جمعی آمدید پیک نیک، بدون افق و پدرت خوش می گذرد؟ صورتتم درهم شد وگفتم: آمدیم که

آمدیم! به توجه؟! میدانم الکی جایی پلاس نمی شوی پس بهتره زودتر حرفت را بزنی و شرت را کم کنی. بالوندی بهم نزدیک شد بوی عطر تندش حال را بهم میزد، از سردی هوا کمی تو خودم جمع شدم. گامی دیگه جلو تر آمد و گفت: باتو بعداً کار دارم، آن هم به وقتش! الان آمدم دنبال باربدجان. باخشم قدمی جلو گذاشتم که با این کارم نوجه هایش همزمان با من گامی جلو آمدند. سر جایم ایستادم و بالحن تندی گفتم: باربدبه تنها چیری که فکر نمی کنده یک دختره بی و سرو پایبی مثل تو است که داری تمام زندگیش را به یغمای بری. خنده عصبی سرداد و دوباره ساکت شد و با چشمانی از حدقه درآمده سرش را جلو تر آورد بطوری که هرم نفسهایش به صورت می خورد و حال را بدمی کرد گفت: تک تک خانواده ات را ازت می گیرم، داغ هر کدامشان را به دلت می گذارم تا بسوزی و زجر بکشی، کم کم نوبت تو هم خواهد رسید، در ضمن کل زندگی ملکه را از حفظم، هر چه قدر بگویی که مادرت نیست امکان ندارد که آن را از زندگی محو کنی هر چه باشنده ماه حملت کرده و تو را بدنیاً آورده منکر آن که نمی توانی بشوی. دستهایم را از خشم مشت کردم تا کاری نکنم که بعداً پشیمان شوم گفتم: او هم یکی هست مثل تو، هیچ فرقی برایم ندارد، من فقط یک مادر دارم و آن هم افق است پس نیاز نیست، خودت را به آب و آتش بزنی تا این مطلب را به من بفهمانی. پوز خندی زد و گفت: به او هم خواهیم رسید جناب بهراد خان! اولی گاماس گاماس، هیچ عجله نکن پسر جان.

من: تو از ملکه چه میدانی که این قدر سنگش را به سینه میزنی؟ می شناسیش؟ باهاش زندگی کردی؟ ها! بگو چه ارتباطی باهاش داری که این طور برایش جلو و ولز می کنی؟ اصلاً تو با ملکه چه صمیمی داری که این قدر خوب می شناسی و زندگی نامه اش دست تو است؟ نفسی بیرون داد و گفت: نشد دیگه جناب فخاری! شاید یک روزی بفهمی که امیدوارم آن روز دور نباشد؛ به آن باربدهم بگو هوای خودش را داشته باشد اگر بخواهد مرادور بزند برایش گران تمام می شود.

من: اگر به باربدهم نزدیک شوی خودم نابودت می کنم به خداوندی خدا از روی زمین محوت می کنم. با حرص خندید و گفت: خوشم می آید که هر دو هوای هم را دار بدولی باربدهم من است یا مال من می شود یا مال هیچ کس نمی شود. با حالتی عصبی گفتم: چه نگاهت بهش بیفتد قسم می خورم، خونت پای خودت است. چنان خشمگین برگشت نگاهم کرد که رگهای خونی چشمانش را در آن نور اندک زیر تیر چراغ برق می دیدم رو به نوجه هایش کرد و گفت: یک نوازش کوچولو برایش لازمه که این قدر زبان درازی نکند و به سمت ماشینش رفت... تامی توانستم از خودم دفاع کردم، آنها دو نفر من یک نفر بودم از پس شان بر نمی آمدم. گوشه چشمم به بقیه خورد که هنوز در حال قدم زدن بودند انگار قصد برگشتن نداشتند. کم کم نیرویم روبه تحلیل می رفت. تنها فکری که در آن لحظه به سرم زد این بود که با پایزیر پای یکی از نوجه هایش زدم که با سربه زمین افتاد... در دبدی از پشت سردر کتفم حس کردم برگشتم و بانوجه دومش درگیر شدم... دیگه توانی برای دفاع از خود برابرم نمانده بود. صدای باربدهم از پشت سر شنیدم مثل همیشه به موقع رسیده بود. صدایش برایم دلگرمی بود که باربدهم هنوز هست هنوز هوایم را دارد و برایم برادری می

کند. عقب رانگاه کردم بقیه در حال دویدن به این سمت بودند. نمی دانستم باربد چطور زودتر از بقیه خودش رارسانده بود. یک لحظه چشمم به باربد افتاد که از دماغش خون می آمد و گوشه لبش پاره بود. نوچه ها با دیدن بچه ها که نزدیکتر شده بودند پایه فرار گذاشتند. از درد دیگه توان ایستادن نداشتم. باز انوزمین افتادم و دست راستم به سمت کتف آسیب دیده ام رفت، گیج و منگ بودم، آسمان سیاه و تاریک دور سرم می چرخید در آن هنگام فقط صدای بلند باربد را می شنیدم که صدایم میزد و به سمتم می آمد. دلم به خاطر زخمهایی که روی صورتش بود به درد آمد هیچکس به جزمین حق نداشت دست روی باربدم بلند کند هیچکس به جزمین نمی توانست به برادرم بگوید بالای چشمت ابرواست هیچکس به جزمین... نگاهم سیاهی مطلق را دید و زیر پایم خالی شد و به ته چاه بدبختی های زندگی من سقوط کردم...

با دردی که در سمت چپم پیچید چشم باز کردم نگاهم با سقف یک دست سفیدی تلاقی شد، دستی را روی شکمم حس کردم نگاهم به سمت پایین آمد و باربد نگران، بالبی شکافته و دماغی ورم کرده لب تخت نشسته بود. نمی دانستم به قیافه باربد بخندم یا از وضع بد خودم بنالم. بانگرانی پرسید: درد داری؟ اتاق برایم نا آشنا بود از ش پرسیدم: ساعت چنده؟ جوابم را داد: ساعت چهار و نیم صبح است، سبحان گفت بهوش آمدی خبرش کنم. چشمانم را از درد روی هم فشردم و گفتم: نمی خواهد تا صبح تحمل می کنم. با قیافه غضبناکی گفت: این تحمل و رازداریت مرا کشته! به خدا اگر وضعت اینطوری نبود یک فصل کتک حسابی ازم می خوردی؛ به سمت در رفت و به التماسهای منم هیچ توجهی نکرد... قیافه خواب آلود سبحان و پشت سرش صدرانمایان شد. لب تخت نشست و پرسید: دقیقاً محل درد را برایم مشخص کن. نمی توانستم راتکان دهم نامرد طوری زده بود که دستم لمس شده بود آرام گفتم: نمی توانم دردش زیاد است. سرش راتکان داد و گفت: مسکن هم نمی شود بزنم می توانی تا صبح تحمل کنی؟ باربد به جای من جواب داد: آرام بخش که می توانی بزنی. سبحان بلند شد: باربد جان نمی توانم، اینجوری فقط دردش را پنهان می کنیم و بعد برای خودش درد سومی شود. درد کلافه ام کرده بود و حالا این دو تا هم مزید بر علت شده بودند تقریباً داد زد: بسه بابا! باربد تا صبح تحمل می کنم. هیچکدام دیگه حرفی نزدند و ساکت شدند. صدر اسکوت را شکست: باربد آماده اش کن ببریمش بیمارستان. سبحان با تعجب گفت: دیوانه شدی این وقت شب! جاده خیلی خلوت است کی تضمین می کند که دوباره با همان افراد گیتی برخورد نکنید؟ صدر اباختم گفت: پس تا صبح چطور این همه درد را تحمل کند؟ نمی بینی رنگ به روندارد؟ اینطوری که فقط زجر می کشد و به باربد گفت: میروم آماده شوم... تمام راه که صدرا رانندگی می کرد به فکر سنا بودم که اصرار داشت همراهان بیاید ولی باربد و عمون گذاشتند چون راه خلوت و هزار خطر در کمین بود... تقریباً از درد بیحال شده بودم که به بیمارستان رسیدیم...

بر اثر مسکن بین خواب و بیداری بودم که باربدازد کترسؤالاتی می پرسید و من متوجه نمی شدم و بعد از آن دیگه چیزی نفهمیدم.

در حال چرت زدن بودم که صدای پایی راشنیدم به تخت نزدیک میشد. چشم باز کردم منگ اینکه کجاستم، بودم. موقیعیتم را بدرستی تشخیص نمیدادم. بالا سرم ایستاد و پرسید: جناب فخاری حالتان چطور است؟ شنیدن صدایش از ناقوس مرگ برایم بدتر بود، پس باربدا کجارفته؟ هیچ خبری از کسی تواناق نیست؟ تنها شدن با این زن بسیار خطرناک بود. سرش را آنقدر پایین آورده بود که هرم نفسهایش به صورتم می خورد. حال را بدتر می کرد. اطرافم را نگاهی کردم شاید چیزی پیدا کنم تا در مواقع خطر بتوانم از خودم دفاع کنم. صدای ظریفش در گوشم پیچید: جای افق را پیدا کردم این سرگردهم زیاد زرنگ تشریف ندارد. باخشم سرم را عقب بردم و گفتم: اگر پیدایش کردی به منم اطلاع بده می خواست یک دستی بزندانمان از او زرنگتر بودم. برای لحظه ای جا خورد ولی چیزی نگفت ادامه دادم: من که پسرش هستم نمی دانم کجاست آن وقت تو ادعای یافتن جایش را میکنی؟ بلند خندید، عضلات صورتش نشان میداد که خنده اش از روی عصبانیت است. ازم فاصله گرفت و مدتی در سکوت به چشمانم خیره شد، سپس به حرف آمد: تقریباً وقتش رسیده که همه چیز را بفهمی پسر مهدی فخاری، اما یک کم دیگر زمان می خواهم تا به مرادم برسم آن وقت خودم همه چیز را برایت خواهم گفت، سپس بالحن خشنی ادامه داد: بزودی دوباره همدیگر را خواهیم دید. نیم خیز شدم تا بنشینم. موقع نشستن روی تخت درد و حشمتناکی تو کتفم پیچید که نفسم را بند آورد. گیتی با کنایه گفت: بهتره انرژیت را برای بعداً نگه داری که به دردت خواهد خورد. درد را نادیده گرفتم و به سمتش هجوم بردم درست موقعی که می خواست خارج شود بازویش را چسبیدم و به وسط اتاق پرتش کردم با این حرکت چشمانش تا آخرین حد باز شد و گفت: داری چکار میکنی وحشی؟ نزدیکش شدم و کنارش زانو زدم و با حرص گفتم: برو به آن رییس بی خاصیتت بگو مرا از چیزی نترساند که پایش بیفتد برای نابودی اش دست به هر کاری میزنم. در بطور ناگهانی باز شد و سنا، باربدا و صدرا و بقیه وارد اتاق شدند که با دیدن این صحنه دم در خشکشان زد. باربدا زودتر از همه به خودش آمد به سمت گیتی رفت و بالحن خشکی پرسید: اینجا چکار میکنی؟ از روی زمین بلند شد و لبخند ظاهری بر لب راند و گفت: به دیدن بهراد جان آمدم دیگه داشتم رفع زحمت می کردم. نمیدانم کی از اتاق خارج شدم و من هنوز در همان حال بودم. این زن یک شیطان به تمام معنا بود. قیافه باربدا مثل برج زهرمار شده بود. با کمک صدرا به تخت برگشتم ولی چیزی برای گفتن نداشتم یعنی زبانم قفل شده بود. دستی که روی شانه ام قرار گرفت مرا به دنیای واقعی پرت کرد. نگاهم را به باربدا دوختم که پرسید: چکار داشت؟ برای چی اینجا آمده بود؟ حوصله سؤال و جواب را نداشتم حداقل الان نه. بدون توجه به بقیه که در سکوت ما را نظاره گر بودند پشت کرده و دراز شدم و پتوراروی سرم کشیدم. برایم مهم نبود در آن لحظه کی به ملاقاتم آمده فقط آرامش می خواستم. تو کار گیتی شوخی جایگاهی نداشت. نکند راست گفته باشد که جای افق

ابریشم زندگی من

را پیدا کرده، امکان نداشت چون متین گفت جایی هستند که به عقل جن هم نمی رسد. دستی دوباره شانه ام رانوازش کرد از زیر پتو با صدایی ملتسمانه گفتم: باربد خواهش می کنم تنهام بگذار الان حوصله هیچی راندارم. صدای متین آمد: من باربد نیستم در ضمن همه رایبرون کردم حالا از سنگرت بیایرون بینم. از زیر پتو بیرون آمدم با دیدن متین طاق باز خوابیدم، سلام کردم و جوابم راداد، پرسیدم: چیزی شده؟

متین: نه، چیزی نشده اما فکر کنم تو یک چیزیت شده! الان هم برای همین اینجا هستم.

من: برای من؟

متین: آره! چندسؤال دارم که ازت می خواهم جواب درست بدهی نه جواب سربالا.

من: زودتر سؤالاتت رایبرس و برو چون حوصله هیچی راندارم. اخی روی صورتش نشست و گفت: اولاً من باربد نیستم که با اخم و تخمت دلم برایت بسوزد و بحال خودت ولت کنم دو ما بستگی به جواب دادنت دارد و بدان تا جواب درست و حسابی ازت نشنوم همین جاماندگارم خوب! قبول میکنی؟ عصبی به پهلو شدم که چهره ام از درد درهم شد و نفسم را برید. به خاطر درگیری با گیتی که داشتم شانه ام هنوز از درد زق زق می کرد. پهلو شدن به سمت چپ باعث شد که دردم را بیشتر تشدید کند. متین خونسردانه نگاهم می کرد، از این خونسرد بودنش حالم بهم می خورد و همچنان منتظر بود. وقتی دید هنوز اخمهایم درهم است پرسید: می خواهی دکتر را خبر کنم. فقط می خواستم هر چه زودتر اتاق را ترک کند چون واقعاً حوصله اش رانداشتم، تنهایی را ترجیح می دادم، جوابی ازم نشنید. بلند شد و بیرون رفت، مدتی طول کشید تا همراه پرستاری برگشت. نفسم را با درد بیرون دادم، پرستار با غرولند گفت: چرا آنژیوکت رادر آوردی؟ موقعی که دنبال گیتی افتادم از دستم بیرون کشیده شده بود. حرفی نزدم و گذاشتم که به غرزدنهایش ادامه بدهد. آنژیوکت را وصل کرد و فشارم را گرفت و با مسکنی که درون سرم زده بود کم کم دردم کمتر شد. تمام مدت متین منتظر نگاهم می کرد. پرستار موقع بیرون رفتن گفت: زیاد طولش ندهید باید استراحت کند. قرار نبود که این متین دست از سرم بردارد. آرزو کردم که باربد سر برسد و او به جای من حرف بزند. لب تخت نشست و گفت: صبر من زیاد است، تا هروقت که باشد منتظر می مانم. با بیحالی سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم: خواهش می کنم بیخیال شو جناب سرگرد. نچی گفت و دوباره منتظر شد پرسیدم: چی می خواهی بشنوی؟

متین: گیتی اینجا چی می خواست؟ اشاره به وضع ناخوشم کرد، چی بهت گفته که به این وضع بیفتی؟

من: نمی دانم از کجا فهمیده بود که به روستا رفتیم، شب بعد از شام دسته جمعی تصمیم گرفتیم برویم پیاده روی.... ما جرارابه طور کامل برایش توضیح دادم.

متین: این سلطانی کیه که هرچه دنبالش هستیم هیچ ردی از خودش به جانمی گذارد؟

من: این توحیطه کاری شماست دارید از من می پرسید؟

متین: گفתי مادرت... وسط حرفش پریدم و گفتم: آن زن مادرم نیست مادرم من افق است. ببخشیدی گفت و ادامه داد: گفתי ملکه به پدرت خیانت کرده و وقتی بدنیا می آیی پدرت او را از تهران بیرون می کند در عوض شکایت نکردن ازش درسته؟ سرم رابالا و پایین کردم. ادامه داد: مابعد از تحقیقات زیاد فهمیدیم که ملکه بعد از طلاق از پدرت با مرد دیگری ازدواج کرده است هرچه درباره شوهر فعلی اش هم تحقیق کردیم به مورد بدی برخوردیم، یک شهروند کاملاً خوب و دست به خیر دارد، گیتی هدفش کشتن افق و خانواده ات است اما این وسط دارد از یکی دیگه دستور می گیرد ولی نمی دانم کیه این برایم معما شده است، مدت ها است که دنبالش هستیم تا حالا هیچ نکته منفی ازش ندیدیم الا شکایت شما که او را دچار مشکل کرده، حلقه گمشده ما این است که گیتی از کی دارد دستور می گیرد؟ کشتن افق برایش چه سودی دارد؟ هر چند گیتی با این گندی که در کارخانه و شرکت زده به دام انداختنش راحت تر شده است، این سلطانی کیه که مثل یک سایه است و به دام انداختنش غیر ممکن شده؟ آیا وجود خارجی دارد یا نه؟... با حرفهای و سوالات مسلسل وار متین گیج شدم و مسکن هم بیشتر گیج ترم کرده بود بقیه حرفهای متین را درست متوجه نمی شدم، نفهمیدم کی به خواب رفتم....

تمام دیشب را در دداشتم به خاطر درگیری لفظی که بین من و بابا برده بود. روی اعصابم اسکی می رفت در واقع حق داشت، تو حسابداری یک اشتباه بزرگ کرده بودم و کارخانه کلی ضرر داده بود، اما بار بدمدام غر میزد، منم از کوره در رفتم و باهاش درگیر شدم، خدایی اش سعی می کرد که باهام درگیر نشود ولی دید که کوتاه نمی آیم او هم نامردی نکرد و محکم به کتف در دناکم زد و به اتاقش رفت و دیگه هم پایین نیامد. منم همانجا ماندم، خودم رابه سمت کاناپه کشاندم و خوابیدم. مگه دردول کن بود نیمه شب بار بربرای آب خوردن پایین آمد. به دلیل خاموش بودن چراغهای سالن متوجه ام نشد. باروشن شدن چراغ آشپزخانه به سمت یخچال رفت و لیوانی آب خورد و وقتی برگشت برود سمت پله ها متوجه ام شد. اخم کرد و به طرفم آمد پرسید: چرا اینجا خوابیدی؟ بلند شو برو اتاق! وقتی جوابش راندام به سمتم دولا شد خواست حرف بزند که بادیدن عرقهای روی پیشانی ام که از روی درد بود پرسید: بهر احوال خوبه؟ حرفی نزدم سکوت باعث دقت بیشترش شد و وقتی مطمئن شد که حال خوب نیست، با عصبانیت گفت: پسره سرتق! حداقل خبرم می کردی، به سمت تلفن رفت با طاووسی دکتر خانوادگی مان تماس گرفت. نیم ساعتی طول کشید تا آمد. با کمک بار بربه اتاقم رفتم... به خاطر آرامبخشی که زد چشمهایم سنگین شدند این خواب را با تمام وجود می خواستم دوست نداشتم که باز سرزنش های بار بربرا بشنوم...

ابریشم زندگی من

بارقبل ازمن به کارخانه رفته بود.صبحانه ام راخوردم.عشرت داشت بساط صبحانه راازروی میزجمع می کردکه گفت:راستی آقاباربد گفتند که امروزرااستراحت کنیدنیازی نیست شرکت برویدآقا صدرا هستند. ازعشرت تشکرکردم وبرای اینکه لچ باربدرادربیاورم به اتاقم رفتم،با عجله لباسهایم راپوشیدم وسویبچ رابرداشتم....درسالن با اعتراض عشت روبروشدم بدون توجه به غرزدنهایش ازسالن خارج شدم... دراتاقم زده شداجازه وروددادم.اول سرصدرا داخل آمدوبعدکامل وارد اتاق شد.سلام کردوجوابش را دادم ودوباره سرگرم کارم شدم.سنگینی نگاهش اذیتم می کردخودکارراروی برگه پرت کردم وبه پشتی صندلی تکیه دادم باکلافگی گفتم:ازاینطورنگاه کردن متنفرم حرفت رابزن و بگوچی می خواهی؟هیچ تغییری درحالت رفتارش ندادوهمچنان نگاهم می کرد.ازصندلی کنده شدم وخودم راروی میزبه سمتش کشیدم:می گویم یک وقت مثل بادکنک بادکرده نترکی ازحرف نزدن ها!طوری نگاه میکنی که انگارجرمی مرتکب شدم بگوچه مرگت است.بااخم گفت:بی ادب!اصلاًتواین دنیا زبان نفهم ترازتوهم هست؟!انه به خدا!

من:دیگه داردبهم برمی خوردمثل آدم حرفت رابزن ببینم چه مرگت است بااین کارگاه بازی که داری درمی آوری.

صدرا:اشاره به دستی که حواله گردنم بودکرد،باربده من چیزدیگه ای گفته بود،آنوقت توالان اینجاچارمیکنی؟باصندلی چرخدارم دوری زدم وبه سمت صدرانگه اش داشتم وگفتم:به کوری چشم بعضی حسودان حاله کاملاًخوب است توهم بلندشوبروبه کارت برس و بگذار منم به کارهای عقب افتاده این چندروزبرسم همچین آمدی اینجا گفتم چه خبرشده؟آمدوروی صندلی کنارمیزنشست،گفت:به قول خودت همچین بیراه نیادم این یکی ازکارهایم بوداما کاردومم یک خبرخوب ویک خبربدبرایت دارم آن هم ازنوع دست اول وداغ.خودکارربرداشتم تابه کارم ادامه بدهم،می دانستم که می خواهدبازمشعلق بگیردبرای همین خودم رابه بیخیالی زدم وگفتم:هروقت عشقت کشیدبرایم خواهی گفت حالاهم بلندشوبروهرچندکه خیلی کاردارم.داشتم ازاین فضولی می ترکیدم که چه خبرداغی می تواندباشدکه صدراازآن خبرداردومن ندارم.اوهم نامردی نکردوبیرون رفت.اگرچه ازروی لجبازی با باربدر شرکت آمده بودم ولی حوصله کارکردن رانداشتم.گوشی ام مرتب زنگ می خورد،باربده بوداما جواب نمی دادم.درسته مقصرمن بودم ولی دلم می خواست که حسابی حرصش رادربیاورم والان هم یکی ازآن روزهایی بودکه دلم لجبازی می خواست.تو عالم خودم بودم که دربازشدوربیبی وسنا باهم واردشدند.باتعارف من روی صندلی نشستندوخودم سمت راست سنا.منتظرشدم تااول سنا حرف بزندکه به جای اوربیبی شروع کردآن هم بی مقدمه:آقای فخاری راستش دیگه ازکارهای دلبرخسته شدم این راهم به خانم موحدگفتم می شودمراازبایگانی به جای دیگری منتقل کنیدداردکم کم بهم شک می کند.نچی گفتم وبه سناخیره شدم که به حرف آمد:حق باشماست جناب ربیبی اما مانگذاشتیم توشرکت کسی چیزی بفهمدشماهم خیالتان راحت

ابریشم زندگی من

دیگه چیزی نمانده که این موضوع تمام شود فقط یک کم دیگه تحمل کنید. منم بهش قول دادم که بزودی این ماجرا تمام می شود... باهزار ترفند ریعی راضی شد که دوباره به بایگانی برگردد بعد از رفتنش سنا گفت: حق دارد سخته برایش، دارم می بینم که چقدر عذاب می کشد از اینکه کشیک یکی دیگه رامی کشد.

من: خودمم از این وضع خسته شدم به صدرا... باگفتن اسمش سریع یاد خبرهایش افتادم به سمت سنا چرخیدم و پرسیدم: راستی این صدرا ی مارمولک باز چه خبرهای جدیدی دارد که من ازش بی اطلاعم؟ لبخندی زد و گفت: حتماً هم مشتلق می خواهد تا خبرها را بهت بگوید.

من: بله، تو اطلاع داری؟

سنا: خوب راستش می ترسم اگر بگویم از دستم ناراحت شود.

من: قول میدهم چیزی بهش نگویم. کمی من من کرد بعد نزدیکتر آمد و آهسته گفت: خبرهای بد که چند تا هستند، اول اینکه شینا دوباره برگشته ایران، مثل اینکه یک خیالاتی برای باربدر دو بهار، سرگرد متین راتو منگنه قرار داده که به خانه برش گرداند و اینکه چند روزی است که گیتی دنبال بهار می گردد که بعنوان طعمه ازش استفاده کند تا پدر و مادرت رابه دام بیندازد به قول متین افراد نفوذی اش این خبرها را رساندند. اخم کردم و گفتم: گیتی غلط کرده که دنبال بهار است مگه از روی جنازه من رد شود تا دستش به بهار برسد، درباره شینا هم بعداً حرف می زنیم، نسبت به اسم این دختر حساسیت پیدا کردم... سنا وسط حرفم پرید و گفت: یک کم زبان به دهان بگیر تا خبر خوش را بگویم. منتظر به آن دوگوی طوسی خوش رنگ نگاه کردم لب باز کرد: و اما خبر خوش! خاله افق بهوش آمده. نمیدانم از هیجان بود یا از گیجی و منگی ام بود باشنیدن این خبر از دهان سنا، بدون اینکه از خودم اختیاری داشته باشم بایک دست محکم در آغوش گرفتمش و به خودم فشردم و روی سرش را بوسیدم... چه مدت در این حالت بودیم بماند، این سنای مارمولک هم تکان نمی خورد انگار زیادی جایش خوش بود و منم از خدا خواسته ول کن نبودم. ناگهان در باز شد، باربدر و صدرا باهم وارد شدند با بهت داشتند به آن صحنه رمانتیک نگاه می کردند و چشمانشان اندازه توپ فوتبال شده بود. سنا زود تراز من به خودش آمد و کشید کنار و از خجالت سرش را پایین انداخت بیچاره سنا! من خراب کاری کرده بودم او خجالت رامی کشید. برای اینکه از رونروم در کمال پررویی پرسیدم: باربدر مامان کی بهوش آمده؟ پس چرا چیزی به من نگفتی؟ چشمهای صدرا از تعجب گرد شدند از این پررویی و موضع گیری ناگهانی من. باربدر انمی دانم در چه حالی بود، حس کردم مثل یک ازدها داشت از دماغش آتش بیرون میزد و قرمز شده بود، فهمیدم یک بحث حسابی در پیش روداریم. اگر چه چشمانش می خندیدند ولی ظاهر خشنی به خودش گرفت و آرام به سنا جان بهتره بروی به کارهایت برسی من با این آقای محترم کار دارم. لب پایینی اش رابه دندان گرفته بود و سریع بیرون رفت. دلم برایش سوخت آتش نخورده و دهان سوخته به این می گفتند. چهره اش از خجالت

ابریشم زندگی من

قرمز شده بود. صدراوقتی جورا مناسب ندید گفت: من هم یک کاری دارم که باید انجام بدهم فعلاً... بنده خدای دانست که باید برو دندبال نخود سیاه. در بسته شد و بار بد با همان قیافه برزخی اش روبرویم نشست و گفت: این چه کاری بود که کردی؟ در کمال خونسردی گفتم: کدام کار؟ چشمان باربد بیشتر گشاد شدند و عصبانیتش بیشتر شد: خیلی پرویی بهراد! دختر مردم داشت از خجالت آب میشد آن وقت می گویی کدام کار! از سنا که مطمئنم چون حد و حدودش رامی داند ولی از برادر خودم مطمئن نیستم، آن هم کی؟ سنا، دختر عمو باقر! لبخندی زدم و با شیطنت گفتم: مر اول کن داداش! از خودت بگو شینا خانم خوب هستند؟ یک تای آبروش خود به خود بالا رفت و گفت: شینا! چطور؟ مگه برگشته؟ به صندلی لم دادم و گفتم: خبرها زود می رسد باربد جان، بهتره یک فکری به حال خودت بکنی، آدم خوب نیست این قدر تنوع طلب باشد و کلمات را کشیده ادا کردم: گیتییییی، شینا! خانم والبتّه این آخریه بار! انانننننن واقعاً خوش به حالت. با عصبانیت تشرزد: زهرمار پسره هیژو چشم سفید. صدای خنده ام کل اتاق را پر کرد خودش هم لبخندی زد و گفت: من چی به تو بگویم؟ خوبه خودت می بینی که اصلاً تو خط این جور چیزها نیستم باز حرف خودت رامیزی، یک گیتی را برای به دام انداختن می خواهم، دواز آنجایی که پسر خوب و خوش تیپی هستم چشم شینا خانم را حسابی گرفتم، حالا بماند بقیه دخترهایی که برایم غش وضعف می روند.

من: یک وقت غرق نشی تو این کانال دخترها؟ این قدر هم در نوشابه برای خودت باز نکن! خودم رابه طرفش جلو کشیدم و یواش گفتم: پس باران خانم چی؟ این یکی یادت رفت، مشتش روی بازوی چپم نشست و بایک اخم ظریف گفت: دیگه فضولی موقوف خیلی داری رودار می شوی. چشمکی زدم و گفتم: دیدی گفتم یک خبرهایی هست... وسط حرفم پرید: بهراد یک کلمه دیگه حرف بزنی بلندمی شوم آن یکی دستت راهم وبال گردنت می کنم ها. سرخوش خندیدم: قربان خجالت داداشم بروم که از الان دار دخط و نشان می کشد حالا... با همان اخمش پرسید: امروز چه خبره کبکت خروس می خواند؟ خنده ام به لبخندی تبدیل شد و زل زدم به چشمانش، جواب دادم: دو علت دارد اول اینکه مامان افق بهوش آمده و دوم به خاطر داداشم است که بالاخره دلش یک جایی لرزید و به یکی دل باخت و کم کم دارد خودش رابه بدبختی نزدیک می کند.

باربد: نه به داره ونه به باره، چه برای خودش می بردومی دوزد. بلندشدم و پشت میزم نشستم و گفتم: هر کی بخواهد زنی دادش باربد من بشود باید هفت خان رستم را پیش من بگذراند تا بدستت بیآورد، مگه الکیه دادش خوشتیپم را و دوستی تقدیم کسی بکنم که نداند چه جواهری را دارد بدست می آورد تازه دلشان بخواهد، کجای دنیامی توانند بهتر از تو پیدا کنند؟!

باربد: باید به خودم افتخار کنم که این قدر خوب هستم و لنگه ندارم تازه دست افق درد نکند با تربیت کردن پسرش که آقا بار آمده.

ابریشم زندگی من

من: حالاً من یک چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ دارم فکرمی کنم همچین مال خوبی هم نیستی بگذار رودست افق جان بترشی شاید یک سیاه سوخته ای دلش به حالت سوخت به خواستگاریت آمدواز ترشیدگی در آمدی. رسماً از جایش بلند شد و به طرف آمد که به غلط کردن افتادم. نیمه راه ایستاد و گفت: به حرفی که میزنی مردانه روی حرفت بمان، در ضمن خیال نکن که با منحرف کردن ذهنم از آن منظره عاشقانه از گناهت می گذرم باید جواب پس بدهی... تسلیم حرفهای بار بدشدم و گفتم: بعداً درباره سنا حرف می زنیم ولی جواب مرابده مامان واقعاً بهوش آمده؟ یا داری سربه سرم می گذاری؟ سری به علامت بله بالا و پایین کرد.

من: کی بهوش آمده؟

باربد: دکترش به متین زنگ زده و گفته دیروز بهوش آمده اما بدلیل ضعف شدید بدنی زمان نسبتاً طولانی نیاز است تا قوایش را بدست بیاورد و باید دور از استرس و تنش باشد، ممکنه نتوانیم به این بزودی مامان را ببینیم ولی تلفنی آن هم زیر نظر متین می توانیم باهاش حرف بزنی. نفس آسوده ای کشیدم تقریباً بعد از پنج ماه بهوش آمده بود. با سؤال باربد افکارم پاره شد: تو امروز برای چی بلند شدی و به شرکت آمدی؟ مگه نگفتم نیاز نیست بیایی؟

من: حال خوبه و نیازی به استراحت ندارم اگر جنابعالی دیروز آن کار را نمی کردی الان دستم وبال گردنم نبود. به سمت در رفت و قبل از خارج شدن گفت: حقت بود یادم باشد به افق جان بگویم کمتری لی به لالایت بگذارد، خیلی رودار شده بودی که یکی باید بهت یادآوری می کرد و خوشحالم آن یک نفر من بودم نه کس دیگه ای و بیرون رفت... دو هفته ای از آن موضوع گذشت. سنا از ترس باربد و صدرازیاد نزدیکم نمی شد در واقع خجالت می کشید. حق داشت من گذر از ده بودم آن وقت سنای آش نخورده و دهان سوخته شرمش را برده بود. چند بار تلفنی با هم حرف زدیم و دوباره هم یواشکی در رستورانی برای ناهار یکدیگر را دیده بودیم. تو شرکت در حد کار حرف میزد و موقع داخل شدن در راباز می گذاشت که باعث اعتراض من شده بود. باید یکبار مفصل بنشینم و در این مورد باهاش حرف بزنم. باربد چند بار باران را به شرکت دعوت کرده و قرار شد در بیمارستانی که کار می کند مقداری وسایل و تجهیزات پزشکی بفرستد...

آن قدر بیخ گوش متین غر زدم تا شماره بابا را گرفت. اول گوشی را داد به باربد. سرم را گرم مجله ای کردم تا باربد حرفهایش با بابا تمام شود. نگاهم را از مجله به سمتش گرفتم، اخم ریزی گره ابروهایش را بهم پیوند داده بود. چند بار سرش را بالا و پایین کرد عشرت از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چایی را جلوی متین گرفت بدون تعارف استکانی برداشت. طی این مدت متین هم با باربد یک جورایی دوست شده بود و گاهی به خانه مارفت و آمد می کرد، از همانجا به عشرت سری به نشانه نه برایش تکان دادم تا چایی را به این سمت نیاورد حوصله خودم را نداشتم، به

سمت باربد رفت درحین حرف زدنش اوهم استکانی برداشت وروی میز گذاشت. پوفی کردم نگاهش به سمت من چرخید. هنوز اخم روی صورتش بود... بعد از ده دقیقه گوشی را قطع کرد که با اعتراض گفتم: چرا گوشی را قطع کردی؟ می خواستم با مامان حرف بزنم ها! بدون جواب چایش را برداشت و تند خورد. از متین هم تشکر کرد. متین نگاهی به ساعت کرد و بلند شد و گفت: من دیگه رفع زحمت کنم فردا یک کار مهمی دارم که باید زود تر بیدار شوم شما هم اگر کاری داشتید یا اطلاع جدیدی بدست آوردید حتماً به خودم بگویید.

باربد: چشم راستی از بهار چه خبر؟ حالش خوب است؟ لبخندی زد و گفت: عالی! چایش امن است نگران نباش خدا بخواد دارد دوست پیدامی کند.

من: واقعاً حالش خوب است؟ می شود با او صحبت کرد یا نه؟

متین: اگر می گویم با پدر و مادر تان یا بهار خانم تماس نگیری بده خاطر امنیت جانی خودشان است چون ممکنه رد تماس هایتان را بگیرند و کار را برای ما مشکل تر کنی و آنها را هم به خطر بیندازد هر چه جوانب احتیاط را رعایت کنی بهتر است... با تعارفات باربد بالاخره متین رفت. فوری به طرف باربد رفتم: چرا گوشی را ندادی با مامان و با با حرف بزنم؟ باربد برگشت و سینه به سینه ام شد: حال مامان بهتر شده و با با هم خوب بود. با اخم گفتم: خودم می خواستم با مامان حرف بزنم.

باربد: بهر ادیگه اصرار نکن من و تو هم نداریم که! به سمت پله هارفت. دنبالش راه افتادم و روی پله سوم دستش را از سرشانه به سمت خودم کشیدم: موضوع چیه باربد؟ چرا جواب سر با لامی دهی؟ شانه اش را با یک حرکت از دستم رها کرد و بالا رفت... نگذاشتم وارد اتاقش شود و مصرانه گفتم: چرا جوابم را نمیدهی؟ برای مامان یا با با اتفاق افتاده؟

باربد: نمی گذاری که دهانم بسته بماند، می خواهی بفهمی با با چی گفت؟ پس خوب گوش کن با بانمی خواهد با هات حرف بزند به مامان هم اجازه حرف زدن با تو را نمیده و سر قضیه ملکه هنوز دلخور است، هنوز که یادت نرفته! سر جایم خشکم زد و باربد به اتاقش رفت... یعنی با با سر این قضیه با من سر لیج افتاده؟ مشکل با با با من است چه ربطی به مامان دارد؟ روی همان پله نشستم و به گوشه ای خیره شدم. نمی دانم چه مدت را آنجا نشستم که با صدای خواب آلود باربد به خودم آمدم: تو هنوز اینجایی؟ چرا نرفتی بخوابی؟ با گیجی نگاهش کردم کنارم نشست و گفت: بهتره بهش فکر نکنی فقط خودت را خسته میکنی، خودم با با با حرف میزنم... حرفش را قطع کردم: لازم نکرده، تا خودش نخواهد هیچکس نمی تواند مجبور به کاری که برخلاف میلش باشد را انجام دهد. بلند شدم و سلانه سلانه به اتاقم رفتم... صبح با کسلی از خواب بیدار شدم. هنوز حرف باربد تو گوشم اکو می شد که با بانمی خواهد با هام حرف بزند... سلام کردم و منتظر شدم تا عشرت

ابریشم زندگی من

جایی بیاورد. باربدلقمه اش راقورت داد و پرسید: امروز به جای من به کارخانه برو. یک تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم: چرا؟ جایی می خواهی بروی؟

باربد: آره، قراره برای یک سری قرارداد با صدرا به کرج برویم.

من: آن وقت چه قراردادی؟ با تعجب نگاهم کرد. جرعه ای از چایم رامزه مزه کردم و گفتم: برای چی اینطوری نگاهم میکنی؟

باربد: دارم می گویم برای عقد قرارداد میروم آنوقت می پرسی چه کاری؟

من: آخه صدرا با تو بیاید کی تو شرکت بماند؟

باربد: سنا هست تو نگران نباش، دختر زرنگی است.

من: باشه برو خیالت راحت باشد. بلند شد و قبل از اینکه آشپزخانه را ترک کند گفت: سربه سر و زیری هم نمی گذاری، متین یکی دیگه را برایش به پا گذاشته تو نمی خواهی نگران چیزی باشی...

سری به قسمت تولید زدم و به مسئول بخش سپردم تا لیست سفارشات را برایم بیاورد... وارد دفتر شدم که باقیافه دیدنی شینارو برو شدم سلام سردی کردم. با گرمی جوابم را داد. پشت میز نشستیم بعد از احوالپرسی گفتم: از این طرفه دختر خاله. نزدیکترین مبل را انتخاب کرد و نشست و پرسید: باربد نیست؟ یک لحظه به یاد حرفهای دیشب خودم و باربد افتادم جلوی خنده ام را گرفتم تا شرمشود گفتم: می بینی که! امروز من به جایش آمدم. لم داد و گفت: پس منتظرش می مانم.

من: امروز کلانمی آید کاری داری بگواگرا ز دستم بر بیاد حتماً انجام میدهم.

شینا: نه با خود باربد کار دارم حیف شد یک وقت دیگرمی آیم.

من: این روزها باربد سرش خیلی شلوغه، حالا هر طور که راحتی! در حالی که دستکش هایش را به دست می کرد پوز خندی و گفت: درسته که برادر باربدی، اما بهتره بدانی که حواسم کاملاً بهت هست چطور چشم دیدنم را نداری که اطرافش باشم، پس باید فراموش کنی تا قید باربد را بزنی! هر چه باشد ما از خون هم هستیم و مادرانمان خواهرند اما توهیچ نسبتی با من نداری، فقط و فقط به احترام باربد و خاله ام است که تحملت می کنم، وگرنه کی به کسی که معلوم نیست مادرش در گذشته کیه و چکاره و چه جانوری بوده اهمیت میدهد؟ تو از صدقه سری خاله ام است که به اینجار سیدی و برای خودت کسی شدی و آلا تو را چه به پست مدیریت و دکترای وکیل داشتن، پس بهتره زیاد تو کار من دخالت نکنی وگرنه

بدمی بینی جناب بهرادخان فخاری... تا بخوایم حرفهایش راهضم کنم کمی طول کشید، اولین بار بود که شینا اینقدر صریح و رک باهام حرف میزد و کارهای زشت ملکه بهم یادآوری میکرد که کسی از آنها خبر نداشت و به رخم می کشید، این خیلی برایم گران تمام شد، دستش روی دستگیره در بود که با صدای نسبتاً بلند صدایش زد. برگشت و با چشمهایی سرخ نگاهم کرد، به سمتش رفتم و به در ورودی تکیه دادم و گفتم: تو حرفهایت رازدی پس جوابش را بشنو و بعد برو. خیره نگاهم می کرد ادامه دادم: شینا خانم شما از اصل و نسب من ایراد می گیرید در حالی که اصل و نسب من به همان مردی برمی گردد که شوهر خاله ات است پس اگر توهینی کردی مستقیم به شوهر خاله ات برمی گردد، در ضمن آمار تمام دوست پسر ها و پارتنی ها و کارهای دیگه ات که رویم نمی شود اسم ببرم و هر جایی که توفکرش را بکنی راجه در ایران و چه در خارج از کشور دارم پس نیازی نیست از مادری برایم بگویی که من هیچ نقشی در به دنیا آمدنم نداشتم در حالی که تو خودت عین همان زنی هستی که داری به من نسبتش را میدهی، این راهم خوب بدان که اگر یک روز از عمرم باقی مانده باشد هرگز نمی گذارم که به بار بدنزد یک شوی این را آیه گوشت کن دختره نسناس... نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم چون با تمام خشم و عصبانیت دو دستش رابه تخت سینه ام زد و به سمت در هول داد و فریاد زد: خفه شو پسره بی همه چیز، بری بالا و بیایی پایین هیچ جوهره نمی توانی آن زن را انکارش کنی که هیچ نسبتی با تو ندارد! اسمش مادر است آن هم مادر تو، که کثافت از سر و رویش می بارد... ناخود آگاه دستم بالا رفت و محکم زدم تو صورتش، طوریکه عقب عقب رفت و به مبل پشت سرش برخورد کرد و خون از بینی اش فوران کرد. هنوز عصبانیت در آن دو چشم سرخش موج میزد. همه جاراسکوت گرفت. آنقدر صدایش بالا بود که حتم دارم تمام کارمندان شنیده بودند. قدمی جلورفتم و با حرص انگشتم رابه سمتش گرفتم و گفتم: بار آخرت بود اسم آن زن را جلویم بردی دفعه بعد قول نمی دهم که زنده از زیر دستم بیرون بیایی، آنقدر نزدیکش شده بودم که ترس را در تک تک اجزای صورتش می دیدم مخصوصاً لبهای لرزانش که سعی میکرد گریه اش را پشت آن خشم به ظاهرش نگه دارد، ادامه دادم: بار بدنزد دختره همه کاره ای مثل تو هیچ صنمی ندارد قول میدهم اگر دفعه دیگه بینم اطراف بار بدمی پلکی بلایی به سرت بیاورم که برای همیشه گورت را از ایران گم کنی... چنان محکم هولم داد که به عقب پرت شدم و از زیر دستم فرار کرد، قبل از بیرون رفتن گفت: خواهیم دید آقا بهرادو در را محکم پشت سرش بست. آنقدر عصبانی بودم که اصلاً توجهی به حرفهایی که درباره ملکه زده بودم نشدم از اینکه از کجا می داند او یک آدم کثیفی است....

یک ساعتی میشد که دستم به کار نمی رفت. در کل با حرفهای شینا بهم ریخته و حالم خوب نبود. با صدای گوشی به خودم آمدم بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم. متین بود، ازم خواست به اداره پلیس بروم... بعد از تمام شدن کار به اداره پلیس رفتم. متین جلسه بود. منتظر شدم تا جلسه اش تمام شود. نیم ساعت بعد در راهرو پیدایش شد بلند شدم و به طرفش رفتم با دیدنم لبخندی زد و گفت: ببخشید معطل شدی. نه بابایی گفتم و همراهش به اتاقش رفتم. روی اولین صندلی نشستیم، او هم پشت میزش نشست. منتظر شدم تا به حرف بیاید. لیوانی آب تعارفم کرد که رد

ابریشم زندگی من

کردم. بعد از خوردن آبش به حرف آمد: راستش مجبور شدم که بکشانمت اینجا؛ می خواستم تنه‌ها باهات حرف بزنم. خودش را روی میز به سمت جلو کشید و دستش راستون چانه اش کرد: ما شماره آن خانمی که باهات تماس می گرفت را ردیابی کردیم.

من: خوب تو انستید بفهمید کی بوده؟

متین: راستش هر کی که بوده تو کارش خیلی خبره است با اسم جعلی خط را خریده و بعد سوخته شده.

من: حالا چکار کنیم؟

متین: باید دست به کار شویم اگر بیشتر از این طولش بدهیم می ترسم با یک بی احتیاطی تمام زحمتان به هدر برود زمان کمی هم صرفش نکردیم که بگویم مهم نیست.

من: از کجا شروع می کنید؟

متین: از دلبر و رفیعی شروع می کنیم جرمشان اینقدر سنگین است که بشود با تهدید از شان اعتراف بگیریم.

من: موافقم. سری به علامت تأیید تکان داد.

من: از کی دست به کار می شوید؟

متین: فردا حکم جلب هر دو تارامی گیرم و کارمان رابه امید خدا شروع می کنیم شما هم خیلی باید مواظب باشید.

من: نگرانی من، مامان و بابا و بهار هستند. متین لبخندی زد و گفت: جای خواهرت که امنه امن است و جای والدین گرامی هم خیلی امن تر است نگران هیچی نباش.

من: امیدوارم به نتیجه ای که می خواهید برسید.

متین: دعا کن موفق شویم.

من: انشاء... اما شما که می گفتید می خواهید به سر کرده باند برسید حالا چی شده که برنامه تان عوض شد؟

متین: همزمان با دستگیری رفیعی و دلبر افراد دیگری از گروه رادنبال همدستانشان می فرستیم تا آنها را هم دستگیر کنند. بلند شدم و گفتم: به خاطر تمام زحماتتان ممنونم ولی کشاندن من تا اینجا فکر نکنم تنه‌ها به خاطر شماره تلفن بوده باشد؟ لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: نه! اگر حوصله کنی خواهم گفت. دوباره نشستیم و منتظر نگاهش

ابریشم زندگی من

کردم ادامه داد: سرنخ تمام این ماجراها به شخصی به نام ملکه عبادی ختم می شود. از تعجب به متین خیره شده بودم که گفت: باید این زن را بگیریم تا به سرنخهای بعدی و بهتری برسیم. اخمه‌هایم درهم شد و گفتم: من هیچ کاری با این خانم ندارم، شما هم بهتره زودتر این خانم را دستگیر کنید تا پرونده با خوبی و خوشی بسته شود.

متین: این کار را که حتماً می کنیم ولی مشکل ما این است که پای شما هم تو این ماجرا گیر است و من نمی خواهم اسمی از شما در این پرونده برده شود اما مثل این که نمی شود. چشمه‌هایم داشت از حدقه میزد بیرون و منگ به متین نگاه می کردم. متین در جواب نگاه متعجبم گفت: شما قبلاً به دیدن ملکه رفته بودید البته با دوستتان صدرا طالبی و خانم سنا موحد. باشنیدن نام سنا عصبی شدم و گفتم: سنا نه! خواهش می کنم پای او را در این ماجرا نکنید، فقط برای همراهی با ما به زاهدان آمده بود از ماجرای آن روز هیچ چیز نمی داند. کمی در سکوت خیره ام شد و بالاخره گفت: نمی شود آقای فخاری. این دفعه بالحنی ملتمس گفتم: خواهش می کنم، هر چه بگویید به روی چشم انجام میدهم ولی اسمی از سنا در این پرونده برده نشود نمی خواهم این دختر به خاطر کمک و خوبی‌هایی که در حقم کرده تودرد سر بیفتد. متفکر نگاهم کرد و بعد از مدتی گفت: اما به یک شرط! بدون وقفه گفتم: هر شرطی باشه قبول. خندید و گفت: تو چقدر عجل هستی اول شرطم را بشنو بعد بگو قبول است.

من: به خاطر سنا هر شرطی باشند دید قبول می کنم تا پای او وسط این معرکه باز نشود. لبخند معناداری زد و با آرامش گفت: باشه! اما ایادت باشد خودت خواستی، بعداً دبه در نیاوری، حالا شرطم بماند برای بعد، مردانه باید تا آن موقع روی قولت بمانی.

من: مرد و قولش! به صندلی اش تکیه داد و گفت: تو آن روز برای چی به زاهدان رفته بودی؟

من: راستش بابا بردن اسم ملکه را در خانه ممنوع کرده بود، منم بیشتر کنجکاو شدم که چرا باید چنین دستوری بدهد؟ عطش دانستن زندگی این زن بیشتر کنجکاو می کرد. دو سال تمام بی وقفه من و صدرا درباره اش تحقیق کردیم تا ردش را در زاهدان زدیم. از صدرا خواستم که همراهی ام کند آن طفلک هم قبول کرد؛ بدون اینکه با ما چیزی بفهمد به بهانه کاری به زاهدان رفتیم، سنا را هم برای ردگم کردن با خودمان بردیم سنا را در هتل گذاشتیم و من و صدرا با هم رفتیم دیدن ملکه، تمام سؤالاتی را که داشتم ازش پرسیدم که با شنیدنشان بیشتر ازش متنفر شدم که ای کاش پایم قلم میشد و نمی رفتم.

متین: بهت چی گفت؟

من: از گفتنش شرم دارم بگذار چیزی نگویم.

ابریشم زندگی من

متین: ولی برای تکمیل پرونده نیاز است پس دقیق بگوچی گفت. سرم را پایین انداختم، گفتنش خیلی سخت بود، بالاخره خودم راضی کردم و گفتم: تو یک کلمه خلاصه اش می کنم یک همه کاره به تمام معنا بود. سرم را بلند کردم که متین میخ صورتش شده بود آب دهانم رابه زور قورت دادم و گفتم: فقط از زندگی نکبت بارش گفت واز دربه دریش.

متین: از کجا مطمئنی که راستش رابهت گفته است؟

من: صدراهم بودمی توانید ازش پرسید.

متین: باشه قبول می کنم! سؤال دیگه ای ندارم می توانی بروی لطفاً سفرهای کاریت را تا اطلاع ثانوی لغو کن تا در صورت لزوم در دسترس باشی البته برای امنیت خودت می گویم. بلندشدم و گفتم: باشه! در ضمن ازت می خواهم بابا از این مسئله چیزی نفهمد خواهش می کنم نگویید که به دیدن ملکه رفتم هر چند که یک بوهایی برده وشک کرده، تا حدودی هم باعث تیره شدن روابطمان شده امانی خواهم اوضاع از اینی که هست بدتر نشود. سری به علامت باشه تکان داد و از اتاق بیرون آمدم...

وقتی به خانه رسیدم و وارد سالن شدم خاله شفق وشوهرش باشینا را نشسته و منتظر دیدم، همین یکی راکم داشتم که روزم را تکمیل کند. به روی خودم نیاوردم وسلام کردم که با جواب سردی از جانب خاله مواجه شدم. شینابه مبل لم داده بود و چایش رامی نوشید، باربدهم در کنارش نشسته و اخمی روی پیشانی اش خودنمایی می کرد به سمت پله هارفتم که با صدای خاله برگشتم: برای مهمانی اینجا نیامدم یادیدن تو، بلکه منتظرت بودیم تا بیایی باهم درباره شاهکار امروزت حرف بزیم. کیفم را روی همان پله گذاشتم و به سمت مبل کنار باربدرفتم و نشستم، گفتم: من امروز روز خوبی نداشتم، خیلی هم خسته ام پس زودتر بازجویی تان را شروع کنید و حرفهایتان را بزنید که شدید به استراحت نیاز دارم. روبه شینا در حالیکه که شفق را مخاطب قرار داده بود ادامه داد: خوب می دانم برای چه اینجا آمدید، اتفاقاً کار خوبی کردید که تشریف آوردید اینطوری راحتتر می توانم حرفهایم را جلوی شماها بزنم تا بعداً حیا نا حرف و حدیثی پیش نیاید یا اطلاعات غلطی به گوشتان نرسد و نگاهم را از شینا گرفتم در حالیکه که شینا چهره درهم کشیده بود.

افرا: ببین پسر من! من آدمی نیستم بدون اینکه حرفهای طرف مقابلم را نشنوم در موردش قضاوت کنم الان هم آمدم اول حرفهایت را بشنوم بعد قضاوت کنم. نگاهم به چهره درهم شینا نشست و بعد به آقای افرا که منتظر بود. قبل از هر حرفی خاله گفت: امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشی برای این کارت و به صورت شینا اشاره کرد. با آنکه خسته بودم ولی خوشحال از اینکه آقای افرا منطقی رفتار می کرد و بدون کم و کاست تمام ماجرا را توضیح

دادم. در آخر گفتم: من هرچی دارم از صدقه سری پدرم است و هر پدری وظیفه اش است که زیر پر و بال بچه اش را بگیرد، آقای افرامن هنوز روی سفره بابام هستم و کاسه گدایی دستم نگرفتم که دوره بیفتم و پیش آن و این دست دراز کنم؛ تا آخر عمرم هم یادم نمی رود که افق چه خوبیهایی در حقم کرده و به چشم مادر واقعی ام بهش نگاه می کنم و خواهم کرد، من تربیت شده افق هستم و این را بارها به افق هم گفتم اما آن روز شینا هرچی که از دهانش درآمد بارم کرد و همه را زیر سؤال برد. افرانگاهی به دخترش کرد که سرش پایین بود پرسید: خوب شینا! تو هم اگر حرفی داری بزن یا اینکه حرفهای بهرادران آیدمی کنی؟ شینا در کمال پرویی و وقاحت و باچشمانی از هم دریده گفت: چرا نمی گویی که در اتاق راقفل کرده بودی و به چشم بدنگاهم می کردی؟ نکند این راهم می خواهی انکار کنی؟ داشتم به مرز جنون می رسیدم از اینکه آشکارا داشت جلوی خانواده اش و برادرم بهم تهمت میزد خونم به جوش آمد، این دختر وقاحت رابه اوج کمال رسانده بود. نگاه افراد تغییر کرد و به سمتم برگشت و منتظر جواب بودند.

من: وقاحت رابه نهایت رساندی شینا خانم، تمام کارمندان شاهد هستند که خیلی راحت در راباز کردی و از اتاق بیرون رفتی بدون هیچ درگیری و کشمکشی البته به جز آن سیلی که زدم و حقت بود، می خواهم که یک شاهد پیدا کنی و برایم بیاوری که من در رابه رویت قفل کردم و تو با دردسرازد دفتر بیرون رفتی در ضمن یادت نرود که دفترم مجهز به دوربین مدار بسته بوده و تمامی صحبت هایمان را ضبط کرده و حرفهایم رابه درستی ثابت می کند. چهره اش گرفته شد و افرانگفت: خوب شینا باز تأیید می کنی! حرفی برای گفتن نداشت و به مادرش نگاه می کرد و انتظار کمک داشت اما خاله سرش پایین بود...

بعد از رفتن خانواده افران باختگی کامل خودم را روی کاناپه رها کردم و دراز کشیدم و دستهایم را روی چشمانم گذاشتم که با اعتراض بارید مواجه شدم: برو تو اتاقت استراحت کن. دستم را روی چشمانم گذاشتم و گفتم: نای بلند شدن ندارم همین جا می خوابم.

بارید: بعداً با هم در این مورد حرف می زنیم.

من: دیگه حرفی نمانده همین جا همه چیز تمام شد. نشستنش را روی مبل رو برویی حس کردم ولی تکان نخوردم ترجیح میدادم که همان طوری جوابش را بدهم پرسید: از کی تا حالا لات باز شدی من خبر ندارم؟

من: از موقعی که شینا حرفهای رکیک بارم کرد. دولاشد دستم و دستم را از روی صورتم برداشت و باختم گفت: فقط یک روز من تو آن خراب شده نبودم ببین چه علم سنگه ای تو کارخانه راه انداختید. با حرص گفتم: راه انداخت، نه انداختید! صد بار گفتم باز هم می گویم هر کسی بخواد درباره تو یا خانواده ام تعیین تکلیف کند از این بدتر باش رفتار می کنم به خصوص تو، بارید! این را تو آن مخت فرو کن. با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت: مگه چی بهت

ابریشم زندگی من

گفته که اینقدر آتیشی شدی؟ بلند شدم و نشستم: همان حرفهای همیشگی و تکراری، اگر تونمی توانی نه قاطع بهش بگویی من این کاررामी کنم تازه کار تو را راحت ترمی کنم.

باربد: از دست تو بهر ادا مگه من دخترم که اینطوری سفت و سخت هوایم را داری؟

من: کاری ندارم تو باشی یا بهار، من مثل تویی خیال نیستم ونمی گذارم هر کس و ناکس تو زندگیمان سرک بکشد و هرچی دلش خواست بکند و بعد به ریش مان بخندد.

باربد: الان من بی خیالم! مثلاً شینا شده هر کسی ابری بالا و بیایی پایین شینا دختر خاله مان است.

من: دختر خاله جناب عالی است نه من! این را خودش امروز به صراحت برایم روشن کرد و بهش حق میدهم، من چه نسبتی با خانواده افرا دارم؟ باربد بر آشفت و تقریباً داد زد: تو غلط میکنی نسبتت را با خانواده مادری صفر فرض کنی، یادت باشد که مامان بهت شیر داده و محرم خاله هم هستی پس شینا دختر خاله توهم می شود و بیخود نسبتت را با هاش انکار نکن.

من: الان دردت همینه که من چرامی گویم هیچ نسبتی با خانواده مادریم ندارم؟ باید بگویم حقیقت تلخ است داداش من، حقیقت همانی است که گفتم.

باربد: بهر ادا گاهی تو شناختنت می مانم که نکند مغزت را شستشو داده باشند، گاهی وقتها هم هست که نیاز به یک کتک مفصل داری که فکر کنم امروز از همان گاهی وقتها است که از خجالتت در بیایم.

من: حق داری بزنی، ولی مثلاً کیا شستشوی مغزیم کرده باشند که من نمی دانم؟ آرامتر از قبل گفت: ملکه عبادی. با پوز خند گفتم: آن وقت من چه صنمی با آن زن می توانم داشته باشم که این را گفتی؟

باربد: فکر نکن که فراموش کردم سراغ آن عفریته رفتی! تازه باید موبه موی آن داستان پلیسی ات را برایم شرح دهی و کالبدشکافی کنی. از این که آنجانشسته بودم پشیمان شدم به خصوص از بحثهای بیهوده باربد، اگر تا خود صبح برایش روضه می خواندم باز حرف خودش را میزد. بلند شدم که با تحکم گفتم: کجا؟ هنوز حرفهایم تمام نشده.

من: خیلی خسته ام، میروم کپه مرگم را بگذارم حرفیه؟ در حال رفتن به سمت پله ها بودم که با حرفش سرچایم میخکوب شدم: با با قضیه رفتنت پیش ملکه را فهمیده اگر قبلاً شک داشته اما حالا مطمئن شده، یکی این اطمینان را بهش داده. برگشتم تا ببینم دارد شوخی می کند یا نه؟ که با قیافه جدی اش مواجه شدم. بهتم را که دید ادامه داد: سر جلسه قرداد بودم که تماس گرفت، خیلی عصبانی بود، مجبور شدم جلسه را ترک کنم کلی با هاش حرف زد

ابریشم زندگی من

وگفتم که خودم در جریان کارت بودم ولی قانع نشدم راستش رابهش گفتم. باقدمهایی سست ونااستوارروی اولین مبل نشستیم وباته مانده صدایم پرسیدم: میدانی کی بهش خبرداد؟

بارید: پس حقیقت دارد! بهراد چندبار من وبابا ازت خواستیم که دنبال آن زن نروی؟ بابا چندبار هشدار داد که نزدیکش نشوی چون عین یک مار زخم خورده است وقصد تلافی کردن دارد.

من: زمانی که به دیدنش رفتم تنهانبودم به جان مامان راست می گویم.

بارید: بهراد تو تمام قوانین بابا و خانواده رازیر پا گذاشتی وخوب میدانی که بابا اگر روی دنده لج بیفتد حالاحالاهادلش باهات صاف نمی شود، دلخوریش ازاین موضوع تاحدی است که حاضر نیست باهات حرف بزند واین دارد مرا اذیت می کند. حرفی برای گفتن نداشتیم. بارید ادامه داد: حالارفتی دیدنش چی بهت گفت؟

من: چیز خاصی از کسی نگفتم وتمام تقصیرات رابه گردن گرفت وحق رابه بابا داد. ابروهای باریدبالارفت وگفت: مطمئن هستی که چیز خاصی نگفتم؟ سرم را بالاوپایین کردم.

بارید: کارت خیلی سخت شده بهراد، بابا فعلاً کوتاه بیان نیست این حرف خودش بود که ازم خواست بهت برسانم. سرش راپایین انداخت وگفت: تازه، گفت که بعد ازاین جریان برای مدتی جلوی چشمش آفتابی نشوی ونمی خواهد ببینتت، تو چکار کردی بهراد؟ نگاه ماتم به میز وسط سالن بود بدون هیچ حرفی بلندشدم وبه اتاقم رفتم دیگه هیچ چیز برایم مهم نبود الان دغدغه مهم من رضایت بابا بود وبس...

در عرض ده روز متین وگروهش تمام سر کرده های باند را دستگیر کردند. ولی هنوز سر کرده اصلی گروه رانگرفته بودند. خبری از سلطانی نبود انگار در این دنیا شخصی به این اسم وجود نداشت. گیتی هم بطور ناگهانی غیبش زده بود. حال افق روزبه روز بهتر میشد اما متین محض احتیاط هنوز جای مامان وبابا وبهار را نگفته بود تا از بی خطر بودنشان اطمینان کامل حاصل کند. همراه بارید به سمت کارخانه میرفتم. صدرا گفته بود که قرار است سرمایه گذاری برای بستن قرارداد جدید ودائمی به کارخانه برود که باعث تعجب بارید شد چون معمولاً قراردادها در شرکت بسته میشدند کارخانه. دنده راجا انداختم توفکر بودم که اگر بابا بیاد باید تامدتی کجا سرکنم که چشم تو چشم هم نباشیم. بعد از فهمیدن موضوع چندبار تماس گرفتم تا ازش عذرخواهی کنم ولی جواب تلفنم رانداده بود.

بارید: به چی داری فکر میکنی؟ نفسم را با صدای بیرون دادم وگفتم: دارم فکرمی کنم که یک جایی را اجاره کنم تامدتی جلوی چشم بابا نباشم. از گوشه چشم اخم بارید را دیدم اما حرفی نزد. منم تا رسیدن به کارخانه دیگه حرفی نزد...

ابریشم زندگی من

نرسیده به کارخانه زنی همراه با بچه کوچکش کنار جاده منتظر ایستاده بود بادیدن ماجلوی ماشین را گرفت و با صدایی بلند و گریه کنان می گفت که به دادش برسیم خواستم ردشوم که بار بدگفت: نگه دار الان زیرش می کنی بنده خدا کمک می خواهد. آرام کنار جاده پارک کردم و بار بد قبل از من پیاده شدم من پشت سرش رفتم... بار بد داشت بازن حرف میزد که صدای آشنایی به گوشم رسید: سلام جناب بهراد خان! باز بهم رسیدیم. به سمت صدا برگشتم و بادیدنش در آن کت و شلوار شیک تعجب کردم. بار بد زن را اول کرد و کنارم ایستاد و پرسید: می شناسیش؟ با حرص و داندهایی فشرده بهم گفتم: سلطانی! تعجب کرد و گفت: مطمئنی؟ سلطانی بلند خندید و گفت: جناب بار بد خان چرا تعجب کردی؟ وقتی می گوید سلطانی هستم حتماً هستم دیگه، چه قدر زود و چهار فراموشی شدی، جشن تولد گیتی جان ریادت هست؟ قدمی جلو تر آمده مان بادیگارد های قبلی همراهی اش می کردند. خواستم سمتش خیز بردارم که بار بد دستم را گرفت و گفت: بهتره روی اعصاب مسلط باشی و به طرف سلطانی چرخید: حالا یادم آمد جناب سلطانی، خوب! الان حرف حسابت چیه و چه می خواهی؟ باخشم نگاهش کردم و قبل از جواب دادن سلطانی به بار بد گفتم: شگردت همیشه اینطوره که توجاده خلوت شکارت را می کنی؟ خنده بلندی سر داد و گفت: چه خوب فهمیدی، بله! این شگرد من است من اینطور شکار کردن را بیشتر دوست دارم، سپس روبه بار بد کرد و گفت: و اما جواب شما! چیزی زیادی نمی خواهم! فقط برادرت را! بار بد اخمی کرد و گفت: بهتره فکرش را هم نکنی چون من نمی گذارم. سلطانی دستی زد و گفت: آفرین! چه فداکار! اولی جناب بار بد خان من کارم با داد داشت هنوز تمام نشده او یک چیزی به من بدهکار است که فقط خودش از عهده آن برمی آید. بار بد گامی جلورفت تا خواست حرفی بزندیکی از بادیگارد ها از پشت سر دستمالی را جلوی دهانش گذاشت و دستهایش را محکم گرفت تا تقلایی نکند، خواستم به کمکش بروم که چیزی محکم به پشت سرم خورد و دیگه چیزی نفهمیدم....

بانوازش دستی روی موهایم، چشمانم را باز کردم قیافه نگران بار بد جلوی چشمم ظاهر شده به سقف بالا سرم خیره شدم که تک لامپی آنجا را روشن می کرد. دستی به پشت سرم کشیدم بدجوری درد داشت بلند شدم و تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم و با چهره ای درهم پرسیدم: الان کجاییم؟ بار بد هم کنار من تکیه به دیوار زد و گفت: نمیدانم. برگشتم و نگاهش کردم قیافه اش پکر بود پرسیدم: طوری شده؟ با منگی نگاهم کرد و گفت: نه، چطور؟

من: آخه پکری!

بار بد: نمیدانم قرار است چه اتفاقی بر ایمان بیفتد، نگرانم! هیچکس نمی دانم کجاییم.

من: نگران نباش خدا بزرگ است، سلطانی را دیدی؟

ابریشم زندگی من

باربد: آره، ولی پشت این قضیه کی هست خدامی داند؟ سرش رابه طرفم چرخاند و گفت: میدانی تعجبم از چیه؟ زل زدم بهش و منتظر ادامه حرفش شدم گفت: اینکه دقیقاً دوبار است که از این طریق توتله افتادی که بار اول درس عبرت برایت نشد تا جایی که به یاد دارم یک ضرب المثلی هست برای چنین مواقعی که می گویند مارگزیده از ریسمان سیاه و سفیدمی ترسد ولی مثل اینکه روی تو تأثیر نداشته. با حرص جواب دادم: ببخشید باربد خان مثل اینکه جنابعالی بودید که گفتید نگه دارم و گرنه من که داشتم راه خودم رامی رفتم اتفاقاً همان بار اول هم برایم درس عبرت شد که دیگر برای کسی نگه ندارم حتی اگر روبرو به قبله باشد حالاً من مقصر شدم؟

باربد: قبول! من اشتباه کردم اینکه دیگر حرص خوردن ندارد و بادستش موهایم را بهم ریخت و لبخند گم‌رنگی زد منم کوتاه آمدم و پرسیدم: من چه مدت است که اینجا میم؟

باربد: منم تازه بیدار شدم... در باصدایی قیژمانند باز شد. هر دو به سمت در خیره شدیم. مردی باکت و شلوار نقره ای با بهت تمام که عصایی در دست چپ و موهایی جوگندمی داشت و تقریباً پیر بود به همراه سلطانی وارد شدند. پشت سرشان هم مرد دیگری بود که صندلی به دست جلوی آن پیر مرد ایستاد و صندلی رازمین گذاشت، آن مرد کت نقره ای نشست. سلطانی نزدیک و به سمتم خم شد و گفت: بهتره با جناب غفاری رییس ما که مشتاق دیدنش بودی آشنا شوی و با صدایی کشیده ادامه داد: جناب بهر اد فخاری! باربد با تحکم گفت: هی سلطانی؟ بهتره ازش فاصله بگیری سلطانی به سمتش برگشت و بالبخند گفت: خوشم میاد که در هر شرایطی خوب هوای هم را دار بدنگران نباش کاریش نداریم حالا حالاها به این جیگر احتیاج داریم. با بروهایی درهم سرم را محکم به سمت عقب بردم، از نوع حرف زدنش چندشم میشد که باربد با خشم غرید: برایم مهم نیست این آقای شما و نوچه ها یتان کی هستی و نوچه کاره اید! فقط گفته باشم اگر دستت بهش بخورد کلا همان توهم میرو دپس مواظب رفتارت باش.

سلطانی: نه نه نه... نترس نوبت توهم می رسد باربد خان. صدای آن مرد که به قول سلطانی آقای غفاری بود بلند شد: سلطانی جان بیاعقب می خواهی از اینجا بهتر دور تا پسر مهدی را ببینم. سلطانی چشمی گفت و رفت پشت صندلی غفاری ایستاد. غفاری به عصایش تکیه داد و پرسید: شما نمی دانید من کی هستم ولی پدرتان خیلی خوب مرا می شناسند و من شما و پدرتان را، بخصوص مادرتان افق را. باشنیدن اسم مامان با عصبانیت گفتم: هر وقت اسم مادرم رامی بری یک خانم هم تنگش بگذار جناب غفاری! چون هر کسی لیاقت گفتن اسمش را ندارد. خنده اش به هوارفت و کم کم خنده اش به زهر خندی تبدیل شد: الحق که پسر خلف مهدی هستی درست مثل جوانی های پدرت هستی.

من: بهترین نیست به جای این همه حاشیه رفتن بروید سر اصل مطلب و بگویید برای چی ما را اینجا آوردید؟

ابریشم زندگی من

غفاری: همین قصدراهم دارم جوان، ولی قبلش باید بدانید که برای چی اینجا هستید. منتظر نگاهش می کردم. باخونسردی پای چپ راروی پای راستش انداخت و گفت: برای مدتی مهمان ماهستید البته اگر پسرهای خوبی باشید و زیاد روی نکنید و کله شق نباشید. باربده جای من برسید: آن وقت برای چی ما اینجا بایمانیم؟

غفاری: چون شما پسرهای مهدی فخاری هستید! منم دنبال چنین فرصت طلایی بودم که از طریق بچه هایش بهش ضربه بزنم و فشار بیاورم. با عصبانیت گفتم: پدرم حالش خوب نیست و هیجان برایش سم است بهتره هر چه می خواهید به ما بگویید شاید توانستیم برایت انجام دهیم.

غفاری: آن چیزی را که پدرتان از من گرفته دیگه هیچ وقت بدست نخواهم آورد و از دست هیچکس هم کاری بر نمی آید الا خودش.

باربده: از کجا اینقدر مطمئن حرف می زنی؟ شاید در توان ما باشد تو این دنیا هیچ چیزه غیرممکنی وجود ندارد.

غفاری: بله! ولی به شرطی که دیگه پدرت تو این دنیا نباشد آنوقت است که من بعد از سالها نفس آسوده ای می کشم. غریدم: دهانت را ببند مردک.

غفاری: باشه پسر می بندم، ولی الان وقتش نیست به موقع خواهم بست. سلطانی چیزی در گوش غفاری پیچ کرد که سرش را بالا و پایین کرد و دوباره به سمت ما برگشت: من باید بروم چون مهمانانم تا یک ساعت دیگه می رسند، دوباره برمی گردم و از اتاق بیرون رفت....

باربده: بهر آدمی شود یک کم روی اعصاب کنترل داشته باشی و اینقدر عصبانی نشوی؟ یک وقت دیدی کار دستمان دادی ها!

من: آخه احمق برگشته می گوید تا زمانی که پدرتان... وسط حرفم آمد: هر چی که گفت! باید حوصله کنی ببینیم چه حرفی برای گفتن دارد و قصدش از این کارها چیه.

من: این آدم چه حرفی می تواند برای گفتن داشته باشد؟ الایک مشت حرف چرت و پرت که از قضامی خواهد مغز تو و من را باهاش شستشو بدهد و از اصل قضیه که نمیدانم چیه دورنگه دارد. باربده با تأسف سرش را به دو طرف تکان داد و چیزی نگفت. باید منتظر می شدیم ببینیم چه اتفاقی بر ایمان خواهد افتاد....

ساعتها من و باربده در دخمه ای که سرد و نمور بود در اسر کردیم. هر کدام سردر لاک خودش و به چیزی فکرمی کردیم. بالحنی غمگین پرسیدم: تو فکر میکنی با ما را ببخشد؟ همانطور که تکیه اش به دیوار بود سرش را به سمت

گرفت: هیچ پدری ازدست بچه اش ناراحت نمی شود درسته که حرفش را گوش نکردی اما برای تنبیه کردنش روش خوبی به کار برده، حالا حالاها باید بدویی تا رضایتش را بدست بیاوری بهراد جان. اخمی روی پیشانی ام جاخوش کرد و گفتم: اگر تو هم جای من بودی حتماً همین کار می کردی. خنده کوتاهی کرد و گفت: فعلاً که جای تونیستم والانم نمی خواهم فکرم را درگیر این موضوع کنم باید فکری برای رهایی خودمان از این جهنم دره کنیم اینطور که بوش می آید مثل اینکه ماندگار هستیم.

من: صدرا احتمالاً دنبال مان خواهد آمد. پوز خندی روی لبش نشست و گفت: با کدام شاهد؟ آن زنی هم که ما را دیده بود از دار و دسته همین غفاری کثافت است کسی دیگه ای ما را ندیده که چه برایمان اتفاقی افتاده است. نفس کلافه ای بیرون دادم و گفتم: دیگه بدتر از این نیست که گیر این هیولای از خدا بیخبر افتادم، سرم رابه سمت سقف بالا گرفتم و باحالتی نزار گفتم: ای خدا چرا هر بار که خواستم زهرم رابه این قوم و دار و دسته شمر بریزم یک سنگ که نه یک صخره جلوی پایم انداختی؟ باربد در کمال خونسردی گفت: برای اینکه یک حکمتی تو کارش هست که تو آن رانمی فهمی حالا هی تو زور بزنی، تا آن بالای خودش نخواهد از دست هیچکس کاری ساخته نیست، تازگیهایک چیز دیگه هم کشف کردم. وقتی تعجبم را دید لبخند محوی زد و گفت: بار دوم است که به دستشان گرفتار شدی دیگه مطمئن شدم که دنبال تو هستند نه من یا سنا یا کس دیگه ای.

من: من که چیزی ندارم که بخواهند دنبال باشند. دست باربد روی شانه ام نشست و گفت: می خواهند از طریق توبه مامان برسند، نمیدانم قضیه مامان چیه که پایش وسط این ماجرا گیر است؟ دستش را نوازش کرد و گفتم: باربد تو که تنهایی نمی گذاری؟ با تعجب برگشت و نگاهم کرد. من هم به چشمانش خیره شدم مدتی در سکوت همدیگر را نگاه کردیم تا اینکه باربد پرسید: تو حالت خوبه؟ چرا فکر کردی که تنهایت می گذارم؟ ترس را در وجودم حس کردم احساس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم در جوابش گفتم: حس خوبی به این موضوع ندارم! نمیدانم چرا اینبار ترسیده بودم. مراد را آغوشش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد: هیچوقت تنهایت نمی گذارم مطمئن باش داداش کوچولو. محکم بغلش کردم و گفتم: ممنونم که کنارم هستی. از هم جدا شدیم و به شوخی گفت: باید تو عروسیم جبران کنی ناگهان مسیر حرفش را عوض کرد تا من کمتر به این سؤالات بی سروته فکر کنم. ادامه داد: خوب اسم عروسی آمد! ببینم تو آن روز خجالت نکشیدی این دختره بیچاره، سنا را بغل کردی؟ بابه یاد آوردن آن روز لبخند محوی زدم و سرم را پایین انداختم. باربد با تشریح گفت: با تو هستم بهراد؟ مثلاً سرم را بلند نکردم تا مثل این دخترهای دم بخت از خجالت بکشم. دستش چانه ام را لمس کرد و آرام سرم را بلند کرد لبخندی روی لبش بود، پرسید: دوستش داری؟ اینبار واقعاً قدرت حرف زدن نداشتم. باربد خندید: اگر دوستش داری پس چرا ازش خواستگاری نمی کنی؟ چانه ام را از دستش آزاد کردم و نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: نمی خواهم بدون مامان این

کاررابعکنم می خواهم هم مامان تواین شادی سهیم باشدهم بابابرایم بزرگی کندونگین چنین مجلسی باشدو وشب دامادی باافتخاروغرورکناربابابنشینم، چون حمایت باباومامان خیلی برایم مهم است.

بارید: خیلی خوشحالم که برادری مثل تودارم توحتی بیشترازمن به مامان احترام می گذاری هرچندکه دوردانه افق خانم هستی ومابه چشم افق جان نمی آییم! ازشوخی اش لبخندی زدم وگفتم: تااین حدم هم نیست مامان همه بچه هایش را یک جور دوست دارد.

بارید: جدی می گویم! مامان تورا جور دیگری دوست دارد خیلی هوایت رادارد ورویت حساس است بار آخری که بابازنگ زده بود مامان می خواست باهات حرف بزنده که بابابهش گفت دستت بنداست مثل اینکه حسابی از طریق مامان دارد تنبیه ات می کند. اشک در چشمانم حلقه زدو گفتم: دلم برای صدایش تنگ شده، اگر بابا از دست من عصبانی است چه ربطی به مامان دارد؟

بارید: می داند که مامان رادوست داری دست روی نقطه ضعف گذاشته از این طریق می خواهد تحت فشارت بگذارد تا دفعه بعد قانوش رازیر پا نگذاری این شگرد باباست، توازش به دل نگیر هر چه باشد پدر است و نگرانت بوده، هر چند که توهم چه خوب به حرفهایش عمل کردی! من حق رابهش میدهم چون تازگیها خیلی خودسر شدی. تکیه ام رابه دیوار دادم وگفتم: باشه حالا که اینطور است منتظر می مانم تا ببینم کی می خواهد کوتاه بیاید. دستم رابا حالتی عصبی در میان موهایم فرو بردم و تکیه ام راز دیوار گرفتم، بلندشدم ووسط اتاق قدم رومی رفتم... چند دقیقه ای نگذشته بود که باز در با صدای بدی بازونگاه مابه سمتش کشیده شد. ابتداهمان مرد قبلی وارد شد و پشت سرش گیتی آمد، بادیدنش کم مانده بود پس بیفتم. گامهایش راباعشوه برمی داشت، راهش رابه سمت باربد کج کرده با صدای من سر جایش ماندوبه طرفم برگشت با خشمی که درونم در حال فوران بود و روی صدایم تأثیر گذاشت گفتم: آخرینیش خودت رازدی عفریته! ابروهایش درهم شد وگفت: از نظر تو اشکالی دارد که بخوایم حقم رابگیرم پسر خوانده فخری؟ خواستم جوابش رابدهم که باربد قبل از من گفت: بهتره مواظب حرفت زدنت باشی، اینجاکسی فرزند خوانده کسی نیست، سپس دستش مرانشانه گرفت، واین پسر هم برادر حقی من است، پسر افق ومهدی فخری! هیچ کس هم نمی تواند نسبت خونیش رابامن انکار کند این رابرای همیشه تو آن گوشت فرو کن. چنان سرش رابه طرف باربد چرخاند که صدای رگها واستخوانهای گردنش راشنیدم. اخمهای باربد هم درهم بود. گیتی به سمتش نزدیکتر شد وکنارش زانوزدوگفت: خیلی خوب، برادرته! اما این وسط حقایقی است که باید روشن شوند، البته باید منتظر غفاری بمانید تا مهمانهایش بروند، آخه قرار است تا باهم یک داستان جالب رابشنویم. مات نگاهش می کردم، این وسط چه داستانی وجود داشت که مدام غفاری وگیتی از آن حرف می زدند. بلندشدم و بهم نزدیک شدوگفت: آقا بهر اد فخری این داستان مربوط به توو آن زنیکه افق است... نمی دانم چطور می شد که یقه گیتی را گرفته

بودم و چندمشت حواله صورتش کردم که با احساس درد بدی در پشت سرم نقش زمین شدم، صدای بلند بارید رامی شنیدم که مرتب صدایم میزد و به سمتم می آمد انگار دنیا به آخر رسیده بود، همه چیز در سیاهی مطلق فرورفت و دیگه چیزی نفهمیدم... تا چشم باز کردم باریدنگران پرسید: خوبی؟ چشم بستم و باز کردم. بارید با عصبانیت گفت: ببین می توانی کاری دست خودت ندهی تا سالم از اینجا بیرون برویم. سرم به شدت دردمی کرد با این حال جوابش را دادم: حقش بود.

بارید: خدا دفعه سوم رابه خیر بگذران تا آن موقع فراموشی نگیری خیلی است. بلند شدم و نشستم و در جوابش گفتم: زنیکه بیشعور، باید حد خودش را بداند و بفهمد نباید درباره مامان اینطوری حرف بزند. لب بارید به خنده ای باز شد و گفت: ولی حسابی صورتش را از ریخت انداخته بودی. خودم هم خنده ام گرفته بود و زیر لبی گفتم: از این بدتر حقش بود....

یک روز دیگر بدون هیچ درد سری گذشت و همچنان منتظر غفاری بودم. انتظار کشیدن راهیچ وقت دوست نداشتم و این غفاری لعنتی خوب بلد بود که چطوری با اعصاب دیگران بازی کند. بالاخره بعد از یک روز کامل زمان موعود رسید. غفاری به همراه گیتی و سلطانی و باد یگارد همیشهگی وارد شدند. طبق همیشه صندلی مخصوصش را آوردند و رویش نشست. بادیدن قیافه کبود گیتی لبخندم را نتوانستم کنترل کنم. با عصبانیت گفت: هنوز مانده تا خندهایت به گریه تبدیل شوند. غفاری به سکوت دعوتش کرد و گفت: یادت باشد برای چه اینجا جمع شدیم. گیتی دیگه حرفی نزد و جالبتر این بود که صورت غفاری را بوسید و گفت: چشم عشقم هر چه شما بگوئید. غفاری به سمتم برگشت و گفت: خوشم می آید که مثل پدرت سر نترسی داری. فقط سکوت بین ما حکم فرما بود. سلطانی به حرف آمد: آقا بهتره زودتر شروع کنی و وقت تنگ است.

غفاری: عجله ای نیست به آن هم می رسیم سپس روبه من پرسید: حتماً میدانی که مادرت ملکه عبادی و رانده شده از یک خانواده متوسط است؟ باز حرفی نزدم و به پیش بارید برگشتم و کنارش نشستم. غفاری ادامه داد: پس میدانی! خوب گوش کن پسر فخاری! ملکه از یک خانواده خوب و نجیبی بود، خانواده ای آبرومند که پدرش خیلی روی آبرویش حساسیت داشت به خصوص برادرانش یعنی دایی های تو. اخمی درهم کشیدم و منتظر شدم. ادامه داد: آن موقع تازه کارم داشت رونق می گرفت، قصد داشتم با خانواده ام به خواستگاریش برویم اما مادرم گفت: یکسالی می شود که بایکی دیگه ازدواج کرده. میدانی من عاشق ملکه بودم، اوزیبایی خیره کننده ای داشت، روزی نبود که خواستگار نداشته باشد، اما عشق من نسبت به ملکه چیزی فراتر از آن بود که پاپس بکشم نمیدانم خوش شانس بودم یا ملکه تو طالعم بود که مادوتا هم دیگر را خیلی می خواستیم. قرار شد تا وقتی اوضاع کاریم بهتر شود منتظرم بماند، من فقط دو سال نبودم، وقتی برگشتم گفتند که به زور شوهرش دادند از شنیدن این خبر خیلی داغون شدم اما چه فایده

کارا ز کار گذشته بود من از دستش دادم. دوماهی گذشت که نامه ای به دستم رسید آن هم از ملکه، از کسی که داغدار عشقش بودم. تو وضع روحی بدی دست و پا میزدی ولی با دیدن آن نامه انگار دنیا را بهم دادند از خوشحالی روی پابند نبودم. نوشته بود که از زندگی اش راضی نیست و به زور شوهرش دادند و هنوز منتظر من است. او از من خواست که کمکش کنم تا طلاقش را بگیرد. منم که از خدا خواسته از ته دل قبول کردم. پوز خندی زد و به چشمانم خیره شد انگار دنبال چیزی می گشت دوباره به حرف آمد: کمکش کردم و طلاقش را گرفتم، ولی با چه در دسری این کار را کردم خدای داند! نمی خواست پدر و برادرانش از این موضوع چیزی بفهمند. اما وقتی پدرش فهمید که از شوهرش جدا شده خیلی عصبانی شد. بهش گفتم که شوهرش معتاد شده و تو این مدت ملکه نخواسته که به شما چیزی بگوید که اسباب ناراحتی شما را فراهم کند. پدرش حرفهایم را باور نکرد. وقتی تحقیق کرد فهمید ما چراچه بوده، ملکه را از خانه بیرون کرد آن طفلک جایی را نداشت که برو و بهم پناه آورد. بطور موقت جایی را برایش پیدا کردم تا مدتی آنجا ساکن شود تا منم مقدمات خواستگاری را آماده کنم و درباره اش با خانواده ام صحبت کنم. اما خانواده منم با کارم مخالف بودند. من ملکه را دوست داشتم و حاضر نبودم برای بار دوم از دستش بدهم. پس بهش پیشنهاد دادم با هم برویم محضر و عقد کنیم و قبول کرد، هر دو قید خانواده هایمان را زدیم، قرار شد برای مدتی با هم نامزد باشیم تا کارهایم را راست وریست کنم و بعد برایش یک مراسم عالی بگیرم. از شهر بیرون رفتیم. محل کارم طوری بود که باید خارج از شهر می بود. ملکه را با خودم بردم و او را با ریسم آشنا کردم... اینجای داستان که رسید دستهایش را مشت کرد و نفسش را با صدای بیرون داد، مثل اینکه از چیزی رنج میبرد یا ادامه گفتن ماجرا برایش سنگین بود؛ برای منم جای تعجب داشت که ملکه داستان را طور دیگری برایم تعریف کرده بود ادامه داد: ریسم برای ما موریتی دوماهه مرابه دویی فرستاد از ملکه خواستم که منتظر باشد و این دفعه با خیال راحت راهی شدم در بیخ از اینکه داشتم برای بار دوم ملکه را از دست میدادم، کار دوماهه من یکسال طول کشید. این بار با وعده های خوش آب و رنگ ریسم وارد کاری شد که خطر زیادی تهدیدش می کرد؛ کم کم در این کار مهارت پیدا کرد و بعد از مدتی پیشرفت، شد مشاور دست راست او. خوشم می آمد که دختر با جریزه ای بود تو دل خطر هم می رفت. به تدریج کارش به جاهای باریکی کشیده شد و جاه طلبی اش او را به ورطه نابودی نزدیک کرد. اطلاعات مهمی که مربوط به گروه بود را در اختیار رقیب گذاشت، وقتی گروه موضوع را فهمیدند دنبالش بودند که بکشندش. زمانی که برگشتم آنطوری که شنیدم یک دفعه ای غیبش زد و هیچکس ازش خبری نداشت. ملکه برای خودش آنقدر آدم داشت که برایش جاجور کنند و لولوش ندهند و خوبی اش این بود که کسی نمی دانست آدمهایش کیاهستند حتی جاسوسهایش هم مخفی بودند. خیلی جاها را دنبالش رفتم بطوری که گروه متوجه نشوند. حدود هشت ماه تمام گشتم تا اینکه بالاخره ردش را در جنوب تهران پیدا کردم اما چه فایده! باز دیر رسیده بودم. او از دواج کرده و باردار بود و نمی دانستم شوهرش کیه و چکاره است؟ با چشمهایی پر از خشم بهم زل زده بود شاید مرامسبب این جدایی می دانست. باز شروع کرد: افرادم را برای پیدا کردن شوهرش اجیر کردم، زمانی که محل

کارشوهرش را پیدا کردند فکر می کنید باکی روبرو شدم؟ پوز خندی زد و گفت: شوهر سابقش جناب مهدی فخاری! پدر گرامی شماها که از روی لجبازی ملکه راصیغه کرده بود و اینطوری زهرش را ریخت. من که، چون قبلاً خاله تاج برایم همه چیز را گفته بود ولی بار بدنزدیک بود شاخ در بیاورد، از هیچ کدامان صدایی در نمی آمد. غفاری با دیدن قیافه مات و متعجب بار بدگفت: حق داری تعجب کنی اما وقتی روی من زوم کردمش کوکانه گفت: انگار زیاد از این حرفم تعجب نکردی؟ پوز خندی زد و جوابش را دادم: تا اینجا ای داستانان برایم تکراری بود چون قبل از شما یکی دیگه هم عین همین داستان را برایم تعریف کرده، فقط بعضی جاهایش را نمی دانستم که به لطف شما پازل من کامل شد. بار بد با تعجب داشت نگاهم می کرد بر گشتم طرفش و گفتم: بعداً همه چیز را برایت می گویم الان اینجا جایش نیست. هیچ جوابی نداد و حرفی هم نزد روبرو غفاری کرد و گفت: بابای من همچین آدمی نیست که از کسی کینه به دل بگیرد و اهل تلافی کردن باشد. غفاری با عصبانیت گفت: پدرت که پیغمبر نیست پسر جان! آدمها خود خواه تر از آن هستند که توفکرش را بکنی. همچنان منتظر بقیه داستان بودم، این وسط من قربانی این داستان درام بودم نه کس دیگری. گیتی روبرو بار بد کرد و گفت: فعلاً گوش بده، برای منم جالب شد بدانم بقیه داستانی که از زبان غفاری گفته می شود به کجای رسد... غفاری باز ادامه داد: بعد از اینکه (به من اشاره کرد) تو بدنی آدمی پدرت تو را ازش گرفت و عین یک آشغال از شهر بیرونش کرد. طول کشید تا دوباره سرپاشد. دوری تو داشت دیوانه اش می کرد. یکسال زیر نظر روانشناس بود تا کمی از لحاظ روحی بهتر شد. ماندن در آنجا دیگه جایز نبود، دیگه نباید تنهایش می گذاشتم چون رییس سابقم هنوز به خونس تشنه بود و جان ملکه از هر چیزی تو دنیا برایم باارزشتر بود. باهم رفتیم زاهدان و همانجا ازدواج کردیم. یکسال بعد خدا دختری به ما داد و اسمش را گیتی گذاشتیم... چشمانم داشت از حدقه میزد بیرون و بار بد بدتر از من. گیتی دوباره گونه اش را بوسید و گفت: عشق بابام هستم و منم عاشقشم. هنوز توشوک بودم امکان نداشت من خواهری به اسم گیتی داشته باشم خدا خدایم کردم که این فقط یک کابوس باشد نه بیشتر. گیتی بهم نزدیک شد و دستش را به طرف چپ صورتم گذاشت و گفت: داداش جونم چه حالی داری از دیدن خواهرت بعد از این همه سال نمی خواهی بغلش کنی؟ از عصبانیت سرم داغ کرده بود دستش را با شدت هر چه تمام تر پس زد که بار بد دستم را با آرامش گرفت. ناگهان در با شدت باز شد و ملکه تو چهار چوب در نمایان شد، اخمی به صورت داشت از همانجا با صدایی تقریباً بلند داد زد: غفاری مگه بهت نگفتم کاری با بهراد نداشته باش، مگه بهت اخطار ندادم که خط قرمز من بهراد است، چرا این کار را کردی؟ غفاری بلند شد و ایستاد و در جوابش گفت: عزیزم کاری بهش ندارم! بلکه قصد من به دام انداختن مهدی است او به خاطر پسرهایش هم که شده پیدایش می شود، تو، تو این سالها شاهد بودی که من چقدر منتظر یک همچین روزی بودم که انتقام زجرهایی را که تمام این سالها کشیدی را ازش بگیرم. این بار ملکه فریاد زد: چند بار بگویم که خودم پیش مهدی رفتم خودم ازش تقاضای کمک کردم خودم گفتم که صیغه اش بشوم که دارو دسته زاغری دست از سرم بردارند که پدر و برادرهایم عین یک آشغال باهام رفتار نکنند این را بفهم غفاری! مات

داشتم به بحث شان نگاه می کردم. بالاخره قفل زبانم باز شد و گفتم: ولی شما داستان راطوردیگه ای برایم تعریف کرده بودید آن هم به ضرر خودت، چه لزومی داشت که این تهمت رابه خودت بزنی؟ چرا خودت رارسوای عالم کردی؟ صدای آشنایی جوایم راداد که دیگه داشتم کپ می کردم: چون نمی خواست جاسوس بودنش لو برود چیزی فراتراز گناه های قبلی اش. بادیدن شینادیگه داشتم شاخ درمی آوردم باربد که جای خود داشت. شینادست به سینه کنارگیتی ایستاد و گفت: بله پسر خاله های عزیزم! ملکه عبادی که نام مستعارش روزیتا عالمی است جاسوس کانادا است که اگر هویتش فاش شود حکمش اعدام است و منم مشاور دست راستش هستم. امروز به اندازه کافی ظرفیتم پر شده بود. با این خبرهای داغ و دست اولی که امروز شنیدم تنها جای سردگرم تین خالی بود. علاوه بر سردرد قبلی با این مواردی که شنیدم باعث شد که سردردم بیشتر تشدید شود یعنی مغزم در حال سوت کشیدن بود. ملکه داشت به طرفم می آمد که دست راستم رابه نشانه نیامدن بالا بردم، در نیمه راه ایستاد اما نگاه غمیگینش صورتم رامی کاوید. دست بار بدروی شانم قرار گرفت و آرام در گوشم گفت: بهر ادا اصلاً بهش فکر نکن و از هیچی نترس! مثل همیشه باهات هستم و تنهایت نمی گذارم. خودم رابه عقب کشاندم که در آغوش بار بد فرو رفتم؛ برگشتم و با چشمی پراز اشک گفتم: فقط مرا از اینجا ببر نمی خواهم با این قوم یاغی یک جا باشم. کامل در آغوشش فرو رفتم و دست نواز شگر بار بدروی موهایم نشست. صدای چندش آورگیتی به گوشم رسید: آخی چه رمانتیک! صدایش نزدیکتر به گوشم خورد: منم خواهرت هستم دلم می خواهد برادرم رابغل کنم این قدر بی انصاف نباش داداش جان. داداش رابا مسخره ادا کرد. همین که دستش بهم خورد سریع عکس العمل نشان دادم؛ برگشتم و چنان هولش دادم که سکندری خورد و روی زمین پهن شد، باد یگار دغفاری به سمتم آمد که با صدای محکم ملکه سر جایش میخکوب شد: دستت بهش بخورد خودم از این دنیا محوت می کنم. باد یگار دباخم به غفاری خیره شد که با اشاره اش فاصله گرفت. گیتی با عصبانیت بلند شد و گفت: همان قدر که مادر آن پسره احمق هستی مادر منم هستی. ملکه با صدایی دورگه گفت: توبه اندازه کافی نازکش داری دختره خیره سر... غفاری وسط حرفش پرید: عزیزم یادت نرود که گیتی حاصل عشق من و تو است ولی آن پسره چی؟ نتیجه یک اشتباه فاحش توو آن مهدی بی سرو پای هرزه بوده است. دیگه داشتند زیادی به بابا توهین می کردند بلند شدم و فریاد زدم: یکبار دیگه اسم پدرم رابا آن دهان کثیف بردی حسابت با کرام الکاتبین است. اینبار باد یگار دبه به سمتم هجوم آورد و باهم گلاویز شدیم. زد و خورد آنقدر بالا گرفت که با صدای گلوله ای که شلیک شده همه برای لحظه ای دست از دعوا کشیدیم. هنوز نمی دانستم چه خبر شده که صدای جیغ زنی فضای اتاق راپر کرد به طرفی که گیتی می دوید نگاه کردم، رسیدم به ملکه که روی زمین افتاده بود و خون از زیر پایش جاری شده بود. گیتی کنارش زانو زد و غفاری هنوز توشوک بود و به منظره روبرو خیره شده بود؛ بقیه هم که بدتر از غفاری تشریف داشتند. سلطانی سریع به خودش آمد و به طرفش رفت، جای گلوله راکه به پهلویش اصابت کرده بود بادست محکم فشار میداد. گامهای آرام غفاری به سمت ملکه برداشته شد و دستهایش می لرزیدند. از اینکه عشقش داشت جلوی

چشمش بال بال میزد و بامرگ دست و پنجه نرم می کرد کپ کرده بود. قدمهای آهسته منم ناخواسته به آن سمت کشیده شد و بالا سرش ایستادم به سختی نفس می کشید. نگاه بی فروغش به من رسید و با صدایی خفه خواست کنارش بنشینم. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم امانشستم و دستم در دستش قرار گرفت اصرار داشت که حرف بزند: ازت... می... می... خواهم... که... مراب... ببخ... ببخشی... در حق... وقت... ما... د... ری... ن... نکردم... ازش خواستم که دیگه حرف نزند اما باز اصرار به حرف زدن داشت. ناگهان غفاری از شوک بیرون آمد و بغلش کرد و سریع از آنجا بیرون برد. شینا با استرس روبه گیتی پرسید: کی شلیک کرده بود؟ تازه به این فکر افتادیم که اصلاً کی شلیک کرده بود. به دستهای یکدیگر نگاه کردیم و در کمال ناباوری اسلحه را در دست گیتی دیدیم هنوز اشک می ریخت. بار بربا تعجب پرسید: توبه مادرت شلیک کردی؟ چطور دلت آمد؟ همه در بهت بودیم که اسلحه اش به سمت بار بربا نشانه رفت و با صدایی دور گه گفت: همه اش تقصیر تو و آن برادرت است اگر شما دو تا اینقدر تو زندگی ما کند و کاونمی کردید الان این وضع پیش نمی آمد از اینکه مادرم برای اولین بار از پسرش حمایت کرد و مرا نادیده گرفت و جلوی دیگران خوردم کرد و واقعاً بهم برخورد. آرام آرام به بار بربا نزدیک شدم و با ملایمت گفتم: ببین گیتی یا همان خانم آصف... وسط حرفم آمد و با جیغ گفت: من غفاری هستم نه آصف. آصف فامیل قلبی ام است و دیگه به این اسم صدا می نکن. به آرامی گفتم: باشه هر چه تو بگویی! ببین الان مادرت دارد بامرگ دست و پنجه نرم می کند و به تو احتیاج دارد بهتر است که به فکرش باشی بعداً در این باره با هم حرف می زنیم. دوباره جیغ زد: من باتوی عوضی که کابوس زندگی شدی هیچ حرفی ندارم؛ بلکه از اول هم تو را دوست داشت، از وقتی که به یاد دارم روزی ده بار سمت رابه زبان می آورد، تو را تودهنش بزرگ کرد، به مدرسه فرستاد، به مسافرت خارج از کشور فرستاد، تو را فرستاد کنکور دادی، دانشگاه قبول شدی، برایت آخرین مدل ماشین را خرید، برایت جشن گرفت، هر سال برایت تولدمی گرفت، جشن فارغ التحصیلی ات را گرفت، برایت بزرگترین شرکت در خاور میانه را ساخت و توشدی مدیرش و هزار کوفت و زهر مار دیگه که ناخواسته تخم نفرت را تودل من کاشت، هر روز از تو حرف میزدانگارانه انگار که منم دخترش هستم جلوی چشمش هستم برای همین بانقشه وارد شرکتان شدم تا نسل تک تک شماها را از روی زمین بردارم ولی باز شکست خوردم دیگه بسه! هر چی کشیدم بسه! توبهت حرفهای گیتی بودم یعنی واقعاً او مرا فراموش نکرده بود به قول افق هر چه که باشد مادر بوده و هیچکس از دل مادرها خبر ندارد مگه اینکه طرف خودش مادر باشد تا بفهمد چه می گویم. هنوزم نمی خواستم که او مادرم باشد؛ مادری که در ازای پول وطن فروش باشد و جاسوس بیگانگان. گیتی اسلحه رابه سمتم گرفت. از اینکه اسلحه به سمت بار بربا نبود نفس راحتی کشیدم، ادامه داد: دیگه نمی گذارم کسی تحقیرم کند نمی گذارم کسی خوردم کند نمی گذارم کسی مرا زیر پایش له کند تا پله ترقی برایش باشم... هر لحظه صدایش بالاتر می رفت: شما مردها همه از یک قماش هستید از همه شما متنفرم.. متنفر، می فهمید متنفر!... صدای شلیک دوم گلوله ای اتاق را پر کرد. نفهمیدم چی شد و صدای گلوله از کجا بود؟ صدای جیغ شینا بالا رفت؛ رد نگاه هر اسانش را دنبال کردم که به بار بربا رسیدم تیر به

بازویش خورده بود و خونریزی داشت بانگرانی به سمتش رفتم. گیتی یک دیوانه تمام عیار بود و دیوانگی اش حدومرزی نداشت معلوم نبود تاکی می خواهد به این کارهای خطرناکش ادامه دهد، درحین رفتن به سمت باربد بودم که سومین گلوله هم شلیک و صدایش در اتاق طنین انداز شد. در دوسوزش شدیدی راتوکتف چپم احساس کردم. باربد با چشمانی از حلقه در آورده و با صدای گوشخراشی فریاد زد: چکار کردی زنی که نسناس؟ و اینبار او بود که به سمت من دوید در حال افتادن بودم که دستهای قدرتمندش در آغوشم کشید. چند نفر با شنیدن صدای شلیک های پی در پی به داخل ریختند. گیتی مثل دیوانه هاگاهی ضجه میزد و گاهی می خندید. هنوز اسلحه دستش بود و آماده شلیک کردن که دونفر از پشت سر بهش نزدیک شدند و گرفتنش. هر چه تقلامی کرد تا خود را از دستشان آزاد کند نتوانست. کشان کشان به سمت در خروجی بردند، در حالیکه فریادمیزد و تهدید می کرد. شینا با گامهایی سست و نااستوار به سمتمان آمد در حالیکه اشکهایش روی گونه اش جاری بود. سرم روی پای باربد بود و درد داشت. نفسم درست بالانمی آمد. شینا با صدایی دورگه گفت: باربد من... من... صدای باربد بالا رفت: فقط خفه شو شینا فقط خفه خون بگیر! برو به آن دار و دسته ات بگواگر بلایی سر برادرم بیاید دنیا را برایشان جهنم می کنم الان برو فکر یک دکتر بکن تا وضعیتش از این بدتر نشده. شینا سری بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت. چشمانش اشکی بود دستش را گرفتم و برای دلگرمی اش لبخندی زدم با آنکه درد داشتم، گفتم: نگران نباش... چیز مهمی... نیست... نگذاشت ادامه دهم سرم را در آغوش کشید و گفت: نباید حرف بزنی، تو حالت خوب می شود فقط یک زخم سطحی است. آنقدر نگرانم بود که زخم خودش را فراموش کرده بود. چشمانم را از درد بسته بودم چون اتاق مثل چرخ و فلک دور سرم چرخ میزد. نمی توانستم حتی درست نفس بکشم. دست باربد روی زخم بود تا از خون ریزی بیشتر جلوگیری کند. صدای همه ای در اتاق پیچید، احساس کردم، دونفر بلندم کردند: در بدی تو بدنام پیچید. از زور درد چیزی نفهمیدم و بعدش سیاهی مطلق بود....

صدای بلند بگو و مگوی دونفر باعث شد چشمم باز کنم. موقعیتم را درست تشخیص نمی دادم اما صدای آن دونفر روی مخم رژه می رفت. صدای باربد را تشخیص دادم که بالحن بدی به مخاطبش می گفت: اصلاً فکرش را هم نکن! از اینجاکه بروم اولین کاری که خواهم کرد به دیدن پدرت میروم او باید بداند دختر نمک شناسش با چه افرادی رابطه دارد آن هم چه کاری! جاسوس و وطن فروش! پس مخاطبش شینا بود چون داشت التماس می کرد... معلوم نبود کی ما از اینجا خلاص می شویم. تکانی به خودم دادم تا بلندشوم که دردی تمام وجودم را فرا گرفت و ناخودآگاه آخی بلندی گفتم. صحبتشان نیمه تمام ماند. چشم باز کردم دیدم که نگاه نگران باربد خیره ام است پرسید: خوبی داداش؟ باز تو همان اتاق بودم اینبار یک پتوزیر پایم و یکی هم رویم بود. سعی کردم بلندشوم که باربد نگذاشت: نباید تکان بخوری ممکن است زخمت دوباره خونریزی کند دکتر می گفت شانس آوردی که گلوله به قلبت نخورده. بی توجه به سؤالش پرسیدم: خودت چطوری؟ از سرشانه نگاهی به بازویش کرد و جواب داد: خوبم تو نگران من نباش. دوباره پرسیدم: کسی دنبالمان نیامد؟ خبری نشد؟

ابریشم زندگی من

باربد: تاحالا که نه.

شینا: باید خیلی مراقب باشید گیتی دارد پدرش را راضی می کند تا شما را طعمه قرار دهند و خاله را گیر بندازند. داشتم به بحث آن دو گوش میدادم. باربد پوزخندی زد و گفت: ماهمین حالا هم طعمه هستیم.

شینا: می دانم ولی این طعمه قرار دادن با بقیه طعمه های دیگر فرق دارد ممکن است برای اثبات حرفشان یکی از شماها قربانی شود تو که یک چشمه از کارهای گیتی را دیدی.

باربد: تونمی دانی چه نقشه ای توکلّه و امانده شان دارند؟

شینا: نمی دانم ولی... نگاهی به من کرد و دوباره به باربد و گفت: سعی می کنم که از این جفراری تان بدهم اما باید صبر کنید.

باربد: چرا باید به حرفت اعتماد کنم؟ تا الان که اشک تمساح می ریختی.

شینا: تو درباره من چی فکر کردی باربد؟ دارم می گویم به خدا از این نقشه غفاری خبر نداشتم، باربد منم زمانی تو دام گیتی افتادم که دیگه دیر شده بود، قبول دارم تو بعضی نقشه هایشان دست داشتم ولی دیگه به اندازه گیتی سنگدل و پست نیستم هر چه باشد شماها پسر خاله هایم هستید و تحمل دیدنتان را تو این وضعیت ندارم. باربد باشک نگاهش کرد. مدتی در سکوت گذشت که باربد به حرف آمد: میدانی اگر به ما کمک کنی خودت هم توهچل می افتی؟ بله ضعیفی گفت که من به زور شنیدم.

باربد: نمی خواهد کاری بکنی که خودت هم تو خطر بیفتی یک جوری آدرس اینجارا به سرگرد متین برسان و دیگه کارت نباشد او خودش می داند چکار کند منم قول میدهم که کمکت کنم تا جرمت کمتر شود. لبخند تلخی زد که معنی اش را نفهمیدم. به من نگاه کرد و پرسید: بهر آدم را به خاطر رفتارهای بدم که باهات داشتم می بخشی؟ با آنکه دل خوشی ازش نداشتم ولی برای راحتی حالش گفتم: سعی می کنم ببخشم. بلند شد و قبل از رفتن به بیرون گفت: سعی ات را بکن چون دلم به این سعی بودن خوش است، این کار را دارم به خاطر تومی کنم که دکتر گرفته اگر اینجا بمانی زخم زود عفونی می شود و برایت خطرناک است و من این را نمی خواهم چون تاحالا با جان هیچ آدمی بازی نکردم که تو دومیش باشی و من و باربد را با دنیایی از تعجب تنها گذاشت. سری از روی تأسف تکان داد و گفت: خدایه دادش برسد. درد دوباره داشت شروع میشد ولی به خاطر باربد که نگران نشود سعی می کردم آن درد و حشتناک را پنهان کنم پرسید: چرا اینقدر ساکتی؟ لب باز کردم: ساعت چند است؟ نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: نه است.

من: شبهه؟ لبخندی زد و گفت: نه صبح است.

ابریشم زندگی من

من: از وضعیت ملکه خبرداری؟ اخمی بین دو ابرویش ایجاد شد و گفت: تو هنوز به فکر آن جاسوسی؟ تلاش کردم بلندشوم اما درد نگذاشت و روی بستر افتادم. بار بدنگران پرسید: حالت خوبه؟

من: بهتر هم می شوم فقط خدا کند که زودتر از این جا خلاصی پیدا کنیم. در با صدای بدی باز شد، غفاری و سلطانی وارد شدند. طبق معمول روی صندلی که برایش آورده بودند نشست. اول نگاهی به من بعد به بارید کرد. نگاهش بد جور خشن بود. سلطانی به حرف آمد: هر چه با قدرت تماس می گیریم دردسترس نیست اگر اینطور پیش برود مجبوریم به گونه ای دیگه برخورد کنیم.

بارید: دختری که بهتر خبردار دیا آن نوجه ات شینا، حتی ماهم نمی دانیم آنها کجا هستند فقط پلیس میدانده که آن هم تعدادشان اندک است.

غفاری: نکنند منظور متین آن پلیس آشغالی که تو تمام مأموریتهاش موی دماغ شده است؟

بارید: دقیقاً بله! از این بابت خوشحالم که می شنوم دارد حالت رامی گیرد. سلطانی پوزخندی زد و گفت: بهتر است زبانت در حد خودش حرف بزندی، زیادی اش کار دستت می دهد بچه.

بارید: اگر زیادی تلخ حرف میزند چون واقعیت رامی گوید که به مذاق جناب عالی خوش نمی آید. ناگهان بادیگاردش رم کرد و به سمتش هجوم برد و با پایش محکم به شکمش زد و با صدای نخراشیده ای گفت: فقط در حد خودت جواب بده نه کم نه زیاد. نمی توانستم بلندشوم تا از برادرم دفاع کنم و این مرا اذیت می کرد. در حالیکه چهره اش از درد در هم بود پوزخندی تحویل غفاری داد و گفت: حرف حق تلخ بود جناب غفاری؟ دوباره خواست به بارید حمله کند که با اشاره دست غفاری ایستاد. این دفعه خود غفاری بلند شد و گفت: به خاطر زخمی که حالت زیاد خوش نیست و بهتره بامن کل کل نکنی پسر جان، اگر سفارش زخم نبود تا الان زنده ات نمی گذاشتم، تا حالا هم از مادر زاده نشده که کسی مرادست بیندازد یا مضحکه دست خودش کند من به شکنجه دادن معروف هستم پس امروز راهم بیخال من و کل کل کردن بامن باش چون خلق خوبی ندارم بهتره به سوالاتم درست جواب بدهی بدون مسخره مفهوم شد بچه؟! بی توجه به دردی که داشتم به زور در بستر نشستم و گفتم: اصلاً برای چی ما را اینجانگه داشتی؟ وقتی خودمان هم نمی دانیم پدر و مادرمان کجا هستند؟ چشمانش راریز کرد و به آرامی گفت: تو نمی خواهی حال مادرت را بپرسی؟ هر چه باشنده ماه تورا توشکمش حمل کرده و بدنیا آورده فکر نمیکنی داری در حقیقت بی انصافی میکنی؟ نفسی تازه کردم و درد را پشت دندانهای ساییده شده ام پنهان کردم: اگر مادر بود، بچه تازه بدنیا آمده اش راهی چوقت تنها نمی گذاشت که برود پی عشق و عاشقی اش. سیلی اش آن قدر محکم بود که به عقب پرت شدم و خون از بینی ام جاری شد و از درد بیحال شدم. نفهمیدم چه اتفاقی بین بارید و بقیه رخ داد که بارید فقط داد میزد. از ناتوانی خودم در چنین مواقعی حسابی

ابریشم زندگی من

ناراحت بودم، نمی توانستم به برادرم تواین موقعیت کمک کنم...مدتی بعد دستش آرام زیر سرم قرار گرفت و بلندم کرد پرسید: خوبی بهراد؟ سری به نشانه‌ بله تکان دادم ولی چه خوبی؟ داشتم از درد میمردم. صدای غفاری بلند شد: بهتره هرچه زودتر جای پدرت را بگویی و گرنه وضعتان از این بدتر خواهد شد و با شتاب از اتاق بیرون رفت. سلطانی قبل از بیرون رفتن گفت: جای شماها باشم این کار را می کنم من هنوز صد شرف دارم به غفاری، دیگه خودتانید! اتاق خالی شد. باربد کمک کرد در را بکشم و با اخم گفت: می شود تو حرف زنی می خواهی از این بدتر بلا سرت بیاورند؟ دستش را گرفتم و بالحن پر دردی گفتم: توهم نباید باهاش در بیفتی.... و گرنه منم یکی هستم..... لنگه خودت.... باربد: خیلی خوب سعی می کنم دهان به دهانشان نشوم حالا تونمی خواهی حرف بزنی حالت بدتر می شود. با حالت درماندگی سرش را روبه بالا کرد و گفت: خدایا تاکی قراره اینجامانندگار باشیم خودت یک کاری بکن وهمان جور به دیوار تکیه دادو ساکت شد....

نمی دانم امروز چندمین روز است که اینجا هستیم. چندباری باربدر با خودشان بردند و دوباره برگرداندند؛ چیزی هم به من نمی گفت تا نگران نشوم اما متوجه بعضی از تغییر حالاتش می شدم که درست نمی تواند دست راستش را تکان دهد. هر بار که ازش می پرسیدم طفره می رفت. منم تازگی هانمی توانستم سرپا باشم سریع خسته می شدم و از حال می رفتم... در بطور ناگهانی و با صدای بدی باز شد دیگه به این نوع در باز کردنها عادت داشتیم با دیگران غفاری شینا را محکم به داخل پرت کرد و گفت: منتظر باش تا نوبت توهم برسد و دوباره در را بست. با تعجب به شینا نگاه می کردیم که لبخند تلخی زد و همانجا در خودش جمع شد نشست: فکر کنم بهم شک کردند به جرم خبر دادن به متین. تو سکوت همدیگر را نگاه کردیم که باربد پرسید: یعنی به متین خبر دادی؟ شینا: بله، امانی دانم که چطور متوجه شدند احتمالاً بخوانند جایشان را عوض کنند چون اینجا دیگه برایشان امن نیست.

باربد: کی خبر دادی؟

شینا: سه روز پیش، من به قولم عمل کردم باربد، دیگه بستگی به متین دارد که کی بخواد وارد عمل شود.

من: تا حالا باید اقدام می کرد، آدرس اینجارا درست بهش دادی؟ بلند شد و به سمتم آمد و گفت: آره با تمام جزئیاتش البته خودم مستقیم نرفتم واسطه فرستادم.

من: از واسطه مطمئن بودی که فرستادیش؟ او هومی گفت. بار بدهم به جمع ما پیوست و پرسید: متین جوابی برایت نفرستاد؟ با کله اش نه را نشان داد. پوفی از سر کلافگی کشید و گفت: با این همه نگهبان نمی شود کاری کرد و گرنه تا حالا از اینجا فرار می کردیم. شینا بحث را عوض کرد و گفت: خاله اصرار دارد که برگردد ولی اینطور که شنیدم متین نمی گذارد. به سختی نشستیم و پرسیدم: از حالشان خبر داری؟

شینا: حال خاله بهتر شده و بهانه شمارامی گیرد از عشرت خانم پرسیدم. در دوباره باز شد و قیافه غضبناک غفاری دیدن داشت با سرعت به سمت شینا حمله ور شد و موهایش را از پشت به چنگ گرفت و کشان کشان به سمت در برد و باعث شد که شینا جیغهای کشاری بزند. بار بده به سمتش رفت همین که خواست شینا رانجات دهد با مشت با دیگاردش محکم به دیوار پشت سرش کوبیده شد و نفسش بند آمد و در باشتاب بسته شد. چند بار صدایش زدم با بیحالی نگاهم کرد، باز حمت خودم را بهش رساندم و پرسیدم: خوبی؟ نفسش را آزاد کرد و گفت: آره! خوبم. خواستم کمکش کنم که دستم را پس زد و گفت: یکی باید تورابلند کند بچه! اخمی کردم و گفتم: بچه خودتی. لبخندی زد: چه بهش هم برمی خورد! من: درسته دو سال ازت کوچتر هستم ولی دیگه اینقدر بچه هم نیستم ها! اینبار خندید و باز حمت بلند شد و گفت: تو سرور، تو آقا، تو پدر بزرگ و... نگذاشتم ادامه دهد گفتم: اینها همه طلبت آقا بار بد خان بگذار به موقعش خواهی دید...

وضع بد شینا به ما فهماند که غفاری با کسی شوخی ندارد. از همه بیشتر اینکه شینا را داغون تر کرده بود این که دیگه آن شینای قبل نبود، با وضع بدی او را به داخل پرت کرده بودند و بعد از آن بود که شینا کلمه هم حرف نمی زد. سلطانی حتی به افراد خودش هم رحم نکرده بود مثل اینکه آدمهایش هم تاریخ انقضاداشتند. بار بده بدجوری بهم ریخته بود اما کاری از دست ما هم بر نمی آمد. هر وقت که یکی از ما دو تایی خواست بهش نزدیک شود چنان جیغ می کشید و فاصله می گرفت که جرأت نمی کردیم طرفش برویم. بار بده از دو متری باهش حرف می زد: شینا جان به من نگاه کن، می دانم که نمی شود جبران کرد ولی همینکه از اینجا رفتیم به جان خودت... ناگهان با صدایی پر درد و بغض به حرف آمد: نمی خواهد بهم دلگرمی بدهی من دیگه آن شینای قبل نیستم، آن غفاری بیسرف و کثافت راهم خودم می کشم، نمی گذارم این لکه ننگ روی دامنم بماند نمی گذارم خانواده ام از این جریان بویی ببرند و تا آخر عمر مایه ننگشان شوم بار بده ازت می خواهم قول بدهی که هیچوقت به خانواده ام در این مورد چیزی نگوئی قول بده خواهش می کنم! بگذار تو ذهنشان همان شینای سربه راه و شاد باشم ضجه می زد و التماس می کرد. بار بده آرام به طرفش رفت: باشه دختر خاله، ما قول می دهیم که هیچکس از این قضیه بویی نخواهد برد. اشکهایش باران وار بر روی گونه اش جاری میشد: حقم است! بار بده حقم است! گیتی به من وعده داده بود که اگر بخوایم تو را بدست بیاورم باید کارهایی را که می گوید انجام دهیم، منم با این وعده تو خالی دلم را خوش کردم نمی دانستم گیتی که چه آدم پست و هرزه ای است و گرنه هرگز باهش دوست نمی

شدم تا این بلا سرم بیاید و تاوان کاری را که عاقبتش رامی دانستم همین است چه گران پرداخت کردم، من باندانم
 کاریم به اینجار رسیدم ولی پشیمانی سودی ندارد... و هق هق گریه اش باعث شد که دیگر ادامه ندهد. حرفهای من
 و باربدهم که تأثیری نداشت چون داغش را بیشتر می کرد....

نزدیکهای غروب نیم ساعتی بود که همه ای از سمت حیاط می آمد. بالاخره در باضربه شدیدی
 باز شد و بادیگارد غفاری باقیافه ای خشمگین وارد شد و مستقیم به سمت شینارفت باربدهم زمان با او بلند شد و به سمتش
 هجوم برد طولی نکشید که باهم گلاویز شدند. روبه شینا گفتم: توفرا رکن. با چشمانی پرازهراس نظاره گردگیری باربدها
 آن بادیگارد بود با صدای بلندتری داد زد: گفتم توفرا رکن! باربدها پس آن نره غول برمی آید. از جایش تکان نمی
 خورد. با هزار درد سراز جابیم بلند شد و به کمک باربدهم رفتیم. کاری از دستم بر نمی آمد پس از پشت موهایش را محکم
 کشیدم با آرنجش چنان محکم به سینه ام زد که نفس کشیدن را فراموش کردم و همان جاروی زمین نشستیم و با ته
 مانده صدا از شینا خواهش کردم که کمک باربدهم کند. هنوز توشوک بود. سرو صدای بیرون داشت بیشتر میشد. غفاری
 با همان اخمش وارد شد و دیگر است به سمت بادیگاردش و باربدهم رفت، نای اینکه بگویم مواظب پشت سرش
 باشد و نداشتیم. غفاری با اسلحه ای که در دستش بود محکم به شقیقه باربدهم زد که بیحال روی زمین افتاد. با فریاد
 گفت: احمق من گفتم کارشان را تمام کن تو باهاشون گلاویز شدی. اسلحه رابه سمت شینا گرفت، گویی از شوک بیرون
 آمد که فریاد زنان به سمت غفاری یورش برد اما قبل از اینکه به غفاری برسد با شلیک گلوله ای وسط راه
 از پا در آمد و نقش زمین شد. با چشمانی از حدقه در آمده نگاهم بین باربدهم که بیهوش روی زمین افتاده بود و جسد بی
 جان شینا که گلوله وسط پیشانی اش را شکافته بود در رفت و آمد بود امکان نداشت شینا به این راحتی مرده باشد. با آن
 چشمان باز به من نگاه می کرد هنوز توشوک بودم که اینبار من هدف گلوله اش قرار گرفتم. صدایی به گوشم
 آشنا آمد؛ نور امید در دل روشن شد و آن صدای سرگرد متین بود که با جدیت می گفت: دستت تکان بخورد مردی
 غفاری! بهتره دستهایتان را خیلی آرام بالا ببرید و تسلیم شوید و سعی نکنید کار اشتباهی ازتان سر بزنند. هنوز حرفش
 تمام نشده بود که بادیگارد اسلحه اش را خیلی سریع به سمت متین گرفت و گلوله ای ازش خارج شد و پشت سرش
 صداهای شلیک پی در پی دیگری بلند شد. این وسط هر جوری که بود خودم رابه باربدهم رساندم و سعی کردم از زیر آن
 همه هیاهو و سرو صدا به گوشه ای ببرمش تا زبردست و پانباشیم. باربدهم را در آغوش گرفتم و گوشه همان اتاق پناه
 گرفتیم... چه مدت گذشت رانمی دانم؛ اما طول کشید تا آن همه سرو صداها بخوابد. زمانی به خودم آمدم که نگاهم به
 زنی چادری بود که داشت پارچه ای را روی شینا پهن می کرد. از اینکه شینا خودش را فدای ما کرده بود ناراحت
 بودم. متین کنارم زانو زد و پرسید: حالش چگونه؟ اشاره ای به باربدهم که در آغوشم بیهوش بود کرد، نگاه ماتم را بهش
 دو ختم رنگش به شدت پریده بود. متین دستی روی شانه ام زد و گفت: دیگه همه چیز تمام شد اما گیتی از دستمان فرار
 کرد. دومرد با برانکاردی وارد اتاق شدند و سریع باربدهم را روی برانکارد گذاشتند و با خودشان بردند. نگاه من هنوز به جسد

ابریشم زندگی من

شینا بود که متین ادامه داد: اگر دختر خاله ات نبود ما حالا حالا هانمی توانستیم پیدایتان کنیم خودش این راه را انتخاب کرده و هیچکس مقصر نیست. نگاهم اینبار به متین چرخید بازوی سمت راستش خونریزی داشت. دونفر بالباس نظامی به سمتمان آمدند و احترام گذاشتند متین روبه آن دو کرد و گفت: کمکش کنید بلند شود باید برگردیم ستاد چند نفر هم اینجا بماند تا تیم جرم شناسی بیاید. یکی از آن دونفر گفت: قربان شما زخمی شدید باید بیمارستان بروید مابقیه کارها را انجام می دهیم. متین بلند شد و در جواب آن افسر گفت: پس بهتره زودتر کارتار را تمام کنید... همینکه خواستم با کمک آن نفر بلند شوم درد و حشمتناکی تمام وجودم را گرفت که باعث شد آخ بلندی بکشم. متین که در حال بیرون رفتن بود به عقب برگشت و با تعجب نگاهم کرد و قبل از اینکه عکس العملش را ببینم دنیا در برابر چشمانم درسیاهی کامل فرو رفت و چیزی نفهمیدم....

ده روزی از آن ماجرای وحشتناک گذشته است قرار شد هفته آینده مرخص شوم. دکتر گفته بود به دلیل اینکه گلوله نزدیک قلب خورده باعث نوسان بودن ضربان قلبم شده و یک هفته دیگه در بیمارستان بمانم. سنا با بهانه و بی بهانه کنارم مانده بود. بعد از ده روز که بهوش آمدم و از وضع باربیدی خبر بودم با اصرارهای فراوان و کلافه کردن پرستارها توانستم خبری ازش بدست بیاورم. طی این ده روز توافق آی سی یو بوده و امروز بردنش بخش مراقبتهای ویژه. متین هم برای بازجویی آمده بود و داشتیم ماجرا را برایش تعریف می کردم که صدرا همراه سپهر وارد شدند. متین چشم غره ای به هردورفت و گفت: در بزنید بدنیست مثلاً دارم بازجویی می کنم. هر دو عذرخواهی کردند و دوباره بیرون رفتند. دو ساعتی بود که داشتم برایش فک میزدم بالاخره گفتم: خسته شدم این وسط اگر یک آنتراک هم بدهی بدن نیست. در حالیکه دستش و بال گردنش بود بلند شد و گفت: بقیه اش بماند برای بعد خودمم یک کم حال ندارم باید بروم خانه استراحت کنم. روی تخت نیم خیز نشستم، پرسیدم: کی بهار را می توانم ببینم؟ مکثی کرد و گفت: می بینیش اما به موقعش! بعضی از عوامل غفاری هنوز آن بیرون هستند به خصوص گیتی! می ترسم باز بخواهند دست به کاری بزنند هنوز باید مراقب باشیم و احتیاط کنیم. نفسم را بیرون فرستادم و گفتم: پس هنوز پس لرزه های این پرونده به قوت خودش باقی است؟

متین: اگر راستش را بخواهی بله!

من: الان می خواهی سراغ باربیدی بروی؟ در جوابم گفت: بله! تو دادگاه شهادت هردوی شما لازم است.

من: کی به بخش منتقلش می کنند؟

متین: دکترش می گفت شاید امروز منتقلش کنند، خیلی شانس آورده که ضربه مغزی نشده.

ابریشم زندگی من
من: حالش خوب است؟

متین: خطر برطرف شده، سطح هوشیاریش هم بالا آمده، دردهای شکمی تقریباً برطرف شدند خیالت راحت! حالش روبه بهبودی است... با تعجب پرسیدم: دردهای شکمی؟

متین: بله مثل اینکه شکنجه اش دادند. کمی فکر کردم شاید زمانی که می بردنش و می آوردنش آن موقع شکنجه اش می کردند و به من چیزی نمی گفت. بعد از رفتن متین آن دو نفر وارد شدند. به خاطر بازجویی های متین خسته بودم و کم کم داشت خواب به سراغم می آمد، مگه میشد با حضور آن دو نفر خوابید از بس فک میزدند. بعد از حال و احوالپرسی سپهر سمت چپم لب تخت و صدرا جای متین روی صندلی نشست.

صدرا: امروز بزنم به تخته رنگ و روت خیلی بهتر شده.

من: دستت درد نکند فرقی با مرده ندارم دیگه. خنده سپهر بالا رفت اخم کردم و گفتم: هرهر هر هر و آب بخندی کجایش خنده داشت مهندس سپهر؟ به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت: به جان تو خیال کردم جلوی یک مرده نشستم نزدیک بود قالب تهی کنم. صدرا هم بعد از یک خنده از ته دل گفت: وقتی ندا خانم آمد ملاقاتت با دیدن رنگ پریده و دیدنت تو آن وضعیت نذر کرد که خدا دوباره زنده ات کنه... سپهر وسط حرفش پرید: زهرمار! ماما من کجا گفت که خدا دوباره زنده اش کنداون طفلک که نزدیک بود سخته کند و گفت خدایک عمر دیگه بهش داده که زنده مانده، تحریف کن!

صدرا: حالا... با آنکه بچه هاشوخی می کردند تا حال و هوایم را عوض کنند اما همچنان ذهنم درگیر باربد بودمی خواستم خودم از نزدیک ببینمش که حالش خوب است طاقت نیاوردم و پرسیدم: بچه ها از باربد خبر دارید؟ این پرستار بد اخلاق که نمی گذارد به دیدنش بروم.

سپهر: خیالت راحت باشد! حالش از من و تو هم خوبتر است، تازه یکی از دوستان سبحان اینجا کار می کند ازش خواسته که باربدر اتو این اتاق بیاورند تا هر دو یکجا باشید. از این خبر خوشحال شدم حداقل دیگه تنها نمی ماندم. در بازو سنا داخل شد. با دیدن بچه ها لبخندی زد و گفت: به به آقایان محترم! عجب از این طرفها، ناپرهیزی کردید! صدرا با کنایه گفت: ببخشید که من دارم کار چهار نفر را تو شرکت و کارخانه می کنم و بعضی هاستاره سهیل شدند.

سپهر: خدایی اش این یکی را راست گفتمی. سنا کنار برادرش ایستاد و در جواب صدرا گفت: اولاً مهتاب رابه جای خودم گذاشتم و گاهی اوقات هم خودم می آیم سری میزنم ثانیاً... نزدیک بود بین سنا و صدرا بحث شود که بی حوصله

ابریشم زندگی من

گفتم: خواهش می کنم بسه و روبه صدر اگفتم: دست هر دوی شما در دنگندان شاء... تو خوشیها جبران می کنم واقعا از تان ممنونم، هر چند چیزی بالاتر از این کلمات سراغ ندارم که بگویم و من یکی شرمنده تان هستم. دست صدرا نشست روی دست آزادم و گفت: کل کل من و سنایک امر عادی شده تازه نیازی به تشکر نیست پدرت اینقدر به گردنم حق دارد که باین کارها جبران نمی شود تو نیازی نیست که تشکر یا جبران کنی.

سپهر: شما نگران چیزی نباشید همه حواسمان به شرکت و کارخانه است اما بیشتر زحمتهار اصدرا و سنا کشیدند در ضمن آدمها گاهی وقتها برایشان مشکل پیش می آید و این وظیفه دوست و آشناست که در مواقع سختیها به کمکشان بیایند شاید یک روزی نوبت ما هم شد، ماهمه روزی به همدیگه نیاز پیدا می کنیم. حسابی احساس خستگی می کردم انگار از بالای کوه به پایین پرتم کردند، حرفهای بچه هاهم مزید بر علت بود. آرام دراز کشیدم، سنایک به بیحالی ام بر در و روبه بچه ها کرد: سپهر امروز به اندازه کافی با حرفهایمان بهر ادر اخته کردیم الان وقت استراحتش است. سپهر با دیدن قیافه خسته ام از خواهرش پرسید: با ما میای یا اینجا هستی؟ سنانگاهی به من کرد چشمانم خواهان بودنش را التماس می کرد لبخندی زد و گفت: ساعت ده بیادنالم.

صدرا: امشب نوبت شاهینه که بیاید کاری داشتی بهش بگو. با بردن نام شاهین یادشینا افتادم. سنا گفته بود که مراسم هفتش راهم گرفته اند و حال خاله اصلاً خوب نیست. باز صحنه کشتنش را به یاد آوردم، جانش را به خاطر ما به خطر انداخته بود ولی آن غفاری پست فطرت چه ها که باهاش نکرد و آخر سر مثل یک تیکه آشغال انداختش دور و زیر پایش لهش کرد. نفهمیدم کی صدرا و سپهر رفتند. دست سناروی دستم نشست و گفت: متأسفم و بهت تسلیم می گویم. سرم را بالا و پایین کردم و حرفی نزد. به چهره لاغرش که نشان از ناراحتی و زحمتهای این چند وقتش داشت خیره شدم یعنی واقعا سنا تو این مدت که من نبودم به خاطر من ناراحت بوده است که اینطور حالش زار و نزار شده بود؟ لب تخت نشست و گفت: وقتی متین گفت که شماها را پیدا کرده همه خوشحال شدیم اما وقتی جسدشینا را تحویل خاله ات دادند تا مدتی توشوک بود باور نداشت که شینا دیگر زنده نیست. من نمی توانم قضاوت کنم که چگونه دختری بود؟ همین که جای غفاری را الوداده بود و خودش را به خطر انداخت تا شماها را نجات دهد برایم محترم شدمی توانم بگویم کارش شجاعانه بود که از عهده هر کسی بر نمی آمد. اشکهایم روی گونه هایم روان شدند از اینکه جلوی سنا گریه کنم ابایی نداشتم ولی جلوی دیگران هیچوقت این کار را نمی کنم. انگشتان ظریفش اشکهایم را پاک کرد. دستش را در همان حال گرفتم و به صورتش خیره شدم و آرام روی انگشتانش را بوسه زدم و گفتم: از اینکه کنار می خوشحالم. لبخندی زد و گفت: خوشحالم که زنده هستی، بارها تورا از خدا خواستم... خواستم که تو رازنده پیشم برگرداند، اینقدر برایت نذر کردم که بایدوام بگیرم تا نذرهایم را ادا کنم. لبخندی زد و گفت: انتظار نداری که بهت وام بدهم. از تخت پایین رفت و گفت: مجبورت می کنم جناب فخاری! به سمت در رفت و گفت: کاری دارم زود برمی

گردم... داشتم بیرون رانگاه می کردم هواکم کم داشت روبه بهار می رفت. اصلاً نفهمیدم امسال چطور گذشت، سال نحسی برای من و خانواده ام بود به قول خاله تاج انگار چشم خورده بودیم. بابیه یاد آوردن خاله تاج دلم هوایش را کرده خصوص دخترش باران که تابلو بود به بار بند نظر دارد. یک ساعتی میشد که سنارفته بود. دلم به شور افتاد که نکند هنوز افرادی آن بیرون باشند و مزاحمتی برایش ایجاد کنند. با زحمت از روی تخت بلند شدم و سرم را بدست گرفتم و به سمت در رفتم همینکه در را باز کردم سینه به سینه شاهین شدم. تعجب کردم از اینکه اینجا بود قرار بود دیر تر بیاید. شاهین هم با تعجب بهم خیره شد و پرسید: داشتی کجای رفتی با این حالت؟ و اشاره ای به وضع آشفته ام کرد. با نگرانی گفتم: سنا خیلی وقته رفته بیرون اما هنوز خبری ازش نیست... در حالیکه سرم را از می گرفت و به سمت تخت هدایت می کرد گفت: سنارفته پیش دکتر باربد تا باهاش حرف بزندی که دو تا برادر را تو یک اتاق جا بدهند. با کمکش روی تخت دراز کشیدم و نفس خسته ام را بیرون دادم و پرسیدم: حالش چگونه؟ پتوراروی پاهایم مرتب کرد و لب تخت نشست: شکر خدا حالش خوبه و دارند کارهایش را می کنند که بیارنش اینجا منم یک کاری این اطراف داشتم گفتم دیگه خانه برنگردم و بیام اینجا. از اینکه سنامی خواست زود بروی ناراحت شدم؛ به رویم نیاوردم پس گفتم: شاهین! بهت تسلیت می گویم واقعا نمی دانم چه بگویم. دستم تو مشتت فشرده شد و سعی می کرد اشکی از چشمش نریزد ادامه داد: خاله چگونه؟ با صدای دور که ای گفت: با آرامبخش آرام شده حالش اصلاً خوب نیست. من: میدانی شاهین قبلاً از شینا خیلی ناراحت بودم آن هم به خاطر رفتارها و حرفها و تهمت هایی که بهم زده بود اما وقتی آن فداکاری را کردم منم ببخشیدمش الان دیگه از دستش ناراحت نیستم، اگر این ماجرا پیش نمی آمد الان شینا هنوز زنده بود.

شاهین: فراموش کن بهراد، شینا خودش این راه را انتخاب کرد، هیچوقت فکر نمی کردم که جاسوس باشد، پدر و مادرم از این قضیه چیزی نمی دانند از تو هم می خواهم که چیزی نگویی و گرنه نابودی شوند. سری به علامت بله بالا و پایین کردم. احساس خستگی زیادی کردم امروز همه اش فک زده بودم. در اتاق باز شد و سنا به همراه تخت باربد با دو پرستار وارد شدند. سرم کامل به سمتش چرخید لبخندی زد و گفت: بیایم داداش بچه کوچولو. دو پرستار تخت را سمت دیگر اتاق بردند و بعد از کارهای لازم اتاق را ترک کردند. به رنگ پریده باربد خیره شدم هنوز خواب بود.

سنا: حالش خوبه نگران نباش. چیزی نمی توانستم بگویم از اینکه در آن حال می دیدمش دلم ریش شد....

با ضربان نامنظم و تنگی نفس بیدار شدم. کسی در اتاق نبود و باربد طبق این سه شب تو خواب عمیقی بود. خواستم بلند شوم نمی توانستم، شانه چیم حسابی درد گرفته بود. با صدای ضعیفی چند بار صدایش کردم بیدار نشد. همینکه خواستم از تخت پایین بیایم لیز خوردم و با سرزمین خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم... با سردردی از خواب بیدار شدم. با دیدن باربد که داشت صبحانه می خورد صبح بخیری گفتم. دست از خوردن کشید و پرسید: بهتری؟ دستی

به سرم کشیدم باند پیچی شده بوداخمی کردم و گفتم: آره، دیشب چندبار صدات زدم اگر بیدار میشدی الان این وضع نبود

بارید: متأسفم خوابم سنگین بود زمانی متوجه شدم که پرستار چراغ اتاق را روشن کرده بود. بهتره زودتر صبحانه ات رابخوری تا از این بیحالی بیایی بیرون با اجازه متین مامان و بابا از قرنطیه بیرون آمدند و قراره اینجا بیایند، بهراد! خوب گوش کن ببین چی می گویم اولاً دکترت گفت که نباید زیاد هیجان زده شوی این را گفتم که با دیدن مامان مواظب خودت باشی و یکدفعه سنکوپ نکنی دوام یک وقت جلوی بابا حرفی نزن عصبانیش بکنی هرچه گفت تو کوتاه بیا. نفسم را بیرون فرستادم و تکیه ام را به تخت دادم. به صبحانه ای که روی میز تخت چیده شده بود نگاه کردم و گفتم: پس بهتره من اینجا نباشم چون نمی دانم که بتوانم خودم را نگه دارم یا نه؟ می ترسم یک وقت حرفی بزنم من طاقت نیاورم و چیزی بهش بگویم که وضع را بدتر کند. صبحانه اش را نصفه و نیمه رها کرد و گفت: بهراد جان من از تومی خواهیم، به خاطر من! خواهش می کنم.؟! احساس سرگیجه کردم، دراز کشیدم و جوابش را دادم: بارید خواهش می کنم الان حوصله ندارم. دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد... به خاطر داروهای که خورده بودم نمی دانم کی خوابم برد...

دست مردانه ای موهایم را نوازش می کرد به خیال اینکه باربداست دستش را پس زدم، اینبار دستی ظریف جای آن دست مردانه را گرفت. چشمانم را باز کردم با دیدن شخص روبرویم زبانه قفل شد و چشمم از تعجب گشاد شدند باورم نمیشد. چند بار پلک زدم آیا آنچه راکه در روبرویم بود راست می بینم یا نه؟ لبخند شیرینش برایم باارزشتترین هدیه دنیا بود. بایک حرکت ناگهانی به آغوشش پناه بردم آرامش بخشترین و امن ترین آغوش دنیا اینجا بود. محکم در آغوش گرفتمش، اشکهایم ناخودآگاه روی صورتم جاری می شدند. صدای گریه های بلندش را می شنیدم. چند ماه بود که از صدایش و دیدنش محروم بودم و الان حتی با این گریه انرژی می گرفتم. به زور از خودم جدایش کردم. افرادی که تواناق بودند را کامل از یاد برده بودم، انگار تنها من واو بودیم و کسی آنجا حضور نداشت. دستش روی صورتم نشست و با صدای دورگه و نازکش گفت: خوبی پسرم؟ نمیدانی برای دیدنتان چقدر بی طاقت بودم. پشت دستش را بوسه ای زدم و پرسیدم: تو چطوری مامان افق؟ خوبی؟ دیگه مشکلی نداری قربانت شوم؟ بالحن آرامی گفت: من خوبم اما بابات بدجوری از دستت عصبانیه! از اینکه مرا متوجه جمع کرد خودم را کمی عقب کشیدم و به حاضران در اتاق نگاهی کردم تا به بابا رسیدم اخمهایش در هم بود و با غضب نگاه می کرد. یاد چند لحظه پیش افتادم که دستی مردانه موهایم را نوازش می کرد. به روی خودم نیاوردم. باربدا با کنایه گفت: او غربخیر یک وقت غرق نشی داداش. هنوز نگاهم روی بابا بود که دست افق روی شانه ام نشست، دردی پیچید تو کتفم اخمهایم توهم رفت اما چیزی نگفتم. بابا یکدفعه از اتاق بیرون رفت. از این کارش دلم گرفت بعد از مدت ها دیده بودمش آن هم اینطوری عین میرغضب بود.

ابریشم زندگی من

افق: چیزی تو دلش نیست توبه دل نگیر پسر، باور کن وقتی فهمید پسرهایش بدست غفاری نامرد افتاده فشارش بالا رفت، نزدیک بود تو کما برود که خدا رحم کرد، ورد زبانش فقط توبودی که بلایی سرت نیاید مخصوصاً با بودن ملکه.

من: ازش دلگیر نیستم ولی می توانست بماند تا من رفع دلتنگی کنم.

افق: پسر صبور باش همه چیز درست می شود؛ ندیدن شماها برایم خیلی سخت بود اما صبوری کردم توهم صبر داشته باش.

باربد: ماما قضیه بدو پیچیده ای بود، خیلی اذیت شدیم این وسط شینا خودش را قربانی ما کرد و او بود که ما را نجات داد.

افق: می دانم پسر سرگردهم چی را برایم تعریف کرده؛ حال خواهرم هیچ خوب نیست خیلی نگرانم هستم نبود شینا دارد دیوانه اش می کند.

باربد: بهراد! راستی شینا چطوری کشته شد؟

من: بد، خیلی بد، بدست غفاری کشته شد.

باربد: ببخش که نتوانستم ازت مواظبت کنم.

من: توهیچی برایم کم نگذاشتی تمام تلاشت را برای نجات من کردی. افق وسط حرفمان آمد: بهتره فراموش کنید اینطوری حال خودتان را بدتر می کنید. دراز کشیدم و گفتم: آن صحنه وحشتناک یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رود. دست افق روی موهایم نشست و نگاهش هم به سمت باربد بود گفت: بهتره استراحت کنی و به چیزهای خوب خوب فکر کنی به اینکه دوباره دورهم جمع می شویم دوباره خانوا... نمیدانم چی شد که وسط حرف زدنش پرسید: باربد تو خوبی مادر؟ با سؤال افق به باربد نگاه کردم صورتش از درد جمع شده بود نگران گفتم: ماما زود پرستار صدا کن. خودم را سریع بالاسرش رساندم دستش روی شکمش بود و دردمی کشید که پرستاری همراه دکتر وارد اتاق شدند. پرستار مرا کنار زد و پردهای وسط را کشید. افق مرا به تختم برد و گفت: چیزی نیست بهراد جان، اما نگرانی در چشمان خودش بیدادمی کرد.....

بعد از یک ربع دکتر و پرستار به سمت در رفتند که افق دنبالشان رفت و دم درنگه شان داشت آرام حرف می زدند که من متوجه نمی شدم. پرده توسط پرستار دومی که بعداً آمده بود کشیده شد. نگاهم به باربد افتاد که خوابیده بود: دردش آنقدر زیاد بود که بامسکن به خواب رفته بود. افق به سمتش رفت کمی بالاسرش ایستاد و خیره صورتش شد بعد خم شد و پیشانی اش را بوسید و به من که نگاهش می کردم گفت: تو استراحت کن حالش خوبه.

ابریشم زندگی من
من: تورا خدا بگوید کتر چی گفت؟

افق: حالش خوبه مطمئن باش. دیگر حرفی نزدم که باباشتابان وارد اتاق شد، بالاسرش رفت و کنار افق ایستاد. سریع نگاهم رابه سقف دوختم و چشمانم رابستم تا دوباره باقیافه بدعنقش رو برونشوم. صدای بابارا شنیدم که حال باربدر از مامان می پرسید و مامان در جوابش گفت: دکتر گفت انقباض شکمی بوده تا مدتی باید غذای آبکی بخورد مثل اینکه صبح پرستار صبحانه اش را اشتباه آورده و باربدهم خورده که اینطور شده. نگاه سنگینی راروی خودم حس می کردم ولی جرأت باز کردن چشمانم رانداشتم. طوریکه من به زور صدایش را شنیدیم از افق پرسید: بهر ادکه بادیدن وضع باربدر حالش بدنشد؟ نمی دانم چه جوابی شنید که شکر ت خدایی زیر لب گفت. هنوز از اینکه به فکرم بود خوشحال بودم و با خیالی راحت کم کم پلکهایم سنگین شدند و خوابم برد....

دکتر بعد از معاینه برگه ترخیص را امضا کرد و بدست بهار داد که صدرا بر گه را از دستش گرفت و گفت: من میروم دنبال تسویه حساب، تو کمکش کن آماده شود.

شاهین: آجی بهار تو برو بیرون من اینجا هستم و کمکش می کنم بعضی از کارها مردانه است. بهار با خجالت اتاق را ترک کرد. دوروزی بود که متین بهار را از قرنطیه بیرون آورده بود. با کمک شاهین لباسهایم را پوشیدم و روبه باربدر گفتم: انشاء... موقع ترخیص خودم میام دنبالت. لبخندی زد و گفت: خدا را شکر که تو مرخص شدی، مواظب خودت باش که دوباره کار دست و مامان ندهی. لب تخت نشستیم و گفتم: مواظبم؛ کاری داشتی فقط به خودم زنگ بزن سه سوته خودم رامی رسانم، روی پیشانی اش را بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم. دلم راضی نبود تنهایش بگذارم ولی کاری نمی شد کرد....

چند روزی است که مرخص شده ام. این دو هفته، تمام کارهای شرکت به عهده صدرا بود و باباهم به کارخانه برگشته و کارهایش را سرو سامان داده بود. نرفتنم به کارخانه بیشتر به خاطر بابا بود که گفته بود فعلاً توی دست و پایش نباشم. خواستم دنبال کارهای پرونده غفاری را بگیرم باز بابان گذاشت و به صدرا سپرده بود که خیلی بهم برخورد. عشرت طبق معمول داشت برای مامان حرف میزد و از نبودنشان گلایه می کرد، سرگرم دیدن تلویزیون بودم که بهار کنارم نشست و پرسید: باربدها ت ماس گرفت؟ دست از نگاه کردن به تلویزیون برداشتم و گفتم: آره حالشم خوب بود. سرش راروی شانه ام گذاشت و با آرامش گفت: این مدت خیلی به همه ماسخت گذشت. دستی روی موهای ابری شمی اش کشیدم و گفتم: میدانم اما ارزشش را داشت. ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد سرش را از روی شانه ام برداشتم و پرسیدم: بهار این مدت که ازت محافظت میشد سرگرد متین تورا کجا برده بود؟ لبخند مر موزی زد و گفت: بهت بگویم دعوا نمیکنی؟

ابریشم زندگی من
من: برای چی باید دعوات کنم؟

بهار: نمی دانم تویی دیگه! از کاه کوه می سازی! ولی نگران نباش جایم خیلی خوب بود و من حسابی سرگرم آموزش دادن بودم. اخمی روی پیشانی ام نشست حرفهایش دوپهلو بود. با دیدن اخم خنده اش کل سالن را پر کرد. افق از آشپزخانه بیرون آمد و به مایوست و با خوشحالی گفت: الهی همیشه خنده رو لبانتان باشه گلهای من! حالا بفرمایید این خنده برای چی بود بهار خانم؟ بهار خودش را برای افق لوس کرد و گفت: آخه این پسره که توداری مامان افق؟
افق: مگه چی پرسیده که زدی تو بر جکش و اینطوری اخم کرده؟

بهار: پرسید این مدت کجا ازم محافظت میشد منم گفتم جای خوبی بودم و در حال آموزش دادن که به آقا زاده بر خورده؛ خیال می کند ازم بیگاری کشیدند. ابروهای افق بالا پرید و گفت: حالا تعریف کن ببینیم کجا بودی؟ شاید اخمهای این پسر چموش منم باز شد. با اعتراض مامان را صدا زدم که افق در جوابم گفت: آخه بگذار اول حرفهایش را بزند بعد غیرتی شو.

من: خیلی خوب بهار خانم بفرمایید بگوید. بهار لب و رچید و گفت: عرضم به خدمتتان این مدت منزل سرگرد متین بودم پیش مامانش که خیلی هم زن ماهی بود البته گفته باشم بیچاره سرگرد گاهی وقتها به مادرش سر میزد تا اگر کاری داشت برایش انجام دهد بیشتر وقتها را اصلاً خانه نمی آمد. باشنیدن حرفهای بهار حالم گرفته شد یعنی این مدت بهار بیخ گوش خودمان بوده من فکرمی کردم مثل مامان و با باخارج از شهر به سر می برده. با حالت عصبی گفتم: من حالا حالاها با این جناب سرگرد موزمار کار دارم.

افق: پسر م اولاً جان خواهرت در اولویت کار سرگرد بوده شاید جایی بهتر از آنجا برایش سراغ نداشته دو ما این شغلش است ممکنه این کار را برای خیلی های دیگه هم انجام داده پس بهتره فکرهایت را بالا و پایین بکنی بعد رگ غیرتت به جوش بیاید من یکی حق را بهش می دهم. بلند شدم که افق دستم را کشید و گفت: کجا؟ داریم حرف می زنیم هان! چرا بهت بر می خورد. کنارش نشستیم و گفتم: این سرگرد ما مولک... صدای هشدار افق بهم فهماند که دارم بد حرف میزنم ببخشیدی گفتم و ادامه دادم: جناب سرگرد هم خوب بلد است ما را سرکار بگذار و به بهار اشاره کردم و با حرص گفتم: مثل اینکه به این خانم هم زیاد بدن گذشته است. لبخند مرموز افق بیشتر حرصم میداد این مادر و دختر یک چیزیشان میشد که من ازش بیخبر بودم انگار یک جای کار می لنگید. لبخند ملیحی روی لبهای بهار جا خوش کرده بود چشمانم را ریز کردم و پرسیدم: ببینم شما مادر و دختر چی را دارید از من مخفی می کنید؟ شلیک خنده هر دو بلند شد که افق زود تر به خودش آمد و گفت: خوب بستگی دارد که توچی برداشت کرده باشی؟

ابریشم زندگی من

من: من غلط بکنم درباره سرگرد برداشتی بدی داشته باشم مامان خانم. بهار بلند شد و گفت: من بروم ببینم عشرت کمک نمی خواهد و مرا متعجب گذاشت و رفت. دست افق روی زانویم قرار گرفت و نگاهم به سمتش رفت، گفت: بهار تو مدتی که منزل سرگرد بوده گویا مادرش ازش خوشش آمده و از پسرش هم نظرش را خواسته مثل اینکه سرگرد هم به بهار بی میل نبوده و بعد از بله پسرش و جواب مثبت خواهرت با من و بابات تماس گرفت و اجازه خواست که تا این جریان پایان بشود، صیغه محرمیتی بین این دو تا خوانده شود که نه بهار معذب باشد نه سرگرد تا راحت تر همدیگر را بشناسند پدرت هم اجازه داد. فقط دو تا شاخ کم داشتیم آن هم به لطف بهار نزدیک بود در بیابند. افق ادامه داد: ناگفته نماند دوباره خاطر بهار نزدیک بود جانش را از دست بدهد که به موقع فهمیده و از دست افراد سلطانی فرار کرده است. حرفی برای گفتن نداشتم تا بهار خودش راضی نبوده که اجازه نداده صیغه محرمیت بینشان جاری شود آن هم با اجازه بابا.

افق: ناراحت نباش! هنوز کسی از این جریان خبر ندارد تو اولین نفری هستی که بهت گفتم. ذهنم به سمت دیگری کشیده شد از اینکه افق هنوز در مورد پیدا کردن ملکه و غفاری چیزی ازم نپرسیده بود جای شکر داشت چون اگر پرسید دیگه نمی توانم به صورتش نگاه کنم. تمام این ماجراها به خاطری فکریهای من پیش آمده بود و از اینکه به رویم نمی آورد ازش مچکر بودم.

افق: بهر اوقات داروهایت شده بلند شو مواد رجان، دست دست نکن بلند شو برو تو اتاقت هم استراحت کن منم بروم به بابات زنگ بزنم ببینم چرا دیر کرده. از پنجره بیرون رانگاه کردم هوا تاریک شده بود اینقدر سرگرم حرف زدن بودیم که زمان از دستمان در رفته بود. به اتاقم رفتم صدای گوشی ام بلند شد لمس اتصال رازدم. صدرابود. بعد از احوالپرسی گفت: زود آماده شو دارم میام دنبالت باید به آگاهی برویم.

من: الان که شبه! کجایی؟

صدر: تو راهم. بدون خدا حافظی قطع کردم و سریع آماده شدم...

تورا آگاهی بودیم صدر ابرسید: از کی به شرکت برمی گردی؟

من: از فردا.

صدر: خوبه، پدر این سنای بیچاره در آمده.

من: دستش درد نکند این مدت را برایش اضافه کاری ردمی کنم.

ابریشم زندگی من

صدرا: آفرین! آن وقت اضافه کاری من چه می شود؟ برگشتم تا جوابش را بدهم که دیدم بابدجسنى در ادنگاهم می کند. مشتی به بازویش زدم که آخش بالا رفت با اخم گفتم: زهر مار منحرف! تو وظیفه ات بوده. ابرویی بالا انداخت و گفت: آن وقت سنا خانم چی؟ اون وظیفه اش نیست ولی من وظیفه؟ داری حق کشی میکنی یا شاید خبری هست و مانمی دانیم؟

من: خفه شو! مواظب رانندگی ات باش. خنده بلندی کرد و گفت: باشه آقا بهراد! آخرش که این تشت عاشقی شما از پشت بام پایین خواهد افتاد و رسوای عالم خواهی شد ببین کی گفتم. کل کل کردن با صدرا صبر ایوب و عمر نوح رامی خواست که من هیچکدامشان را نداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم.....

رو بروی متین که هنوز دستش وبال گردنش بودنشستم. از اینکه با بهار محرم بود زورم می آمد؛ یک غریبه چه راحت توانسته بود دل خواهرم را بدست بیاورد. گویا ذهنم را خواند چون لبخند ظریفی روی لبش نقش بست و خودش را جلوروی میز کشید و گفت: بعداً درباره آن موضوعی که ذهنت را مشغول کرده باهم حرف می زنیم فعلاً چیزهای مهمتری در پیش داریم. برگه با خود کاری جلویم رومیز گذاشت و گفت: هرچی از زمان گمشدنتان تا زمان پیداشدنتان یادت هست همه را بنویس بدون اینکه چیزی از قلم بیفتد.... نزدیک به یکساعتی میشد که می نوشتم. صدرا هم کنارم نشسته و با متین سرگرم حرف زدن بود. بعد از اینکه کارم را تمام کردم به سمت متین برگشتم و گفتم: عرض دیگری نیست؟ خندید و گفت: چرا! ما عرایض بعدی را بعداً خواهیم گفت. از جایش بلند شد و به سمت کمدمی رفت و پوشه ای را بیرون آورد برگه را الای آن گذاشت و برگشت سر جایش نشست، گفت: دیگه کاری نداری ولی برای مراحل بعدی پرونده از تهران خارج نشو چون روز دادگاه باید حضور داشته باشی. بله ای گفتم و به صدرا اشاره کردم که بلند شود، قبل از بیرون رفتن خطاب بهش گفتم: بعداً باید باهم درباره یک سری چیزها حرف بزنیم حساب آن جداست جناب سرگرد. صدرا بطرف درهولم داد و با یک خدا حافظی از اتاق خارج شدیم ولی لبخند متین را روی لبش دیدم....

صدرا دم در بیمارستان پیاده ام کردم و پرسید: فردا پیام دنبالت؟

من: آره، میدانی که مامان نمی گذارد تنهایی به شرکت بیایم اگر تو باشی خیالش راحت می شود ماهم گیر این افق افتادیم. خندید و گفت: ناشکری نکن پس رو خدا حافظی کرد و رفت.... وقتی وارد اتاق شدم نور کم رنگی اتاق را روشن کرده بود و بار بد غرق خواب بود. طبق گفته دکترش تا چند روز دیگر مرخص میشد. کنار پنجره ایستادم و از پنجره آسمان نیمه ابری را نظاره گر بودم زمستان داشت آخرین نفسهایش را می کشید ولی هر از گاهی هم سرد میشد و می خواست نشان بدهد که هنوز قدرتش را از دست نداده. ماه خودش را پشت ابرها پنهان کرده بود و این به تاریکی زمین بیشتر دامن میزد. نفسم را با حرص بیرون دادم، هنوز از کار بهار ناراحت بودم که چرابی مقدمه قبول کرده بود. خودم به شخصه از متین چیز بدی ندیده بودم ولی از کارش ناراحت بودم. صدای بار بدم را از افکارم جدا کرد: چیزی شده که اینجوری حرص می

ابریشم زندگی من

خوری؟ برگشتم چشمانش خواب آلود بودند به سمتش رفتم و لب تخت نشستم و گفتم: اگر بیدارت کردم ببخش. رودست چپ خوابید و گفت: از عصری خوابم... نگذاشتم ادامه حرفش را بنزد و بانگرانی پرسیدم: حالت بد بوده؟ با صدای خس گرفته ای گفت: نه بابا! توهم چقدر گنده اش میکنی، حال مامان و بهار چطوره؟ دستش را در دستم گرفتم جوابش را دادم: خوبند، باباهم سلام رساند. از این حرفم تعجب کرد. خندیدم و گفتم: پدر است دیگه به قول خودت نگران می شود. لبخندی زد و به سقف خیره شد پرسیدم: به چی داری فکر میکنی؟ طاق باز خوابید و گفت: به اتفاقات اخیر که چقدر سخت گذشت.

من: برای همه سخت گذشت، سخت که نه یک کابوس بود! عصری رفتم آگاهی و همه چیز را تو برگه نوشتم، متین هم همه را صورت جلسه کرد و گفت که تا اطلاع ثانوی نباید از تهران خارج شویم چون باید تو دادگاه علیه غفاری و بقیه شهادت بدهیم.

بارید: کار خوبی کردی! بهر ادخسته شدم از این ماجرا بیاد رباره چیز دیگه ای حرف بزنی، از شرکت چه خبر؟

من: قرار است فردا بروم ببینم این صدرا و سنا چه بلایی سر شرکت آوردند اگر تا حالا شرکت را رو هوا نفرستاده باشند.

بارید: سنا که کارش درست است، صدرا هم که از کارش مطمئن هستم پس نباید جای نگرانی باشد. خودت

چی؟ سنار ایدی؟

من: تو این چند روزه نه، فردامی بینمش برای تمام زحماتی که کشیده برایش اضافه کاری میزنم.

بارید: حتماً این کار را بکن صدرا هم یادت نرود تو این مدت طفلک خیلی اذیت شد. سری تکان دادم بعد از مکث کوتاهی

گفتم: قرار است مامان بعد از این قضیه یک مهمانی کوچولویی ترتیب بدهد، فکر کنم خوابهایی برایت دیده، باید مراقب

باشی که تو دماش نیفتی. خمیازه ای کشید و گفت: نگران من نباش مواظب خودم هستم تو باید نگران باشی که دم به

تله ندهی هرچی باشد تو در دانه حسن کبابی اش هستی، مشتی به بازویش زدم و گفتم: زهر مار! تو باز این حرف

را زدی. خندید و گفت: دارم راستش را می گویم. سری به دو طرف تکان دادم و گفتم: برایت متأسفم. لبخندش جمع

شد و پرسید: بابا هنوز باهات حرف نزده؟ نگاهم را به سرم بالای سر باریدم و با بغض گفتم: هنوز نه. دستم را در دستش

گرفت و فشار آرامی بهش وارد کرد: بهتر نیست خودت پیشش بروی و همه چیز را برایش تعریف کنی؟ شاید کوتاه

بیاید. بغضم را به زور قورت دادم و لبخند تلخی زدم و گفتم: به نظر من بگذارم هر وقت خودش خواست پا جلو می گذارم

اینطوری بهتر است.

باربد: هرطور که راحتی ولی به نظ... حرفش نیمه تمام ماند که در اتاق بازو خانمی داخل آمد. تواتاق نیمه تاریک و روشن مشخص نبود کیه. نگاهی به ساعت کردم نزدیک به دونیم شب بود. صدای آشنایی به گوشم خورد: سلام خوبید آقا بهراد؟ باربد چراغ بالاسرش را روشن کرد که چشمم به باران افتاد، یک تای ابرویم بالا رفت و مشکوکانه به باربد نگاه کردم. چنان محو تماشای باران شده بود که حضور مرا آن لحظه از یاد برده بود... بعد از گرفتن فشار و چک کردن سرم روبه من کرد و گفت: برادرتان باید استراحت کنند نباید تا این وقت شب بیدار بمانند. جلوی من چه لفظ قلم حرف میزد لبخندم را قورت دادم و گفتم: اولاً سلام، ممنون ماهم خوبیم دوماً باور کنید خودش بیدار شد من بیدارش نکردم... چراغ بالاسر باربد را خاموش کرد و گفت: شما همراه من بیاید کارتان دارم و روبه باربد با حالتی عصبی گفت: شما هم بهتره بخوابید... در اتاق را بستم و چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و منم رو برویش قرار گرفتم، گفت: آقا بهراد می خواهم رک باهاتان حرف بزنم راستش عصری حالش بد شده بود، دکترش گفته استرس برایش خوب نیست، ضربه هایی که به اندام داخلی اش وارد شده شدید بودند، گاهی تو خواب از درد ناله می کند، خدا از شان نگذر مثل اینکه بدشکنجه اش کردند که اینطور روش تأثیر گذاشته، به هر حال گفته باشم که آرامش و استراحت برای برادرتان ضروری است و استراس و فشار برایش سم است تامی توانید رعایت حالش را بکنید، زمان می برد تا خوب شود. اگر چه باشنیدن حرفهایش نگران حالش شدم اما لبخندی رو لبم نشست که سریع جمعش کردم. این اولین باری است که باران غیر مستقیم نگران بودنش را درباره حال باربد بیان می کند. جوابش را دادم: من از این حرفهایی که شما زدید خبر نداشتم چشم هر چه شما بگویید، مطمئنید که جای نگرانی نیست؟ لبخندی بر لب راند و گفت: اگر این موارد را که دکترش گفته رعایت کنید حالش زودتر از آنچه که گفتم بهبود پیدا می کند؛ من کار دارم باید به بقیه مریض هاهم سری بزنم بهتره امشب را پیشش بمانید. نگرانی اش را خیلی نامحسوس بیان کرد انگار از من خجالت می کشید مستقیم این تقاضا را بکنند. بله ای گفتم و با تشکر کردن از زحماتش به اتاق برگشتم. باربد هنوز بیدار بود با اخم تصنعی گفتم: تو که نمی خواهی مرا با باران در بیندازی! گنگ نگاهم کرد که ادامه دادم: زودتر بخواب تا دوباره نیامده سروقتم و باز جویی ام کند. لبخندی زد و گفت: تو هم از ترکش های حرفش در امان نماندی؟ لب تختش نشستم و شوخی را کنار گذاشتم و با جدیت پرسیدم: چرا بهم نگفته بودی که غفاری بیشرف شکنجه ات کرده بود؟ باید از باران بشنوم؟ تا این حد غریبه بودم و خبر نداشتم؟ باربد: تو آن لحظه خودت به روحیه احتیاج داشتی دلم نیامد که ناامیدی را تو چشمانت ببینم تو اولویتهای من تواز همه بالاتر بودی بهراد! پس نباید ناراحت بشوی چون این تصمیم من بوده نه تو. دستش را محکمتر گرفتم و گفتم: قرار هم نبود که خودت را فدای من بکنی؟ خون من از تورنگیتن نبود من ارزش فداکاری تو را ندارم! لبخند تلخی زد: دیگه این حرف را زدن ارزش تو خیلی بیشتر از اینهاست و خودت خبر نداری! مهم توهستی که الان سالم می بینمت، منم بزودی مرخص می شوم و مثل اول باهم شرکت را اداره می کنیم... بالاخره ساعت سه به زور خوابید. چشمانم تازه گرم خواب شدند که نیمه های شب

ابریشم زندگی من

باناله اش بیدار شدم... سریع باران را خبر کردم. بعد از معاینه با آرامبخشی که بهش تزریق کردند آرام شد و دوباره خوابش برد. با صدای گوشی که روی ویبره گذاشته بودم از اتاق بیرون آمدم، با صدای خسته ای جواب دادم: بفرمایید. صدای افق بود که نگران پرسیده بود کجاهستم.

من: پیش بار بدم، صبح میام.

افق: حالش چگونه؟

من: خوبه الان خوابیده.

افق: مواظبش باش بهراد جان.

من: باشه کاری نداری مامان جان؟

افق: نه مادر خدا به همراهت.

وقتی به خانه برمی گشتم بار بدهنوز خواب بود... آماده شده بودم که صدرا تکی زد. دم در منتظرم بود. خدا حافظی کردم و از خانه بیرون زدم. با باقبل از اینکه من پیام رفته بود. سوار شدم....

سنا با دیدن قیافه پف کرده ام لبخندی زد و وارد اتاق شد. سربلند کردم شال نوک مدادی بامانتو شلوار خاکستری تنش بود که پوست سفیدش بیشتر به چشم می آمد. روی مبل روبرویی نشست و پرسید: خوبی؟ پس این قیافه درب و داغون چیه؟ غرق چشمانش شده بودم دستی جلویم تکان داد به خودم آمدم که گفت: با تو ام! متوجه شدی چی گفتم؟ دستی به قیافه خسته ام کشیدم و گفتم: چیزی پرسیدی؟ خندید و گفت: حواست کجاست؟ پرسیدم خوبی؟ چرا امروز اینطوری شدی؟ اشاره ای به قیافه درهمم کرد. با بیحوصلگی گفتم: تمام دیشب راپیش بار بدم نتوانستم درست و حسابی بخوابم. برای اینکه حرصش بدهم گفتم: به فرض هم بد باشم به توجه؟ چشم غره آنچنانی بهم کرد که از گفته خودم پشیمان شدم. رفتم کنارش نشستم و پرسیدم: نارحت شدی دختر کوچولوی عموباقر؟

سنا: الزایمر که نداشتی به حمدا... آن هم به صفات خوبت اضافه شد، اینبار باید بروی تیمارستان بستری شوی گفته باشم دیگه به ملاقات نخواهم آمد جناب از خود راضی. می دانست که از کلمه الزایمر متنفرم عمداً آن رابه زبان می آورد. باشی طنت دستم رادراز کردم تا در آغوش بکشمش که متوجه کارم شد و سریع به عقب هولم داد و از زیر دستم فرار کرد و به سمت بیرون رفت، قبل از خارج شدنش برگشت سمتم و زبانش را برایم تا آخر بیرون کشید و گفت: کور خواندی که بگذارم از حربه ات استفاده کنی از یک سوراخ دوبار گزیده نخواهم شد بچه پررو. بلند شدم که به سمتش بروم بایک

حرکت از اتاق بیرون رفت. بارفتش لبخندی روی لبم نشست خوب حربه ام را از حفظ بود تا حدودی خستگی را از تنم بیرون می کرد. بدجنس شده بودم هنوز نرسیده داشتم بنای ناسازگاری را باهاش علم می کردم. صدای گوشه ام بلند شد پیامکی از طرف سنا بود: اگر پاروی دمم بگذاری از غفاری بدتر می شوم ها، عکس یک آدم عصبانی که از دماغش دود بیرون می آمد و پشت سرش یک لبخند بزرگ را گذاشته بود. سری به دو طرف تکان دادم و در جوابش نوشتم: گردن ما از موباریکترولی وقتی به تومی رسد گردن کلفت می شوم این از دلبری های خانم شیطونی مثل تو است که برمی آید و برایش فرستادم. برای اینکه قیافه اش را هنگام خواندن متنم ببینم سریع به اتاقش رفتم و در را باز کردم سرش توگوشی بود و داشت پیام رامی خواند. با صدای در سرش را بلند کرد گونه هایش گل انداخته بود. ابرویی بالا انداختم و گفتم: چیه؟ موش آن زبانت درازت را خورد؟ تا چند دقیقه پیش که داشتی درسته قور تم میدادی. لب زیرینش رابه دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. از شرم دخترانه اش لذت می بردم، غرق نگاه کردنش بودم که با صدای صدرا به خودم آمدم: این چاچه خبر است؟ و مشکوک داشت نگاه می کرد. من نمیدانم چرا هر وقت می خواهم به سنا وارد روابط احساسی بشوم یکی جفت پامپیردوسط این احساس قشنگم و لگدکوبش می کند؟ با حرص چشمانم را بستم و جواب دادم: خلاصه گزارش کارهایی را که این مدت نبودم را از شما خواستم. چشمانش می خندیدند و کنار گوشم نجوا کرد: گوشه هایم مخملیه یارنگم خاکستریه؟ دختر بیچاره دارد از خجالت آب می شود آنوقت تو گزارش کار از شما می خواهی؟ آن هم چه گزارش کاری که بدبخت شده عین لبو؟ یکی پس گردنش زد و گفتم: منحرف! ماندن را جایز ندانستم غرزدن صدرا را شنیدم که داشت می گفت: الهی دستت بشکند! گردنم به فنارفت، از دست تو آخرش دیسک گردن می گیرم چقدر هم دستش سنگین است لامصب! به داخل اتاق سنا رفتم و دیگری بقیه غر زدنهایش را نشنیدم. پسر باهوشی بود و بیشتر از این صفتش خوشم می آمد که کم هم نمی آورد....

امروز بار بدمرخص میشد. صدرا از راه شرکت مرا به بیمارستان رساند. وقتی رسیدم باباهم آنجا بود. توصیف ایستاده بود تا تسویه حساب کند و کارهای ترخیص را انجام دهد. بعد از مدت ها این اولین دیدار ما باهم بود. با دیدن من اخمی روی پیشانی اش نشست. با این حال به سمتش رفتم. وقتی سلام کردم جوابم را آرام داد. سرم را پایین انداختم و گفتم: من بقیه کارهایش را انجام میدهم شما بروید پیشش تا آماده شود. سنگینی نگاهش اذیتم می کرد. سرم را بلند کردم برگه رابه دستم داد و بی حرف ازم دور شد. از اینکه هنوز از دستم دلخور بود ناراحت بودم. بعد از کارهای تسویه حساب، وقتی وارد اتاق بار بدمرخص دیدم که آماده است و باباهم داشت ساکش را می بست. پشتش به من بود. دلم می خواست سیر نگاهش کنم تا دلتنگی این چندروزه را برطرف کنم، بابا عجیب کینه ای بود ما مان به خاطر این کارش همیشه باهاش حرف میزد و گاهی بحثشان میشد اما باز هم کار خودش را می کرد و یکدنده و لجباز بود. باران وارد اتاق شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: بالاخره مرخص شدید آقا بار بدمرخص. پدر به جای بار بدمرخص جوابش را داد: ممنونم دخترم، تو این مدت خیلی زحمت کشیدی انشاء... جبران می کنم.

ابریشم زندگی من
باران:وظیفه بوده آقای فخاری.

بارید:یک روز بامادر حتماً تشریف بیارو رید در خدمت باشیم.داشت غیر مستقیم بهش می فهماند که باز هم
همدیگر را خواهیم دید.

باران:حتماً آقا بارید!البته اگر از نظر پدرتان اشکالی نداشته باشد.

بابا:این چه حرفیه دخترم قدمتان روی چشم.به طرف بار بدرفت وگفت:کمکت کنم یا خودت می توانی تادم دربیایی؟

بارید:خودم می توانم مچکر.بابا بدون اینکه نگاهی بهم بکند با ساک در دستش از اتاق بیرون رفت.خیلی ناراحت شدم
و سوزشی راد قلبم حس کردم که حکایت از بی محلی پدر می کرد اما به روی خودم نیاوردم.حق داشت چون من
آرامش خانواده را بهم زده و از قوانین ممنوعه تجاوز کرده بودم...

به بارید در سوار شدن کمک کردم تا جلو بنشینند.صندلی رابه سمت عقب خواباندم تا راحتتر دراز بکشد.باران تادم
در بیمارستان همراهی مان کرد...پدر رانندگی می کرد.عقب نشسته بودم و منظره بیرون رانگاه می کردم.از سکوت
داخل ماشین اذیت شدم همین طورا ز آمدنم پشیمان شده بودم این مسیر هم انگار طولانی تر از هر روز شده بود.سرم
رابه شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم تا کمتر دلخوری بابا اذیتم کند.صدای بارید بالاخره این سکوت آزار دهنده
را شکست:متین امروز بیمارستان بود گفت بهت بگویم اولین دادگاه غفاری ده روز دیگه است یکوقت از تهران خارج
نشوی.باهمان چشمان بسته جوابش رادادم:مثلاً کجا را دارم بروم!هستم.

بارید:خاله تاج هم تماس گرفته بود و گفت بهت سلام برسانم.بارید از هر طریقی می خواست من و پدر را با هم آشتی
دهد.قهر نبودیم اما این دلخوری از صد تاقهر و فحش بد تر بود.جوابش رادادم:سلامت باشه دلم برایش تنگ شده باید یک
روز بروم دیدنش.دوباره سکوت شد...با ایستادن ماشین فهمیدم که رسیدیم.برای اینکه زودتر از آن محیط خفه شده
دور شوم سریع پیاده شدم و به طرف ساختمان رفتم...

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای در زدن آمد و پشت بندش افق وارد شد.گویا موضوع را فهمیده بود چون چهره اش
ناراحت به نظر می رسید.کنارم لب تخت نشست و پرسید:شام نمی خوری؟همان جور دراز کشیده جوابش رادادم:میل
ندارم.

افق:می دانم از دست بابا ناراحتی بهش حق بده.

من:میدانم حق دارد!منم حرفی نزدم که باعث ناراحتی کسی شده باشم.

ابریشم زندگی من
افق: ولی رفتار چیزدیگه ای می گوید.

من: اگر منظور این سردی بین من و بابا است تا وقتی خودش نخواهد هیچکس نمی تواند مجبوره کاری بکندش که
برخلاف میلش باشد.

افق: خوب تو پاپیش بگذار.

من: نه ماما، باباخیلی از دستم ناراحت است اگر من قدم جلو بگذارم ممکن احترام بین پدر و فرزند شکسته شود و من
چنین چیزی رانمی خواهم منظورم این است که ممکنه موقع حرف زدنمان این وسط کنترل را از دست بدهم و حرف
بدی از دهانم خارج شود که اوضاع را بدتر کند.

افق: باباته بهراد! او بزرگتر است.

من: ماما خواهش می کنم! با زمان همه چیز درست می شود کمی تحمل کنید.

افق: نمی توانم صبر کنم، برای من سخت است که ببینم پدر و پسر در کنار هم آن هم زیر یک سقف دارند زندگی می
کنند ولی با هم یک کلمه حرف نمی زنند و از صدا تا غریبه، غریبه تر هستند من دوست ندارم بین بچه هایم و پدرشان
اختلافی وجود داشته باشد این را بفهمم بهراد. بلند شدم و نشستم روبرویش و گفتم: خوب می فهمم ماما! اما این رانمی
فهمم که چطوری بگویم این باباست که نمی خواهد این دیوار غرور و سرد بین ما شکسته شود نه من. از جایش
بلند شد و گفت: اصلاً توقع نداشتم و باناراحتی از اتاق بیرون رفت. کلافه بودم از اینکه افق را ناراحت کردم داشتم تو این
سردرگمی دست و پامیزدم. به سمت کمدرفتم بطور ناخودآگاه ساک کوچکی را بیرون آوردم و یک دست لباس توش
جادادم و سوییچ را برداشتم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم دستگیره در تو دستم بود که با صدای عصبانی بابا سر جایم
میخکوب شدم: کجا ساک بستنی و با عجله داری میروی؟ برنگشتم تا باهاش روبرو شوم. چشمانم را با حرص روی هم
فشار دادم تا حرفی نزنم بیشتر عصبانی شود. صدایش نزدیکتر به گوشم خورد: بیاتو اتاق کارم آنجا با هم حرف می
زنیم. پس افق قبلاً باهاش حرف زده بود. از اینکه باناراحتی از اتاق بیرون رفته بود فهمیده که چرا عصبانی شده است
هر چه باشد عشقش است و ناراحتی اش را از صدف رسخی تشخیص میدهد. عشرت با اشاره باباساک را از دستم بیرون
کشید و به آشپزخانه رفت. به ناچار دنبالش رفتم گویا وقتش رسیده بود که جواب پس بدهم... در اتاق را بستم و روی اولین
مبل کنار کتابخانه نشستم. فکر نمی کردم روزی رابطه من و بابا تا این حد سرد شود. سکوت آزار دهنده ای بر فضا حکم فرما
بود مثل اینکه منتظر بود تا من شروع کنم ولی نمی دانستم چه باید بگویم. سرم را بلند کردم و به نگاهش که انتظار در آن
دیده میشد نگاه کردم. بالاخره خودش شروع کرد: حتماً علت رفتار سرد بین من و خودت را خوب میدانی؟ آب دهانم
را قورت دادم خیلی عصبانی بود. بله ضعیفی گفتم. در این لحظه در بطور ناگهانی باز شد و افق نگران در چهار چوب

درنمایان شدخیره به بابابود:مهدی بهتره بگذاری برای بعدالان عصبانی هستی.برای اولین بارفریادباباراکه برسرافق زدراشنیدم:بروبیرون،به بقیه هم بگوکسی داخل نشود.چشمانش را بست و آرام ازاتاق بیرون رفت.تاحالااینقدرعصبانی ندیده بودمش.نگاه غضب آلودش رابه من دوخت باحرص گفت:چندبارتواین اتاق بهت تذکرادم،هشداردادم که اسم آن زنیکه تواین خانه برده نشودچه برسد به اینکه دنبالش بگردی وبی سروصدابروی پیشش وباهش حرف بزنی وازگذشته اش بپرسی؟من چندبارقدغأگردم بهراد؟وباصدایی بلندتردادزد:چندبارگفتم ها!حرفی برای گفتن نداشتم ولی نگران حالش بودم که یکوقت فشارش بالا نرود.باصدای آهسته ای گفتم:بابا خواهش می کنم آرام اینطوری فشارتان بالامیرودوبرایتان خطرناک است. اینباربلندتردادزد:لازم نیست نگران حال من باشی که اگربودی حرفم راپشت گوش نمی انداختی ودنبال آن زنیکه آشغال نمی گشتی.سعی می کردم عصبانیتم راکنترل کنم باهمان لحن قبلی گفتم:اگرازاول دلیل این هشدارهاوقدغأگردنهارابرایم می گفتیدعطش جستجومنونو تحریک نمی کردکه به دنبالش بروم وسؤالاتم رازخودش بپرسم.پوزخندی زد وگفت:توگذاشتی موقع اش شودتاببینی برایت خواهم گفت یانه جناب بهرادخان؟

من:قبول دارم اشتباه کردم ولی منم حق داشتم بفهمم زنی که مرا بدنیا آورده چراخیلی راحت بهم پشت کردورفت وپای بچه اش نماند؟بابا خودش رابه روی میزی که پشتش نشسته بودجلو کشیدوگفت:میدانم آن غفاری کثافت همه چیزرابرایت تعریف کرده وازش مچکرم که کار مراراحت کرداما حرف من این است چراچیزی راکه ازت خواستم بهش بی توجهی کردی؟منکه پدرت بودم بدتورا نمی خواستم!حالافهمیدی آن زن آشغال چی بوده؟فهمیدی علاوه برکلاه گذاشتن وتن فروختن یک جاسوس کلیدی کدام کشوری بوده؟زن ازاین بدترمی شودپیدا کرد؟ من اگرازروزاول می دانستم یک همچین زنی بودبه گور هفت پشتم می خندیدم که صیغه اش بکنم!بهراد بفهم!من دوست نداشتم تواینهارا بفهمی دلم نمی خواست کسی بفهمدمادرت کی بوده که بعداًنگشت نمای کسانی بشوی که خودشان هزارانگ هرزگی دارندوبه تو طعنه و کنایه بزنند و با انگشت تورابه یکدیگرنشان بدهند؛من اسم تورا تو شناسنامهءافق زدم که اگرکسی دهانش به حرف کثیفی بازشدبا سند و مدرک دهانش راببندم وبگویم مادرت این زن یعنی افق است نه آن آشغال هرزه که لایق خودشان است،من فکراینجارامی کردم اماالان چه؟تمام رشته های مراپنبه کردی!بهرادمن ازدست توچکارکنم؟ فردا تودادگاه همه موضوع راخواهندفهمیدواین داردمراداغون می کنداین موضوع دارد مثل موریانه ای ذره ذره وجودم رامی خورد.از حرفهایی که میزدداشت مراهم شکنجه می کرد.حق داشت چون من باعث شدم که پای آنها به خانوادهءمابازشودوزندگی آرامان رادست خوش طوفانی وحشتناک کندورازسی سالهءاین خانواده برملاشود.هوای اتاق آنقدر سنگین بودکه نفس کشیدن رابرایم مشکل کرده بودازجایم بلندشدم وقبل از اینکه بیرون بروم باتشرگفت:کجا؟بدون اینکه جوابش رابدهم ازاتاق خارج شدم وبه بهرادگفتن هایش بی توجه از پله ها پایین رفتم وساکم که روی کاناپه بودرابرداشتم....زمانی به خودم آمدم که نزدیک دو ساعتی

بودداشتم بی هدف خیابانهاراپشت سرمی گذاشتم. جرقه ای به ذهنم خورد، بله خودش بودباید بروم پیش خاله تاج، آنجامکانی آرام و ساکتی است. چندروزی آنجامی مانم تابابا آرامترشودومنم فکرهایم رابکنم که بایدچطوری بااین مسئله کناربیایم. پس به سمت خانه خاله تاج حرکت کردم و خارج ازتهران رفتم....

یک هفته ای می شود که پیش خاله تاج هستم و کسی هم از آمدن به اینجا خبر ندارد. به خاله تاج گفتم که برای تمدد اعصاب پیشش آمدم اما از آمدنم به کسی چیزی نگویید. تو این مدت آن قدر بهم محبت کرده که شرمندۀ اش شده ام. روز هشتم بود که بادیدن سنادر آنجا تعجب کردم. خاله تاج برای پذیرایی میوه آورد و خودش کنار سنان نشست و روبه من گفت: مادر شرمندۀ! متین پشت تلفن اصرار می کرد که اگر اینجایی حداقل بگویم تا پدر و مادرت از نگرانی در بیایند، مجبور شدم که بگویم، خوب منم مادرم الان حال مادرت رادرک می کنم که بیخبری از توجه به روزش آورده و توجه جهنمی دست و پا میزند به آنها حق می دهم که نگران باشند. حرفی برای گفتن نداشتم که بزنم. خاله تاج بایک عذر خواهی بلند شد و گفت: بروم شام را آماده کنم اگر چیزی نیاز داشتید بدون تعارف بهم بگویید، اینجا خانه خودتان است.

سنا: ممنون خاله تاج تو زحمت میفتی یک غذای ساده ای هم درست کنی خوب است ماکه نمک پرورده ایم. خاله تاج لبخندی زد و گفت: تعارف تیکه پاره نکن دخترم و ماراتنها گذاشت و در راهم پشت سرش بست. مدتی توسکوت گذشت تا اینکه سنا گفت: فکر میکنی کار درستی کردی بیخبر آمدی اینجا؟ می دانی خاله افق چقدر نگران بود؟ می دانی بابات تمام بیمارستانها و سردخانه هارا دنبال گشته؟ تو چقدر بی خیالی بهراد؟ حداقل به یکی می گفتی که داری میایی اینجا و این همه آدم را نگران خودت نمی کردی. با کلافگی دستی به موهایم کشیدم و به پشتی مبل لم دادم و گفتم: می خواستم چند صبحی هم برای خودم باشم به دور از هیاهو، دلشوره، درگیری، اعصاب خورد کنی، جنجال، سرزنش و هزاز کوفت و زهرماردیگه درخواست زیادی است سنا؟ لحنش ملایم تر شد و پرسید: با عمو حرفت شده؟ به چشمان خوش رنگش خیره شدم این یک هفته چقدر دلم برای این چشمان عروسکی تنگ شده بود؛ گفتم: اگر من دنبال ملکه نمی رفتم این همه مشکل برای خانواده ام پیش نمی آمد. سنا: ولی این همه دردسر، هیاهو و جنجال خیلی کارهای بزرگی توش بود و خیلی از گره هارا باز کرد، دست خائنین مملکت رو شد و سبب خیری شد تا کشور را از بلای بزرگی نجات دهد و خطر بزرگی را از بیخ گوش این مردم و ملتش دور کند. لبخند کج و تلخی زد و گفتم: اگر این همه خیر درش بود ولی برای من شربود حالا کی باید رابطه من و بابا رادرست کنه؟ سنا بلند شد و کنارم نشست دستم رادر دستش گرفت و گفت: خاله افق وقتی فهمید کجا هستی خواست همراه باربدو صدراد دنبال بیاید من نگذاشتم، گفتم اول باهات حرف بزنم ببینم آمادگی رو برو شدن با کسی راداری یا نه؟ بعدا اگر خواستی و حوصله داشتی آنها هم اینجا بیایند، بهراد پدرت حق داشت

نباید حرفش رازمین می انداختی و دنبال آن زن می رفتی تازه فرار کردنت اصلاً دلیل خوبی برای این کارت نیست، بمان و مثل یک مرد حرفت رابه بابات بزن نه اینکه صورت مسئله را پاک کنی و فکر کنی با این کار همه چیز درست می شود! اینطوری که بدتر همه چیز بهم گره می خورد و کار خودت را سخت ترمیکنی. نفسم را بلند بیرون دادم و گفتم: سنادلت خوش است، بابا آن شب آنقدر عصبانی بود که وقتی حرفهایش را شنیدم از صد تاشکنجه بدتر بوددیگه داشتیم خفه می شدیم تحمل آن سکوت سردش را نداشتم به قول مامان زیر یک سقف زندگی می کنیم ولی از صد تا غریبه غریبه تر هستیم این هم شد زندگی که ما داریم؟

سنا: پدرت است نگران بوده که این حرفها رازده، تادلش نسوزد که آن حرفهایی را که خودت می گویی را بهت نمیزد. از روی مبل به سمت زمین سرخوردم و کنار پاهای سنا نشستم، دستش را در دستم گرفتم تو این مدت که ندیده بودمش دلم حسابی برایش تنگ شده بود به سمت خودم کشیدمش و در آغوشم افتاد. محکم گرفتمش تا دلتنگی ندیدن این مدت را رفع کنم. تنها وجود و عطرتن اومی توانست این جور آرامم کند. آرام خودش را از آغوشم بیرون کشید و با آن چشمان درشتش نگاهم کرد و آرام گفت: بهر ادب برگرد به خاطر من، باشه؟ در آن تنهایی شکنجه آور تمام وجودم الان اورامی طلبید. صورتتم رابه آرامی به صورتش نزدیک کردم و نرم لبهایش را بوسیدم این دختر بامن چه کرده بود که این قدر بی تابش بودم؟ که با چند روز ندیدنش اینگونه خودم رابه درود یواری می گویم تا او را در کنار خودم داشته باشم؟ از خجالت سرش را پایین انداخت با خنده گفتم: این شرم دخترانه ات منو کشته! خواست از م فاصله بگیرد، نگذاشتم و دوباره در آغوش کشیدمش. خودش هم بی میل نبود و داشت همراهی ام می کرد دستهایش کمرم را محکم گرفت و آرام زیر گوشم نجوا کرد: دوستت دارم پسره سرتق و مغرور و از خود راضی. منم زیر گوشش آرام گفتم: وعاشق غرورم شدی آره؟ زیر گردنم را بوسه ریزی زد و از م فاصله گرفت و گفت: دیگه پررونشوکی گفته من به خاطر غرورت عاشقت شدم؟ سرخوش خندیدم و گفتم: کی بود الان اقرار کرد که من مغرور و خودخواهم. بلند شد و سمت کاناپه رفت و نشست، گفت: باید به عرضتان برسانم آقای از خود راضی و بداخلاق این شما بودید که خط قرمز را رد کردیدنه من!

من: آهان! آن وقت شما هم که خط قرمز را چه خوب رعایت کردید! اخم کرد و گفت: این کارت را تلافی می کنم بهر ادب حالا ببین کی گفتم؟ بلند خندیدم و گفتم: دلت می آید؟ تو که می دانی من به هیچ دختری رونمیدهم اما کافیه یک اشاره بکنم آن قدر دخترهای رنگ و وارنگ اطرافم جمع می شوند که تو آنها گم می شوی. با اخم گفت: پس برو با همان از ما بهتران باش پسره! پرور! بلند شد از اتاق بیرون برود که سریع خودم را بهش رساندم و از کمر بغلش کردم که هین بلندی کشید. سرم را از پشت سرش جلو بردم و زیر گوشش گفتم: خانم چه نازک نارنجی تشریف دارند! سعی می کرد خودش را از آغوشم بیرون بکشد هنوز اخم داشت. با بدجنسی گفتم: اگر پسم بزنی میروم پیش همان هایی که گفتی

ابریشم زندگی من

ها. با آنجش محکم به شکم زداز درد در خودم جمع شدم اما خنده از لبم دور نشد برگشت و دو دستش را دو طرف کمرش زد و گفت: برو ببینم چه غلطی می خواهی بکنی؟ من آمده بودم باهات حرف بزنم برگردی خانه همان بهتر که از آدمها و تکنولوژی به دور باشی شاید خدا فرجی کرد و تو را سر عقل بیاورد و یا معجزه شد و شفایت داد. راست ایستادم و گفتم: حالا کی برو داین همه راه را! حالا ناز نکن من که چیزی نگفتم اینطور شمشیر از رو بستی.

سنا: من اگر شانس داشتم خداتوی بد اخلاق و گنددماغ را سر راهم نمی گذاشت که بخوایم برایت ناز بکنم آن هم کی؟ توی از خود راضی. دستش را گرفتم و بوسه ای بر پشتش زدم و گفتم: خودم نازت رامی کشم خانم ناز نازی. گردنش را باناز و ادا قری داد. برای اولین بار بود این حرکت را از سنای دیدم، گفت: حالا فکرهایم را بکنم ببینم چه می شود! تا خواستم به سمتش بروم خودش را از اتاق به بیرون پرت کرد و بروهایش را برایم بالا و پایین کرد و گفت: فعلاً باید منتظر بمانی هر وقت فرصت کردم درباره اش فکر می کنم. منم با بدجنسی گفتم: پس منم تا آن موقع با بهتر از شما لاس خواهم زد. دوباره اخم کرد و گفت: تویی بیجامی کنی! آن وقت باید منتظر عواقبش هم باشی و به طرف آشپزخانه رفت....

سر سفره با غذایش بازی می کرد خاله تاج لقمه اش را قورت داد و پرسید: این غذا را دوست نداری دخترم؟ نگاهم بین دو تا در رفت و آمد بود که با نگاه قهر آلودش رو برو شدم سعی کردم خنده ام را مهار کنم. چشم غره ای بهم رفت که در جواب خاله تاج گفت: چرا دوست دارم ولی این آقای عبوس قبل از نهار کلی حرص به خوردم داد تا حدی که تا الان سیر سیرم. فکر نمی کردم که رک و بی پرده به خاله تاج چنین جوابی بدهد دهانم از تعجب باز مانده بود. لبخند پیروز مندانه ای زد. خاله تاج روبه من پرسید: آره مادر؟ سناراست می گوید؟ مانده بودم چه جوابی بدهم که نطق خاله تاج شروع شد: پسرم این دختر به هوای تو این همه راه را آمده تا باهات حرف بزندی و برت گرداند! البته قدمت به روی چشمم تا هر وقت دوست داری اینجا بمان ولی خدا را خوش نمی آید این دختر را اذیت کنی گناه این دختر چیه... چه زود تلافی کرده بود. همراه با نطق خاله تاج با سر خوشی ناهارش رامی خورد....

با کمک خاله تاج سفره را جمع کرد و عمداً به بهانه ظرف شستن به آشپزخانه رفت. من ماندم و خاله تاج بانصیحت هایش که واقعاً حوصله ام داشت سر می رفت. تو دلم گفتم: دارم برایت خانم چموش بگذار از اینجا برویم... بابلند شدنش پرسید: چایی می خوری برایت بیاورم؟

من: نه می خواهم کمی چرت بزنم مچکر....

به همراه سنا و شب دیگر هم گذشت. اما طی این دوروز خیلی کم باهم برخورد داشتیم. بیشتر پیش خاله تاج بود تا از تیررس من خارج باشد و خوب می دانست که اهل تلافی کردن هستم درست مثل خودش. روز دهم

ابریشم زندگی من

با اصرار خاله تاج راهی تهران شدم. هر چند راضی به رفتن نبودم ولی به خاطر افق قبول کردم هر چه باشد او که تقیصری نداشت. داشتم فکرمی کردم چطوری کارسنا را جبران کنم در حالیکه چشم به جاده داشت و رانندگی می کرد سکوت را شکست: ببینم هنوز از م دلخوری؟

من: راستش را بخواهی بله.

سنا: خوب تقصیر خودت بود، می دانی بیشتر چه چیزی عصبانی ام کرده بود؟ اینکه حتی منم قابل ندانستی که یک خبر بدهی کجایی و چکار می کنی؟

من: آن موقع به فکر هیچ چیز و هیچکس نبودم الا فرار از حرفهایی که بابابهم زده بود و تنهایی، تنها چیزی بود که آن رامی خواستم.

سنا: بیچاره خاله افق که بعد از رفتنت خود شوبه درود یوار میزد تا کسی خبری ازت بدست بیاورد تا آرامش کند، تو خیلی بی فکری بهراد؛ فقط به فکر خودتی، هر وقت بهت می گویم خود خواه به تریش آقا برمی خورد و فوراً جبهه می گیری. از عهدۀ حرف زدن با سنا بر نمی آمدم وقتی شروع می کرد با حرفهایش پدرم رادرمی آورد و کسی هم حریفش نمی شد. چشمانم را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: هر وقت رسیدیم بیدارم کن.

سنا: باشه باز هم فرار کن، ماشینت چه می شود؟ به حرفش اهمیتی ندادم و گفتم: بعداً یکی رامی فرستم بیاوردش. دیگه بینمان حرفی رد و بدل نشد و این دلخوری هر دوی ما از یکدیگر نشان میداد.....

با صدای سنا بیدار شدم. با گیجی به اطراف نگاه کردم و روبروی ساختمان بودیم. پیاده شدم که سنا هم از آن طرف پیاده شد با تعجب نگاهش کردم که بالبخند مرموزی گفت: خاله افق امشب به مناسبت سلامتی خانواده اش همه رابه شام دعوت کرده مهمتر اینکه خانواده سرگردهم دعوت هستند. ابروهایم به اخمی بسته شد و گفتم: آنها دیگه برای چی؟ به سمت ساختمان راه افتاد و گفتم: امشب خواستگاری بهار است، بهتره به عنوان داداش کوچیکۀ عروس خانم حضور داشته باشی. هنوز توشوک حرفهای سنا بودم که صدای تیک در آمد به عقب برگشتم که از دیدن باران و خاله تاج که وارد خانه شدند نزدیک بود شاخ در بیاورم روبه سنا پرسیدم: اینجا چه خبر است سنا؟ می شود درست و حسابی روشنم کنی؟

سنا: تو هنوز ویندوزت بالا نیامده؟ خوبه گفتم مهمانی است ها! تو تارک دنیایی ومی خواهی مثل رابیسون کرو زو توجزیره فکر تنهایی ات غرق شوی بقیه که مثل تو نیستند! خاله افق دعوتشان کرده، که اگر امشب آنجایی ماندی خاله تاج بیچاره باید پاسوز تو میشد و مهمانی امشب را از دست میداد روشن شدی؟ در ضمن نیازی نیست کسی را دنبال ماشینت

ابریشم زندگی من

بفرستی باران جان زحمتش را برایت کشیده، وارد ساختمان شد. در نبود من چه اتفاقاتی که نیفتاده بود. با صدای باران و خاله تاج که سلام کردند به خودم آمدم، باران گفت: هنوز تو شوک کارماتان هستی؟ زود برو داخل مثلاً ما هممان هستیم و تو میزبان و باید تعارفمان کنی....

سالن کاملاً شلوغ بود. خانواده خاله، صدرا با مادرش، علی و مادرش، متین و مادرش خانواده عم و با خاله تاج با باران و سارا و سبحان؛ که با ورود من همه ساکت شدند انگار جن دیده بودند. افق با دیدنم بسویم پرواز کرد و در آغوشش حل شدم. منم محکم در آغوش گرفتمش و سعی کردم جلوی جمع ریزش اشکهایم را بگیرم. بعد مدتی از یکدیگر جدا شدیم.

افق: خوشحالم که سالمی پسر؛ برو مادر! برو بالا یک دوش بگیر و زود بیا پیش مهمانها. تازه چشمم به بهار افتاد که تو درگاه آشپزخانه کنار مهتاب ایستاده بودی و اشکهایم را با دست پاک کردی. دلم برایش تنگ شده بود ولی به لبخند ضعیفی اکتفا کردم که او هم جواب لبخندم را با لبخندش داد. بار بدراتو جمع ندیدم. بابا کنار عم و باقر نشسته بود که وقتی نگاهش کردم سرش را به سمت مخالف چرخاند هنوز از دستم ناراحت بود. تصمیم گرفتم اینبار من پایش بگذارم تا تمام کدورتها را برطرف کنم پس بایک عذرخواهی از جمع به طبقه بالا رفتم. قبل از اینکه وارد اتاق شوم به اتاق باربدری زدم. اتاقش تاریک بود. چراغ را روشن کردم که دیدم خوابیده. الان چه وقت خواب بود؟ با دیدن سینی دارو روی میز کنار تخت تعجب کردم که صدای سبحان از پشت سر باعث شده او نگاه کنم: بعد از رفتن تو حالش بد شد. بانگرانی پرسیدم: وقتی که از بیمارستان مرخص شد حالش خوب بود؟ سبحان به چهارچوب در تکیه داد و گفت: بله حالش خوب بود! ولی خونریزی داخلی کرد که مجبور شدیم جراحی اش کنیم. دوباره داشت ظرفیتم پر میشد از این خبرهای متناقض؛ گفتم: اما دکترش گفت که حالش خوب شده؟ مرخصش کرده بودند آخه چطوری این اتفاق افتاد؟ چرا کسی چیزی به من نگفت؟ سبحان پوزخندی زد و گفت: استراس این بلا را سرش آورد که به لطف جناب عالی کامل شد، مگه باران بهت نگفته بود که استراس برایش خوب نیست و باید تو آرامش کامل باشی؟ پس چرا این کار را باهاش کردی؟ تازه آن موقع تو را از کجا باید پیدا می کردیم که بهت این خبر را بدهیم؟ سرم را پایین انداختم حرف حساب جواب نداشت. از کنار سبحان رد شدم و بیرون رفتم. وارد اتاق خودم شدم. خودم را روی تخت انداختم و نفس سنگینم را بیرون دادم و در تاریکی به سقف خیره شدم. من چه بلاهایی که بر سر این خانواده نیاورده بودم؟ باندانم کاریهایی که بیشتر شبیه کارهای بچگانه بودند تا عقل سلیم یک آدم بزرگسال، این خانواده را از هم متلاشی کردم. در اتاق بازو بهار وارد شد چراغ را روشن کرد و پرسید: چرا تو تاریکی نشستی؟

من: حوصله هیچی راندارم. بهار کنارم لب تخت نشست و گفت: بهتره بیایی پایین مهمانها منتظرت هستند بیشتر از این معطل شان نکن زشته! بابا گفت حداقل تو باید تو مراسم امشب باشی. نگاهش کردم و گفتم: جمله خودت بود یا بابا؟

بهار: خوب معلومه جمله بابا، به جان خودت راست گفتم.

ابریشم زندگی من
من: بعد از رفتن من اتفاق خاصی نیفتاد؟

بهار: چرا! وقتی بار بدفهمید با با با تندی باهات حرف زده و باعث شد که از خانه فراری شوی عصبانی شد و برای اولین بار با بابا دعوایش شد که چرا این قضیه را تمام نمی کنی تا همه چیز به حالت قبل برگردد، نمی دانم چی شد که یک دفعه حالش بد شد، اگر آن موقع صدرا نرسیده بود خدای نکرده بار بدر از دست می دادیم، بهر ادخیلی سخت گذشت، بار بد و روز تو کما بود: بابا از کرده اش پشیمان بود ولی قسم خورده به خاطر بار بد هم که شده تا مدتی هیچ حرفی باهات نزنند.

من: بابا فعلاً نمی خواهد سربه تن من باشد تو می گویی حرف نزنند؟ ولش کن اینطوری اعصابم بیشتر بهم می ریزد، حالا کی مرخصش شده؟ الان حالش چگونه؟

بها: چند روزی می شود، حالش هم خدارا شکر بهتر شده. بلند شد و قبل از رفتش گفت: ماما گفت سریع بیایم یک امشب رابه خاطر من تحمل کن نگذار آبرویم جلویم پیش این همه آدم برود به خصوص متین و مادرش.

من: فقط به خاطر تو و گر نه پایین بیایم بودم. لبخندی زد و تشکر کرد... بعد از حمام کردن و آماده شدن قبل از اینکه پایین بروم دوباره به بار بد سری زدم هنوز خواب بود. دلم با دیدن صورت مهتابی رنگش ریش شد همیشه تو سختیها کنارم بود ولی من گاهی وقتها فراموش می کردم که تو مشکلات هوایش را داشته باشم. با لاسرش رفتم و آرام پیشانی اش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم تا بیدار نشود... بین صدرا و شاهین نشستیم. صدرا خودش رابه دسته مبلم تکیه داد و پرسید: تا حالا کدوم گوری بودی که این افق بد بخت خود شو داشت می کشت؟

من: می شود یک امشب رابخه شوی و حرف نزن؟ خودم بعداً همه چیز را برایت می گویم.

صدرا: بداخلاق گنددماغ از خود راضی!

من: طی این چند روز دومین نفری هستی که مرا به این القاب زیبا و شکیل مستفیض میکنی. ابرویی بالا انداخت و گفت: بگو نفر اول کی بوده تا بروم دهانش را طلا بگیرم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تو بیخود میکنی که همچین کاری را بکنی؟

صدرا: آئی جانم! امشب اخلاقت حسابی سگی شده.

من: بی تربیت!

صدرا: ممنون قابلی نداشت و کنار کشید تا چیز دیگری بارش نکنم. صدای بابا مجلس رابه سکوت و ادداشت و طرف صحبتش متین بود: ببین پسر من امشب همه را اینجامع کردم تا هم حرفهای نگفته را بزنیم و هم نامزدی را اعلام

ابریشم زندگی من

کنیم. متین دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید و آب دهانش را به زور قورت داد، حرف زدن برایش مشکل شده بود: راستش... من... راستش... یکدفعه سرش را بلند کرد و ادامه داد: من حرفی برای گفتن ندارم هر چه شما بگویید آقای فخاری و نفسش را پر صدای بیرون داد و گفت: آخیش راحت شدم. همه با این کار متین زدن زیر خنده...

شاهین: سرگرد مملکت را باش تو را خدا، همه تو اداره از حساب می برند از بس زبان دار زاست نوبت خودش که می رسد زبانش را موش می خورد، تو که آبروی هر چه پلیس است را بردی! مانندم تو چطوری دزدها و قاچاقچیان وقتان را دستگیر میکنی.

متین: به خدا فکر نمی کردم مراسم خواستگاری از این چیزهایی که گفتید سخت تر باشد. عمو باقر خندید و گفت: پسرم از حال راه درازی در پیش داری، باید کفش آهنی پایت کنی تا تو مراسمات بعدی چیزی کم نیآوری، من به جای پدرت، هر کاری داشتی به خودم بگو تا آنجایی که از دستم بر بیاید ازت دریغ نخواهم کرد به این فکر نکن که مهدی دوست و برادرم است تو این یک مورد می توانم پدر دادم باشم.

ملوک (مادر متین): خدا شمارا از بزرگی کم نکند و سایه شما بالا سر خانواده ات باشد، لطف دارید، همه چیز را از قبل مهیا و آماده کردم داداشم برای مأموریتی به شهرستان رفته هفته آینده می آید و روبه بابا کرد و گفت: شما هم اگر اجازه بدهید هفته آینده این دو تاجوان را به عقد هم در بیاوریم. بابا: اختیار دارید من حرفی ندارم، خیلی هم خوب است... بعد از تمام شدن حرفهای ضروری بابا آن شب نامزدی را اعلام کرد و صیغه محرمیت را بین آن دو جاری شد. همه دست زدند و تبریک گفتند به سمت بهار رفتیم و پیشانی اش را بوسیدم و به هر دویشان تبریک گفتم، روبه متین گفتم: اگر یک وقت خواهرم را ناراحت ببینم و بفهمم که تو باعثش بودی با من سروکار داری سرگرد مملکت. لبش به خنده ای باز شد و گفت: گردن ما از موباری کمتر، تازه مانو کر خانم هم هستیم. بهار خندید و گفت: داداش کم سر به سرش بگذار الان جدی می گیردها!

من: منم جدی گفتم تا حساب کار دستش بیاید. دستم دردستان متین جای گرفت: بهراد خان اگر من ببینم تو باعث ناراحتی خانم شدی من خودم میندازم باز داشتگاه تا آب خنک بخوری و حالت سر جایش بیاید.

من: بیخود! من برادرش هستم یکی دوروزی هم نیست که با هم بوده باشیم ما با هم بزرگ شدیم. بهار داشت به بحث مامی خندید بالاخره گفت: داداش یه سر به بار بدمی زنی؟ می دانستم که دلش تنها شدن با متین را می خواهد، سرش پایین بود. چشمکی زدم و گفتم: پس خوش بگذره و از شان جدا شدم. وقتی به سمت پله ها می رفتم نگاهم به سنا افتاد که سرگرم حرف زدن با مهتاب و باران و سارا بود. چشمش به من افتاد و نامحسوس سرش را به علامت چیه تکان داد؟ سرم را به معنی نه بالا بردم یعنی اینکه چیزی نیست و از پله ها بالا رفتم... آهسته در باز کردم سرم را داخل

ابریشم زندگی من

بردم. نورملایم شبخواب به صورت مهتابی اش می خورد و رنگش را پریده تر نشان میداد. صدای سبحان از پشت سر باعث شد بترسم، برگشتم سمتش و گفتم: ترسیدم حداقل بایک صدایی اظهار وجود کن! تو امشب قصد داری مراسکته بدهی؟ ابرویی انداخت بالا و گفت: نمی دانستم اول باید اجازه بگیرم.

من: برای چی بالا آمدی؟

سبحان: آمدم به بهر ادسری بز نم اشکالی دارد؟

من: نه چه اشکالی ولی محض اطلاع خواب تشریف دارند.

سبحان: آها! ممنون که گفتید، حالا خودت برای چی اینجا آمدی؟

من: مثلاً آمدم به داداشم سری بز نم. خندید و گفت: آن هم چه دادشی!

من: منظورت چیه؟ بهم پشت کرد و همانطور که راه پله ها را در پیش گرفته بود جواب داد: مهم نیست ولی افق خانم گفتند برای شام تشریف بیاورید پایین..... مامان و بابا حسابی سنگ تمام گذاشته بودند. ناگهان پای صدر از زیر میز پام را لگد زد که دردم گرفت با خم گفتم: مرض داری؟ پام راله کردی. لبخندش رابه زور قورت داد و با سرش به روبرو اشاره کرد. رد نگاهش را دنبال کردم که چشمم به متین افتاد. گاهی اوقات یواشکی که حواس کسی نبود با قاشقش غذا در دهان بهار می گذاشت. برگشتم طرفش و گفتم: کجایش خنده داشت؟ اینکه دارند عاشقانه غذا می خورند بده؟ صدر: تصوورش را بکن سرگرد مملکتی که افرادش مثل بیدازش می ترسند و برای خودش ابهتی دارد حالا شده یک موش بی آزار، این زنها که چه بلایی سرما مردها نمی آورند؟

من: فردا تو راهم تو زندگی می بینیم که شیری با یال و کوپال هستی یانه مثل این متین زن ذلیل موش بی آزاری؟

صدر: من یکی غلط بکنم... صدای رخساره که کنار پرسش نشسته بود حرفمان را قطع کرد: می شود به جای این همه پیچ و پیچ شامتان را بخورید یخ کرد. صدر دستش به چشمش کشید و گفت: ای به چشم بانو امرتان اجرامی شود. آهسته گفتم: تو که چند دقیقه پیش لاف زن ذلیلی را میزدی چی شد امر خاله رخساره را اطاعت کردی؟

صدر: برای اینکه مادر است و احترامش واجب و این یکی فرق دارد. آهانی گفتم و سرگرم خوردن شدم و بقیه غذایم را بدون توجه به شوخی های بچه ها خوردم..... عشرت با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرش سنا بود. سارا کنارم نشسته بود که با دیدن سنا صدایش کرد تا پیشش بنشیند. به سمتمان آمد و بین من و سارا روی مبلی

ابریشم زندگی من

که خالی بود نشست. سپهر طرف دیگر من نشسته و شاهین روبرویم نشسته بود که گفت: بین موحد ها اسیر شدی اگر یوقت کمک خواستی روی من حساب باز کن خودم را سه سوت می رسانم .

سپهر: شاهین جان این غول بیابانی یک ارتش را حریف است نیازی به توهم نیست.

من: نه اینکه تو را زیر میکروسکوپ گذاشتند که بزرگ نشان داده شوی! تو که از من غولتشن تری واقعاً که اسار از آن طرف جواب داد: بهر ایدیک ماشاء... بگی بدهم نیست ها!

من: آهان اگر داداش جنابعلی مرا غول فرض کنند ماشاء... نیاز نیست ولی نوبت داداش شما که شد باید گفت چشم حسود کور و بلادور. سپهر اهمی کرد و گفت: آفرین خواهری دستت بی بلا واقعاً حال کردم تحویل بگیر بهراد خان.

من: به قول شاهین بین موحد ها گیر افتادم اینطوری نامردیه سه نفر به یک نفر. باران که تا حالا داشت به بحث کردن ما گوش میداد گفت: شماها چه حوصله ای دارید تا جایی که می دانم هر جا آقایان دور هم جمع شوند بحثشان درباره کار و اقتصاد و... است نه درباره مسائل متفرقه.

سپهر: باران خانم مگه ما مردها دل نداریم! یکبار هم مامثل این خانمها که همیشه حرف از طلا و آخرین مدلباس و آخرین رنگ سال و آرایش حرف میزنند درباره مسائل مردانه حرف بزنیم آسمان به زمین می آید؟

باران: ببخشید آقا سپهر وقتی در آینده ازدواج کردید، خود به خود با خانمتان هماهنگ می شوید که حداقل هفته ای یک بار درباره این مسائل باهاش هم نظرو هم صحبت شوی تنها خانمها نیستند که از طلا و لباس و... حرف می زنند آقایان هم به مرور زمان شامل این مواردی که گفتید خواهند شد و بی بهره نمی مانند.

سنا: بحث چی رامی کنید؟ بهتره درباره چیزهای دیگه ای حرف بزنید حوصله ام سر رفت از این حرفهای الکی و بی مورد. لبخندنا محسوسی زدم و گفتم: تو بگو درباره چی حرف بزنیم؟ در این حین چشمم به ته سالن افتاد که صدرا و مهتاب روی مبل دونفره ای نشسته بودند و داشتند آرام حرف می زدند. در آن لحظه صدرا مرا دید و از دور معنی لبخند روی لبم را فهمید که اخم ظریفی بین دو ابرویش افتاد و داشت برایم خط و نشان می کشید، دوباره سرگرم حرف زدن با مهتاب شد... آخی بچه ام چقدر خجالت می کشد آن هم کی؟ صدرا ی پررو بی حیا! با صدای سنا که داشت غرمیزد حواسم پیش بچه ها برگشت. سنا و شاهین داشتند با یکدیگر کل کل می کردند.

سپهر: کی با مشاعره موافق است، صدای اعتراض همه بلند شد.

سبحان: من و خانمم که یک مصراع هم بلد نیستیم، آخه کجای کار من و خانمم به شعر و شاعری می خورد؟ سپهر بعنوان تسلیم هر دو دستش را بالا برد و گفت: بچه که زدن ندارد داماد جان. سارا آرام به شانه سبحان زد و گفت: داداشم را اذیت نکن عزیزم گناه دارد. سبحان یک دستش روی چشمش گذاشت و گفت: ای به چشم عزیزم! من همین یک بانورا که بیشتر ندارم، قربانش هم میروم، حالا هر چه شما مبر فرمایید جانم. سنا چینی به صورتش داد و گفت: جمع کنید این سوسول باز یه اراسبحان، آه، احالم بهم خورد.

سارا: سنا ببخشیدها! در آینده تو راهم خواهیم دید که چطوری بیا رو لاو بترکانی، آنوقت نوبت من است که همین حرفهار ابارت خواهیم کرد. سنا نگاهی بهم کرد و با ذوق گفت: سارا جان من یکی دوست ندارم کسی لاو ترکاندن من و شوهر آینده ام را تو جمع باهم ببیند. سارا با چشمهای گرد شده به سنا نگاه کرد و گفت: سنا یک کم جلوی جمع خجالت بکشی خوب است ها! تو آبروی تمام خانمها که را بردی. همه به حرف سارا خندیدند الا من، چون دقیقاً اخلاقم رامی دانست که به قول خودش از این سوسول باز یه ادر جمع خوشم نمی آمد. لبخند کم رنگی زدم و به دفاع ازش گفتم: سارا خانم بالاخره که ازدواج می کند تا ابد که نمی خواهد و ردل عمو بماند چه عیبی دارد نظرش را بگوید این جور می خیلی خوب است.

شاهین: نه بابا! مثل اینکه پسر چشم و گوش بسته ماهم کم کم دارد راه می افتد، نکند خبریه آقا بهر ادمانمی دانیم؟

من: چرا من هر چیزی بگویم شماها حرفهای مرا طوردیگه ای برداشت می کنید؟ سپهر به متین و بهار که توحیات بودند اشاره کرد و گفت: آخه دلان علاوه بر زوج امشب یک زوج جدید می خواهد، خوب اگر خبریه چه شبی بهتر از امشب. سرم را بعنوان تأسف برایشان تکانی دادم و گفتم: منحرفها! یعنی کسی جرأت نمی کند چند کلمه حرف پیش شما بزند آدم را از گفتن پشیمان می کنید....

پایان بحث ماهم زمان شد با صدای عموباقر که گفت: شب خیلی خوبی بود مهدی جان، انشاء... تا باشد از این کارهای خیر، امیدوارم که دست ما هم برای این کارهای خیر سبک باشد و اشاره ای به سپهر کرد که سپهر با اعتراض گفت: بابا من که نگفتم زن نمی گیرم بلکه گفتم هنوز آمادگی ندارم، وقتی دختر مورد علاقه ام را پیدا کردم آن هم به چشم، اول به شما می گویم. عموباقر سری تکان داد و گفت: خدا کند بابا جان من که از خدام هست، روبه بابا کرد و گفت: کم کم ماهم باید دفع زحمت کنیم اگر یک وقت به کمکی احتیاج داشتی حتماً بهم بگو. بابا دستی روی شانه عموباقر زد و گفت: چشم داداش، برای امشب ممنون که آمدید.

ندا: انشاء... عروسی پسرها آقامهدی. بابا در جواب تعارفات بقیه که هر کسی چیزی می گفت تشکر می کرد و کم رفع زحمت می کردند... مهمانی به خوبی و خوشی تمام شد. موقع رفتن متین روبه بهار کرد و گفت: فردا صبح می آیم

دنبالت تاباهم برای آزمایش خون برویم. بهار بله ضعیفی گفت که نشان از خجالت کشیدنش در برابر من رامیداد برای اینکه راحت باشند از متین خدا حافظی کردم و به داخل ساختمان رفتم. عشرت در حال جمع آوری وسایل پذیرایی که روی میزهای سالن پخش بودند شده بود، افق در کنار بابا داشت به آرامی حرف میزد. منم برای اینکه مزاحمشان نباشم به سمت پله هارفتم که صدای بابا باعث شد روی اولین پله بایستم بدون آنکه برگردم گفتم: الان خیلی خسته ام می خواهم بخوابم. صدای پای افق پشت سرم متوقف شد و گفت: بهر ادبه خاطر من، خواهش می کنم. برگشتم و سینه به سینه افق شدم چشمانش رنگ التماس داشت، این زن بین مادوتا گیر افتاده بود، پس گناه داشت که بیشتر از این اذیتش کنم آرام گونه اش را بوسیدم و گفتم: قربانت شوم خسته ام الان نه!... حرفم راقطع کرد و گفت: همه ما از این وضع خسته شدیم نزدیک به یکسال است این خانه رنگ آرامش به خودش ندیده بگذار به آرامش برسد خواهش می کنم. سرم را پایین انداختم، با آن که خسته بودم آرام گفتم: باشه. لبخندش را احساس کردم بدون هیچ حرفی به اتاق مشترکش با بابا رفتم... روی مبل رو برویی اش نشستم و به نقش فرش زیر پایم خیره شدم. مدتی تو سکوت گذشت... عشرت سینی چای را روی میز کنار تخت گذاشت و رفت. استکانی برداشت و به مبل تکیه داد و خیره صورتش شد و پرسید: نمی خواهی حرفی بزنی؟ نگاهم را از زمین کندم و به بابا خیره شدم با صدای ضعیفی گفتم: از چی باید حرف بزنم؟

بابا: چطوری بود؟ سؤالش برایم مبهم بود، پرسیدم: چی چطوری بود؟

بابا: چی نه بگو کی؟ مادرت رامی گویم؟ وقتی باهاش ملاقات کردی چطور آدمی دیدیش؟ گنگ نگاهش کردم مثل اینکه به گیجی ام پی برد باهمان اخم گفت: گیج نبودی که شکر خدا آن هم به دیگر صفات اضافه شد بگذار راحت تر بپرسم: از اینکه مادرت را ملاقات کردی نسبت بهش چه حسی داشتی؟ از این سؤالش ناراحت شدم و عصبی گفتم: درسته که مرابدنیا آورده ولی دلیل نمی شود که مادرم باشد مادرم افق است او بود که زحمت بزرگ شدن مرا کشید او بود که باشب بیدار یهاریش باهام بیدار ماند او بود که پایه پای کودکیها، نوجوانیها و جوانیهایم و با تمام مشکلاتم راه آمد و نگذاشت که طعم سختی را بکشم او بود که تو تمام خوشیها و ناخوشیهای زندگیم باهام بود و شدر فیق روزهای سختم او هیچ وقت دست مهربانش را از روی سرم برنداشت هیچ وقت... دیگه حرف زدن داشت برایم مشکل میشد، صدایم کمی اوج گرفت: آره، دنبالش رفتم و پیدایش کردم دو سال تمام در به در پی اش رفتم، چون تو هیچوقت نگفتی چرا نباید به آن زن نزدیک شوم هیچوقت دلیلی برایم نیاوردی که چرا اسم آن زن را در خانه قدا کردی، تو هیچوقت چیزی بهم نگفتی، منم دنبالش رفتم تا جواب تمام سؤالات نگفته ام را بگیرم و این معمای مجهول را برایم معلوم کند... نمیدانم کی اشکهایم روی صورتم جاری شدند که بابا خودش را به سمت جلو کشید و گفت: بس است بهر اد، من گفتم بیایی دلیل کارت را بگویی نه اینکه کارت را با این حرفها موجه کنی، تمام

ابریشم زندگی من

سختگیریهای من به خاطر خودت بود اما تو این راهیچوقت نفهمیدی می دانستم اگر بگویم مادرت... ناگهان فریاد زدم و گفتم: این قدر نگو مادرت مادرت! حال من از این کلمه و این زن بهم می خورد، من فقط یک مادر دارم آن هم افق است، افق مادر من است نه هیچ زن دیگری، آنقدر عصبانی بودم که بی اختیار تمام بدنم می لرزید. دیگر نمی توانستم در برابر کم محلی های باباسکوت کنم، از همه چیز گلایه داشتم بیشتر از همه از باباناراحت بودم... ناگهان در آغوش فرورفتم و بادستش موهایم را نوازش می کرد اما همچنان گریه ام ادامه داشت... سکوت همه جا را گرفت انگار زمان متوقف شده بود و نمی خواست یک ثانیه هم جلو برود. چشمم به افق افتاد که به چهارچوب اتاق تکیه داده بود و مثل من گریه می کرد. از بابا جدا شدم و اشکهایم را پاک کردم و با شتاب پله ها را بالا رفتم. وقتی وارد اتاقم شدم خودم را روی تخت پرت کردم. دوباره اشکهایم جاری شدند. تازگیها خیلی دل نازک شده بودم با کوچکترین حرفی بغض می کردم... یاد ملکه و کارهایش افتادم. زمانی که غفاری می خواست اذیتم کند مهربانی اش گل می کرد و تازه یادش می افتاد که من چه نسبتی با هاش دارم اما من آن مهربانی را نمی خواستم، وقتی بهش احتیاج داشتم مرارها کرده و به دنبال عشق و حال خودش رفته بود کسی که بتواند از بچه اش بگذرد و دنبال هوسهای خودش برود لیاقت مادری را ندارد. آن زن یک شیطان بود نه یک آدم...

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سرم حسابی دردمی کرد ولی الان جای جازدن نبود. با بیحالی بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم. قبل از اینکه پله ها را پایین بروم به اتاق بارید رفتم. یواش در را باز کردم و سرم را از لای در تو بردم. هنوز خواب بود. وارد شدم و رفتم لب تخت نشستم. آرام صدایش کردم. بابا زدن چشمهایش لبخندی زد و گفتم: چقدر می خوابی؟ آن وقت به من می گویی خوش خواب. با گیجی نگاهم می کرد. چند بار چشمانش را باز و بسته کرد انگار باور نداشت که بعد از چند روز برگشته باشم. در بسترش نشست و با تعجب پرسید: خودت هستی؟ کی برگشتی؟ در آغوش یکدیگر فرورفتیم....

من: نمی خواهی بلندشوی تنبل خان؟ از دیشب تا الان ده باری می شود که مدام بیدار هستی یا نه.

بارید: خوب بیدارم می کردی! اما خوشحالم که برگشتی.

من: خوبه حالا! انگار سفر قندهار رفته بودم فقط چند روز پیش خاله تاج بودم جای خالی حسابی خوش گذشت. مشتکی به بازویم زد و گفت: بدجنس کارت را تلافی می کنم حالا ببین!

من: از شوخی گذشته، شنیدم که بعد از من دوباره حالت بد شده و من بانی این اتفاق بودم، درست است؟

بارید: هر کی گفته شکر خورده، از خود بیمارستان حال خوب نبود ولی چون از محیطش خوشم نمی آمد چیزی نگفتم تا زود تر مرخص شوم.

من: نمی خواهد به خاطر راحتی من این حرفها را بزنم، قضیه من و بابایک چیز دیگه ای است که فقط خودمان باید حلش کنیم چراتو باید به جای من حرص بخوری که کارت به عمل بکشد و اینطوری زمین گیرت کند؟ باربدتوبه من قول داده بودی که مواظب خودت باشی، اینجوری قول دادی؟ اینطوری که مراد چار عذاب وجدان کنی و تو عمل انجام شده قرارم بدهی؟

باربد: فکر کن یک اتفاق بوده، میدانی که اتفاق هم خبر نمی کند، نمی خواهد عذاب وجدان بگیرم، بی احتیاطی از خودم بود که رعایت نکردم و عاقبتش شد اینی که می بینی! بهتره زود تر بروی شرکت تادیرت نشده.

من: وقتی برگشتم باید تمام اتفاقات این چند روز را موبه موبرایم تعریف کنی.

باربد: پرونشو، حرفی از من نخواهی شنید زود برو که دیرت شد. بابی میلی از اتاق بیرون آمدم...

روز دادگاه بود. با آنکه خودم وکیل بودم ولی بدطوری استراس داشتم. نه اینکه از غفاری و افرادش بترسم و یا اینکه از روبروشدن باملکه و همه ای داشته باشم، بیشتر به خاطر آن گیتی آشغالی بود که هنوز آن بیرون داشت آزادانه می گشت و هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته بود و این که نسبتش با من فاش شود، اگر بابا بفهمد چه عکس العملی نشان خواهد داد. تنها بار بد و صدرا و متین که مسئول پرونده بود از این موضوع خبر داشتند. بعد از مدت ها کمی روابط من و بابا بهتر شده بود و منی خواستم که دوباره تیره شود. نگاه نگرانم رابه متین دوختم که کنارم نشسته بود. بانگاه آرامش بهم گفت: نگرانی؟ سری تکان دادم. دستم را در دست گرفت و گفت: امروز هم تمام می شود. نمی توانستم بگویم دلیل نگرانی من آن دختره، گیتی پست فطرت است نه چیز دیگری. قاضی وارد شد و رفت تو جایگاهش نشست. صدرا و کالت رابه عهده داشت. مثل وقت هایی که بابا نظر میداد صدرا چه موقع باید و کالت را بگیرد... آنقدر توافکارم غرق بودم که هیچی از دادگاه را متوجه نشدم و زمانی به خودم آمدم که اسمم رابه عنوان شاهد در جایگاه شهود فراخوانند. باربد قبل از من شهادتش را داد و حالا نوبت من بود. نگاهی به افق کردم. لبخند آرام بخشی زد که دلم قرص شد. به جایگاه شهود رفتم و نشستم و طیف سؤالات بود که از طرف صدرا، دادستان و وکیل غفاری بر سرم سرازیر میشد. ابتدا گیج میزدم اما کم کم برایم عادی شد و تمام سؤالات رابه احوصله جواب دادم. غفاری نگاه نافذش رابه من دوخته بود و پوزخند بدی بر لب داشت. با دیدن قیافه کریه اش حال من داشت بهم می خورد. از آنچه ترسیدم به سرم آمد. وقتی اسم گیتی بعنوان فرزند ملکه و غفاری در دادگاه برده شد اولین کارم نگاه کردن به بابا بودم. خواستم در همان لحظه عکس العملش رابه بینم اما از اینجایی که من نشسته بودم نتوانستم از قیافه اش چیزی بفهمم. کلاً تمرکز من را از دست دادم. محیط دادگاه برایم خفقان آورنده بود که باعث شد زود تر از همه آنجا را ترک کنم. به سنا که تقریباً پشت سرم می دوید و مرتب

ابریشم زندگی من

صدایم می کرد توجهی نکردم... لحظه آخر که ماشین را روشن کردم در یک حرکت در را باز کرد و خودش را انداخت داخل و در را بست. حرکت کردم و بی هدف در خیابانها دور میزدم، سنا هیچ حرفی نمیزد. خیلی خوب در کم می کرد که در چنین مواقعی هیچ سؤالی ازم نمی پرسید. خسته از رانندگی کنار خیابان پارک کردم، به روبرو خیره شدم. سنا سکوت را شکست: باز چت شده که این طوری زدی بیرون؟ نگاهم را از روبرو گرفتم و در نگاهش تلاقی کردم بدون مقدمه گفتم: بابانمی دانست که گیتی، خواهر ناتنی ام است اما به لطف دادگاه امروز فهمید نمی دانم باز عکس العملش چیه؟ چون از وقتی که ملکه را پیدا کردم زندگی کل خانواده بهم ریخته، مثل اینکه این زن از اول قدمش شوم بوده وهست. چشمهای گرد و پراز تعجبش بهم فهماند که یادم رفته بود تنها بار بدو صدر او متین این موضوع را می دانستند و بس و نه هیچکس دیگه. سنا بالحن پراز تعجبش گفت: درست شنیدم بهراد! گیتی خواهر ناتنی ات است؟ نفسم را سرسنگین بیرون فرستادم و گفتم: ببخش اصلاً یادم نبود که تو هم از این موضوع چیزی نمی دانی؟

سنا: از کی فهمیدی که گیتی خواهرت است؟

من: زمانیکه من و باربد تو دست غفاری گروگان بودیم. از حالت بهت بیرون آمد و تکیه اش را به پشتی صندلی داد و بادلخوری گفت: آنوقت من نامحرم بودم که چیزی بهم نگفتی و ازم پنهان کردی؟ با کلافگی دستی به موهایم کشیدم و گفتم: سنا تو بهتر از هر کسی میدانی که من چه گرفتاری هایی داشتم و دارم و چه مشکلاتی را پشت سر گذاشتم نمی خواستم کسی بفهمد علاوه برداشتن یک مادر جاسوس و عیاش یک خواهر آشغال هم بهم اضافه شده خواهش می کنم تویکی در کم کن.

سنا: با این حرفهانی توانی خودت را توجیه کنی، بحث من روی اعتماد است نه گیتی! توبه من اعتمادناشتی که موضوع به این مهمی را ازم مخفی کردی. با حالتی عصبی گفتم: سنا خواهش می کنم یک امروز را با من کل نکن، میدانم که باید بهت می گفتم ولی تو هم یک کم کوتاه بیا و اینقدر اذیتم نکن این ماجرا بطور کلی اعصابم را بهم ریخته تویکی بدترش نکن. انگار با حرفهایم بیشتر ناراحتش کردم چون بغ کرده بود و صورتش را به سمت پنجره کرد. با خستگی به پشتی صندلی لم دادم و چشمانم را بستم. ظرفیتم برای امروز پر شده بود. از اینکه با حرفهایم سنا را آزرده ناراحت بودم. با خستگی ماشین را روشن کردم اول باید سنا را به خانه برسانم پس به سمت خانه شان حرکت کردم. هنوز باهام حرف نمیزد. صدای گوشی ام بلند شد به صفحه اش نگاه کردم بهار بود. رد تماس زدم. چند دقیقه بعد دوباره صدای گوشی بلند شد. اینبار افاق بود به او جواب دادم: جانم ماما جان.

.....-

من: باشه فدات بشوم.

من: قربان آن دل نازکت بشوم میایم نگران نباش.

.....-

من: قول می دهم تا یکساعت دیگه خانه باشم اول باید سنارا برسانم . با شنیدن اسمش از گوشه چشم دیدم که دارد نگاهم می کند به رویش نیاوردم. بایک خدا حافظی گوشی راقطع کردم. داخل خیابان تقریباً پهنی پیچیدم و جلوی خانه مجلل عموباقرایستادم. قبل از اینکه پیاده شود پرسیدم: ازم دلخوری؟ سرسنگین جوابم داد: نه... خدا حافظ. پیاده شد و در را محکم بست. چند بار صدایش کردم که برای بار آخر ایستاد و با همان اخم منتظر نگاهم کرد. پیاده شدم و به سمتش رفتم. رو برویش ایستادم و گفتم: معذرت می خواهم قصدم ناراحت کردنت نبود. همچنان سکوت کرده بود.

من: یک چیزی بگو که بفهمم ازم دلخور نیستی.

- باز سکوت.....

من: باشه حالا که نمی خواهی حرف بزنی، باهات تماس می گیرم الان باید بروم، به مامان قول دادم زود برگردم خانه، به عم و خاله سلام برسان. چند گام برنداشته بودم که صدایم کرد: بهراد! ناخود آگاه از دهانم کلمه جانم بیرون آمد. لبخند چشمانش رابه وضوح دیدم گفتم: از دستت ناراحت نیستم فراموش کن.

من: ممنونم که درکم میکنی راه رفته را برگشتم و ناگهانی گونه اش را بوسیدم که مستی به بازویم زد و با اخم شیرینی گفت: خجالت بکش تو خیابان زشت است اگر کسی مارامی دید چی فکر می کرد. با سر خوشی گفتم: به کسی چه مربوط زن خودم را بوسیدم اعتراضی است؟

سنا: یک وقت رودل نکنی از این همه خودشیفتگی و اطمینان به نفست ها! سردیت می شود! با پرویی گفتم: اتفاقاً خیلی هم کم بود اگر اجازه بدهی یک... حرفم راقطع کرد و گفت: یک کم بهت رودادم پررو شدی پسره لوس، یادم باشد به افق بگویم کمی ادب کند حداقل از افق حساب می بری. خندیدم و گفتم: الان داری تهدیدم میکنی دیگه؟

سنا: هشدار بودنه تهدید! در ضمن کی گفته من قبول کردم زن تو می شوم که اینقدر با اطمینان زن زن میکنی؟

من: خودم! نیازی هم به اجازه تونیست خانم کوچولو. سرس رابه تأسف تکان داد و گفت: پررو! بهتر زود تر بروی تا بیشتر گند نزدی، تازه خاله افق هم منتظر ته برود یگه.

ابریشم زندگی من
من: الان داری محترمانه دکم میکنی؟

سنا: ببین بهر ادیک وقت دیدی زدمت و ناقصت کردم پس بهتره زودتر بروی، تازه چرا حرف تودهانم می گذاری؟... رسیدی بهم زنگ بزن. خندیدم و گفتم: می دانم که نگرانی ولی چشم خانمی و خدا حافظی کردم صدایش را شنیدم که می گفت: از خود راضی خوشگل. سوار شدم و قبل از حرکت گفتم: شنیدم چی گفتی؟ با دیدن لبخندش انگار انرژی گرفته بودم برایش بوقی زدم و حرکت کردم.....

وقتی رسیدم بقیه شامشان را خورده بودند. به آشپزخانه رفتم و به عشرت که سرگرم درست کردن چایی بود پرسیدم: شام چی داریم؟ دیدم با خم برگشت و گفت: چند بار بگویم هیچ وقت نپرس غذا چی داریم؟ عادت بدی است، غذا هر چی هست بخور و خدا را شکر کن... وسط حرفش پریدم و گفتم: باشه فهمیدم بچه که زدن نداره؟ دیدم کفگیر از روی گاز برداشت و خواست دنبالم کند که سریع از حریمش بیرون آمدم ولی هنوز داشت با صدای بلند غرمیزد. در اتاق کار با بابا باز شد و وافق تودرگاه نمایان شد و پرسید: باز چکار این زن کردی که اینطور دارد حرص می خورد؟ به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: هیچی به خدا پرسیدم شام چی هست که با کفگیر دنبالم کرد.

افق: تو که میدانی نسبت به این جمله حساس است چرا سر به سرش می گذاری؟ این بار صدای بابا از داخل اتاق کارش بیرون آمد: اصلاً کارت آزار رساندن به دیگران است. افق لب زیری اش را به دندان گرفت و آهسته گفت: باهاش کل کل نکن از وقتی از دادگاه آمدیم حالش خوب نیست فدات بشوم تو چیزی نگو باشه؟ تمام انرژی که از سر خوشی با سنا گرفته بودم احساس کردم که با این جمله بابا یکجا از دست دادم. کنار افق ایستاد و با همان اخم همیشگی گفت: افق ماراتنها بگذار. افق خواست چیزی بگوید که مانع شدم: مامان نگران نباش من و بابامی خواهیم حرف بزنی نمی خواهیم که گزگشی کنیم و همدیگر را بکشیم. خیالش را راحت کردم و ماراتنها گذاشت... بابا پشت میز کارش نشست و منم روی مبل روبروی میزش. به صدلی اش لم داد و گفت: یک زمانی ما هم مثل شما جوان بودیم اما دیگه این قدر گستاخ نبودیم، حق نداشتیم روی حرف بزرگترهایمان حرف بزنی، حق نداشتیم دروغ تحویلشان بدهیم، حق نداشتیم حتی پایمان را جلویشان دراز کنیم... می دانستم این همه مقدمه چینی که می کنده کجا خواهد رسید. بالاخره به آنچه که منظرش بودم رسید. ادامه داد: هر دم از این باغ بری می رسد، تا دیروز قضیه ملکه آشغال بود از امروز ماجرای دخترش، چیزی یا موضوع دیگه ای مانده که من از آن بی اطلاع باشم که بخوای سوپرایزم کنی؟ چشمانم را از زور عصبانیت محکم روی هم فشار دادم تا جوابش را ندهم. وقتی دوباره باز شان کردم با چهره پراز خمش روبرو شدم که با چشمان نافذش روی صورتم قفل شده بود. با صدایی کنترل شده از عصبانیت پرسیدم: چی می خواهی بشنوی؟ من هر کاری که کردم قدم به قدم صدرا باهام بوده و هیچ چیز مخفی هم ندارم که از شما پنهان کنم.

ابریشم زندگی من

بابا: یعنی باور کنم که از وجود دخترش خبر نداشتی؟ آوردنش به شرکت کارتون بوده؟ یا یک نقشه از اول طرح ریزی شده در کار بوده؟ داشت مستقیم آنگ خیانتکاری را بهم میزد فکر نمی کردم بابا تا این حد بد در باره من فکر کرده باشد؛ در اصل مقصر خودم بودم و باید تاوان میدادم اگر از اول در جریان کارم می گذاشتمش الان این قضایا پیش نمی آمد گفتم: بابا طوری حرف می زنی دانگار چندباری به شما خیانت کردم یا قصد ورشکستگی کارخانه را داشتیم، ولی این را بدانید زمانی که وارد شرکت شد تا قرارداد را ببندد من اولین کسی بودم که با آمدنش تو شرکت مخالفت کردم صدر اوبقیه هم شاهد هستند؛ تازه منم زمانی فهمیدم گیتی دخترش است که تو دستش اسیر بودم.

بابا: آن وقت چطور متوجه شدی که گیتی دختر ملکه است؟

من: غفاری بهم گفت: او تمام زندگی ملکه را از سیر تا پیاپی برایم تعریف کرد بار بدهم آنجا بود اگر باز حرفم را باور نداری از بار بپرس. نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و باناراحتی گفت: بهر اد چکار کردی؟ تو با خودت و زندگی خانواده ات چکار کردی؟ برای رفع کنجکاوای ات ببین تا کجاها که رفتی؟ نزدیک بود تمام خانواده را نابود کنی، نزدیک بود افاق را از دست بدهم، بار بدهنوز تا هنوز است از بستربلند نشده، بهار هم تو این ماجرا کم آسیب ندید؟ خودت دوبار تا پای مرگ رفتی و برگشتی، من که به جهنم! آخه چرا هشدارهایم را نادیده گرفتی؟ من الانش رامی دیدم که بهت گفتم دنبال آن زن نرو، می دانستم عاقبتش این می شود... سرم را پایین گرفته بودم چون حرف حق جواب نداشت. وقتی حرف زدنش تمام شد سرم را بلند کردم و گفتم: حرفی برای گفتن ندارم چون کارم اشتباه بوده و معذرت می خواهم اما انتظار نداشتم که شما مرا ملکه یکی بدانید این که آوردن گیتی به شرکت از روی نقشه قبلی بوده باشد این که بد درباره ام قضاوت می کنی. خودش را جلو کشید و گفت: منظور من خیانت یا نقشه یا هر چیز دیگه ای که تومی گویی نبود این برداشت خودت است نه من، بحث من وارد کردن آن دختره به شرکت بود.

من: من خسته ام می خواهم بروم استراحت کنم امروز روز سختی بود. بابا: پس ماکی می توانیم این مشکل را حل کنیم؟ اجازه نمی دهم بروی تا تکلیف این قضیه امشب روشن شود. بابی حوصلگی گفتم: بابا تو را خدا. اخی کرد و گفت: تا صبح که التماس بکنی حق نداری بروی. می دانستم دوباره روی دنده لچ افتاده است. صدای در آمدن دوه در خیره شدیم که افق با سینی چایی و کیک وارد شد و پشت سرش هم بار بده بود. افق سینی را روی میز کار با گذاشت و پرسید: دیروقت است نمی خواهید بخوابید؟ بابا با همان اخی که داشت محکم گفت: نه، نگفتم کسی اینجا نیاید. بار بده روی مبل کناری ام نشست و گفت: بابا، حداقل می گذاشتید برای فردا.

بابا: تو این چکار میکنی؟ نمیدانی نشستن زیاد برایت خوب نیست؟... بار بده وسط حرف بابا آمد و گفت: من حالم کاملاً خوب شده! شکر خدا جواب آزمایشاتم همه عالی بودند حالانمی خواهد به من گیر بدهید آدمم اینجا تا ببینم این جریان قرار است تا کی ادامه داشته باشد؟ شما زیادی روی این مسئله حساس شدید.

ابریشم زندگی من

افق: مهدی جان حق باباربد است همه چیز که بخیر و خوبی تمام شده چرا دیگه اینقدر کشش میدی؟ از اینکه دیگران داشتند حمایت می کردند بدم آمد. این نشانه ضعف مرا می رساند برای همین گفتم: ماما، داداش، ممنون که سعی دارید باباراضی کنید ولی من می خواهم خودم این مسئله را مردانه با بابا حل کنم پس خواهش می کنم اجازه بدهید من و بابا تنها باشیم. افق نگاهش را از من به بابا گرفت، بدون حرف بلند شد و روبه بار بدگفت: بلند شو بار بد، می خواهم ببینم این دو تا که اخلاقشان عین هم است و یکی از یکی لجباز تر، چطور می خواهند به تفاهم برسند مهدی جان فقط زیاد روی نکنی شب خوش. با حالتی عصبی اتاق را ترک کرد. بار بد هم دنبالش بیرون رفت. در که بسته شد صدای وحشتناکی در اتاق پیچید. با تعجب به سینی و محتویاتش که بابا با عصبانیت به گوشه ای از اتاق پرت کرده بود نگاه کردم. چشمانش دو کاسه خون شده بود. ترسیدم نکند فشارش بالا رفته باشد. بانگرانی به سمتش رفتم و پرسیدم: بابا حالت خوبه؟ آخه چرا اینقدر به خودتان فشار می آورید؟ این طوری که خودتان را اذیت میکنی. با عصبانیت دستم را پس زد و با صدایی گرفته گفت: بهر اد تو آخرش مرا به کشتن میدی اما نمی دانم کی؟

من: آخه من چکار کنم تا شما آرام شوید؟

بابا: فقط تا مدتی دوروبرم نباش، نباید پای آن زنیکه به زندگی مان باز می شد، نباید من تیر روزنامه ها می شدم و از ترس اینکه به کارخانه و شرکت آسیبی برسد و چند صد نفر خانه نشین شوند و از نان خوردن ساقط کنم خودم را از مردم قایم کنم، تو داشتی تیشه به ریشه ام میزدی.

من: قربانت بشوم قضیه خیلی وقته که تمام شده است، خودتان دارید کشش می دهید، روزنامه ها همیشه منته به خشخاش می گذارند این کارشان است. بلند شد و رو برویم ایستاد و گفت: این ملکه است که کشش میدهد، بعد از دادگاه جلویم را گرفت و ازم خواست که یکبار دیگه تو را ببیند، منم اجازه ندادم، بهر اد اگر از اول دنبال این قضیه لعنتی رانمی گرفتی الان زندگی آراممان بهم نمی خورد، دارم برای بار آخر می گویم اگر یکبار دیگه با ملکه ملاقاتی داشته باشی به خدای احد و واحد برای همیشه قیدت رامیزنم، ملکه ای که من می شناسم خیلی سمج تر از این حرفهاست که بایک بار درخواست پاپس بکشد از الان گفتم که بعداً نگویی نگفتم.

من: بابا شما چی درباره من فکر کردید؟ ولی باشه به شما قول میدهم که دیگه هیچوقت نه اسم ملکه را بیاورم و نه اینکه به ملاقاتش بروم به جان ماما افق قسم می خورم. لبخند کم رنگی روی لبهای بابا نشست ولی زود جمعش کرد و گفت: چطور می توانم بهت اعتماد کنم و روی قولت حساب باز کنم؟ در حالی که قبلاً هم بهم قول داده بودی. من: وقتی جان ماما را قسم می خورم دیگه محال است که زیرش بزنی. سرش را بالا و پایین کرد و گفت: خواهیم دید پسره چموش و لجباز. با سرتقی گفتم: یادم می آید یکبار گفتید که مثل جوانی های خودتان هستیم ها!

بابا: تو غلط کردی، کی من مثل الان تو زبان نفهم بودم؟ بهم برخوردو با اعتراض گفتم: بابا این چه طرز حرف زدن است! حالا اگر ما بودیم کلی دعوایمان می کردی.

بابا: من هر جور دوست دارم بابچه هایم حرف میزنم به خصوص تو یکی که دست همه را از پشت بستنی و نفهم بار آمدی.

من: پس منم... نگذاشت حرفم را بزنم: تو آن جوری حرف میزنی که افق تربیتت کرده است! در ضمن به افق گفتم چند روزی کم محلت کند شاید به خاطر این رفتارت تنبیه شوی ولی حیف که مادر است و نمی تواند. لبخندی زد و گفتم: ماما افق منه دیگه! چیه نکند حسودی می کنی از اینکه هوایم را دارد.

بابا: ببین بهر اد فکر نکنی الان رفتارم نسبت به گذشته باهات نرم تر شده هوا برت دارد که خبرایی هست، این پنبه را از گوشت بیرون کن هنوز از دستت دلخور هستم و این دلخوری تا زمانی ادامه دارد که خانواده ام را مثل گذشته در آرامش ببینم.

من: بابا خواهش می کنم، من که قول دادم. خمیازه ای کشید و گفت: از حالا باید تمام تلاشت را بکنی تا بتوانی دوباره اعتمادم را جلب کنی تنهاراه بخششت همین است. منتظر جوابم نماند و اتاق را ترک کرد. از اینکه تا این حد رفتارش باهام بهتر شده بود باز راضی بودم. آن قدر خسته بودم که وقتی به اتاقم رسیدم و خودم را روی تخت انداختم نفهمیدم کی خواب بردم. صبح با صدای بهار از خواب بیدار شدم. پرده را کشیده بود و نور مستقیم خورشید به صورتم می خورد و چشمانم را اذیت می کرد. با صدای خواب آلودی گفتم: بهار خواهش می کنم! امروز جمعه است بگذار یک کم بیشتر بخوابم. پتور را از رویم کشید و گفت: خجالت بکش بلند شو ساعت از یازده گذشته. سپهر امروز همه را بسیج کرده که به ویلای چالوس برویم که با صدای اعتراض آمیز بهار بلند شد: زود باش حاضر شو، قراره سام و مادرش هم بیایند. تو تخت نشستیم و با غرولند گفتم: خدا لعنتت کند سپهر که هیچ وقت موقعیت شناس نیستی و نبودی. بهار به سمت بیرون رفت و گفت: تاده دقیقه دیگه باید پایین باشی دیر کنی این دفعه با تجهیزات برای بیدار کردنت خواهم آمد.....

افق همه چیز را از قبل آماده کرده بود. قرار شد وسط راه به یکدیگر ملحق شویم. بهار سوار ماشین سام شد و جلوتر از ما حرکت می کردند. از خانواده ما با بارانندگی می کرد، من که کلاً چرت میزدم، بار بدهم که توهیروت بود تا زگیها کمتر می دیدمش. ماما از فلاکس چایی ریخت و به دست بابا داد و گفت: مواظب باش نریزد. بابا به باشه ای اکتفا کرد. یک ساعت بعد همه توجاده اصلی که به سمت ویلای عمواقرمی رفت به هم ملحق شدیم. خاله تاج و باران هم توماشین سام بودند. آنهاکی سوار شده بودند که من ندیدم؟ صدای پیامک گوشی بار بدهم بلند شد. سریع بازش کرد لبخندی روی لبش نشست. حتماً از طرف باران بوده که این طور شاد و شنگول است. صدای بابا را از افکارم بیرون

ابریشم زندگی من

کشید: علی راتوکاخانه استخدام کردم، قراره شده کارهای مربوط به استخدامیش راتوانجام بدهی، فردا برایش یک پرونده پرسنلی تشکیل بده.

من: این که تو وظایف اختیاری من نیست!

بابا: صدرا درگیر کارهای دادگاه است، فردا دیگه آخرین دادگاه برگزار می شود و خیالم از بابت شماها راحت می شود، نمی خواهم دوباره با غفاری و ملکه روبرو بشوی، چون میدانم ملکه صدرا صدخواستار دیدنت خواهد بود پس کارهایش را انجام بده. باشه ای گفتم وبه جاده خیره شدم....

به ویلا رسیدیم. خاله اینا یک ساعت بعد از ما رسیدند. جوانها ترها زیر درخت بیدمجنونی نشسته بودند و باهم کل می انداختند. بارب که قربانش بشوم یک لحظه از باران جدانمی شد. متین و بهار هم ته ویلا رفته بودند و کسی رابه حساب نمی آوردند. باز فضولی صدرا گل کرد و گفت: معلوم نیست این جناب سرگرد کجا غیبش زده؟ از جایش بلند شد: من بروم ببینم کجا رفتند. با خم گفتم: زشته صدرا، چکارشان داری؟ بگذار تو حال خودشان باشند.

صدرا: زیادی تنهاماندند... سپهر حرفش راقطع کرد: بگو دارم از فضولی می ترکم اینکه دیگه صغری و کبری چیدن ندارد..

صدرا: قربان دهان آدم چیز فهم. صدای سام از پشت سر آمد: داشتید غیبت ما را می کردید؟ همه سرها به آن سمت چرخید. دست بهار تو دستش بود و لبخند زیبایی بر لب داشت. از اینکه بهار روحیه گذشته اش را بدست آورده بود و الان در کنار سام احساس آرامش می کرد خیالم خیلی راحت بود. کنارمان نشستند.

سام: بچه ها از این به بعد سام صدایم کنید دیگه باز رس پرونده نیستم که فامیلی ام رامی گویند.

صدرا: متین جان، آخه میدانی این اسم بیشتر بهت میاد و همه هم عادت کردند به این اسم صدایت کنند.

متین: از این بعد سام هستم از بس متین صدایم کردید احساس می کنم که کل سال خدا راتوی اداره ام.

بهار: چشم جناب سرگرد متین. همه باهم زدند زیر خنده سام سری تکان داد و گفت: از دست شماها.

شاهین تازه به جمع مان اضافه شد. بعد از سلام و احوالپرسی کنارمان نشست و گفت: چه خبره صدایتان تاهفت ویلا آن طرف تر میرود.

سپهر: بحث سراسم جناب سرگرد بود... صدای اعتراض بهار بلند شد: سپهر چند بار می گوید که اسمش را چگونه فامیلی اش را سپهر دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: چشم آجی بهار! من راعفو بفرماید خواهش می کنم مرا اعدام نکنید قول میدهم از این به بعد با اسم کوچک صدایش کنم. بار بدمستی به بازوی سپهر زد و گفت: برو خودت را مسخره کن پسر! نچسب! سپهر اخمی کرد و گفت: مرض داری میزنی، در حالی که جای مشت بار بدرمالش میداد گفت: چه دست سنگینی هم داری. سام دستش را دور شانه بهار حلقه کرد و گونه اش را بوسید و گفت: من دلم به پشتیبانی تو دلگرم است ممنونم خانمم. سنا با اعتراض گفت: آقا سام مثل اینکه مجرد اینجان شسته، کارهای مثبت هجده برای بعضی ها بد آموزی دارد ها!

سام: سنا خانم شما چشمانتان را ببندید بقیه هم اگر اعتراضی دارند به من مربوط نیست مشکل خودشان است.

سبحان: حق با سام است منم الان دلم هوس یک بوس از خانمم کرده. صدرا ایشی گفت: چندش لطفاً بفرماید ته و یلا اینجا جای مجردها است نه جای لاو ترکاندن شماها. خنده سبحان و سارا بقیه را به خنده انداخت.

سام: هر کسی مشکل دارد یا چشمانش را ببند تا صحنه مثبت هجده نبیند یا برو دته و یلا. بهار با تشر گفت: سام بسه دیگه. دوباره روی گونه بهار را بوسید که اینبار بهار اعتراض کرد. سام گفت: چشم خانمم دیگه تکرار نمی کنم. شاهین که تا الان ساکت بود گفت: بحث بی مزه تان را تمام کنید تازه این چیزها دیگه عادی شده کجا جای بحث دارد؟ صدرا در کمال پررویی گفت: خوب عادی باشد شاید منم دلم بوس خواست حالا یک دختر خوب از کجا پیدا کنم تا بوسم کند.

سام: دیگه داری وارد بحثهای خطرناک می شوی. سنا بلند شد و گفت: تا من بروم توپ را بیاورم شما هم یارانتان را دسته بندی کنید تا دژوال بازی کنیم. با این کار سنا همه بلند شدند و بحث را پایان داد و سنا هم رفت تا توپ بیاورد....

از وقتی که وارد ویلا شده بودیم سنا باهام سرسنگین بود و علتش رانمی دانستم، از دور سلام سردی کرد و به ویلا رفته بود و الان دیگه مطمئن شدم که واقعاً از دلخور است. موقع یارگیری تو گروه صدرارفته بود و من تو گروه سپهر بودم. بازی هیجان زیادی داشت و گروه ما وسط بود. بار بدهم بعنوان داور بیرون از گودمانند تا داوری کندهنوز نمی توانست کارهای سنگین و بازیهای هیجانی انجام بدهد. سام و بهار با ضربه هایی که خورده بودند سریع از بازی بیرون آمدند. من و سپهر همچنان وسط بودیم. سپهر تو بازی دژوال ماهر بود. دیگه نفس کم آوردم. ضربه های صدرا هم که ماشاء!... یکی از دیگری سنگین تر بودند و مرتب مرا هدف قرار میداد. بالاخره توپ بهم برخورد کرد و از بازی بیرون آمدم و بلافاصله سپهر هم بعد از من بیرون شد. دور گروه صدرا شروع شد. قصد کردم که اول از همه سنا را بیرون کنم. پس یک طرف ایستادم و سام سمت دیگری ایستاد. بازی دوباره شروع شد. اولین ضربه را محکم به طرف سنا گرفتم که جا خالی

داد. چندباردیگه تکرار کردم که به نیتم پی برد. اخم کنان به این طرف و آن طرف جا خالی میداد. سارا با ضربهٔ سام بیرون رفت و پشت سرش باران، طولی نکشید که سبحان هم خارج شد. سبحان داد زد: خواه رزن جان روسفیدمان کن. محکم توپ رابه سمتش پرتاب کردم خواست توپ را بگیر که پشیمان شد و جا خالی داد. توپ همین طور درفت و آمد بود خواست به سمت سام برود که مهلتش ندادم و توپ را محکم پرتاب کردم که به کمرش برخورد کرد و صدای آخش بلند شد و به زمین افتاد. مگه ضربه چقدر محکم بود که این طور پخش زمین شد. آخرین نفر بودم که بالاسرش رسیدم. داشت با کمک سارا بلند می شد در حالی که نگاه عصبانیش را بهم دوخته بود. از سارا پرسیدم: چی شده؟ من که محکم نزدم. سبحان جواب داد: آنطوری که تو توپ را پرتاب کردی اگر زن حامله ای بود بچه اش سقط می شد. با اخم گفتم: دیگه اینقدر هاهم ضربه ام شدت نداشت که تومی گویی.

شاهین: خدارا شکر که بخیر گذشت....

خاله بانگرانی از سارا پرسید: حالش چطوره؟ سارا از اتاق مشترک باران و سنا بیرون آمد و روبه مادرش گفت: حالش خوبه مامان جان! یک کمی ضربه دیده که تاشب خوب می شود. نفس آسوده ای کشید و گفت: صد بار گفتم از این بازیهان کنیده گوشتان نمی رود که نمی رود این هم نتیجه اش.

خاله تاج: نذا جان جوان هستن و دلشان کودکی می خواهد خوب بازی این چیزها را هم داره همه چیز توش اتفاق می افتد از قدیم هم گفتند بازی اشکنک دارد سرشکستنک دارد خودت راز یاد ناراحت نکن. آرام از بهار پرسیدم: می شود بروی ازش بپرسی کمرش چطور؟ بهار با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت: چیه زدی نا کارش کردی حالا بروم ببینم چطوره؟ رویت را بروم بهر اد که به سنگ پای قزوین گفته زکی! سپهر که از پشت سر حرفهایمان راشنیده بود بالبخند معنی داری بلند گفت: کار بهر اد بهتر از این نمی شود، حالا آقا بهر اد لطف میکنی و میروی پیش خواهرم ازش معذرت خواهی میکنی من تحمل ندارم ببینم کسی خواهرم را اذیت کرده و دارد جلوی چشمم راست راست می گرده و ککش هم نگزد. با چشمهای گرد شده داشتم سپهر را نگاه می کردم که عموباقربا اخم و اعتراض گفت: خجالت بکش سپهر تو بازی هر اتفاقی ممکن است بیفتد. سپهر: برای چی خجالت بکشم؟ باید بروم از سنا عذر خواهی کند که دوباره همان چشمک را حواله ام و باتشر گفت: زود باش برو آقا بهر اد. بقیه هم با تعجب به سپهر نگاه می کردند. این وسط بار بد و صدرا داشتند زیری می خندیدند. تازه به منظور سپهر پی بردم و از خدا خواسته بلند شدم و حالت خجالت زده ای به خودم دادم و گفتم: باشه سپهر جان حالا چرا ناراحت می شوی؟ یک عذر خواهی که این قدر سرو صدان دارد. خاله ندا خواست مخالفت کند که پیش دستی کردم و گفتم: نه خاله جان خودم خراب کردم خودم هم درستش می کنم. به سمت اتاق رفتم و در زدم. با صدایش که دعوتم کرد، داخل رفتم. در را بستم. تکیه اش رابه تخت داده بود که با دیدنم چشمهایش چهار تا شد و گفت: چطور جلوی چشم آن همه آدم آمدی داخل؟ به سمتش رفتم و گفتم: باید از سپهر ممنون

ابریشم زندگی من

باشم، الان هم به بهانه عذرخواهی آمدم، حالا اجازه میدهید که بنشینم بانو؟ اخمی بین ابروهای ظریفش نشست و خودش راکمی به آن سمت تخت کشاند و گفت: حرفت رابزن وزودتر برو.

من: سنا، که دیشب باهم حرف زدیم حالت خوب بود، چرا امروز باهام سرسنگین هستی؟ خطایی ازم سرزده که خودم ازش بی خبرم؟ صبح حتی جواب سلامم رادرست حسابی ندادی.

سنا: دیشب یک قولی بهم دادی! چقدر توهم بهش پایبند بودی!

من: چه قولی؟ اخمی کرد و گفت: تازگیها خیلی فراموشکار شدی جناب بهراد خان؟ یعنی تو یادت نیست دیشب چه قولی بهم دادی؟

من: آخه چه قولی دادم که فراموش کردم؟ چشم غره ای بهم رفت و گفت: مگه نگفتم وقتی به خانه رسیدی بهم زنگ بزنی؟ این بود آن قولی که بهم دادی؟ تا ساعت سه شب چشمم به تلفن خشک شد تا پیامی ازت بهم برسد داشتم از دلشوره میمردم ولی آقاعین خیالش هم نبود که یکی چشم انتظارش هست و نگران حالش. تازه یادم آمد، لبخندی زدم و گفتم: قربان آن دل نازکت بشوم که من احمق باعث ناراحتی اش شدم به خدا فراموش کردم، داشتم با بابا سر مسئله ملکه بحث می کردیم حرفهایمان به دراز کشید.

سنا: ولی دلیل نمی شود که مرا فراموش کنی، اگر قرار است که تو اینجور بابی احتیاطیت همیشه مرا سکتادهی همان بهتر که مرا فراموش کنی من یک لحظه تحمل بی خبری از تو راندارم. از اینکه نگرانم بودی تو دلدم آب میشد اما به روی خودم نیاوردم و با اخم گفتم: تو بیخود می کنی که مرا فراموش کنی، تازه از این به بعد حق نداری بی اجازه من ناراحت بشوی و آن چشمان زیبارا اشکی کنی.

سنا: رویت رابروم که عین سنگ پای قزوین می ماند، ماندم اگر این زبان و اعتماد به نفست رانداشتی چکار می کردی؟ خندیدم و گفتم: معذرت می خواهم که محکم به کمرت زدم راستش خواستم کم محلی صبح را تلافی کنم. سرش رابا تأسف تکان داد و گفت: مثل آدم جلومی آمدمی و می پرسیدی، دیگه نیاز بود کمربد بختم رانا کار کنی؟ خودم رابه سمتش کشیدم و دستش را گرفتم و گفتم: حالامی بخشی یابه پایت بیفتم و التماس کنم؟ نوچ بلندی کرد. دستم رادور کمرش حلقه کردم و دریک حرکت ناگهانی لبهایش رابوسیدم که با این کارم توشوک رفت. چند دقیقه بعد وقتی به خودش آمد و سرش رابالا گرفت با صورت قرمز شده اش روبرو شدم. با دست پسم زد و گفت: بی حیا! من هنوز تو را نبخشیدم چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟

من: برای بوسیدن تو احتیاجی به اجازه جنابعالی ندارم.

ابریشم زندگی من

سنا: واقعاً پررو که گفتند توهستی. خندیدم و گفتم: بله خانمم برای شما پررو هستم ولی برای دیگران رییس. پوفی کرد و گفت: بهر ادا اگر بگویم غلط کردم و بخشیدمت دست از سرم بر میداری یک وقت یکی بیاید تو و ما را تو این حالت ببیند بدمی شودها!

من: اگر بگویی از ته دل بخشیدیم شاید دولت کنم.

سنا: باشه به خدا بخشیدم حالا رهایم کن. ازش فاصله گرفتم و گفتم: پس خودت را اسیر این تخت نکن که من تحمل دوریت راندارم.

سنا: نخیر بیرون نمی آیم تا جناب عالی یک کم ادب شوی.

من: ببین دخترهای زیادی هستند که مرا از روی هوامیزند، یک وقت دیدی از ویلا زدم بیرون و رفتم با دخترهای دیگه، آنوقت دستت بهم نمی رسد و باید حسرت دوری از مرا بخوری.

سنا: از خود راضی! تو برو منم پسرهای زیادی هستند که منتظر یک بله من هستند که... دستم را روی دهانش گذاشتم تا بیشتر از این ادامه ندهد و با عصبانیت گفتم: تو غلط میکنی از این حرفها بزنی آخرین باری بود که بهت تذکر دادم. دستم را از روی دهانش برداشت و گفت: تو هم بیخود میکنی از این حرفها بزنی. از جسارتش خنده ام گرفت و گفتم: سنا به خدا به هیچکس تا حالا اجازه ندادم که اینطوری باهام حرف بزند به خصوص به دخترها، ولی توفیق میکنی اولین کسی هستی که اجازه دادم این طوری رک هر حرفی که دلت خواست بارم کنی و گرنه طور دیگه ای باهات حرف میزدم.

سنا: معلوم است که من با دیگران فرق دارم! ببین تو هم بار آخرت هست که مرا از حالت بی خبری گذاری! اگر بهار بهم نمی گفت که رسیدی حتماً راه می افتادم و به درخانه تان می آمدم. بانگرانی گفتم: از بهار پرسیدی؟ مثل اینکه نگرانی ام را حس کرد برای همین گفت: البته طوری پرسیدم که شک نکند. نفس آسوده ای کشیدم چون الان نمی خواستم کسی ماجرای ما را بداند الا این سپهر و صداری مارمولک و این آقا باربد زرنگ. در اتاق باز شد و سریع از سنا فاصله گرفتم و به ظاهر گفتم: ممنون سنا که بخشیدی. خاله ندا با لیوانی آب پر تقال به سمت سنارفت و گفت: دخترم قلب پاکی دارد و کینه ای نیست بهر ادا جان. تو دلم خندیدم نمی دانست چقدر ناز این دخترش را کشیدم تا مرا بخشید. سنالیوان را از مادرش گرفت و گفت: مچکر مامان و روبه من کرد و گفت: می خواهم استراحت کنم. دلم می خواست کله اش را بکنم ببین جلوی مادرش چطوری باهام حرف میزند! به ناچار اتاق را ترک کردم و اولین چیزی که دیدم نگاه معنادار سپهر بود که بانیش باز داشت می خندید و از آنجایی که نشسته بود بلند گفت: کرک و پرت را ریخت یابه صلح رسیدید. همه منتظر نگاهم می کردند به ناچار قبل از اینکه بنشینم گفتم: کنار آمدن با خانمها کار حضرت فیل است

ابریشم زندگی من

پدرم رادر آورد تا عذرخواهی ام راقبول کرد. افق خندید و گفت: این قدرها هم که می گویی خانمها غول نیستند کافیه قلق یک زن دستت بیاید.

خاله تاج: البته برای شماها که اول راهید و بار و حیات خانمها آشنا نیستید یک کم زمان میبرد تا با ما خانم ها آشنا شوید. هر کس یک چیزی می گفت. سارا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: آقایان محترم جوجه ها دستتان رامی بوسند. سبحان و صدرا من بلند شدیم. باربد خواست کمک کند که افق نگذاشت. باران هم از خدا خواسته وردش نشست و سرگرم گفتگو شدند. صدرا با سینی سیخهای جوجه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: آتش با سپهر و بهراد، من زحمت آوردنشان را کشیدم.

من: بیخود! باید تا پختن آخرین کباب بمانی. باکل کل کردن از سالن بیرون رفتیم. سارا و باران و باربد هم بیرون آمدند. منم دلم می خواست الان کنار سنا بودم و باهم حرف میزدیم. به باربد حسادت می کردم. هوای امروز ابری و سرد و با باد همراه بود روشن کردن آتش تو چنین وضعیتی خیلی مشکل بود. بالاخره سپهر و صدرا با کلی مکافات توانستند باهم آتش را روشن کنند. منم کنار باربد و باران و سارا نشسته بودم و نگاهشان می کردم. بدون سنا انگار حوصله هیچ چیزی رانداشتم. باربد آهسته در گوشم پرسید: توانستی راضی اش کنی که ببخشدت؟ با تعجب به سمت باربد چرخیدم: منظورت چیه؟

باربد: نمی توانی مرارنگ کنی بچه! سنا را گفتم.

من: فراموش کرده بودم که آقا تیزو زیرک تشریف دارند، با هزار مکافات و درد سر توانستم ازش عذرخواهی کنم. خندید و گفت: با آن غروری که از تو سراغ دارم بعید میدانم که اینکار را کرده باشی ولی پای سنا که وسط باشد موش که چه عرض کنم به مورچه تبدیل می شوی.

من: دستت درد نکند حالا ما شدیم مورچه؟ دستش شانه ام را نوازش کرد و گفت: اگر ببینم کسی دادشم را ناراحت کرده باشه با خودم طرف است حتی اگر طرف سنا باشد. این جمله را با جدیت کامل و صدایی بلند بیان کرد. باران که کنارش بود حرفش را شنید و گفت: باربد گاهی وقتها آدم خوبه در مورد بعضی چیزها چشم پوشی کند. سمت باران چرخید و گفت: باران جان من سر بهراد باهیچکس شوخی ندارم این راهمه می دانند.

باران: فکر نمیکنی زیادی روی برادرت حساس هستی. باربد اخمی کرد و گفت: حساس نیستم تحمل ناراحتی اش راندارم.

ابریشم زندگی من

باران: وقتی زن بگیری تمام وقتت به خانواده ات اختصاص پیدا می کند و دیگر در کنارش نیستی و مثل الان از ثانیه به ثانیه زندگی‌ت خبرنداری آن وقت چکار می خواهی چکار کنی؟ آن وقت هم زندگی‌ت راول می‌کند و تمام وقتت را صرف برادرت می‌کنی؟

باربد: قرار نیست که از هم جدا شویم، من و بهراد به هم قول دادیم آپارتمان دو واحد بسازیم و کنار هم باشیم اینطوری هوای یکدیگر را هم داریم.

باران: شاید زنی را که خواستی بگیری نخواست کنار برادرت زندگی کند آن وقت تکلیف چیه؟ من و سارا شاهد گفتگوی این دو نفر بودیم که باربد جواب داد: هر کس مرا می خواهد باید این شرط مرا هم بپذیرد حالا هر کی می خواهد باشد.

سارا: باربد جان دارد به بهراد حسودیم می شود خوش به حال زنی که بخواهد با تو زندگی کند چون هر کسی اینقدر محکم طرفدار خانواده اش باشد پس در آینده هیچکس نمی تواند بین خانواده اش فاصله بیندازد و از هر لحاظ خانواده دوست وفادار به زن و زندگی‌ش هم است.

باران: سارا جان یعنی تو با نظر باربد موافق هستی؟

سارا: مگه تو با نظرش مخالفی؟ کمی سکوت کرد و بعد نگاهی به من کرد و بی مقدمه پرسید: شما هم نظر باربد را دارید؟

من: نظر باربد نظر منم است ماهیچ وقت از یکدیگر دور نبودیم و الانم هم نیستیم و در آینده هم نخواهیم بود. لبخند رضایت باربد برایم شیرین ترین لبخند دنیا بود. افق طوری ما را بار آورده بود که در سختترین شرایط پشت هم ردا داشته باشیم و همدیگر را تنهانگذاریم.

باران: خوشحالم که یک همچین خانواده ای دارید آقا بهراد.

باربد: یعنی تو هم حرفهای مراقبول داری؟ سری بالا و پایین کرد و گفت: بله! ولی هنوز هضم اینکه چرا رابطه شما دو برادر تا این حد قوی است برایم سخت است. باربد خندید و گفت: زحمت نکش هیچ رمزورازی یا چیز خاص و پیچیده ای وجود ندارد این برمی گردد به تربیت خوب افق جان که از کودکی به ما یاد داده که هیچ وقت همدیگر را تنهانگذاریم و توبدترین شرایط هوای هم ردا داشته باشیم گرانتترین و بارزشتترین میراثی که از مادرمان به ما رسیده.

باران: آفرین به افق جان و بچه تربیت کردنش دست مریم داد.

ابریشم زندگی من

سارا: هنوز کجایش را دیدی! این دو تارا اینجوری نبین که برای ما خشن می شوند و رییس بازی درمی آورند این قدر از افق جان حساب می برند که از عمو مهدی نمی برند. با اعتراض گفتم: سارا!

سارا: مگه دروغ می گویم. حواسم به حرفهای سارا بود که توسط یک نفر بازویم کشیده شد و وقتی برگشتم دیدم سپهر است که غرمیزند: نشستنی داری حرف میزنی، من و صدرا ی بیچاره هم که آدم نیستیم. به دنبالش کشیده می شدم و به سمت آتشی که درست کرده بودند می رفتم خبری از صدرا نبود پرسیدم: صدرا کجاست؟ لبخند مرموزی زد و گفت: الان پیدایش می شود جناب فخاری. مشکوک میزد هنوز سؤال بعدی را نپرسیده بودم که یکدفعه از سردی چیزی موبردنم سیخ شد و یخ کردم. بقیه هم برای هوا خوری بیرون آمده بودند. نگاه همه طرف من بود. داشتم قندیل می بستم. برگشتم دیدم کار صدرا است: صدرا بهتره دنبال یک سوراخ موش برای خودت باشی و گرنه باید جنازه ات را از زیر دستم بیرون بکشند و دنبالش کردم او بدو من بدو. به افق و سنا و بقیه که صدایم میزدند توجهی نکردم فقط چشمم به صدرا بود که داد میزد: تقصیر خودت بود... بالاخره روی درختی که رفته بود گیرش انداختم و گفتم: میایی پایین یا بیایم بالا.

صدرا: خودت راز حمت نده من پایین بیانستم. به سمت درخت رفتم و گفتم: پس من بالامی آیم. سام و بهار را دیدم که آرام قدم زنان به طرفمان می آیند و با دیدن من و صدرا به قدمهایشان شتاب دادند و وقتی نزدیکتر شدند سام پرسید: اتفاقی افتاده؟ صدرا روی درخت چکار می کند؟ واقعاً مانده بودم این زن و شوهر اینقدر توهپروت بودند که لباسهای خیس تنم را نمی دیدند. بهار سرش را بالا گرفت و پرسید: باز چه آتشی به پا کردی صدرا؟ بیا پایین ببینم. صدرا: تقصیر این دادا داشت بود از خودش پرس.

سام: حالا چرا آن بالا رفتی؟

من: از ترس کاری که کرده، خودش می داند که اگر دستم بهش برسد پوستش کنده است. بهار که تازه متوجه سرو وضع شده بود گفت: بهراد چرا خیس آبی؟ برو لباسهایت را عوض کن اینجوری سرما می خوری.

من: الهی شکر بالاخره فهمیدی که صدرا به خاطر چی رفته بالای درخت! اول باید حساب این صدرا ی زبان نفهم را برسم.

صدرا: بهار جان اول این داداش خون آشامت را بفرست برود که واقعا به خونم تشنه است تا من پایین بیایم. با وساطت سام و بهار به سمت ساختمان رفتم. وسط راه با سارا و افق برخوردیم که می خواستند دنبالم بیایند. سپهر و سبحان در حال کباب کردن جوجه ها بودند. افق بانگرانی پرسید: آخه با این سرو وضع کجا رفتی؟ بدون توجه به غرزدنهای افق و صرف

ابریشم زندگی من
نظر چشم غره های بابا وارد ساختمان شدم. حسابی سردم شده بود. وارد اتاقی که مخصوص ما پسرها بود شدم
ویکراست به حمام رفتم و دوش آب گرم گرفتم....

تو آشپزخانه نشستیم، افق لیوان شیرگرم راجلویم گذاشت و خودش رو برویم نشست و باخم گفت: حالا لازم بود با آن
وضع دنبال صدراکنی؟ مگه بچه ای که به خاطر این کارهایت دعوایت کنم؟ شیرامزمزه کردم و گفتم: خوب
بودید و دیدید مقصر صدرا بودنه من.

افق: تقصیر او هم که باشد تو باید عین این بچه های سه ساله دنبالش بیفتی؟ اگر سرما بخوری چی؟

من: من طوریم نمی شود، حالا این ناهار کی آماده می شود به خدا خیلی گرسنمه. بلند شد و به سمت یخچال رفت
و گفت: کمی صبر کنی ناهار هم آماده می شود. چند پر تقال از یخچال بیرون آورد و به طرف آبمیوه گیری دستی رفت
پرسیدم: می خواهی چکار کنی؟

افق: برایت آب پر تقال بگیرم.

من: ماما جان الان من گرسنه ام است اگر اینهارا بخورم که از ناهار می افتم.

افق: ناهارت راهم می خوری. بلند شدم و پر تقال هارا از دستش بیرون کشیدم و گفتم: داری لوسم میکنی، همین حالاش
هم کلی پشت سرم حرف است، ماما من دیگه بچه نیستم سی سالمه.

افق: هرکی حرف مفت بزندن من می دانم واو، لب به شیرهم نزدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. حریف افق نمی
شدم. سناروی صندلی نشسته و داشت با سارا و باران حرف میزد. طبق معمول بازسام و بهار غیبشان زده بود. صدرا داشت
آخرین سیخ را کباب می کرد که با دیدنم گفت: عافیت باشد! بالا سر سنا ایستادم و گفتم: فکر نکن فراموش کردم و کاریت
ندارم هنوز حسابم با تو صاف نشده.

سپهر: ولی خداییش حال کردم، درست شده بودی عین موش آب کشیده. عطسه ای کردم که سارا گفت: عافیت
باشد. در جوابش ممنونی گفتم. سبحان سینی کباب را برداشت وقتی از کنارم می گذشت گفت: توصیه می کنم لباس
گرمتری بپوشی و گرنه سرمای خوری. سنا صدایم زد و گفت: باز این بهار و پریده کجاست؟ خندیدم و گفتم: دلت برایم
تنگ شده که اینطور به بهار حسودی میکنی؟ باخم گفت: نه که خیلی تحفه هستی! در ضمن به اطلاع جناب عالی برسانم
باهش کار دارم نه از آن منظوری که فکرت منحرف شده. کم کم همه به داخل رفتند. در جوابش گفتم: حالا چرا حرص
می خوری پوستت چروک می شود آن وقت است مرا از دست میدهی، میدانی که من از زن خوشگل خوشم می آیدنه

ابریشم زندگی من

زن پیروغرو. سنا آرام بلند شد و با حرص گفت: اولاً پیر خودت هستی دوماً باید هم خودت را تحویل بگیری جناب از خود راضی با آن افکار منحرف!

من: کمکت کنم. نه تقریباً بلندی گفت که گفتم: یواشتر الان همه خیال می کنند باز بلایی سرت آوردم. خندید و گفت: آی دلم خنک می شود وقتی از یکی کتک بخوری. قیافهٔ مظلومی گرفتم و گفتم: دلت می آید، پسربه این خوبی! نگاهی به چهره ام کرد و گفت: خداییش راست می گویی دلم نمی آید، ولی خودم دوست دارم آن موهایت را دانه دانه از سرت بکنم. عطسه ای دیگه ای کردم که سنا از رفتن ایستاد، برگشت طرفم و گفت: نکند سرما خوردی؟ من هم به تبع از سنا بلند شدم و در جوابش گفتم: نه بابا! هوا به این خوبی! خیلی هم سرد نیست که به این زودی هاسرما بخورم. نگاهی به آسمان پراز ابر که قصد باریدن داشت کرد و گفت: توبه این هوا می گویی خوب؟! واقعاً گاهی وقتها تو سلیم بودن عقلت شک می کنم و با غرزدنهایش داخل رفتیم....

بابا رسیدن باران هوا گرفته تر شد. همه تو ساختمان دور هم جمع شدیم سام گفت: حالا چطوری برگردیم؟ عمو با قدر جوابش گفت: نگران نباش اگر تا یک ساعت دیگه بند نیامد زودتر از موعد حرکت می کنیم که در رانندگی عجله نکنیم. بابا روبه خانمها کرد و گفت: خانمهای محترم بهتره کم کم آماده شوید اگر وسایلی دارید بروید جمع کنید، امکان دارد تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم...

باران روبه بارید کرد و گفت: وقت دارو هایت نگذرد؟ لبخند ملیحی زد و گفت: نه ماما حواسش هست. ملوک خانم از بالای پله هاسام را صدا زد: پسرم تلفنت زنگ میزند. بهار نگاهش کرد. سام موقع بلند شدن گفت: ممکن است از ستاد باشد الان برمی گردم...

همچنان باران می بارید. انگار قصد بند آمدن نداشت. سردم شده بود. عسطفهٔ سوم مطمئنم کرد که سرما خوردم. باران مبل کناریم نشسته بود، گفت: فکر کنم سرما خوردید. باد شمالی که در دستم بود جلوی دهان و دماغم را گرفتم و گفتم: نه بابا!

صدرا: آخی یعنی از فردا نمی بینمت بهراد جان؟ کنایه اش بیشتر به من و سنا بود که چشم غره ای بهش رفتیم که نیشش باز تر شد و گفت: ترسیدم. پتویی را بالا سرم احساس کردم وقتی برگشتم دیدم سنا است پتو را داد دستم و گفت: بییچ دور خودت بیشتر از این سردت نشود. ازش تشکر کردم و گفتم: خدا بگویم چکارت کند صدرا با این شوخی های بی مزه ات. صدرا با اعتراض گفت: چرا باید همه اش من فحش بخورم این ایدهٔ سپهر و پریده بود یک کم هم فحش نثار او کن.

ابریشم زندگی من

سپهر: می خواستی کمک کنی ورفیق نیمه راه نباشی تا این بلاسرت نیاد. پتورا دور خودم پیچیدم و گفتم: فعلاً که دوتایی باید فحش بخورید. سبحان قرص ولیوان آبی رابه سمتم گرفت وگفت: این قدر باهم کل کل نکنید کاریه که شده توهم این قرص را بخورتابه تهران برسیم. قرص را گرفتم و با آب فرودادم پایین....

جاده لغزنده شده بود و با آهسته رانندگی می کرد. با اینکه روز خوبی بود، اما صدرا آخرین سفر یک روزه رازهرم کرد. افق به عقب برگشت و پرسید: خوبی پسرم؟ بله! ضعیفی گفتم و چشمانم را بستم. سرم سنگین شده بود ولی نمی خواستم افق را نگران کنم...

دوروزی حالم خیلی بد بود. روز سوم حوصله ام سررفت و قصد رفتن به شرکت را داشتم. افق خواست جلویم را بگیرد، به اصرارهایش توجهی نکردم و به شرکت رفتم. تمام روز سرم روی میز بود و حوصله کار کردن را نداشتم باید به حرف افق گوش می کردم و نمی آمدم. سنا هم مرخصی گرفته و از دیدنش محروم بودم. موقع برگشت با ماشین باربدا آمدم. بماند تابه خانه برسیم چقدر غرزد و سوزنشم کرد... همین که به اتاقم رسیدم خودم را روی تخت انداختم و خوابیدم... چند روز طول کشید تا حالم بهتر شد این مدت سنا تلفنی باهام در ارتباط بود و حالم را می پرسید. با پرستاری سخت افق حالم بهتر شد و توانستم دوباره به شرکت بروم. از دست سنا ناراحت بودم. یکبار هم به دیدنم نیامد. پشت میزم نشستم و سرگرم رسیدگی به کارهای عقب افتاده ام بودم که گوشی ام زنگ خورد سام بود. جواب ندادم و دوباره مشغول شدم بازگوشی ام صد داد. کلافه روی سایلنت گذاشتم و به کارم رسیدم. اینبار در اتاق زده شد و منشی داخل آمد و گفت: جناب فخاری مدیر شرکت خواستند سریع به اتاقشان بروید. منظورش باربدا بود. بلافاصله اتاق را ترک کردم و به اتاق باربدا رفتم. در زدم و وارد شدم. گوشی ام مرتب زنگ میزد. اهمیتی ندادم و در را پشت سرم بستم. باربدا پشت میزش نشسته و اخمهایش درهم بود. دودستم را روی میزش ستون کردم و پرسیدم: احضار با عجله ات برای چی بود؟ تکیه اش را از صندلی گرفت و به سمتم خم شد و گفت: همین الان بهار تماس گرفت... این دفعه گوشی که روی ویبره بود و به صدا درآمد، از باربدا عذخواهی کردم و جواب دادم: سلام سام، چه خبرته که مرتب زنگ میزنی؟ صدای عصبانی اش از آن طرف گوشی پرده گوشم را پاره کرد که ترس را در دلم نشان داد فقط گوش میدادم و هر لحظه نزدیک بود پس بیفتم. باربدا عصبانی پرسید: بهر ادچی شده؟ بدون آنکه جوابش را بدهم روی نزدیکترین مبل نشستم و بعد گوشی را قطع کردم. باربدا تقریباً فریاد زد: بگو سام چی گفته که اینطور پکر شدی؟ با داد و فریاد باربدا ناگهان در اتاق به شدت باز شد و صدرا و پشت سرش سنا و مهتاب هم وارد شدند. مهتاب آخرین نفر بود که در را پشت سرش بست. صدرا با نگرانی پرسید چه خبر شده؟ کل شرکت را روی سرتان گذاشتید؟ زشت است کارمندان بشوند! حالا چه فکریایی که درباره شما دونفر نکردند! گلویم خشک شده بود و نمی توانستم حرف بزنم. لیوانی آب جلویم گرفته شد، خیره لیوان آب بودم که به زور صدرا جرعه ای نوشیدم. باربدا نگران کنارم نشسته بود و آرام پرسید: بهر اد بگوچی

شده؟ به خدانصف جان شدم. به صورت تک تک بچه هانگه کردم تارسیدم به باربدکه با نگرانی داشت نگاهم می کرد. بدلیل ناراحتیهای روده ای و گوارشی هنوز دارم مصرف می کرد و تحت نظریزشک بود اضطراب برایش خوب نبود. ترسیدم چیزی بگویم و دوباره حالش بد شود، بالاخره که چی؟ تاکی می شود از ش مخفی کرد؟ باید بفهمد که چه اتفاقی افتاده! اگر از زبان خودم بشنود بهتر است تا دیگران بهش بگویند. به زور دهان باز کردم و گفتم: سام بود، گفت که امروز صبح موقع انتقال والدین گیتی به زندان عده ای توراه جلوی افرادش را گرفتند و تعدادی را هم زخمی کردند و غفاری را فراری دادند ... و... آدمهای گیتی، بهار را از دم خانه دنبال کردند، آب دهانم را به زور قورت دادم و ادامه دادم: و گرفتنش؛ با سام تماس گرفتند که در ازای آزادی ملکه، بهار را آزاد می کنند. باربد با نگرانی پرسید: کی این اتفاق افتاده؟ چطور ممکن است؟ از نگرانی رنگش پریده بود. ترسیدم، به آرامی گفتم: نگران نباش حالش خوبه، سام باهش حرف زده. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و بالحنی عصبی پرسید: گفتم کی این اتفاق افتاده است؟

من: دو ساعت پیش، بهار بعد از ما برای کاری بیرون رفته که این اتفاق افتاده، درست بعد از فراری دادن آن آشغال. اتاق تو سکوت مرگباری فرو رفته بود. صدرا سکوت را شکست و گفت: من میروم پیش سام ببینم چی می شود کرد، کاری داشتید باهام تماس بگیرید. باربد خواست همراهش برود که اجازه ندادم و روبه سنا گفتم: مراقبش باش تا برگردم. سرش را به نشانه بله تکان داد. با صدرا به سمت آگاهی رفتیم... حال سام از ما بدتر بود. آنقدر عصبانی بود که چشمانش دو کاسه خون شده بودند. طول اتاق را مرتب می رفت و برمی گشت. با دیدن ما به سمتم خیز برداشت که وسط راه صدرا و همکارش نگه اش داشتند. از این رفتارش تعجب کردم. با حالتی عصبی داد زد: به توهم می شود گفت برادر، چرا مراقبش نبودی؟ چرا گذاشتی تنهایی بیرون برود؟ من که بهت گفتم هنوز آدمهای غفاری کثافت آشغال آن گیتی بی صفت بیرون مثل سگهای ولگرد پرسیه می زنند و احتیاط کنید تا همه شان را دستگیر کنیم، چرا مراقب بهار نبودی؟ فقط دعا کن بلایی سرش نیاید و گرنه من میدانم و تو بهم برخورد که داشت اینطور تهدیدم می کرد. درست است که زنش بود ولی خواهر منم بود منم حق داشتم ناراحت باشم منم به اندازه او آشفته بودم. خواستم یقه اش را بچسبم که صدرا به عقب هولم داد و گفت: خجالت بکشید با هر دو تا تون هستم. با خم گفتم: قبل از اینکه زن تو شود خواهر من بوده تا حالا هم کسی نتوانسته بود چپ نگاهش کند مثل چشمانم مراقبش بودم، نفسم به نفسش بند است این منم که باید بگویم اگر بلایی سرش بیاید اول روزگار آن گیتی پست را سیاه خواهم کرد بعد تو را که مستی اراجیف بارم کردی و می دانستی سگهای هارش بیرون هستند برایش محافظ گذاشتی! صدای صدرا با لاف رفت و گفت: آفرین به شما دو تا به جای اینکه فکر چاره ای باشید دارید برای هم شاخ و شانه می کشید حاشا به غیرت شما دو تا! ببین بهار دلش به کیا باید خوش باشد. سربازی وارد اتاق شد و احترام گذاشت و گفت: قربان سرهنگ شما را احضار کردند. بابی حوصلگی روبه همکارش که کنارش ایستاده بود کرد و گفت: صابری من حوصله ندارم تو برو ببین

ابریشم زندگی من

چه کارم دارد منتظر تلفن این آشغالها هستم. صابری بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. من و صدرا روی صندلی نشستیم. به سام گفتم: تا کی باید منتظر باشیم؟ پشت میزش نشست نسبت به چند دقیقه پیش آرامتر شده بود، دستانش را روی میزستون کرد و گفت: بچه هامی گفتند که قراره باهام تماس بگیرند ولی زمان دقیقی را مشخص نکردند. من: به خانواده ام که چیزی نگفتی؟ سرش را بالا انداخت یعنی نه. به صندلی اش لم داد و خیره سقف شد. دل منم آرام و قرار نداشت از اینکه بلایی سر بهاری بیاید نگران بودم. صدرا پرسید: تمام مخفی گاهایشان را گشتید؟ نگاهش را از سقف گرفت و گفت: همه جاها را گشتیم هیچ چیزی پیدا نکردیم، غفاری هزار سوراخ سنبه برای مخفی شدن دارد که ما از بعضی از آنها بیخبر هستیم. صدای گوشی صدرا بلند شد نگاهش به گوشی اش کرد. کمی تعجب کرده بود ولی جواب داد: بله! من نگران همچنان نگاهش می کردم.

.....-

صدرا: کی؟

.....-

صدرا: ببین راضیش کن برو دخانه، خودت هم همراهش برو.

.....-

صدرا: باشه ماهم کارمان تمام شد زود می آییم.

.....-

صدرا: نه خودت دوباره برگرد و حواست به شرکت باشد.

.....-

صدرا: باشه خدا حافظ. فوری پرسیدم: کی بود؟ گوشی اش را داخل جیب کتش کرد و گفت: سنا بود.

من: چکار داشت؟ نگاهی به سام کرد، او هم به مانگام می کرد جوابم را داد: مثل اینکه بارید حالش خوب نبوده... حرفش راقطع کردم: چرا به خودم زنگ زده؟ حتماً حالش خیلی بد بوده که به من زنگ زده آره؟ اخمی کرد و گفت: یک نیش ترمز هم این وسط بزنی بدن نیست ها، امان بده تا بقیه اش را بگویم. منتظر نگاهش کردم که گفت: گفتم که بفرستدش خانه و خودش هم برای احتیاط همراهش برود. گوشی را از جیبم در آوردم که صدرا گفت: بهراد حالش خوب است

سناگفت کمی استراس دارد و ترسیده که حالش بد شود، خواسته صلاح و مشورتی کند تا بیشتر از این حالش بدتر نشود، تویکی گنده اش نکن! اینبار صدای گوشی سام مصادف شد با باز شدن در اتاق که صابری به همراه سرهنگ وارد شدند. به احترام سرهنگ بلند شدیم که صدای دادسام بلند شد. بهش نزدیکتر شدم، سام با عصبانیت به حرفهای شخص پشت تلفن گوش میداد. چند دقیقه بعد گوشی را چنان محکم به دیوار کوبید که باعث تعجب سرهنگ و همکارش صابری شد. منم منتظر ماندم تا به حرف بیاید. داشتیم در شرایط بدی دست و پا میزدیم.

سرهنگ: سام از تو بعید است که این قدر کم طاقت باشی، من صلاح نمی بینم که تورو این پرونده کارکنی روبه صابری کرد و گفت: پرونده را به تومی سپارم اینطور که معلوم است حال سرگرد متین زیاد خوب نیست، سام خواست اعتراض کند که سرهنگ نگذاشت با جدیت گفت: همینکه گفتم حالا شمرده برایم بگوچی گفتند؟ صابری باید در جریان کل پرونده قرار بگیرد چون مسئول پرونده شده. سرش را پایین انداخت و گفت: به شرطی که در کنار صابری تو این پرونده باشم و گرنه هیچی نمی گویم. سرهنگ سری تکان داد و گفت: سام بهتره تو از این پرونده دور باشی، بگذار بچه ها کارشان را بکنند ما وقت نداریم و جان خانمت در خطر است. بالاخره تو انست حرفش را به کرسی بنشانند: گفتند امشب ساعت نه خارج از شهر تویک کارخانه مترو که مبادله صورت می گیرد به شرطی که ملکه را سالم ببینند. سرهنگ نفسش را با صدای بیرون داد و روبه صابری گفت: یگان ویژه را آماده کنید، نگاهی به ساعتش کرد و گفت: هفت ساعت وقت داریم تا نقشه درست و حسابی بکشیم به گروهت هم بگو تو سالن شور باشند تا پیام صابری چشمی گفت و از اتاق خارج شد. سرهنگ روبه ما کرد و گفت: شماها؟ سام به سمت من اشاره کرد و گفت: بهراد فخاری برادرزنم و به صدراهم اشاره کرد: ایشان هم وکیل شان هستند. باهمدیگر دست دادیم و قبل از خارج شدنش گفت: از آشنایی باشما خوشبختم، نگران نباشید قول میدهم اتفاقی برای خواهرتان پیش نمی آید. تشکر کردم. بعد از رفتن سرهنگ روبه سام کردم و گفتم: من باید بروم عصر دوباره میایم خبری شد حتماً بهم اطلاع بده...

من و باربد داخل سالن نشسته بودیم. حواسم به افق بود که مرتب به بهارزنگ میزد، نگران شده بود. اگر بهش می گفتیم معلوم نبود چه عکس العملی نشان بدهد. تو اتاق باربد بودم و به باربد نگاه کردم ده دقیقه ای میشد که طول اتاق را بی هدف طی می کرد با تشریفتم: سرم گیج رفت از بس سالن را متر کردی اگر خبری باشد سام حتماً زنگ میزند. با عصبانیت گفت: یک ساعت ونیم است از نه گذشته هنوز هیچ خبری نشده من نمی توانم مثل تویی خیال باشم. منم کم کم داشتم نگران می شدم. هرچه به سام زنگ میزدم جواب نمیداد. صدای زنگ در آمد. هر دو سراسیمه به آیفون نگاه کردیم... خانواده عموباقر بودند. سنا آخرین نفر بود که وارد شد. قیافه عمو از ناراحتی درهم بود. بعد از سلام و احوالپرسی کنار سنارفتم و آهسته پرسیدم: چی شده؟

سنا: سام به بابازنگ زده. نگرانی و دلشوره ام بیشتر شد پرسیدم: چرا با عمو تماس گرفته؟ مگه نمی داندم منتظر تماسش هستیم؟ هر دوروی مبل در ورودی نشستیم سنا پرسید: خاله خبر دارد؟ نه ای آرامی گفتم.

سنا: کاش به خاله افق می گفتید. باشک به صورتش نگاه کردم وقتی نگاه سرگردانم را دید گفت: ببین حال بهار خوب است فقط چند خراش کوچک برداشته، سام بابابام تماس گرفت که او بیاید به شما خبر بدهد خودش نمی تواند بیاید؛ می ترسید شما یک وقت هول کنید و افق را بیشتر نگران کنید. همینطور به چشمان درشتش زل زده بودم که ادامه داد: به جان خودم راست می گویم حال بهار خوبه، برای همین آمدیم اینجا، میدانم که خاله افق دیگه چشمش ترسیده ولی بابا تو این جور موارد استاد است که چکار کند طرف هول نشود. همین طور سرگرم حرف زدن بودیم که دیدم صدای افق بلند شد: یافاطمه الزهرا و تند به سمتش رفت باباهم دنبالش کشیده شد. افق تا بهار را نبیند آرام نمی گرفت....

کسی نمی توانست افق را آرام کند همین طور سالن بیمارستان را بالا و پایین می کرد با باد یگه داشت عصبانی میشد که خاله ندا و ملوک خانم به زور روی نیمکت نشاندنش خاله ندا گفت: افق جان آرام باش شکر خدا حالش خوب است، دکترش گفته فردا مرخص می شود. با صدای ضعیف و ناله ماندگفت: پس کی این آرامش به خانه من برمی گردد؟ ندا جان، می ترسم، به خدادیگه می ترسم! خدا از این زن و مرد نگذرد بین چی به سرزندگیم آوردند. نداشانه هایش را ماساژ و دلداریش می داد، ملوک خانم طرف دیگرش نشسته بود و آرام چیزی در گوشش نجوای کرد. عمو باقر کنار بابا ایستاده بود. کنار سام هم باربدو سپهر بودند از بس گریه کرده بود چشمانش خون نشسته بود یعنی این قدر بهار را دوست داشت. روی صندلی روبروی افق نشسته بودم تحمل ناراحتی اش را نداشتم. سنا هم همراه سارا از این اتاق به آن اتاق می رفت. در این افکار بودم که در اتاق عمل باز شد. سام که نزدیکتر از ما بود سریع به سمت دکتر رفت و پرسید: حالش چگونه؟ دکتر لبخند محوی زد و گفت: متین جان حالش خوب است یک زخم سطحی بود که آن هم بایک جراحی ساده شکر خدا بر طرف شد الان هم میبرنش بخش فردا پس فردا مرخص است.

افق: می شود ببینمش. دکتر روبرو افق کرد و گفت: البته ولی زیاد خسته اش نکنید بایداستراحت کند.... همه رفتند داخل به جزمین و سام، مانده بود که با دکتر حرف بزند. وقتی تنها شد رفتم کنارش ایستادم و پرسیدم: می توانم چند سؤال بپرسم؟ با تعجب گفت: بپرس.

من: چطور این اتفاق افتاد؟ آهی کشید و روی صندلی کنار سالن نشست و گفت: موقع معاوضه، وقتی ملکه رابه سمتشان فرستادیم تازه بهار را رها کردند، چیزی نمانده بود که کار تمام شود ولی نمیدانم کی اولین گلوله راشلیک کرد و طولی نکشید که همه جادریگیری شدن فقط دنبال بهار بودم و به صابری سپردم که هوای غفاری و ملکه را داشته باشد و وقتی بهار را افتاده روی زمین دیدم دنیایم تیره شد فقط توانستم بلندش کنم و بیارمش بیمارستان دیگه از هیچ چیز خبر ندارم در آن لحظه همه فکرو ذکرم بهار بود که نکند بلایی سرش بیاید. نفسم رابی صدا بیرون دادم و گفتم: شغل

ابریشم زندگی من

پرخطری داری بهترینیست که دیگه ازش فاصله بگیری و خودت رابا کارهای اداری مشغول کنی. به دیواررو برو خیره شد و گفت: دوست دارم ولی نمی توانم چون یازده ساله که کارم این است سخته که بخوایم یک شبه کنار بگذارمش.

من: بهار تو محیط آرامی بزرگ شده است و روحیه اش با این جور شغل ها جور در نمی آید.

سام: زمانی که از بهار خواستگاری کردم تمام احتمالات و خطرات این شغل را برایش توضیح دادم، او با چشم باز انتخابش را کردم من به هیچ کاری مجبورش نکردم.

من: خودتانید، ولی نمی خواهم خواهرم به دلیل اینکه نکند بلایی سرت بیاید هر روز گوشت تنش آب شود و دل نگران اینکه کی سالم به خانه برمی گردی باشد. بلند شد و گفت: بهراد جان من و بهار هم دیگر را دوست داریم، بهار هم بچه نیست وقتی با چشم باز و خطرات شغلم را انتخاب کرد، او با گفتن بله پای همه چیز من مانده و این برایم مهم است من عاشق بهارم و حاضرم جانم را برایش بدهم... به دنبالش به سمت بخش رفتیم. وقتی وارد اتاقی که بهار در آن بستری بود شدیم، با دیدن سام چشمانش برق خاصی زد و دیدن سام خوشحال بود. به چهارچوب در تکیه دادم و به تماشای منظره ای نشستیم که سام عاشقانه بهار را در آغوش گرفته بود و می بوسیدش، گونه های بهار از این کار سام قرمز شده بود و این نشان میداد هر دو واقعاً هم دیگر را دوست دارند. با صدای بهار به خودم آمدم: داداش چر آنجا ایستادی بیای اینجا، با دستش کنار خودش را نشانم داد. نزدیکش شدم آرام گونه اش را بوسیدم و گفتم: آجی کوچولوی خودم حالش چگونه؟ اخمی کرد، روبرو به بابا گفتم: بابا با بهم گفت کوچولو! نا سلامتی دارم شوهر می کنم ها! همه که دورش جمع بودند بهش خندیدند.

سام: از این به بعد هر کسی زخم را اذیت کند با من طرف است گفته باشم که بعداً کسی دبه در نیارود! اسپهر با حالتی طنزی گفت: بلا به دور کی جرأت دارد به این جفجغه دست بزند. دوباره صدای اعتراض بهار بلند شد و پشت سرش جعبه دستمال کاغذی را برداشت و به سمتش پرتاب کرد که سپهر پشت بار بد پناه گرفت و گفت: دختره چشم سفید دست بزن هم پیدا کرده.

خاله ندا: سپهر دخترم را اذیت نکن.

باربد: با بودن سام کی جرأت دارد نزدیکش شود. بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت: هر کس اذیتم کرده به سام می گویم تا بندازدش زندان. صدای سنا از پشت سرم آمد که تازه به ما حلق شده بود: بهراد خشن می شود! و کنارم ایستاد و روبرو به من گفت: مرا تکیه جایی می رسانی. سری به نشانه بله تکان دادم و بایک خدا حافظی اتاق را ترک کردم دم در منتظرش ماندم. صدای سنا را شنیدم که بابا باش حرف میزد: ممکن است دیر بیایم نگران نشوید.

عموباقر: دیرنکنی. من از دم در جوابش رادادم: می مانم تا کارش تمام شود نگران نباشید عموجان.

عموباقر: باشه مواظب خودتان باشید. سنالبخندی زدواز جمع خدا حافظی کرد و بیرون آمد. باهم قدم برمی داشتیم ولی حرفی زده نمی شد.... ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. منتظر شدم تا مسیرش را بگوید ولی مثل اینکه قصد نداشت چیزی بگوید. سکوت را شکستم و پرسیدم: نمی خواهی آدرس بدهی؟ من کجا باید بروم؟ به خودش آمد و نگاه گذارایی کرد و گفت: برو خانه خاله تاج. ابروهایم خود به خود رفت بالا و گفتم: آنجا چه خبر است؟ چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم. به آن سمت راندم....

سنازنگ در راز دومنم جعبه شیرینی را که گرفته بودیم در دست گرفتم. منتظر شدیم تا خاله تاج در را باز کند. صدای

تیک باز شدن در آمد اول سنا وارد شد و منم پشت سرش داخل شدم.... با تعارف خاله تاج روی کاناپه

کنار سنا نشستیم. خاله تاج بعد از احوالپرسی به آشپزخانه رفت و ما تنها شدیم، روبه سنا کردم: نمی خواهی بگویی برای چی اینجا آمدیم؟ نگاهش به در ورودی بود و جواب داد: میفهمی چند دقیقه صبر داشته باش. دیگه اصرار نکردم. خاله تاج با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شد... روی مبل رو بروی نشست و بالبخند پرسید: چه عجب از این طرفها؟ دیگه داشتیم به این نتیجه می رسیدیم که از فکر و ذهننتان فراموش شدم. سنا استکان چایی اش را در دستش جا بجا کرد و در جواب خاله تاج گفت: نفر ما میدخاله جان مانمک پرورده شماییم، باور کنید تو این مدت گرفتار بودیم، راستی باران جان کجاست؟ خاله تاج نگاهش به من کرد و گفت: بیمارستان شیفت است جریان بهار جان را هم شنیدم خیلی متأسفم. در جوابش گفتم: ممنون خاله جان.

سنا: تعارفات را بگذارید کنار، راستش خاله تاج آن مأموریتی را که گفتید انجام دادم ولی این وسط بهار آسیب دید که شکر خدا او هم حالش خوب است. داشتیم به حرفهایی که بین خاله تاج و سنا رد و بدل میشد و چیزی از شان نمی فهمیدم نگاه می کردم. خاله تاج با دیدن من که حاج و واج نگاهشان می کردم خندید و گفت: برایت جالب است که بدانی درباره چی حرف می زنیم مگه نه؟ سنا هم مات نگاهم بود و گفت: بهر آدمی یک معذرت خواهی بهت بدهکارم ولی باید بدانی که من به خاله جان قول داده بودم تا آخر ماجرا چیزی بهت نگویم از الان بگویم تو را خدا از دلخور نشوی. منتظر ماندم ببینم چه می خواهند بگویند یا چه چیزی را از من پنهان کردند که باعث شده سنا از من عذر خواهی کند. سنا ادامه داد: حالا که قضیه به خوبی و خوشی تمام شده بهتر توهم بدانی که تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده، راستش خاله تاج نیروی مخفی پلیس است، هیچکس از هویتش خبر ندارد منم خیلی ناگهانی متوجه این موضوع شدم. چشمانم به طاق سرم چسبید چطور امکان دارد؟ اینبار خاله تاج ادامه داد: می دانی پسر من از سنا قول گرفتم تا پایان ماجرا چیزی به کسی نگوید، راستش من نزدیک پانزده سال است که دنبال یک باند خطرناک بودم. به دستور ما فوقم سوری از اداره پلیس استعفادادم و بعنوان یک زن محلی خانه نشین شدم. طبق نقشه ای که سرهنگ پرونده برایم توضیح

داد باز ندگینامه ملکه آشنا شدم. متین هم پسر دوستم بود و ازش خواستم تو این پرونده کمکم کندا و هم قبول کرد تا اینکه فهمیدیم ملکه از قبل یک پسر هم داشته است. پس به متین گفتم به بهانه ای تو را اینجا بکشاند و طرح دوستی باهاش بریزد که موفق هم شد آخه بودن توتوی این پرونده خیلی هم مهم بود و هم به ما کمک می کرد تا زود تر از طریق تو و ملکه به غفاری برسیم. تو را نامحسوس زیر نظر گرفتیم. مواقعی که ملکه تعقیبت می کرد متین به بهانه ای تو را می آورد اینجاست ملکه دستش به تو نرسد. غفاری در به در دنبال می گشت تا دلیل دیدارت را با ملکه بداند، او یک مار زخم خورده بود. وقتی رفتی زاهدان افراد غفاری به گوشش رساندند که تو با ملکه ملاقات کردی. غفاری آدم خطرناکی بود و چند باری قصد جانت را کرد که نیروهای ما مانع شدند و چند باری هم اسارتش را نوش جان کردی. تو برگ برنده ما بودی نمی توانستیم به این سادگی از دستت بدهیم و یاریسک از دست دادنت را داشته باشیم برای همین بیست و چهار ساعت مراقب تو و خانواده ات بودیم. ما از طریق تو توانستیم به ملکه و غفاری دست پیدا کنیم و این باندی که ده سال از زندگی ما را حرام کرد را بدست بیاوریم. با تعجب به حرفهایش گوش میدادم یعنی حرفهایش برایم قابل هضم نبودند. یک سؤال تو ذهنم مرتب تکرار میشد که بطور ناخودآگاه بر زبان راندم: سنا از کی متوجه شد که شما پلیس هستید؟ نگاهی به سنا کرد و لبخندی زد و گفت: باید این خانم فضول را هم بازداشت می کردم تا دفعه بعد یاد نگیرد یواشکی به حرفهای دیگران گوش بدهد. سنا با اعتراض گفت: خاله تاج چند بار بگویم که اتفاقی حرفهایتان را شنیدم روبه من کرد و گفت: راستش برای کاری با باران آمدم اینجا. باران گفت جایی می رود و زود برمی گردد. منم تنها تو خانه بودم گفتم شاید شما هم جایی رفتید. تشنه ام شده بود همین طور که به سمت آشپزخانه میرفتم صدای پیچ دونفر را شنیدم، اول فکر کردم دزد است یا باز افراد ملکه هستند یواش خودم را به در آشپزخانه رساندم که صدای متین توجه ام را جلب کرد، ولی خدایی وقتی فهمیدم خاله تاج پلیس مخفی است دو تا شاخ کم داشتم که روی سرم سبز شوند. خواستم عقب گرد کنم که بادیدن یک موش مزاحم از ترس جیغم هوارفت، نمیدانی وقتی خاله تاج و متین را با اسلحه که مرادف قرارداد بودند چه حالی شدم نزدیک بود قالب تهی کنم. متین با دیدن من عصبانی شده بود و می خواست خره خره ام را بچود ولی خاله تاج مانع شد تا آن خوناشام دست از خوردن من بردارد. وقتی جریان را برایش تعریف کردم کمی از عصبانیتش کم شد و ازم قول گرفت که به کسی چیزی نگویم. تمام ماجرا همین بود. نامطمئن پرسیدم: باران هم دخترتان نیست و پلیس است؟ خاله تاج نگاه غمیگینی کرد و گفت: باران دختر واقعی ام است. سؤال بعدی را بدون فکر پرسیدم: شوهرتان هم می دانند که شما پلیس هستید؟ غمی تو چشمانش نشست و اشک در چشمانش حلقه زد و آرام گفت: پدر باران هم پلیس بود ولی به دست افراد غفاری کثافت کشته شد یکی از دلایلم که این پرونده را قبول کردم انتقام گرفتن خون شوهرم از غفاری بود.

من: متأسفم نمی خواستم ناراحتتان کنم. دستنی به صورتش کشید و اشک نشست در چشمانش را پاک کرد و گفت: مهم نیست این اتفاق مال خیلی وقت پیش است زمانی که باران هفده سالش بود.

من: می توانم یک سؤال دیگه پرسیم؟ صدای اعتراض سنا بلند شد. خاله تاج گفت: اشکالی ندارد دخترم و روبه من کرد: پیرس پیرس هر سؤالی داری پیرس.

من: نقش شما تو این پرونده چی بوده؟ نفسش را بیرون فرستاد بیشتر شبیه آه بود تا حسرت، گفت: دو سال طول کشید تا سید ارباب عنوان خدمتکار تو خانه ملکه بفرستم، کار خیلی سختی بود ولی بالاخره شدنی بود. من نقش مادرش را بازی می کردم اطلاعات داخل خانه غفاری از طریق سید ارباب دستمان میرسید که نزدیک بود گیر بیفتد، اما بابا بودن تو دیگه کارمان خیلی راحت تر و مشکلاتمان کمتر شد و تا حدودی هم سید از خانه خارج شود. غفاری سرگرم نقشه ای برای به دام انداختن تو بود که سیدا به موقع توانست اطلاعات بیشتری به ما برساند. سرم رابه پشتی مبل تکیه دادم. مغز از شنیدن این همه خبر داشت هنگ می کرد پس طی این مدت ما تماماً زیر نظر پلیس بودیم و سنا هم تا یک حدی خبر داشت. صدای سنا از فکرهای خسته کننده بیرون کشید: بهر ادا از دستم ناراحتی؟ چشمانم را باز کردم و در همان حالت بهش خیره شدم معنی نگاهم را فهمید و گفت: این جور ی نگاهم نکن مجبور بودم، خاله تاج ازم قول گرفته بود، چون تو بر ایام مهم بودی، جان تو را خوردم تا باور کند جایی این موضوع را بیان نمی کنم، به لحنش حالت التماس داد: بهر ادا خواهش می کنم در کم کن اگر بر ایام مهم نبود که این کار را نمی کردم؟! باور کن من این دوماه آخر متوجه شدم. هنوز تو سکوت نگاهش می کردم و منتظر شنیدن جوابم بودم. کلافه دستش رابه سمت شال سبز رنگش برد که پوست سفیدش را بیشتر نمایان می کرد دوست نداشتم کسی غیر از خودم زیبا یهایش را ببیند اخمی کردم و گفتم: دیگه این شال را سرت نمی کنی فهمیدی؟ با بهت نگاهم کردم تکیه کردیم بالاخره از بهت درآمد و گفت: آن وقت این حرفی که زدی جواب سؤالی بود که ازت پرسیدم؟ بلند شدم و لحن دستوری گفتم: بهتره دیگه برگردیم من خیلی کار دارم، هوا هم تاریک شده و جاده اینجا اعتباری ندارد. رو برویم ایستاد و پرسید: یک دفعه چت شد؟ به سمت در رفتیم و دستگیره در را گرفتیم و قبل از بیرون رفتن گفتم: زود تریبیا منتظرم نگذار، بیرون رفتیم... نمی دانم چرا اعصابانی شده بودم حتی اصرارهای خاله تاج هم تأثیری روی تصمیم برای رفتن نداشت. در سکوت رانندگی می کردم. جاده خلوت بود و تاریکی و سکوت این جاده محیط داخل ماشین را وهم انگیز تر می کرد. سنا با اعتراض گفت: حالا چی میشد اگر شب را می ماندیم؟ در آن تاریکی داخل ماشین درست صورتش را نمی دیدم. دوباره گفت: بهر ادا دردت چیه؟ نکنند از اینکه این موضوع را بهت نگفتم ناراحتی؟ به حرف درآمد و با صدای بلندی گفتم: از اینکه بهم اعتماد نداشتی ناراحتم از اینکه این همه مدت کنارم بودی و می دانستی چه کسانی اطرافم هستند ولی حرفی نزدی ناراحتم تو پیش خودت چی فکر کرده بودی سنا؟... نگذاشت ادامه بدهم او هم از کوره در رفت و گفت: اگر بهت می گفتم معلوم نبود چه عکس العملی نشان می دادی؟ تو دایم نگران خانواده ات بودی و نگاهت پشت سرت بود، اگر بهت می گفتم یک وقت سوتی میدادی و تمام نقشه های چندین ساله این بیچاره ها را نقش بر آب می کردی و جان خودت و خانواده ات رابه خطر می انداختی، هر چند که تو خطر بودی اما تحت حمایت پلیس بودی، می

شناختمت که چیزی بهت نگفتم از واکنش بعدت می ترسیدم، بفهمم بهراد جان! من تمام این کارها را به خاطر تو کردم آن وقت این می شود مزد تمام خوبیهایم، دستت درد نکند بهراد خان خیلی خوب جوابم را گرفتم. به حالت قهر صورتش را به سمت پنجره کرد. از اینکه ناراحتش کرده بودم دلم گرفت حالا باید نازش را می کشیدم تا باهام آشتی کند. لعنت به این زبان که بدموقع بازمی شود و اختیارش را بعضی اوقات از دست می دهد آن هم جلوی سنا که خیلی برایم عزیز است، حالا باید زبان بریزم و منت بکشم تا ببینم راضی خواهد شد یا نه؟! آن هم منی که تا حالا منت هیچ دختری را نکشیدم. با تلاش زیاد خون سردی ام را حفظ کردم در حالیکه به جاده تاریک نگاهم را دوخته بودم گفتم: معذرت می خواهم که ناراحتت کردم، خودمم نمی دانم چرا یک دفعه عصبانی شدم. بغ کرده بود و حرف نمیزد. بالحن ملایم تری ادامه دادم: اگر بگویم اشتباه کردم خوب است بانو؟ باز هم حرفی نزد. نوچی کردم و گفتم: سنا، سنا خانم، سنا بانو، سنا جان، سنا خوشگ... وسط حرفم پرید و گفت: زهر مار و سنا! انگار مرض سنا گرفتی، سرم رفت، کرنیستم دارم می شنوم. سعی کردم نخندم، لبم را با دندان زیرین گرفته بودم که سوتی ندهم و مثلاً ابهتم را نگه داشته ام. نگاه گذرایم بهش کردم، با آنکه از نیم رخ می دیدمش اما چشمانش در آن تاریکی عجیب می درخشیدند. آن قدر محو چشمان خمارش بودم که رانندگی را فراموش کردم. ناگهان جیغ سنا بلند شد: مواظب باش بهراد. سریع به خودم آمدم حیوانی وسط راه ایستاده بود برای اینکه به آن حیوان نزنم سریع ترمز کردم که هر دو به سمت جلو پرتاب شدیم، شانس آوردیم که کمر بندها را بسته بودیم. نگاه ترسان سنا به سمتم چرخید، پرسید: معلوم است حواست کجاست؟ چرا جلویت را نگاه نمی کنی؟ به پشتی صندلی تکیه دادم و طلبکار گفتم: همه اش تقصیر تو است دیگه. نگاه متعجبش را در آن تاریکی حس کردم چون بابیت پرسید: تو داری رانندگی میکنی به من چه ربطی دارد؟ بدون فکر گفتم: چشمانت نمی گذارند؛ ربطش این است سنا خانم. آرام خودم را به سمتش کشاندم و آن قدر بهش نزدیک شدم که نفسش به صورتم می خورد. از این حرکت چشمانش از حد معمول گشاده تر شدند، کمی هم اضطراب در آن دوگوی رنگین دیده میشد. از ترس به در ماشین چسبید و بالکنت گفت: بهر... بهراد... تو حالت... خوب... خوبه... خوب بود که داشت ازم می ترسید عین یک بچه گربه ملوس بین دو دستانم اسیر شده بود. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم برای اینکه ابهتم را حفظ کنم گفتم: بار آخرت باشد داری چیزی را از من مخفی میکنی! دفعه بعد ضمانت نمی کنم که اینقدر مهربان باشم و از کارت چشم بپوشم متوجه شدی؟ بالکنت بله ای گفت. خودم را کنار کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم. منتظر شدم تا او هم پیاده شود ولی خبری نشدم معلوم بود که توشوگ است بعد از چند دقیقه دوباره سوار شدم و حرکت کردم. محو تاریکی جاده شده بود و حرف نمیزد. تا سر حد مرگ ترسیده بود. حش بود تا او باشد دیگه چیزی را از من پنهان نکند همانطوری که خودش قبلاً این شرط را با من کرده بود خودش هم باید پای بند حرف و شرط خودش بماند. برای اینکه این سکوت بدو سنگین را شکسته باشم پرسیدم: چیز دیگه ای هم هست که به من نگفته باشی؟ با صدای ضعیفی گفت: نه.

ابریشم زندگی من

من: ببین سنا از این به بعد اگر بفهمم چیزی را از من پنهان کردی یا بهم نگییی هر چند که به صلاحم باشد از این بدتر می کنم.

سنا: منم بوق دیگه آره؟

من: گفتم بار آخرت بود فهمیدی؟ سری تکان داد که نفهمیدم بله است یا نه... دم خانه شان ترمز کردم بدون خدا حافظی پیاده شد و به سمت خانه رفت. بوقی زدم و صدایش کردم برگشت، شاکی گفت: چیه؟ انتظار داری بابت این رفتارت ازت تشکر کنم؟ این خیال را از ذهنت بیرون کن.

من: اوه چه توپش هم پراست! این منم که باید شاکی باشم نه تو، این تو بودی که به من رودست زدی هنوز هم طلبکاری! راه رفته را برگشت و سرش را از شیشه ماشین به داخل آورد و گفت: باشه! کار خوبی نکردم ولی این را تو آن مخت فروکن که من جان تو را قسم خورده بودم و جان از هر چیز دیگه ای برایم باارزشتر است هر جور که می خواهی فکر کن برای من مهم نیست چون درست ترین کار را کردم، این راهم بدان که فکر نکنی ازت ترسیدم منتظر تلافی کارت باش... در این هنگام سروکله سپهر پیدا شد که لباس راحتی به تن داشت و بالبخند به سمتمان آمد و حرفهای سنانیمه تمام ماند. بعد از سلام باخنده گفت: اوه اوه مثل اینکه هوا پس است و بد موقع آمدم. سنا باخشم به سپهر توپید: تو یکی حرف نزن که همه شما مردها از یک قماش هستید، با سرعت به داخل خانه رفت. لبخند همچنان مهمان لبان سپهر بود و جای قبلی سنا را گرفت و گفت: چکارش کردی که اینطور عصبانی و توپش حسابی پر بود؟

من: تا چند روز دیگه آرام می شود تو نمی خواهی نگران روابط ما باشی.

سپهر: نگران روابط شما نیستم نگران این هستم که گور خودت را کندی جای تو باشم چند روزی جلوی آفتابی نمی شوم. ماشین را روشن کردم و گفتم: خیلی وقت است که فاتحه ام را خواندم، کاری نداری؟ از ماشین فاصله گرفت و برایم دستی تکان داد و به سمت خانه رفت و منم تک بوقی زدم و حرکت کردم....

ده روزی است که سنا باهام حرف نزده و این اعصابم رابه هم ریخته بود. با کوچکترین اشتباهی در شرکت با کارمندان درگیری شدم. پس تلافی کردنش کم محلی به من بود و خوب هم دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. باربدازم خواست چند روزی مرخصی بگیرم قبول نکردم. برای کاری به اتاق باربدرفتم. مثل همیشه بدون درزدن وارد شدم که با دیدن صحنه روبرویم کپ کردم. باران بدون روسری به باربدم داده بود و داشتند حرف می زدند. بیچاره نمی دانست از خجالت چکار کند سرش را پایین انداخت و سریع شالش را سر کرد. مثل لبوقرمز شده بود. لبخندم

ابریشم زندگی من

راخوردم. باربدمارمولک هم انگارنه انگارکه اتفاقی افتاده باشد اصلاً از جایش تکان نخورد. باران کیفش را روی شانه اش انداخت و با خجالت از باربدم پرسید: کاری با من نداری؟ سرم را پایین گرفتم تا هم خنده ام را قورت بدهم از این دستپاچی اش و هم بیشتر از این خجالت نکشد.

باربدم: خودم باهات تماس می گیرم در مورد وسایل بیمارستان هم سفارشت رابه بابامی کنم نگران چیزی نباش. بله ضعیفی گفت و بایک خدا حافظی سریع اتاق را ترک کرد. در که بسته شد باختم بهم نگاه کرد و گفت: تو بلد نیستی اول در بزنی بعد بیایی تو؟! از رونرفتم و گفتم: فکر نمی کردم باران اینجا باشد نکنند خبری است مابی اطلاعیم؟ اما هر چه که باشد باران دختر خوبی است بهتره زودتر دست بجنابانی تا مرغ از قفس نپریده در ضمن من مثل بعضی هانیستم که به خاطر این کارشان سرزنششان کنم، در واقع با این حرفم به آن روز خودم و سنا اشاره کردم. منظورم را گرفت و در جوابم گفت: اولاً تا مطمئن نشوم که پاپیش نمی گذارم دوماً قضیه باران با سنا فرق دارد.

من: آهان پس این لم دادن ها و دل دادن و قلوبه گرفتن و یواشکی به هم نگاه کردن به یکدیگر و لاوتر کاند هان شانۀ این است که هیچ خبری نیست! باربدم جان خودت هستی منم بچه نیستم که بخواهی با حرفهای الکی گولم بزنی.

باربدم: ببینم می توانی چند روز جلوی زبانت را بگیری تا خودم به وقتش مامان را در جریان بگذارم.

من: پس قضیه جدی است از الان بهت تبریک می گویم دختر خوبی است مطمئن باش. ناگهان ذهنم به سمت حرفش رفت که چند دقیقه پیش گفته بود پرسیدم: ببینم منظورت از اینکه سنا با باران فرق دارد چی بود؟ سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت: من ماندم چطور نفر اول کنکور شدی با این آیکیویی که تو داری؟! پسرۀ خنگ فرقی این است که تو و سنا کنار هم کار می کنید و چشم تمام کار مندها روی شما زوم شده، ممکن بود حرف و حدیثهای غلطی پشت سرتان گفته میشد و بیشتر از همه سنا ضربه می دید. چشمانش را ریز کرد انگار به چیزی مشکوک شده باشد پرسید: راستی چند روزی است که نمی بینم باهم حرف بزیدند کنند بین تان شکر آب شده؟ وقتی دید حرفی نمی زنم بله بلند و کشداری گفت و ادامه داد: باز چه به این دختره گفتمی که دارد اینطوری تلافی می کند؟ چه خوب من و سنا را شناخته بود، سرم را تکان دادم و گفتم: یک کم زیاده روی کردم. باربدم بهم زل زده بود و با خود کار تو دستش بازی می کرد. دوباره به حرف آمدم: خودم درستش می کنم.

باربدم: لازم نکرده، فقط برایم تعریف کن بین تان چه اتفاقی افتاده خودم باهاش حرف میزنم، می ترسم بروی باهاش حرف بزنی به جای اینکه درستش کنی بیشتر گند بزنی. بلند شدم و گفتم: خودم خرابش کردم و خودم درستش می کنم....

انقدر زبان ریختم و التماسش کردم تا دعوت ناهار را پذیرفت. توبهترین رستوران شهر منتظر نشسته بودم. بعد از تأخیر بیست دقیقه ای بالاخره خانم پیدایش شد. جدیداً از کردنهایش داشت پدرم درمی آورد فکر نمی کردم که او هم اهل این اداها باشد. حسابی به خودش رسیده بود. مانند سبزه تن وشال هم رنگش را سر کرده بود. می دانست که بهش گفته بودم دوست ندارم این شال را سر کند اما عمداً این کار را کرده بود و کارش هم فقط حرص دادن من بود. اخمی بین دو ابرویم نشست. لبخند بر لب روی صندلی روبرویی ام نشست و سلام کرد. جوابش را دادم. باز بلند شد و صندلیش را به سمت جلو کشید و دوباره نشست پرسید: خوبی؟ با صدایی پایین اما عصبی گفتم: مگر دفعه قبل نگفتم که دیگه این شال را سرت نکن حالا مانتویش را با هم ست کردی؟ نمی فهمیدم آن لبخند برای چیه که از لبش دور نمی شد. آرایش نسبتاً غلیظی هم کرده بود که تازه به چشمم آمد و اخمهایم بیشتر توهم رفت. با همان لبخندش گفت: چرا گفته بودی! منتهای جایی دیگه هم باید بروم یعنی تولدی یکی از دوستانم دعوت شدم نمی شود که تیپ اسپرت بزنم. هنوز نرسیده بود داشت با اعصابم بازی می کرد گفتم: می شود بگویی کدام دوستت رامی گویی که من نمی شناسمش؟ به چشمانم خیره شد و گفت: مگه تو دوستانم رامی شناسی که بگویم کدام دوستم است؟ خیره نگاهش می کردم که لبخند ملیحی زد و گفت: حالا چرا اینطور نگاهم میکنی؟ باشه می گویم یکی از دوستان دوران دانشگاهیم است بعد از مدت ها دوباره پیدایش کردم.

من: بیخود! تو بدون من هیچ جانی روی فهمیدی؟ حالا هم آن آرایش مسخره را از صورتت پاک کن تا خودم پاکش نکردم.

سنا: آن وقت چرا باید این کار را بکنم؟

من: خودت خوب میدانی برای چه؟

سنا: می شود بگویی توجه کاره من هستی که می خواهی این کار را بکنی؟ داشت با نقطه ضعفم بازی می کرده همان غیرت و مردانگی! امروز سر ناسازگاری را با من گذاشته بود با خم پرسیدم: می شود پیرسم حالا این دوست کی هست؟ خانم است یا آقا؟ جوابم را داد: آقا... در این حین گارسون منورابه دستمان داد و منتظر شد تا سفارشات را بدهیم. سنا چلو میکس منم بی حوصله همان غذایی را که سنا گفته بود را سفارش دادم و با مخلصاتش. وقتی گارسون دور شد با حرص گفتم: گفتی آقا است؟ لبخندی زد و گفت: بله! تو مشکلی داری؟ خودم را روی میز به طرفش کشیدم و با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفتم: از سرتا پابله مشکل است تو هیچ جانی روی و با من به خانه برمی گردی. خنده از روی لبش محو شد و اخم جایش را گرفت: کی گفته من با توبه خانه برمی گردم؟ اصلاً می خواهم بدانم تو چکار داری که من کجا میروم و کی میروم و کی برمی گردم؟ مگه تو هر کاری میکنی میایی از من اجازه می گیری؟ دیگه داری زیاده روی میکنی... سفارشات آورده شد و هر دو سکوت کردیم تا گارسون برود چند دقیقه ای طول کشید. کارش

تمام شد بعد از رفتنش به سنا اجازه حرف زدن ندادم و گفتم: ناهار که تمام شد باهات کار دارم. قاشق و چنگال را از سلفون بیرون کشید و مشغول غذا خوردن شد. منم بیصدا مشغول شدم. نمی دانم غذا را چه جوری خوردم. آمده بودم تا باهم حرف بزنیم اما با این کار سنا حسابی تو ذوقم خورد. ناهار با تلخ ترین سکوت خورده شد ولی سنا بالذت می خورد. منتظر شدم تا غذایش تمام شود. به نحوه خوردنش زل زده بودم. ده دقیقه ای طول کشید تا دست از خوردن کشید و از میز فاصله گرفت و گفت: ممنون خیلی خوشمزه بود خیلی گرسنه بودم. زیر لبی جوابش را دادم. به صدلی تکیه داد و گفت: الان یک لیوان چایی دیش می چسبدمی شود برایم سفارش بدهی؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نه، چایی بعد از غذا کم خونی می آورد. خودش را الوس کرد و گفت: خواهش می کنم بهر ادا! الان دوستم می آید دنبالم. مدتی کوتاه به یکدیگر خیره شدیم، به حرف آمد: میدانی پسر خوش تیپ و خوش قیافه ای است، از اخلاق که چیزی کم ندارد امشب حسابی بهم خوش می گذرد من یکی که عاشقش هستم بماند دخترهای دیگه چه سرودستی برایش می شکنند آدرس اینجا را بهش دادم تا بیاد دنبالم الان است که سروکله اش پیدا شود حداقل او قدرم رامی داند که چه گوهر نایابی هستم. از تعریف هایی که می کرد حسودیم شدن کند با حرفهای آن روزم گور خودم را کندم و برای همیشه سنا را از دست بدهم؟ من بدون سننمی توانم زندگی کنم در افکارم غرق بودم که با صدای صدرا به خودم آمدم. سنا با صمیمیتی که هرگز از سر اغ نداشتتم با صدرا دست داد و گفت: چقدر دیر کردی؟ دیگه داشتم ناامیدمی شدم. دهانم از تعجب باز مانده بود یعنی منظورش از آن پسر صدرا بوده؟ صدای صدرا به گوشم خورد که با اعتراض گفت: ببند آن و امانده را! الان پشه می رود توش. سناسرش را پایین گرفت و به زور جلوی خودش را گرفته بود که نخندد. ادامه داد: باز که اخمهایت توهم است نمی شود من یکبار با تورو برو بشوم و آن سگرمه هایت بهم وصل نباشند؟ بی مقدمه پرسیدم: دنبال کسی آمدی؟ از سؤال بی ربطم تعجب کرد و گفت: آره دنبال یک خانم زیبا و محترم و خوشگل! از نظر تو ایرادی دارد؟ دستم رامشت کردم تا حرکت ناشایستی ازم سر نزد پرسیدم: می شود بپرسم دنبال کی؟ صدرا: تا چند دقیقه دیگه می فهمی، روبه سنا کرد و پرسید: آماده ای؟ به جای سنانم گفتم: سنانمی آید قراره باهم جایی برویم. ابروهایش بالا رفت و گفت: سنا چیزی به من نگفته بود و این بار او را مخاطب قرار داد: تو که گفتی کار خاصی نداری؟ نزدیک بود از کوره در بروم و صدرا را زیر مشت و لگد بگیرم اگر چه صدرا دوستم بود ولی حق نداشت با سنا اینطور صمیمانه حرف بزندی یعنی یک نوع حسادت باعث این رفتارم میشد.

سنا: الان هم می گویم کاری ندارم. نگاهی از سر تا پایه سنا کرد و گفت: این رنگ چقدر بهت میاد. چشمانم را محکم بستم تا چیزی نبینم صدای زنانه ای باعث شد چشمم باز کنم مهتاب با تویی متفاوت تر از روزهای دیگرش ظاهر شد. اوهم حسابی به خودش رسیده بود.

ابریشم زندگی من

مهتاب: سلام برهمگی. صندلی کنار سنار ابیرون کشید و نشست دوباره گفت: سنا چرانگفته بودی بهرادهم میاد؟ صدرانگاه خریدار نه ای به مهتاب کرد و گفت: عزیزم قرار نیست بامایید اگر این دراکولارا با خودمان ببریم که خودمان را هم تو آن مهمانی راه نمی دهند. پس منظور از خانم زیبا و خوشگل مهتاب بود به سنانگاه کردم خیلی راحت داشت می گفت و می خندید ولی جریان مهمانی چی بود؟ سنا و مهتاب در حال حرف زدن باهم بودند و از همه چیز عجیب ترین واژه عزیزم گفتن صدرابه مهتاب بود. چشمانم راریز کردم و پرسیدم: بین تو و مهتاب خبری است. ابتدا گارسون را صدا کرد و سفارش چهار قهوه باکیک و انیلی را داد. بعد جوابم را داد: من ماندم کی می خواهی خودت را بروزرسانی کنی؟ ماندی تو عهد قفله میرزاها! آره خبری هست مامانم باماننش حرف زده و قرار خواستگاری را برای پنجشنبه همین هفته گذاشته است.

من: آن وقت از کی آن دل وامانده ات عاشق شده بود که من نمی دانم؟

صدرا: از وقتی که بابهار دیدمش. سری به دو طرف تکان دادم و گفتم: من را باش که فکرمی کردم تو زیادی پاستوریزه تشریف داری؟ گارسون قهوه و کیک ها را روی میز گذاشت و دوباره رفت. صدرا قهوه اش را برداشت و بین دودستش جاداد و گفت: لازم نکرده همین که بتوانی رابطه ات را با سنا بهتر کنی بس است.

من: توبه فکر رابطه من و سنا نباش خودم درستش می کنم.

صدرا: اینطور که من می بینم هوا هنوز ابریّه!

من: فضولی موقوف! در ضمن یادت باشد که بعداً حسابی باهات کار دارم از آن کارهایی که پدر آدم را درمی آورند. صورتش کش آمد و لبخندش عمیقتر شد و گفت: مگه مغز خر خوردم، می دانم که تنهایی پیشت امنیت جانی ندارم، ولی خدایی اش هرچی به این کار مندا بیچاره تو شرکت سخت می گیری و زور می گویی و کسی از پست بر نمی آید اما در عوض یکی این افق از پست برمی آید یکی این سنای زبان دراز. خفه شویی بهش تحویلش دادم.

یک ساعت بعد همگی از رستوران بیرون آمدیم. به زور هم مرا راضی کردند که همراهشان به جشن تولد بروم. اگر چه اول نازمی کردم ولی از خدا خواسته به خاطر سنا قبول کردم. خواستم بروم خانه تا دوش بگیرم و لباسهایم را عوض کنم که هر سه اعتراض کردند و مانع شدند به اجبار به پاساژی که در همان نزدیکی بود رفتیم... یک دست لباس و کت و شلوار خریدم و همانجا هم پوشیدم. به چه کارهایی که وادارم نکرده بودند. هوادیکه تاریک شده و ساعت از هشت گذشته بود که رسیدیم به محل مورد نظر، حسابی شلوغ بود و روبه سنا کردم و گفتم: از الان گفته باشم از کنار من یا صدرا و مهتاب جم نمی خوری. اخمی صورتش را گرفت و زیر لب یک زور گویی نصیبم شد. از ابهتی که به خرج دادم تو دلم غوغایی به پا بود که نگوی. صدرا ماشین را کناری پارک کرد و همه پیاده شدیم. هیچکدام از بچه هاماشین با خودشان نیاورده

بودند. همه توماشین من خودشان راجا کردند و صدرا در کمال پرویی جای من رانندگی کرده بود... سالن از جمعیت پر بود. خانم جوان و خوش پوشی که لبخند بر لب داشت به طرفمان آمد با خوش رویی سنارادر آغوش گرفت و گفت: چقدر دیر کردی گفتم دیگه نمی آیی. سنا از آغوش آن خانم بیرون آمد و بهش تبریک گفت سپس روبه ما کرد و گفت: با خودم مهمان آوردم و تک تک ما را بهش معرفی کرد. همان خانم که سنا، میترا معرفی اش کرد گفت: خیلی خوش آمدید امیدوارم که امشب به شماها خوش بگذرد. صدای آشنایی از پشت سر آمد که می گفت: به به بین کی اینجاست! وقتی رو برویم ایستاد با تعجب نگاهش کردم که دست بهار تو دستش بود، بهار گفت: داداش چرا تعجب کردی؟ وقتی دید هنوز مات نگاهش می کنم سری به دو طرف تکان داد و گفت: باز این سنای ور پریده گذاشت سوپرایز شوی؟ سنا با اعتراض گفت: ابهار جان تقصیر خودش بود که نخواست باور کنده من چه! میترا نگذاشت بحث بیخ پیدا کند و گفت: لطفاً از خودتان پذیرایی کنید من باید به بقیه مهمانها خوش آمدگویی کنم دوباره می بینمتان... بارفتن میترا روبه همه گفتم: یکی طلب همه تان.

صدرا: خوبیش به این بود که قیافه متعجب تو را ببینم و کیف کنم.

من: زهرمار! دلک خودتی. سام پیش دستی کرد و گفت: بحثتان را بگذارید برای بعد زشته جلوی دیگران یکی به دو کنید....

بهار و سام تو پیست رقص حسابی از خجالت هم درآمدند. بار بدوباران هم نیم ساعت بعد از ما آمده بودند. کنار هم نشسته بودیم که دست بار بدروی پایم جاخوش کرد. نگاهش کردم، دیدم به یک جازل زده و مات آنجا شده بود. ردن نگاهش را گرفتم و به جایی رسیدم که منم خشکم زد. بار بد آرام گفت: من که اشتباه نمی بینم توجی بهراد؟

من: درست می بینی، آن آشغال اینجا چکار می کند؟

باربد: حواسش به مانیست من میروم به سام خبر بدهم... بار بدر از دور دیدم که در گوش سام خبر را میداد. نگاه سام نامحسوس به سمت گیتی کشیده شد... چند دقیقه بعد بهار با چهره ای درهم به طرفم آمد و با غرزدن روی صندلی کناری ام نشست پرسیدم: باز چی شده که اینقدر عصبانی هستی؟ سگر مه هایش بیشتر درهم رفت و گفت: سام خواسته که زودتر برگردیم خانه، ما تازه رسیدیم به میترا برمی خورد. بار بد هم سر رسید: بهار بهتره غرنزنی برو به سنا و مهتاب بگو بیایند باید برویم. به جایش من بلند شدم به سمتی که بچه هانشسته بودند رفتیم. باران، سنا و مهتاب در حال پیچ کردن بودند که صدرا بلند شد و گفت: چه عجب دل از این برادرت کندی و ما را هم دیدی؟ دست صدرا را گرفتم و به سمتی کشیدم آهسته در گوشش گفتم: گیتی و افرادش تو این جشن اند، سام خواسته ما زودتر برویم به افرادش زنگ زده

توراه هستند....ازمیترا عذرخواهی کردیم و بیرون آمدیم. قیافه اش برعکس آنچه از رفتن مانا راحت باشد نبود بلکه خیلی راحت پذیرفت و این کارش عجیب بود....

بهار همراه باریدوباران رفت، بقیه هم مثل قبل سوار ماشین من شدند با این تفاوت که خودم پشت رل بودم. خواستم دنده عقب بزنم تا ماشین را از پارک در بیاورم که ماشینی پشت سرم سبز شد. باغرا از ماشین پیاده شدم و به طرف راننده آن ماشین رفتم، با اعتراض گفتم: مرد حسابی نمی بینی دارم ماشین را از پارک بیرون می آورم. شیشه ماشین پایین کشیده شد که با دیدن قیافه آرایش شده اش حرف تودهنم ماسید. صدای پراز ناز و عشوهِ اش به گوشم خورد: خوبی داداش! بدون ما خوش می گذرد؟ صدرا داد میزد که دارم چکار می کنم ولی من هنوز توشوک کارگیتی بودم که چطور فهمیده ما آنجا بودیم.... خیلی طول نکشید که توسط افراد گیتی محاصره شدیم. صدرا از ماشین پیاده شد و به طرفم می آمد. منم از فرصت استفاده کردم و باریموت درهای ماشین را قفل کردم تا دخترها در امان باشند. صدرا کنارم ایستاد که از دیدن گیتی خشکش زد و در گوشم گفت: این از کجا پیدایش شد؟ مگه تو مهمانی نبود؟ حالا چکار کنیم؟ من: هیچی مقاومت می کنیم تا سام و افرادش برسند

صدرا: آخ جون خوارک من کتک زدن به افرادی مثل گیتی جان است... طولی نکشید که زد و خورد بین ما و افراد گیتی که چهار نفر بودند شروع شد. اینبار تصمیم داشتیم که به این آسانی تسلیم گیتی نشوم... صدرا بیچاره با مشت‌هایی که می خورد داغون شده بود ولی همچنان مقاومت می کرد. خوب شد باریدوبهار رفته بودند... صداهایی از پشت سرمی آمد. برگشتم که افراد پلیس را دیدم. حواسم به سمت گیتی رفت که با دیدن پلیسها پابه فرار گذاشت. با فردی که گلاویز بودم از فرصت استفاده کردم و محکم با پا وسط پاهایش زدم که از درد فریادی کشید و زمین افتاد. سریع دنبال گیتی رفتم از ویلا خارج شد و به طرف جاده می دوید. من هم دنبالش و به فریادهای صدرا که صدایم میزد اهمیت ندادم.... فریاد زدم: گیتی صبر کن، دیگه راه فراری نداری، بهتره خودت را تسلیم کنی! این به نفعت است. ناگهان آن طرف جاده ایستاد و برگشت طرفم؛ منم به تبعیت از او ایستادم و تقریباً روبروی هم قرار گرفتیم، لبخند چندش آوری زد و گفت: فکر میکنی من خودم را تسلیم می کنم؟ نه داداش بزرگه.... وسط حرفش پریدم و با عصبانیت داد زدم: من فقط یک خواهر دارم و آن هم بهار است نه توی هرزه که برای راحتی خودت دست به هر کاری میزنی! بلند شروع کرد به خندیدن و گفت: از نظر تو ممکنه اینطور باشد اما از نظر شرع و قانون و هرچی که تو بهش اعتقاد داری ما با هم خواهر و برادر هستیم ناگهان خنده از لبش محو شد و چشمانش پراز کاسه خون شدند در این بین صدرا هم رسید. تابه خودم بیایم هدف اسلحه اش قرار گرفتم که صدرا سر جایش خشک شد. جرأت تکان خوردن نداشتیم. کم کم با آن قیافه عصبانیش بهم نزدیک میشد و حرف میزد: سالها باعث سیاه شدن زندگی من و مادرم شدی، سالها مادرم تو خيالهايش توراداشت و مرا پس زد، سالها کنارش بودم اما مرا نمی دید، سالها با دردهایش درد کشیدم اما او درد کشیدن مرا نسبت به بی

مهریهایش ندید، هرکاری کردم تا مرا ببیند اما توی لعنتی نمی گذاشتی او با یاد تو زندگی کرد، با یاد تو پیرشد و بالاخره هم به خاطر تو جانش را کف دستش گذاشت و مقابل بابام ایستاد کم کم برایم منفورترین آدم روی زمین شدی با خودم عهد کردم هر وقت دیدمت ازت نگذرم، بکشمت تا این دل وامانده ام خنک شود و الان این موقعیت پیش آمده و چه موقعیتی بهتر از الان بهر اذخاری؟ صدرا دستم را گرفت که پشش زدم. حقیقتش از این زن می ترسیدم چون قبلاً یک چشمه از دیوانگی اش را دیده بودم که به قیمت از دست دادن جان شینا بود. گامی عقب آمدم و گفتم: هیچی تو این دنیا غیر ممکن نیست؛ این بحث راهم می توانیم با حرف زدن حل کنیم، بهت قول می دهم که یک طرفه به قاضی نروم. خنده اش بلندتر از حد معمول شد مثل آن وقتی که من و باربد تو دستش بودیم و نشان از نرمال نبودنش در رفتارش را میداد. آرام جلوی صدرا قرار گرفتم تا به او آسیبی نرساند چون صدرا ربطی به جریان ما نداشت، نمی خواستم این وسط اتفاقی برایش بیفتد. سرش را کج کرد و گفت: چیه؟ می ترسی اتفاقی برای دوستت بیفتد؟ چه فداکار! من: ببین گیتی صدرا ربطی به موضوع ما ندارد طرفت منم نه دیگران پس خواهش می کنم به بقیه کاری نداشته باش. اسلحه را در دستش جا بجا کرد و نگاهش را از صدرا به سمت من گرفت و گفت: ماندم چطوری بکشمت که زجر کشیدنت را ببینم شاید بعد از این همه سال کمی دلم خنک شود. صدای سام از پشت سرم شنیده شد: بهتره اسلحه ات را زمین و دستهایت را روی سرت بگذاری و تسلیم شوی هیچ راه فراری نداری. بدون آنکه جهت اسلحه اش را تغییر بدهد گفت: جناب سرگرد این یک قضیه خانوادگی است بهتره که تو دخالت نکنی... به هشدارهای سام توجهی نکرد و همین طور داشت به مزخرفاتی که می گفت ادامه میداد... دیگه صبر همه لبریز شده بود. سام سعی می کرد تا حواسش را پرت کند و مرا از دید اسلحه آن دیوانه دور کند. صدای جیغ لاستیکهای ماشینی بر روی آسفالت بلند شد. توجه همه به آن سمت کشیده شد ماشینی با سرعت هر چه تمامتر به طرفش می آمد، تا به خودش بیاید روی هوامعلق شد و محکم با آسفالت یکی شد. چشمانم با دیدن این صحنه داشتند از حدقه بیرون میزدند. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند... اگر صدرا از پشت نگرفته بودم روی زمین پهن می شدم....

باربد کنارم زانورده بود و نگران نگاهم می کرد. تمام افراد گیتی دستگیر شدند. گیتی وسط جاده افتاده بود، با پارچه سفیدی رویش را پوشانده بودند. با کمک باربد بلند شدم و به سمت ماشینش برد. روی صندلی جلو نشستم. هنوز گیج و منگ حادثه ای بودم که برای گیتی اتفاق افتاده بود. صدرا با ماشینم باران و مهتاب را برده بود. بهار و سنا عقب ماشین باربد بودند و به بیرون نگاه می کردند. صدای آرام سناراشنیدم: حالت خوبه؟ ببین بهر اذ دیگه همه چیز تمام شد حالا یک ملت از دست کثافت کاریهای گیتی و خانواده اش راحت شدند. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم الان فقط تنهایی می خواستم، جایی رامی خواستم تا فکرم را سرو سامان دهم جایی که مغزم از دیدن و شنیدن این همه حادثه و ماجرا آرامش پیدا کند، الان دست نواز شگر و حمایت افق رامی خواست تنها و می توانست آرامم کند درست

ابریشم زندگی من

مثل کودکی هایم که هر وقت کسی اذیت می کرد در آغوشم می گرفت و با حرفهای آرام می کرد و منم خودم را برایش لوس می کردم....

همانطوری که خواستم شد. آنقدر گوشم باشنیدن حرفهای آرامش بخش افق عجین شد که چشمانم گرم خواب شدند هیچکس اندازه اونمی دانست من چم هست. همین که از کنارم بلند شد برای لحظه ای خواب از سرم پرید در آن تاریکی اتاق، چشمانم افق را که داشت از اتاق بیرون می رفت بدرقه می کرد. تو درگاه اتاق ایستاد که پیچ پیچ بابا با افق را شنیدم: حالش چگونه؟ بهتر شد؟

افق: به زور آرام شده تا فردا حالش بهتر می شود. نه بابا باعث شد چشم ببندم که گفت: خدا از ملکه و غفاری نگذرد ببین چه به روز بچه ام آوردند جان دادم و از خدا خواستم تا بپهرادم را در پناه خودش حفظ کند.

افق: شکر خدا که همه چیز ختم به خیر شد و بچه هایم از دست این گفتار راحت شدند، برویم بیرون تا دوباره بیدار نشده....

بعد از آن ماجرا شنیدم که باربد توسط سنا از قضیه با خبر می شود و دوباره برمی گردد و خودش را شتابان به ما رسانده بود، وقتی از دور می بیند گیتی اسلحه را به سمتم گرفته با سرعت بالا به سمت گیتی می آید... بقیه اش را خودم با چشمانم دیدم. باربد به خاطر من دوباره خودش را تو در دسر انداخته بود... در روز دادگاه صدرا هم تمام مدارک جمع آوری شده علیه گیتی و افرادش را ارائه داد و به دفاع از باربد پرداخت که بعد از چند روز آزاد شد. جای غفاری توسط افراد گیتی لوداده شد و سریع دستگیر و روانه زندان شد و سرنوشتی چون سرنوشت ملکه در انتظارش بود. مدتی طول کشید تا حادثه گیتی را فراموش کنم و این مدت افق را اذیت کرده بودم. باور نمی کردم که ماجرا تمام شده بود...

بچه ها به زور برده بودندم آرایشگاه مردانه، نمی دانم باز چه نقشه ای برایم کشیده بودند. باربد از خانه یک دست کت و شلوار برایم آورده بود. بهم گفتند که تولد افق است. منم تمام این کارها را به خاطر افق کردم و گرنه عمر آکه تن به چنین حرفهای زوری میدادم. بابوقی که صدرا زد نجف دولنگه در را باز کرد و مستقیم جلوی ساختمان نگه داشت. پیاده شدم پشت سر ما هم ماشین دخترها وارد شد که از آرایشگاه برگشته بودند، معلوم بود حسابی به خودشان رسیده اند. ناچار به سمت ساختمان رفتم. از بیرون متوجه خاموش شدن چراغهای داخل ساختمان شدم. مثل این که بابا و ما مان رفته بودند بیرون، سابقه نداشت که چراغهای ساختمان خاموش باشند. قبل از اینکه چیزی بپرسم بچه ها به داخل هولم دادند، وارد شدند به ساختمان همان و روشن شدن چراغها بطور ناگهانی همانا. تو سالن با جمعیت زیادی مواجه شدم. کاغذهای رنگینی که از سقف بر سرم ریخته میشد و دست زدن همه که یکصد آهنگ تولد مبارک را

سرمیداندهاج واج وسط سالن ماندم. گفته بودند تولدافق است ولی حالابرعکس شده بود. هنوز توبهت بودم که درآغوش یک نفر فرو رفتم. به خودم آمدم وافق را دیدم که محکم صورتم رامی بوسیدوبا لبخند شیرینش می گفت: الهی جشن صدویست سالگی ات پسر و پشت سرش درآغوش بابارفتم. بهترین فرصت برای رفع کدورتها. منم محکم درآغوشش گرفتم واشکهایم خودبه خود روی گونه هایم روان شد. افق که پشت سر بابا ایستاده وشاهداین صحنه بوداشکهایش رابادست پاک کردوگفت: ممنونم مهدی که پسر مرا بخشیدی! کمی طول کشید تا از هم دل بکنیم. جمع محواین صحنه عاشقانه بودند. بابا اخم ظاهری کردوگفت: کی گفته من از پسر ناراحت بودم؟ هیچ پدری هیچوقت ازدست بچه اش دلخورودلگیر نمی شود، اما این تنبیه برای بهرادلگله شق لازم بود. صدای دست وسوت زدنهاماسه نفر رابه خودمان آورد. بین افق وبابا بودم که به طرف بقیه رفتیم. همه بهم تبریک می گفتند تمام این آتشفها از گوریک نفر بلند میشد آن هم سنای ور پریده! نوبت سنا شد تهدید کنان گفتیم: یکی طلبت حالا مرادورمیزی؟! لبخند زیبایی زدوگفت: بهت گفته بودم که تلافی می کنم. لبخند شیطنت باری زدم وگفتم: ولی من مثل تو صبرم زیاد نیست که مدتی طول بکشد چکار کنم، همین امشب تلافی می کنم. نگاهش رنگ التماس گرفت: بهرادمی خواهی چکار کنی؟ تمام اجزای صورت زیبایش را از نظر گذراندم وگفتم: وایسایبین تماشا کن! ازش فاصله گرفتم. آنقدر سرو صدایاد بود که صدابه صدانمی رسید. بعد از شام نوبت به بریدن کیک رسید. بامسخره بازیهای صدراوسپهرو صدای اعتراض همه کیک را بریدم وآهنگ شادی پخش شد. جوانترها وسط رفتند وشروع کردندبه رقیصدن. سنا سرگرم برش بقیه کیک بود که بین دیگران تقسیم میشد وافق آنها را در بشقاب می گذاشت به هر کس یکی میداد. نگاهم بین بقیه چرخید. مهتاب و صدرا باهم در حال رقص بودند. سام وبهار گوشه ای نشست و باهم پیچ پیچ می کردند و بار دوباران عاشقانه نگاه از یکدیگر بر نمی داشتند. سپهر هم که گوشی از دستش نمی افتاد معلوم نبود باکی دارد حرف میزند گاهی هم لابه لای حرفهایش هم می خندید. سبحان همه را صدازدویک میدان رقص حسابی راره انداخته بود. نگاهم به سنا نشست که تنهادر آشپزخانه مشغول ریختن چایی بود و از دید همه خارج بود. عشرت از مهمانها پذیرایی می کرد. از فرصت به دست آمده استفاده کردم وبه آشپزخانه رفتم. آرام دستانم را دور کمرش حلقه کردم که هین بلندی کشید. سرم را از کنار گوشش رد کردم، بوس کوچکی بر روی گونه اش زدم. وقتی فهمید منم گفت: خجالت بکش اگر یکی بیاید تو و ما را اینجوری ببیند آبرویمان میرود. ازش فاصله گرفتم وگفتم: منتظر تلافی کردن منم باش. اخمی کردوگفت: بهر ادبه خدا تلافی بکنی منم تلافی خواهم کرد. از آشپزخانه بیرون آمدم وبه جلز و ولزش می خندیدم... جشن تولد خیلی خوبی بود. همه دورهم جمع بودیم. بزرگترها در حال برنامه ریزی برای عید بودند که کجارا برای مسافرت در نظر بگیرند. صدایم را صاف کردم وگفتم: یک لحظه همه توجه کنید. سکوت تمام سالن را گرفت وبه من خیره شدند. نگاه هراسان سناروی من زوم شده بود. به حرف آمدم ومخاطبم را عمو باقر قرار دادم وگفتم: عمو باقر اجازه می دهید تو این شب پُریمن سناراز شما خواستگاری کنم. نفس همه برای لحظه ای ایستاد این

ابریشم زندگی من

رازسکوت درسالن فهمیدم. به افق نگاه کردم لبخندی بر لب داشت و چشمانش می درخشید. باباهم خوشحال از این موضوع روبه عموباقر کرد و گفت: البته باید ببخشی باقر، پسر من آتشش تند است و یک کم باید ادبش کنم که دیگه بدون بزرگترش جرأت چنین کاری رانکند من هم غافلگیر شدم ولی خوب چکارش کنم از بس این افق این پسر سر تق رالوس و خودخواه بارش آورده... با اعتراض وسط حرف بابا پریدم: بابا! بابا لبخندی زد و روبه عموباقر ادامه داد: میدانم باقر جان، خواستگاری رسم و رسومات خودش را دارد ولی انشاء... بعد از جواب مثبت دخترم سنا حتماً رسم و رسوم رابه جامی آورم. عموباقر به سمت سنا برگشت که سرش را پایین گرفته بود و گفت: هر چه دختر گلم سنا بگوید من که حرفی ندارم.

افق: ندا جان، آقا باقر اجازه می دهید این دونفر باهم حرفهایشان را بزنند چه شبی بهتر از امشب. هر دو موافقت کردند. وقتی پایه حیاط گذاشتیم سنا برگشت که بالبخند من مواجه شد: زهرمار! اینطوری تلافی میکنی قلبم آمد تودهانم، تو خجالت سرت نمی شود بدون اینکه به خاله یا عموبگویی اینطور خواستگاری میکنی؟ نیشم هنوز باز بود از اینکه حرص می خورد خوشحال بودم و دستش رابه دو طرف کمرش زد و گفت: نکنه فکر کردی با این جور خواستگاری کردن جوابم بهت مثبت است. نزدیکش شدم و رو برویش ایستادم و گفتم: که قرار جشن تولد بایک آقا پسر خوش تیپ و خوش قیافه که اخلاقش هم خیلی خوب است قرار داری! چقدر در آن لحظه حرص خوردم وقتی این حرفها را میزدی. یک دفعه اخلاقش عوض شد و بالبخند گفت: جان من حرص خوردی؟ او هومی گفتم. پرسید: حسودی ام کردی؟

من: او هوم.

سنا: حتماً نقشه قتل راهم تو ذهنت کشیدی؟

من: او هوم.

سنا: کلی هم صدقه سرم رفتی که نگذاری هیچ پسری بهم نزدیک شود؟

من: او هوم. ناگهان جوشید و گفت: کوفت او هوم، زهرمار او هوم زبانت را موش خورده که آن کله ده منی رابه جای زبان نیم منی تکان میدهی؟ نزدیکتر شدم طوری که هرم نفسهایم به صورتش خورد و گفتم: هر چه می خواهی بتازان سرتق خانم تلافی تمام این حرفها را یکجا سرت درمی آورم حالا خانمی بله رامیدهی؟ هر چند که هیچ دختری نمی تواند از پسر خوب و خوشگل و خوش تیپی مثل من بگذرد.

سنا: نه بابا یک وقت رودل نکنی از این همه تعریف کردن خودت.

ابریشم زندگی من
من: نخیر تازه هم کم گفتم.

سنا: پرروواز خودراضی.

من: مثلاً شب خواستگاری است هان! یک کم لطیف تر رفتار کن. روی نیمکت کنار باغچه و پشت به ساختمان نشست
بادست به کنارش اشاره کرد که منم بنشینم وقتی کنارش نشستم گفتم: چند نکته هست از الان باید بگویم که بعداً به
درنیآوری چون اخلاق گندت را میدانم ممکن است بعد حاشا کنی وزیر همه چیز بزنی، این افق بیچاره چی کشیده
از دستت ولی گفته باشم من افق یا باربد یا بهار نیستم نازت را بکشم.

من: من خودم نوکر ناز کشیدن شما هستم بانو. لبخندی زد و به آسمان ابری نگاه کرد و گفت: قول بده که هیچوقت
هیچوقت تنهایی نمی گذاری و اینکه هیچ چیزی را از من پنهان نکنی.

من: قول میدهم سنا! ولی به شرطی که تو هم همین شرایط را متقابل رعایت کنی. خندید و گفت: باشه قول میدهم تو هم
هی دم به دقیقه این چماق بی اعتمادی نسبت به خودت را تو سرم بکوب! خوب! حق به جانب گفتم: حقت است.

سنا: دیگه بی انصافی نکن من فقط به خاطر تو و خانواده ات این کار را کردم. بوسه ای ناگهانی روی گونه اش کاشتم می
دانستم که از این کارم بدش می آید. ناگهان صدای دست و صوت و هورا بلند شد. هر دو با چشمهای گرد به سمت
صداها برگشتیم معلوم نبود بچه ها از کی بیرون آمده بودند که بابوسیدن سنا همه سرو صدرا راه اندخته بودند. بزرگترها
روی ایوان سالن لبخند بر لب ایستاده و بچه ها همه توحیاط در حال سرو کله زدن باهم بودند که سنا آتیشی گفت: می
دانید فال گوش ایستادن کار درستی نیست؟ سپهر جلو آمد و سنا را در آغوش کشید و گفت: قربانت بشوم که خجالتی
تشریف داری آجی کوچولو! خودش را آرام از آغوش سپهر بیرون کشید و به بازوی سپهر کوبید: چند بار بگویم من
کوچولونیستم ناسلامتی دارم شوهر می کنم. ابروهای سپهر با این حرف سنا به بالا پرید و گفت: و پریده چه زبانی هم
دارد! جوابش را داد: حالا کجایش را دیدی داداش من، و روبرو به من هشدار گونه گفت: تو هم بار آخرت بود که اینطور جلوی
بقیه مرا می بوسی. در برابرش تعظیم کردم و گفتم: چشم بانوی من حتماً باربد که کنارم ایستاده بود گفت: خوشحالم که
بالاخره این خانه رنگ آرامش را به روی خودش دید بهت تبریک می گویم با سنا حتماً خوشبخت می

شوی. باربد را در آغوش گرفتم، برای مامان و بابا که کنار هم و با عشق این منظره را نگاه می کردند خوشحال بودم، به
بهار که عاشقانه دست سام را در دست داشت و با لبخندش آرامم می کرد و به باران که چشم از من و باربد بر نمی داشت
و به تمام افرادی که طی این مدت یک لحظه در تمام مشکلات تنهاییمان نگذاشته بودند نگاه می کردم و از ته دل
خدا را شکر کردم و نچواگونه در گوش باربد گفتم: تو هم زود دست به کار شو تو یک شب باهم داد ما دشویم، باور کن مامان
و بابا خیلی خوشحال می شوند در ضمن آن آپارتمان بدون وجود تو هیچ نمی ارزد نمی خواهم بدون

ابریشم زندگی من
توپادر آنجا بگذارم. همانطور که در آغوشش بودم با دست راستش به کمرم زد و گفت: فضولی موقوف! اولی باشد از تو یکی
جا نمی مانم فعلاً که سنا هست.

من: هرگلی بوی خودش را دارد، اسم آن عشق به همسراست واسم تو عشق به برادر است پس مطمئن باش ازدواج نمی
کنم تا با هم دست عروسی هایمان را بگیریم و به آپارتمانها برویم. محکمتر در آغوشش فشردم و گفت: باشد داداش
کوچولو. روی شانۀ اش را بوسیدیم و از یکدیگر جدا شدیم. همه دست میزدند و در این شادی شریک بودند. با عشق دست
سنا را گرفتم در گوشش گفتم: ممنونم که همیشه در کنارم بودی به خاطر این همه دردسری که بهت دادم
بیخوش. لبخند زیبایی زد و گفت: قابل آقامون را نداشت. دستش را بیشتر در دستم فشردم، همراه بقیه به سمت ساختمان
رفتیم. خدا را شاکرم که سنار سرراهم قرارداد که این چنین عاشقش شوم و مادری که عاشقانه می پرستمش که تازنده
ام هنوز محتاج محبتها و دل گرمی هایش در زندگی هستیم خدا یا ازت مچکرم....

به امید روزی زیبا

پایان

بهار 1397

نویسنده: یاس صبور (الف.پ)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com